

# دیوان کامل امیر خسرو دهلوی

نفسی  
سعیدی

بمکتب کوثر  
م. ب. ویش





Call No. ....

Acc. No. ....

Date .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



0104

7126

7126

Rate

Time

Good.  
Root  
Mehjabeen.

Gul Hrozga.



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



دیوان کامل

امیر خسرو دهلوی

نقش  
سعدی

باہمت و کوشش .

م . درویش



KASHMIR UNIVERSITY

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 3118 4.3.....

Dated..... 30-12-91

Sto2  
4108



دیوان کامل امیر خسرو دهلوی

بکوشش : م . درویش

چاپ : چاپخانه سعدی

ناشر : سازمان انتشارات جاویدان

چاپ دوم : اسفندماه ۱۳۶۱

تیراژ : چهار هزار جلد

کلیه حقوق محفوظ



## پیش گفتار:

امیر خسرو دهلوی که دیوان اشعارش برای اولین بار در ایران بچاپ می رسد از شعرای

بزرگ فارسی زبان هند بوده و بحق او را سعدی هندوستان لقب داده اند. از آنجا که هدف اصلی «انتشارات جاویدان» زنده کردن آثار بزرگ علم و ادب و شعرا و نویسندگان برجسته زبان فارسی است اقدام به طبع دیوان این شاعر بلندپایه نموده و در این راه تا

سرحد امکان سعی خود را در خوبی و نفاست کاغذ و چاپ و جلد و کامل بودن آن نموده است. خوشبختانه پس از جستجوی زیاد و همچنین راهنماییها و تشویقهای اهل ذوق و ادب علاوه بر نسخ چاپی نسخه خطی بسیار گرانبهائی که در حدود سال ۹۶۳ هجری بخط زیبای

نستعلیق کاتبی بنام یوسف بن یعقوب بیاضی نوشته شده بود بدست آمد. این نسخه نفیس که دو صفحه اول و آخر آن عکس برداری شده و ضمیمه کتاب حاضر به چاپ رسیده طبق نظریه اساتید فن از بهترین و قدیمی ترین نسخه های دیوان امیر خسرو دهلوی است و با وجودی که نسخه های دیگر نیز موجود بود هیچکدام مورد اطمینان قرار نگرفت، چه نسخه مزبور از هر جهت کامل و بی نقص می نمود و انتخاب و آماده کردن آن برای چاپ جای هیچگونه شک و شبهه ای را باقی نمی گذاشت.

بنابراین با صلاحدید و مشورت استادان و صاحب نظران قرار بر این شد که چاپ کتاب بدون کم و کاست از روی متن کامل نسخه مزبور انجام شود و هر کجا به اشکال و ایرادی برخورد نمود از روی نسخه های دیگر تصحیح گردد. همچنین چون شاعر دیوان اشعارش را به پنج قسمت: تحفة الصغر - وسط الحیوة - غرة الکمال - بقیه نقیه و نهاية الکمال تقسیم نموده برای رعایت اختصار به ترتیب زیر علامات اختصاری در روی غزلیات بچاپ رسیده عمل شده است:

و- وسط الحیوة

غ- غرة الکمال.

ت- تحفة الصغر

ب- بقیه نقیه

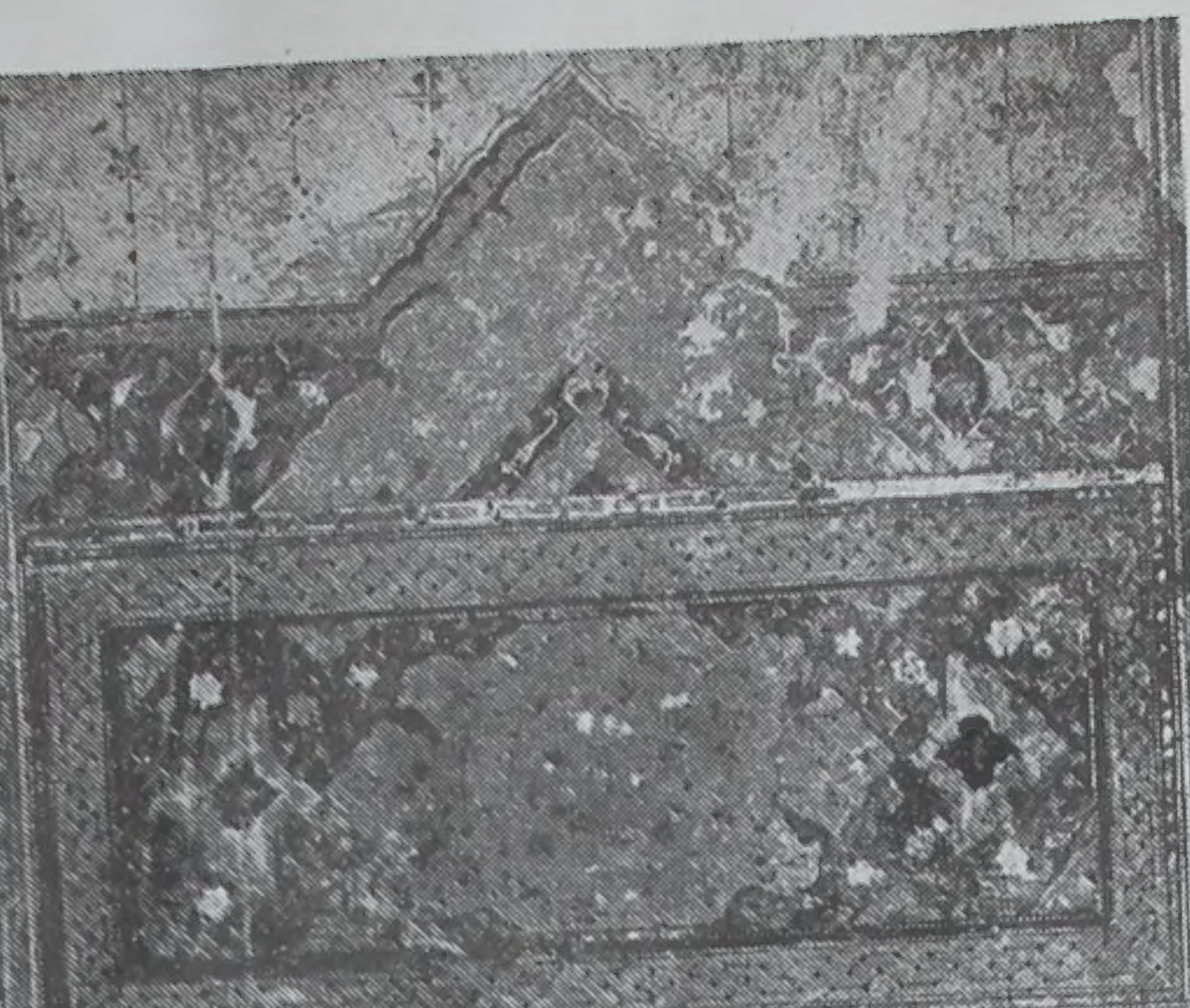
متأسفانه از اشعار «نهاية الکمال» در هیچ نسخ نشانه ای بدست نیامد.

امیدوارم نکته سنجان و بزرگان علم و ادب هرگاه نقصی و خطائی در چاپ مزبور ملاحظه فرمودند یادآوری فرمایند تا در چاپ های بعدی به اصلاح آن مبادرت گردد.

آذرماه یکهزار و سیصد و چهل و سه

م. درویش





ای ز خیال مایرون در تو خیال کی رسد که همه مردم و ملک خاک شوند در پست نگو کبریا می تو هست برای لامکان پست بختگاه ذل طین قرب و زو شب نترن بی که بطلش روح قدس نیست تو پس جان بک عرصه کو می سکن جود در عاشقان پس چون می حکم	با صفت تو عقل را لطف کمال کی رسد و این عزت ترا کرد زوال کی رسد طایفه نادان هوایی پروبال کی رسد یکت خلوه جان چشم خیالی کی رسد کلیمان خاک را بوی وصال کی رسد انگه قفا و مگرش پس حال کی رسد راه روان پاک الوث و بال کی رسد
---	---

آیت رحمت از عزم است برای حاجیان  
عزوبت پرست را جو خط و حال کی رسد

ای کم شده در تو و هم و ادراک بدرگشته شمع نجوم و افلاک و و کون جویم ذره خاک	و می توانی پسینهای غناک در کار تو از کمال میرت ره سوی تو دور و اندرین راه
--	---



و انکه بنویسد چشم من از گرد سفید  
لی و می توانی روی جنت بزم

بستار جرد دوست تو شایسته است  
در دمی همه نقشهای زیباست

حایت لطافت چون قطره است  
قطره آب موج دریا است

پاس بی قیاس که می آید تو فنی رفیق حال این بند و بی بضاعت  
نکنند بی استطاعت که در این کمال است بر آثار غرایب و عجایب  
کتابت کرد و مرقب و سر صد آن می باشد که عزیزانی که این کتاب بنظر فرخنده  
آورد و آورد اگر کسی با خط افتد بظلم فقط اعلان فرمایند و کاتب را  
در غای خیر و بد و بی نیازی و بی ضرر است ۴۱۲ است اتمام یافت

در این کتاب روایتی در جواب  
دست یافتی

بسم الله الرحمن الرحیم و به توفیق



### امیر خسرو دهلوی

بررسیهای دقیقی که اخیراً درباره تمدن آریاییان هندی و آریاییان ایرانی شده است به اینجا رسیده که در آغاز هزاره پنجم پیش از میلاد مسیح در هفت هزار سال پیش پایه تمدن خود را گذاشته اند و از یک نژاد بوده اند. پیش از آن در سرزمین پامیر می زیسته اند و در نتیجه انقلابی که در سطح زمین روی داده و تغییری که در آب و هوا پیش آمده است ناچار از سرزمین اصلی خود که دیگر زیستن در آنجا دشوار بوده است به دامنه های جنوبی و غربی پامیر در آسیای مرکزی فرود آمده اند و پس از آنکه قرنهای یکدیگر می زیسته اند همین که بر شماره ایشان افزوده شده است به نواحی معتدل جنوب فرود آمده اند و تدریجاً هند و ایران را به خود اختصاص داده، از یک سوبه کرانه اوقیانوس هند و از سوی دیگر به کرانه خلیج فارس رسیده اند.

در روزهای نخستین زبان و معتقدات این دو گروه بزرگ مشترک بوده و کم کم تحولی پیش آمده اما در تمام مدت اساس آن تغییر نکرده است. داستانهای ملی آریاییان هندی در ریگ-ودا و آریاییان ایرانی در اوستا بهترین دلیل این خویشاوندیست و حتی این عقیده را پدید می آورد که در زمانهای پیش از تاریخ این دو گروه حکومت مشترکی داشته اند.

در سراسر ادوار تاریخی چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام هندوان و ایرانیان نزدیکترین روابط را با یک دیگر داشته اند و هرگز خللی در آن راه نیافته است. اکنون تاریخ ادبیات و نظم و نثر فارسی در میان هند و ایران مشترکست و به همان اندازه که درین هزار سال گذشته نویسندگان و سرایندگان زبان دری در ایران بوده در هندوستان نیز زیسته اند.

نخستین اطلاعاتی که درین زمینه به ما رسیده است از پایان قرن چهارم هجریست که غزنویان به کشورستانی برخاسته و به هند رفته اند و طوایف مختلف نژاد ایرانی یا ترکانی که از ایران رفته اند در هند سلسله های متعدد تشکیل داده اند. تا روزی که سراسر هندوستان مستعمره انگلستان شده تمدن ایران چنان در هند رواج داشته که زبان فارسی پس از ایران در شبه قاره هند بیش از هر زبان دیگری رایج بوده و زبان درباری همه خاندانهای شاهی هندوستان شده است.



از آغاز قرن ششم مردم هندوستان چنان به زبان فارسی خو گرفته‌اند که در هر دوره چند نویسنده و شاعر بزرگ در هندوستان زیسته و آثاری پدید آورده‌اند.

شکی نیست که بزرگترین شاعر هند خسرو دهلویست که وی را سعدی هندوستان لقب داده‌اند. خسرو معاصر پنج تن از پادشاهان دهلی بوده که نخستین ایشان معزالدین کیقباد و آخرینشان را سلطان محمد بن تغلق باید دانست.

کلمه تغلق بضم تا و سکون غین و ضم لام و سکون قاف نام مؤسس سلسله تغلقی در هندست که غیاث‌الدین تغلق نام داشته و او از نژاد «قرونیه» بوده است و این اصطلاح را در هند

درباره کسانی بکار برده‌اند که پدرشان از نژاد ترک و مادرشان از نژاد هندو بوده‌اند.

مبارک آخرین پادشاه سلسله خلجی دهلی بدست خسرو نام غلام خود کشته شد و تغلق که

در مرزهای شمال غربی هند مأموریت داشت و چندین بار در برابر تاخت و تاز مغلان ایستادگی

کرده بود و به همین جهت او راغازی ملک لقب داده بودند به خونخواهی مبارک به دهلی تاخت و

دربار شهر خسرو را شکست داد و در سه شعبان ۷۲۰ در دهلی به تخت نشست و سلسله تغلقی را

تأسیس کرد.

در آغاز سال ۷۲۵ که غیاث‌الدین تغلق از لشکرکشی که به بنگاله کرده بود باز می‌گشت

پسرش غیاث‌الدین محمد که به استقبال او رفته بود در زیر چادری از وی پذیرایی کرد و توطئه

کرده بود که چادری مقدمه بر سر پدرش بیفتد و بدین وسیله او را کشت و خود به تخت نشست.

محمد که از پسران غیاث‌الدین بیش از همه کارآمد بود در زمان پدر که حکمرانی دکن را

داشت یک بار سرکشی کرده بود و هواخواهان بسیار در دربار داشت و یکی از بزرگترین پادشاهان

مسلمان هند بشمار می‌رود، اما گاهی اختلال مشاعر داشت. وی سراسر هند را متصرف شد اما

بواسطه سخت گیریهایش زبردستانش طغیان کرده بودند و در ۲۱ محرم ۷۵۲ که برای سرکوبی

سرکشان به سند رفته بود در آنجا درگذشت فرمانروایان دکن و بنگاله و سند او روی برگردان شده

بودند.

خسرو دهلوی که در ادبیات به نام امیر خسرو معروفست پسر امیر سیف‌الدین دهلوی از

ترکان ساکن دهلی بود. لاجین پدر سیف‌الدین از ترکان ختا بود و در استیلای مغول به هند

گریخته و در دهلی ساکن شده بود. خسرو در ۶۵۱ در دهلی ولادت یافت. پدرش در دربار

شمس‌الدین التتمش پادشاه معروف ترقی کرده و به امیر سیف‌الدین محمود شمس معروف شده

بود و در ۶۵۸ درگذشت و خال خسرو تربیت او را به عهده گرفت و از آغاز جوانی جزو کارگزاران

پادشاهان دهلی شد و از ترویج پنج تن از ایشان برخوردار شده است که نخستین ایشان معزالدین

کیقباد (۶۸۶ — ۶۸۹) و آخرینشان سلطان محمد بن تغلق (۷۲۵ — ۷۵۲) بود و در همان سال

جلوس این پادشاه در ربیع الاول ۷۲۵ در دهلی درگذشت و وی را در بقعه نظام‌الدین اولیا عارف



مشهور هند که مرشد وی بود به خاک سپردند.

خسرو در ضمن آنکه از امیرزادگان دربار هند بوده در میان متصوفه هند نیز شهرت و اعتبار بسیار داشته است و نظام الدین اولیا که در عصر چهارشنبه ۱۸ ربیع الاول ۷۲۵ در ۹۴ سالگی در گذشته از بزرگان مشایخ هند در زمان خود بوده و در میان مریدان متعدد خود به خسرو توجه خاصی داشته و وی را «ترک» خطاب می کرده است. در باره وی گفته است: روز قیامت از هر کس خواهند پرسید که چه آوردی؟ چون از من پرسند خواهم گفت:

سوز سینه این ترک را آورده‌ام الهی، مرا بسوز سینه این ترک ببخش  
نیز گفته است:

گر برای ترک ترکم از بر تارک نهند ترک تارک گیرم و اما نگیرم ترک ترک  
نیز به او گفته است: ای ترک: من از وجود خود برنجم اما از تو نرنجد و می گفت: اگر در  
شرع شریف جایز می بود وصیت می کردم امیر خسرو را در قبر من دفن کنند تا هر دو در یک جا  
باشیم. در دم مرگ وی خسرو در دهلی نبود و با سلطان محمد به بنگاله رفته بود. نظام الدین اولیا  
گفت: امیر خسرو پس از من نخواهد زیست و چون ازین جهان رفت پیکرش را در کنار من بخاک  
بسپارید که او صاحب اسرار منست و من بی او قدم به بهشت نهم.

چون خبر مرگ نظام الدین اولیا به امیر خسرو رسید دیوانه وار نعره ای زد و بی اختیار بسوی  
دهلی روان شد و چون به سر خاکش رسید گفت: سبحان الله! آفتاب در زیر زمین و خسرو زنده؟  
این گفت و بیهوش شد و تا شش ماه در گریه و زاری بود تا از جهان رفت. خسرو با نصیرالدین  
چراغ دهلی که او نیز از بزرگان مشایخ هند بوده معاشرت داشته است.

شکی نیست که خسرو دهلوی را باید بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانست و این که  
او را سعدی هندوستان گفته اند بجاست. در نظم و نثر فارسی کاملاً مسلط بوده و از استادان فن  
بشمار می رود. در اقسام مختلف شعر مانند قصیده و غزل و مثنوی مهارت کامل داشته است.  
شاهکارهای او بیشتر غزلیات عارفانه است که الفاظ رقیق و معانی دقیق را با فکر و تصوف آمیخته  
است. در نثر نیز چندین کتاب مهم از او مانده است:

دیوان غزلیات خود را به پنج کتاب تقسیم کرده است:

۱- تحفة الصغر شامل اشعار آغاز عمر.

۲- وسط الحیوة شامل اشعار اواسط عمر.

۳- غرة الکمال شامل اشعار اواخر عمر.

۴- بقیة نقیه شامل اشعار پیری.

۵- نهاية الکمال شامل اشعار پایان زندگی.

گذشته از آن خمسة نظامی را استقبال کرده است بدین گونه:



- ۱- مطلع الانوار در برابر مخزن الاسرار که در ۶۹۸ تمام کرده است.
  - ۲- شیرین و خسرو در برابر خسرو و شیرین اتمام در ۶۹۸.
  - ۳- لیلی و مجنون که در همان سال ۶۹۸ بپایان رسانیده است.
  - ۴- آینه سکندری در برابر اسکندرنامه اتمام در ۶۹۹.
  - ۵- هشت بهشت در برابر هفت پیکر اتمام در ۷۰۱.
- از اینکه از ۶۹۸ تا ۷۰۱ در چهار سال خمس خود شامل پنج مثنوی و هجده هزار بیت را بپایان رسانیده است پیداست که تا چه اندازه در شاعری قدرت طبع داشته است.
- گذشته از این پنج مثنوی خمس پنج مثنوی دیگر بشرح زیر سروده است:
- ۱- قرآن السعیدین بر وزن مخزن الاسرار در شرح ملاقات معزالدین کیقباد و برادرش ناصرالدین بغراخان پادشاه بنگاله در ۶۸۸.
  - ۲- مثنوی نه سپهر، به نه وزن مختلف.
  - ۳- مثنوی مفتاح الفتوح به وزن خسرو شیرین در شرح فتوح جلال الدین فیروز شاه از ۶۸۹ تا ۶۹۰.
  - ۴- منظومه خضرخان و دولرانی یا عشقیه در شرح معاشقات خضرخان و معشوقه اش دولرانی زنی هندو که معاصر وی بوده اند.
  - ۵- تغلق نامه در فتوح غیاث الدین تغلقشاه.
- گذشته از این ۱۵ کتاب شامل اشعار که شاهکارهای فراوان در میان آنها هست سه کتاب به نثر از و مانده است که بانشای بسیار فصیح و روان نوشته و از شاهکارهای نثر فارسی درین دوره است، بدین گونه:
- ۱- خزائن الفتوح در تاریخ سلطان علاءالدین محمد خلجی (۶۹۵-۷۱۵) که بنام تاریخ علایی نیز معروفست و تقلیدیست از کتاب تاج المآثر تألیف حسن نظامی.
  - ۲- رسایل الاعجاز یا اعجاز خسروی که کتاب بزرگیست شامل قواعد انشای زبان فارسی و درین زمینه فواید بسیار دارد.
  - ۳- افضل الفوائد شامل ملفوظات نظام الدین اولیا.
- خسرو از استادان مسلم سبک ناتورالیم در شعر فارسیست و نزدیک صد هزار شعر از و باقی مانده است و به زبان هندی نیز شعر گفته و از نخستین کسانیست که بدین زبان شعر سروده اند. در موسیقی نیز دست داشته و از موسیقی دانان زبردست زمان خود بشمار رفته است.
- تهران ۱۶ مهرماه ۱۳۴۳  
سعید نفیسی



## فهرست

\* غزلیات از صفحه ۳ الی صفحه ۵۷۱

\* قصائد ، ، ۵۷۵ ، ، ۶۰۳

\* قطعات ، ، ۶۰۷ ، ، ۶۱۱

\* رباعیات ، ، ۶۱۵ ، ، ۶۲۵



# فهرست

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۵	ای رخ زیبای تو آینه سینه ها	۳	ابرمی بارد و من می شوم از بار جدا
۱۵	آن شه بسوی میدان خوش می رود سوارا	۳	صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
۱۵	نوشین لبی که لعلش نو کرد جام جم را	۴	مراد در دست اندر دل که درمان نیستش یارا
۱۶	گفتی ز دل برون کن غم های بیکران را	۴	که از می تلخ میکن آن دولعل شکر افشان را
۱۶	دیدم بسی زمانه مرد آزمای را	۴	زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانها
۱۶	جان بر لب است عاشق بخت آزمای را	۵	بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
۱۷	هنگام آشتی است بت خشمناک را	۵	آن طره بروی مه بنهاد سر خود را
۱۷	آنکوشناخت گردش خورشید و ماه را	۵	چنانی در نظر نظارگان را
۱۷	باد آرزوی آن بت چین میکند مرا	۶	صبا نو کرد باغ و بوستان را
۱۸	زدور نیست میسر نظر بروی تو مارا	۶	گل من سبزه زاری کرد پیدا
۱۸	زمانه حله نوبست روی صحرا را	۶	چو بگشائی لب شکر شکن را
۱۸	زهی بریخته بر لاله مشک سارا را	۷	در آمد در دل آن سلطان دلها
۱۹	شفاعت آمدم ای دوست دیده خود را	۷	زهی وصف لببت ذکر زبانها
۱۹	بهار پرده برانداخت روی نیکو را	۷	بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرونا را
۱۹	شناخت آنکه غم و محنت جدائی را	۸	جان من از آرام شد آرام جان من کجا
۲۰	گذشته عمرو هنوز از قلب و سودا	۸	بشکفت گلها ز چمن ای گلستان من بیا
۲۰	ای صبا بوسه زن زمن در اورا	۸	وقت گل است نوش کن باده چون گلاب را
۲۱	مهر بکشای لعل میگون را	۹	شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را
۲۱	الادمی سارعت والهوا	۹	گرچه از ما واگستی صحبت دیرینه را
۲۱	بگذشت و نظر نکرد ما را	۹	تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا
۲۲	ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها	۱۰	این چه روز است این که یارا زد در آمد مر مرا
۲۲	ای باده برقع برفکن آن روی آتشناک را	۱۰	گنج عشق تو نهان شد در دل ویران ما
۲۲	ای شهبوار، نرم ترک ران سمند را	۱۱	در خم کیسوی کافر کیش داری تارها
۲۳	باز دل گم گشت در کوئی من دیوانه را	۱۱	گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا
۲۳	آورده ام شفیع دل زار خویش را	۱۱	ای شده ماه نما دیده بدخوی مرا
۲۴	بشکافت غم این جان جگر خواره مارا	۱۱	و که از سوز درونم خبری نیست ترا
۲۴	باز خدنگ شوق زده عشق در آب و خاک ما	۱۲	خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا
۲۴	بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را	۱۲	قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را
۲۵	بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا	۱۲	هر که زیر پیرهن بیند مرا
۲۵	بروای باد و بیش دیگران ده جلوه بستان را	۱۳	ای جهانی بنده چون من مر ترا
۲۶	برقع برافکن ای پری حسن بلا انگیز را	۱۳	با غم عشق تو می سازیم ما
۲۶	بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را	۱۳	شاخ نرگس را ببرد اینک صبا
۲۶	برده عاشقان درد پرده کند چو روی را	۱۴	و که اگر روی تو در نظر آید مرا
۲۷	بسی شب بامهی بودم کجا شد آنهمه شبها	۱۴	ای بیدی کرده باز چشم بد آموز را
		۱۴	طاقت دوزی نماند عاشق دلتنگ را



۲۷	چو در چمن روی از خنده لب میند آنجا	۴۴	تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت
۲۷	جانا بپرسش یاد کن روزی من گم بوده را	۴۴	جز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت
۲۸	چو خواهی بر دروزی عاقبت این جان مفتون را	۴۴	بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست
۲۸	چه اقبالست این یارب که دولت داده رومارا	۴۵	در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
۲۹	دیوانه میکنی دل و جان خراب را	۴۵	آباد تر آن سینه که از عشق خرابست
۲۹	دل در عاشقی آواره شد آواره تر بادا	۴۵	خرم دل آنکس که برخسار تو دیده است
۲۹	رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود مارا	۴۶	مارا چه غم امروز که مشوق بکام است
۳۰	رخت صبوری تمام ، سوخته شد سینه را	۴۶	روی تو پیش نظر آسایش جانست
۳۰	رسید باد صبا تازه کرد جان مرا	۴۶	زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست
۳۱	شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا	۴۷	ای عید دوم آمده روی چو نگارت
۳۱	عشق از پی جان گرفت مارا	۴۷	ای قبله صاحب نظران روی چو ماهت
۳۱	گرچه بر بود عقل و دین مرا	۴۷	دلی کش صبر نبود آن من نیست
۳۲	سری دارم که سامان نیست او را	۴۸	دلی کآزاد باشد آن من نیست
۳۲	گیرم که می نیرزم من بنده همدی را	۴۸	ببالین غریبانت گذر نیست
۳۲	گذشت آرزو از حد بپایبوس تومارا	۴۸	دل مارا ز دست غم امان نیست
۳۳	من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را	۴۹	مرا در آرزویت غم ندیم اه لا
۳۳	من و بی چاک زلف آن بت و بیداری شبها	۴۹	گرفته در بر اندام تو سیم است
۳۳	ناز کشی که دیده ام آن رخ همچو لاله را	۴۹	زمن نازک میانی دور ماندست
۳۴	یازب که داد آینه آن بت پرست را	۵۰	دل مسکین من در بند مانده است
۳۴	وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا	۵۰	مجو صبرم که جای آن نمانده است
۳۵	دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا	۵۰	نکا را چون تو زیبا کس ندیده است
۳۵	که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا	۵۱	مرا وقتی دلی آزاد بودست
۳۵	باز مدارای پسر غمزه نیم خواب را	۵۱	منم امروز و صد تیمار دردست
۳۶	دلبر ا عمریست تا من دوست میدارم ترا	۵۱	صبا گردی از آن زلف دوتا خواست
۳۶	باز برقع بر رخ چون ماه بر بستی نقاب	۵۲	گل امشب آخر شب هست برخاست
۳۶	روز عید است بمن ده می ناب چو گلاب	۵۲	نسیم آن گل شبگیر چون است
۳۷	زاد چون از صبح روشن آفتاب	۵۲	من و شب زندگانی من اینست
۳۷	قندی است آتشین رو شمع است انگبین لب	۵۳	بهر بیتی که وصف آن رخانست
۳۷	میریزد از تری ز توای جانفزای من	۵۳	بیا کز رفتنت جانم خراب است
۳۸	ای نازنین که ماه منی امشب	۵۳	مرا داغ تو بر جان یادگار است
۳۸	زهی نموده از آن زلف و عارض و رخ خوب	۵۴	مرا از روی خوبان قبله پیش است
۳۹	چه آفتست نمیدانم این بزیر نقاب	۵۴	مرا در سر هوای نازنینی است
۳۹	اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب	۵۴	نکارا روز عیش و شادمانیست
۳۹	ای تمامی خواب من پرده ز چشم نیم خواب	۵۵	ندانستم که اهل بیت گناه است
۴۰	ماه رویا بخون من مشتاب	۵۵	بیا ساقی که ایام بهار است
۴۰	ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب	۵۵	نگویم در تو عیمی ای پسر هست
۴۱	شکرت راشد اگر چه سپه مور مرکب	۵۵	دل زو شب حدیث ناز میگفت
۴۱	ای ترا در دیده من جای خواب	۵۶	جفا کزوی بر این جان زبون رفت
۴۲	ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت	۵۶	تماشا گاه جانها شد خیالت
۴۲	امشب شب من نور ز مهتاب دگر داشت	۵۶	بیا ای دیده شهری بسویت
۴۲	تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت	۵۷	دریاب که جان خراب گشتست
۴۳	بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت	۵۷	بازش هوس شکار برخاست
۴۳	افسوس از این عمر که بر باد هوا رفت	۵۸	خط کز لب آن پسر دمیدست



صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۷۳	در شب هجر که از روز قیامت بتراست	۵۸	عشق تو بلای جان پسندست
۷۴	بر گریز آمد و برگ گل و گلزار برفت	۵۸	ما را دل زار مستمند است
۷۴	رفتی از پیش من و نقش تو از پیش رفت	۵۹	چشمم که بروی تو افتاده است
۷۵	فتنه اهل نظر چون بجهان طلعت اوست	۵۹	آنجاست دل من و هم آنجاست
۷۵	ترک من دی برهی مست و خرامان بگذشت	۵۹	زلف تو هنوز تابدار است
۷۵	شد هوا سرد کنون موسم خرگاه کجاست	۶۰	چشم که میان خواب ناز است
۷۵	بند جانم زخم ساسله موی کسی است	۶۰	یک موی ترا هزار دام است
۷۶	کشته تیغ جفایت دل درویش من است	۶۰	زلف سیه تو مشک چین است
۷۶	هر که را در سر زلف صنمی دسترس است	۶۱	می نوش که دور شادمانیت
۷۷	یارب اندر سر هوموی تو چندان چه خم است	۶۱	ای خوانده بتان حسن شامت
۷۷	روزگاری است که در خاطرم آشوب فلان	۶۱	دیوانه شدم در آرزویت
۷۷	عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت	۶۲	وقتی غباری ز استان بفرست سوی جا کورت
۷۸	تا ندانی زدلم یار برون خواهد رفت	۶۲	روز نوروز است و ساقی جام صهبا بر گرفت
۷۸	باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت	۶۳	هر قدم کاندیده آن سر و خرامان بر گرفت
۷۸	باد نوروز چو دنباله جان ماداشت	۶۳	روزگاری شد که دل باداغ هجران خو گرفت
۷۹	دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت	۶۳	سرو دید آن قدو رعنائی از آن بالا گرفت
۷۹	تازید بنده ، غم عشق بجان خواهد داشت	۶۴	باز جانا آتش شوق تو در جان جا گرفت
۷۹	ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست	۶۴	آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
۸۰	هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست	۶۴	ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست
۸۰	گر بگویم که درون دل من پنهان چیست	۶۵	ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست
۸۰	آنکه برده است دلم زلف پریشان این است	۶۵	چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت
۸۱	یارب اندر دل خاک آن گل خندان چو نیست	۶۶	دیدمش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت
۸۱	زلف شستش که بهرمو دل دیگر بسته است	۶۶	باغمش خو کردم امشب گرچه بازاری گذشت
۸۱	ای خوش آن وقت که مارا دل بی غم بودست	۶۶	چون گذر بر خاک داری در سرت این باد چیست
۸۱	هر کراکن مکن هوش و خرد در کارست	۶۷	یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست
۸۲	در سرم تا ز سر زلف تو سودائی هست	۶۷	یار دل برداشت و ز رنج دل ماغم نداشت
۸۲	ستمی کن تو کشد مرد ستم نتوان گفت	۶۷	رفت یارو آرزوی او ز جان من نرفت
۸۳	سر آن قامت چون سروروان خواهم گشت	۶۸	آن سوار کج کله کن ناز سلطان منست
۸۳	خبری ده بمن ای باد که جانان چو نیست	۶۸	سرو بستان ملاحظت قامت رعناست تست
۸۳	نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست	۶۸	خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
۸۴	شب و روز من بنالم ز جفای چشم مستست	۶۹	آنکه زلف و عارض او غیرت روز و شب است
۸۴	صفتی است آب حیوان ، زدهان نوش خندت	۶۹	دل ز انعامت مها ، بالتفانی قانع است
۸۴	منم و خیال بازی شب و روز با جمالت	۶۹	شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنست
۸۵	ائری نماید باقی زمن اندر آرزویت	۷۰	هر مژه از غمزه خونریز تو ناوگ زنی است
۸۵	گرچه سرو باغ را بالا خوشست	۷۰	تا خیال روی او را دیده در تب دیده است
۸۵	بار عشقت بردلم باری خوش است	۷۰	تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست
۸۶	عاشقان را درد بی مرهم خوش است	۷۱	بی رخت از پافتادم بی لب رفتم زدست
۸۶	کار بالای تو تا بالا گرفت	۷۱	بسکه زلف سر کشت در کار دلها در نشست
۸۶	یار بی موجب دل از ما بر گرفت	۷۲	ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است
۸۷	مردم از کوی تو چون بیدل نرفت	۷۲	خانه ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت
۸۷	از تو بر خاطر مرا آزار نیست	۷۲	روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت
۸۸	مفلسی از پادشاهی خوشتر است	۷۳	بیقرارم کرد زلف بیقرار کافرت
		۷۳	عاشق سوخته دل زنده بجان دگراست



## مطلع غزل

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۸۸	بار مارا عزم رائی دیگر است	۱۰۱	زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت
۸۸	ترك من طره مشوش کرده است	۱۰۲	امشب که چشم من به ته پای او بخفت
۸۹	مه غلام تست باروئی که هست	۱۰۲	آب حیات من که هم ازمن دریغ داشت
۸۹	روی خوبت دلبری را پایه ایست	۱۰۲	زیر کله نمونه روی تومه نداشت
۸۹	آمد آن یاری که دردل جای اوست	۱۰۳	ای باد از آن بهار خبرده که تا کجاست
۸۹	رنگی از حسن تو درروی گل است	۱۰۳	آن ترك نازنین که جهانی شکار اوست
۹۰	ای نسیم صبحدم یارم کجاست	۱۰۳	مائیم کافتاب غلام جمال ماست
۹۰	چشم فتانت که دی بررو نخفت	۱۰۴	ای پیر ، خاک پای تو نور سعادت است
۹۰	صد دل اندر زلف شبگون سوخته است	۱۰۴	از لعل آتشین تو دل کان آتش است
۹۰	ای دهانت چشمه آب حیات	۱۰۴	از بند زلف غمزدگان را سبب فرست
۹۱	شکرین لعل تو کان نمک است	۱۰۵	باز آن حریف بر سر سودای دیگر است
۹۱	نرگس مست تو خواب آلوده است	۱۰۵	یارب که این درخت گل از بوستان کیست
۹۱	ای که روی تو حیات جانست	۱۰۵	لعل لبث به چاشنی از انگبین به است
۹۲	تیر کداهمین بلاست کان بکمان تو نیست	۱۰۶	گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است
۹۲	دردسر دوستان آه و فغان من است	۱۰۶	آن خط پر بلا که در آغاز رستن است
۹۳	عمر بپایان رسید در هوس روی دوست	۱۰۶	از عشق اگر دلت چو کبابی به تابه است
۹۳	هر که نکه در تو کرد پیش به بستان نرفت	۱۰۷	من کیستم که کین غمت با چو من کسی است
۹۳	خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست	۱۰۷	ای آفتاب تافته از روی انورت
۹۴	نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست	۱۰۷	گیرم که نیست پرشش آزادگان فست
۹۴	در چمن جان من سرو خرامان یکی است	۱۰۸	از آنکهی که دل من بسوی یار و نت
۹۴	آنکه مزاج دلت باز ندانم که چیست	۱۰۸	ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست
۹۴	درد دلم را طبیب چاره ندانست	۱۰۸	ز خون دل که برخسار ماجرای منست
۹۵	چون غم هجران او نداشت نهایت	۱۰۹	رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
۹۵	ای سر کشیده ازمن من سر کشم به پیش	۱۰۹	مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت
۹۵	چون در سخن در آمد لعل شکر مقال	۱۰۹	مرا کرشمه آن ترك کلمذار بکشت
۹۶	چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست	۱۱۰	چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت
۹۶	خوش خلعتی است جسم ولی استوار نیست	۱۱۰	شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست
۹۶	شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست	۱۱۰	هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست
۹۷	بیدارشو دلا که جهان جای خواب نیست	۱۱۱	کسی که عشق نیازد نه آدمی سنگ است
۹۷	بیرون میا ز پرده که مارا شکیب نیست	۱۱۱	شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است
۹۷	مست ترا به هیچ مئی احتیاج نیست	۱۱۱	چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست
۹۷	ناوك زنی چو غمزه او در زمانه نیست	۱۱۲	مرا به عشق دل خویش نیز محرم نیست
۹۸	ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است	۱۱۲	بیا بیا که مرا طاقت جدائی نیست
۹۸	هر سو که با هزار کرشمه خرام تو است	۱۱۲	کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت
۹۹	ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست	۱۱۲	سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت
۹۹	ای آرزوی دیده دلم در هوای تست	۱۱۳	چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
۹۹	جانا کرشمه تو ره عقل و دین زده است	۱۱۳	رخ تیر رشته زلف از برای آن آویخت
۱۰۰	خونخوار چشم تو که ره مرد وزن زده است	۱۱۳	کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
۱۰۰	تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است	۱۱۴	نکار من که ز جنبیدن صبا خفته است
۱۰۰	بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است	۱۱۴	ترا بدین و دیانت درون بیايد راست
۱۰۱	لشکر کشید عشق و دلم ترك جان گرفت	۱۱۴	هلال عید جهان را بنور خویش آراست
۱۰۱	چشمتم بمشوه جان دوصد ناتوان گرفت	۱۱۵	بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست
		۱۱۵	بهار غالیه در دامن صبا سوده است



## مطلع غزل

## صفحه

۱۱۵	بر آن لبی که شکر با حلاوتش شور است
۱۱۶	مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است
۱۱۶	رسید فصل گل و باد عنبر افشانست
۱۱۶	هنوز آنکه نشینیم با تو در سینه است
۱۱۷	شوق توام باز گریبان گرفت
۱۱۷	جان که چنین تب کش سودای تحت
۱۱۷	آنکه دلم شیفته روی اوست
۱۱۸	حسن که اندیشه بکارش گمست
۱۱۸	شاخ گل از نسیم جلوه گرامت
۱۱۹	دامن گل را بر بر کهر است
۱۱۹	شب گذشتست و اول سحر است
۱۱۹	موی را نیست این میان که تراست
۱۲۰	هر که در پیش چشم روشن ماست
۱۲۰	عشق اگر چه نشان بخت بد است
۱۲۰	با غمت شادی جهان هوس است
۱۲۰	این جفا کاریت که نو بنوست
۱۲۱	رخ تو نور دیده قمر است
۱۲۱	تن پاکت که زیر پیرهن است
۱۲۱	روی نیکوی تو زمه کم نیست
۱۲۲	سرو را با قد تو هستی نیست
۱۲۲	یار ما دل ز دوستان برداشت
۱۲۲	ترك مستم که قصد ایمان داشت
۱۲۳	از رخت ارغوان نمودارست
۱۲۳	ترك من دی سخن بره میگفت
۱۲۳	آنچه بر جان من زغم رفتست
۱۳۴	گل رخساره تو بی آبست
۱۲۴	هر که روی تو دید جان دانست
۱۲۴	بنده را بانو دوستداری خواست
۱۲۵	سر زلف تو تا بجنبیدمت
۱۲۵	نگار من امشب سرناز داشت
۱۲۵	دلم بردو بوی وفائی نداشت
۱۲۶	گلستان نسیم سحر یافته است
۱۲۶	دل من بجانانی آویختست
۱۲۶	صبا کو بوی توجان پرور است
۱۲۷	کجا دولت وصلش آرم بدست
۱۲۷	بتی کز ویم رو بدیو اکیست
۱۲۷	ای داشته بسر زر عونت کلاه کج
۱۲۷	نوا نگری بدست ای گدای با صد گنج
۱۲۸	برون ز جام دمام مجوی دیگر هیچ
۱۲۸	زمن در هجر او هر دم فغان می آید
۱۲۹	شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد
۱۲۹	ندانم تا چه بادا است این که از گلزار می آید

## مطلع غزل

## صفحه

۱۲۹	نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید
۱۳۰	صبا میجنبد و آن مست مارا خواب می آید
۱۳۰	زمستان میرود ایام شادی پیش می آید
۱۳۰	مگر غنچه زروی یار من شرمنده می آید
۱۳۱	مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید
۱۳۱	چه شد کان سر و سیم اندام سوی من نمی آید
۱۳۱	بگنگشت چمن چون گلستان من برون آید
۱۳۲	چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
۱۳۲	مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید
۱۳۲	سحرگاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید
۱۳۳	مرا هر شب ز دیده خون دل غلتان فرود آید
۱۳۳	که می آید چنین یارب مگر مه بر زمین آید
۱۳۳	پس از ماهیم دوش از وعده دیدار خواب آمد
۱۳۳	نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد
۱۳۴	چه پنداری که من از عاشقی دیوانه خواهم شد
۱۳۴	به پیران سر بکوی عاشقی رندانه خواهم شد
۱۳۴	من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد
۱۳۵	مروزی بنسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد
۱۳۵	شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد
۱۳۵	سخن میگویم از لبهاش در کام زبان گم شد
۱۳۶	نه عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد
۱۳۶	کسی را کاینچنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد
۱۳۶	ترا از او چه دل بردن درای حسن آن باشد
۱۳۷	مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد
۱۳۷	مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
۱۳۷	سخن در پرده میگوئی زبان داناو همین باشد
۱۳۷	خوشم کردی بدشنامی توقع بیش می باشد
۱۳۸	بچشم تا خیال لعل آن قصاب میگردد
۱۳۸	هنوزت نازگرد چشم خواب آلود میگردد
۱۳۸	همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد
۱۳۹	کسی کش چون توئی در دل همه شب تا سحر گردد
۱۳۹	سهر هفتمین کآنجا بسی برج روان گردد
۱۳۹	دلم را گاه آن آمد که کام از عیش برگیرد
۱۴۰	پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد
۱۴۰	خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
۱۴۰	سوار چابک من باز عزم لشکری دارد
۱۴۱	مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
۱۴۱	اگر آن جادوی خونخوار نرگس در فسون آرد
۱۴۱	میا غمزه زنان بیرون که هوئی در جهان افتد
۱۴۲	بروی چون گلت هر که که این چشم ترم افتد
۱۴۲	چو زلفش فتنه شد بر جان ، دلم آباد کی ماند
۱۴۲	مهرش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند



## مطلع غزل

### صفحه

چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمی ماند ۱۴۳  
 زهی از درد خود يك چشم را بینم نمی بیند ۱۴۳  
 بت محمل نشین من مگر حال نمی داند ۱۴۳  
 چو جان عاشقان آن ماه راسلطان و خان سازد ۱۴۴  
 دمی نبود که آن غمزه جهانی خود نمی سازد ۱۴۴  
 زمانی نیست کز دست توجان من نمیسوزد ۱۴۴  
 همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد ۱۴۵  
 هوائی میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد ۱۴۵  
 دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید ۱۴۵  
 مشو پنهان برون آ عالمی را جان بیاساید ۱۴۶  
 رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد ۱۴۶  
 چو ترك مست من هر لحظه ای سوی دگر غلزد ۱۴۶  
 چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود ۱۴۶  
 دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوند ۱۴۷  
 بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد ۱۴۷  
 دلم برون شد از غمت غمت زدل برون نشد ۱۴۷  
 دل باز بجوش آمد جانان که می آید ۱۴۸  
 مارا تو صنم باشی دیگر بچه کار آید ۱۴۸  
 شمع من اگر يك شب از خانه برون آید ۱۴۸  
 از شیفندگان چون من سر باز برون ناید ۱۴۹  
 گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید ۱۴۹  
 آن دل بچه کار آید کان خانه تو نبود ۱۴۹  
 چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد ۱۴۹  
 آنرا که سروکاری با چون تو نگار افتد ۱۵۰  
 دردا که دگر مارا آن یار نمی پرسد ۱۵۰  
 ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند ۱۵۰  
 چون بهر خرامیدن یارم ز زمین خیزد ۱۵۰  
 دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد ۱۵۱  
 حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد ۱۵۱  
 تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد ۱۵۱  
 زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد ۱۵۲  
 يك دل بر کوی تو آباد نیابند ۱۵۲  
 عشاق حیات از لب خندان تو یابند ۱۵۲  
 شب دلشدگان دیده بیدار نبندند ۱۵۳  
 صد جان بیکی دانك ببازار فروشند ۱۵۳  
 من بنده آن روی که دیدن نگذارند ۱۵۳  
 مائیم درون سوخته بیرون شده ای چند ۱۵۴  
 ای کز رخ تو دیده همه جان و جهان دید ۱۵۴  
 هندوی مرا کشتن تر کانه به بینید ۱۵۴  
 باد آمد و بوئی ز نگارم نرسانید ۱۵۴  
 بوئی ز سر زلف نگاری بمن آرید ۱۵۵  
 باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد ۱۵۵

## مطلع غزل

### صفحه

يك خنده بزن زان لب ابل شکر آلود ۱۵۵  
 ای هم نفسان يك نفسم باز گذارید ۱۵۵  
 دل رفت بسوی تو همان سوی که شد ماند ۱۵۶  
 ای زلف تودام دل دانا و خردمند ۱۵۶  
 عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند ۱۵۶  
 روزی مگر این بسته در ما بکشایند ۱۵۷  
 آن سرو خرامنده که چشمم ببر آمد ۱۵۷  
 هر سر که بسودای تو از پای درآمد ۱۵۷  
 ترسم که از اطراف جهان دور بر آید ۱۵۸  
 گر بار دگر ماه من از بام بر آید ۱۵۸  
 سروی چو تو در خلق و نو شاد نباشد ۱۵۸  
 یکروز به مری ز منت یاد نیاید ۱۵۹  
 بر آب رخت يك گل سیراب نیاید ۱۵۹  
 روزی اگر آن ماه به مهمان من آید ۱۵۹  
 گر چشم من از صورت تو دور نباشد ۱۶۰  
 سروی چو تو در آچه و در تنه نباشد ۱۶۰  
 بی ترس تو خواب ندانم که چه باشد ۱۶۰  
 دل بسته بالای یکی تنگ قباشد ۱۶۰  
 تا جان مرا از لب لعل تو خبر شد ۱۶۱  
 آباد نشد دل که خراب پسران شد ۱۶۱  
 آن کودک نو رسته که سیمین بدنی شد ۱۶۱  
 مارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد ۱۶۲  
 جانا اگر درد تو دیوانه نسازد ۱۶۲  
 جان تشنگی از شربت عذاب تودارد ۱۶۲  
 دیوانه دلم زلف پریشان که دارد ۱۶۲  
 روئی که توداری گل سیراب ندارد ۱۶۳  
 دل نیست که دروی غم دلدار ننگند ۱۶۳  
 چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد ۱۶۳  
 یارم چو بخنده دهن بسته گشاید ۱۶۴  
 جانی گذرت ای بت چالاک نیفتد ۱۶۴  
 آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند ۱۶۴  
 من سرو ندیدم که بیالای تو ماند ۱۶۵  
 هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید ۱۶۵  
 کجا بودی بگو ای سرو آزاد ۱۶۵  
 ندانم تا ترا در دل چه افاد ۱۶۶  
 برفت آن دل که با صبر آشنا بود ۱۶۶  
 مرا با تو که شب بیدارئی بود ۱۶۶  
 شکر پیش لب شیرین نکوبند ۱۶۷  
 سخن پیش رخسار زبیا مگوئید ۱۶۷  
 رخ آن شوخ پنهانی به بینید ۱۶۸  
 لب از تو وز شکر پیمانه ای چند ۱۶۸  
 ز اهل عقل نپسندد خردمند ۱۶۸  
 مرا تا با تو افتاد دست پیوند ۱۶۹



## مطلع غزل

از آن اهل نظر در غم اسیرند  
لبت را جان توان خواندن ولیکن  
چو نقش صورتش در آب و گل ماند  
بهر درد و غمی دل مبتلا شد  
دل زینسانکه زار و مبتلا شد  
چو ماه روزه از اوج سما شد  
بملک فتنه نازلفتش علم شد  
دل ناشق چرا شیدا نباشد  
دل مارا شکیب از جان نباشد  
وفا در نیکوان چندان نباشد  
کسی کز عاشقی به زار باشد  
بتی مانند تو مهوش نباشد  
چمن را رنگ و بو چندین نباشد  
دلی دارم که جز جانان نخواهد  
دل بی وصل جانان جان نخواهد  
از آن سنبل که گل سربار دارد  
سوار من که ره در سینه دارد  
فلک با کس دل یکتا ندارد  
بتی کز دیدنش جان مست گردد  
جفاکن بو که این دل باز گردد  
ز هر تن چشم او جانرا بدزد  
زمانه چون تو دلجویی ندارد  
دلی که چون تو دللداری ندارد  
دل من خون شد و جانان نداند  
دل جز کوی تو مسکن نداند  
اگر چشم تو روزی بر مه افتد  
مهی چون او بدست من نیفتد  
گر او بی باد ما در می نیفتد  
خطی از لعل جانان می بر آید  
بسالی کی چنین ماهی بر آید  
مه او چون ب ماهی بر نیاید  
سر زلف تو یاری را نشاید  
گهیت از آشنایان یاد ناید  
ببین تا دیده چند افسون نماید  
صبا آمد ولی دل باز نامد  
نگارا از من مسکین چه خیزد  
غم من شادی کس را نیرسد  
از یاد تو دل جدا نخواهد شد  
امشب بت ما بنزد ما بود  
وقتی دل ما از آن ما بود  
عشق آمد و دل ز دست ما برد  
یاری دل ما برایگان برد  
تاب رخت آفتاب ناورد

## صفحه

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۰

۱۷۰

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۱

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۲

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۳

۱۷۳

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۴

۱۷۴

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۵

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۶

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۷

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۸

۱۷۸

۱۷۹

۱۷۹

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۰

۱۸۰

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۱

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۲

۱۸۲

## مطلع غزل

آن خال چو ذره هوش من برد  
ای همفسان که پیش یارید  
با یار ز من خبر بگوئید  
از رنگ رخت قمر توان کرد  
فریاد ز غمزه تو فریاد  
خطی که قرین حال باشد  
گرمه چو تو با جمال باشد  
آنرا که غم تو یار باشد  
گریار بدل درون نباشد  
آن دوست که بود خصم جان شد  
فریاد که عشق کهنه نوشد  
جانا چه توئی دگر نیاید  
هنگام گلست و باده باید  
چون سرو تو از قبا بر آید  
گر دلبر من برین آید  
یاری که طریق ناز دارد  
گل رنگ نگار ما ندارد  
بی یاد تو غم جهان نسوزد  
چشم همه روز خون تراود  
آن کیست که از خدا نترسد  
بیداد غم از دلم بگوید  
ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد  
در ره بماند این چشم تر کان شوخ مهمان کی رسد  
بر نامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد  
دیرینه دردی داشتم باز همان آغاز شد  
مارا نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود  
مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود  
سیمین تن و خارا دلی گر گفتم یارا بود  
آرام جانم می رود دل را صبوری چون بود  
باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا می رود  
میخواهد آن سرور وان کامروز در صحرا شود  
جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند  
شب کان مه من بردلم از عصه پیکان بشکند  
خاطر بسوی دلبری هر لحظه مارا میکشد  
شمشیر کین باز آن صنم بر قصد دلها میکشد  
ناز و رخ جانان من بوی گل خندان دهد  
گر گشت آن سرو روان روزی سوی گلشن فتد  
شبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دهد  
چند زدور بینمت و که دلم کباب شد  
سال نواست و عشق نو عشرت یار من چه شد  
چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود  
شاه سوار من نگر مست و خراب می رود

## صفحه

۱۸۳

۱۸۳

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۴

۱۸۴

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۵

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۶

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۷

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۸

۱۸۸

۱۸۸

۱۸۹

۱۸۹

۱۸۹

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۱

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۲

۱۹۲

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۳

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۴

۱۹۴

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۵

۱۹۵

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۶



۲۰۹	دل که با خوبان بدخو آشنائی میکند	۱۹۶	هر که جو تو بنیکوئی آفت عقل و جان بود
۲۱۰	کافر خونخواره دنبال شکاری میرود	۱۹۷	زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد
۲۱۰	کالبد از دل تهی شد گرچه جان بیرون رود	۱۹۷	هر که دمی بیاد آن دلبر مهلقا زند
۲۱۰	یارب این اندیشه جانان زجانم کی رود	۱۹۷	بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
۲۱۰	ما نخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد	۱۹۸	خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید
۲۱۱	از دل غمگین هوای دلستانم چون رود	۱۹۸	چند گاهی دگر ارچشم تو در ناز بماند
۲۱۱	هر شبم جان براب آید ناله زار آورد	۱۹۸	باز شب افتاد و مارا دل همانجا شد که بود
۲۱۱	گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد	۱۹۸	دوش ما بودیم و آن مهر روی و شب مهتاب بود
۲۱۲	یاد من گویند آنجا گاهگاهی بگذرد	۱۹۹	ای خوش آن وقتی که آن بدهد باما یار بود
۲۱۲	گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد	۱۹۹	ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود
۲۱۲	من نمیخواهم که چشم غیر آن رو بنگرد	۱۹۹	تا جهان بود از جهان هرگز دلم خرم نبود
۲۱۲	دست ماه روزه تا در چشم عشرت خاک زد	۲۰۰	چشم بارم دوش، بی هنگام خواب آورده بود
۲۱۳	تاسرم باشد تمنای توام در سر بود	۲۰۰	شب رسید آن شمع کو عمری درون سینه بود
۲۱۳	فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود	۲۰۰	من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
۲۱۳	از سر کوی آن پری چون ناگهان پیدا شود	۲۰۱	باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید
۲۱۴	زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود	۲۰۱	هیچکه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید
۲۱۴	تاچه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد	۲۰۱	از لبست گر خط میگون سر برون خواهد کشید
۲۱۴	تا خیال روی آن شمع شبستان دیده شد	۲۰۱	خو برویان چون بسطانی علم بالا کشند
۲۱۵	یار مارا دل زدست عاشقی صد پاره شد	۲۰۲	باز گل بشکفت و گل رویان سوی بستان شدند
۲۱۵	گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد	۲۰۲	گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد افتاد
۲۱۵	ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشد	۲۰۲	باز گل مباد و دل در بلا خواهد افتاد
۲۱۶	هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد	۲۰۳	دل زدست من نرفت و آرزوی دل بماند
۲۱۶	آنکه دل برد و ز غمزه چون سنانش می نهد	۲۰۳	رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند
۲۱۶	باز باد صبح بوی آشنائی میدهد	۲۰۳	عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
۲۱۷	غم مخور ای دل که باز ایام شادی هم رسد	۲۰۴	شهبازانی که فتح قلمه دین کرده اند
۲۱۷	تا کی آن زلف پریشان وقت ما برهم زند	۲۰۴	عاشقان تو ز تو تا صبح در خونابه اند
۲۱۷	گل نورسید و بوئی ز بهار من نیامد	۲۰۴	چشمها را گوی کاین ناز و کرشمه کم کنند
۲۱۸	برهم بماند دیده کس از آن سوار نامد	۲۰۵	زاله از نرگس فرو بارید و گل را آبداد
۲۱۸	خبرم شده است کامشب سر یار خواهی آمد	۲۰۵	دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد
۲۱۸	گذردهی و یکشب بمنت گذر نباشد	۲۰۵	آنهمه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
۲۲۹	تو ز لب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد	۲۰۵	یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند
۲۱۹	بت نورسیده من هوس شکار دارد	۲۰۶	آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بیاد
۲۱۹	سر من بسجده هر دم بستانه ای در آید	۲۰۶	در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد
۲۲۰	دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند	۲۰۶	غمزه هائی کرد چشمش بادل این نامراد
۲۲۰	عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند	۲۰۷	ساقیا می ده که بیرون سبزه های تر دمید
۲۲۰	دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید	۲۰۷	سبزه سبزا است و آب روشن و سرو بلند
۲۲۱	روزها شد که ز تو بوی وفائی نرسید	۲۰۷	ای که چون جان رفته ای از پیش ما باز آی زود
۲۲۱	رسم خونریز در آن خود جفا ساز بماند	۲۰۸	بر بنا گوشت بلای خط که سر بر میکند
۲۲۱	گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند	۲۰۸	جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند
۲۲۲	مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد	۲۰۸	چشم تو مست است یا در خواب بازی میکند
۲۲۲	بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید	۲۰۹	باز ترك مست من آهنگ بازی میکند
۲۲۳	رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید	۲۰۹	غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند



صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۳۶	هر کسی گاه جوانی تـك و پوئی دارد	۲۲۳	شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
۲۳۶	چشم گردنده او با همه کس میگردد	۲۲۳	زلف گرد ز نخش دوش که گمره شده بود
۲۳۷	ایکه از خاک درت دیده منور گردد	۲۲۳	خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
۲۳۷	هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد	۲۲۴	ای که عمر از بی سوادی تو دادیم بباد
۲۳۷	سرو در باغ اگر همچو تو موزون گردد	۲۲۴	هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد
۲۳۸	زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد	۲۲۴	شب ز سوزی که بر این جان حزین میگذرد
۲۳۸	من بیار خود واغیار بخود می بیجد	۲۲۵	ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد
۲۳۸	نشش دل که دمی پهلوی ما بنشیند	۲۲۵	آنچه بر خرمن گل باد سحرگاه کن
۲۳۹	اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند	۲۲۵	هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند
۲۳۹	بسرمن اگر آن طرفه پسر باز آید	۲۲۶	آنکه هر شب بدلم آید و جایی بکند
۲۳۹	نه بیالای خورشید سرو خرامان روید	۲۲۶	تا زخون ریختن آن غمزه ندامت نکند
۲۴۰	شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود	۲۲۶	گردل عاشقم از عشق تو رنجور شود
۲۴۰	وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود	۲۲۷	مست من بی خبر از بزم چو در خانه شود
۲۴۰	دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود	۲۲۷	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
۲۴۱	باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد	۲۲۷	عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
۲۴۱	دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد	۲۲۸	مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نرود
۲۴۱	چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد	۲۲۸	خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد
۲۴۲	آن عزیزان که همه شب بدل من کردند	۲۲۸	چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
۲۴۲	جان فدای پسرانی که نکورو باشند	۲۲۹	لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند
۲۴۲	یار زیبای مرا باز بمن بنمائید	۲۲۹	لب لعل با طافت گرو از جان ببرد
۲۴۳	باز با خویش گهی هم سخنش خواهد دید	۲۲۹	تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد
۲۴۳	یار باز آمد و بوی گل وریحان آورد	۲۳۰	چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند
۲۴۳	خم زلف تو که زنجیر جنون میخوانند	۲۳۰	یارب این شهره لشکر ز کجا می آید
۲۴۴	منم امروز وحدیث تو و مهمانی چند	۲۳۰	سبزه ها میدمد و آب روان می آید
۲۴۴	باز بوی گل مرا دیوانه کرد	۲۳۰	این چنین تند که آن قلب شکن می آید
۲۴۴	باز یاد آن شبم دیوانه کرد	۲۳۱	گر چه در کشتن عشاق زبون می آید
۲۴۵	باز زهره مطربی آغاز کرد	۲۳۱	باش تا باردگر این پسر این سو آید
۲۴۵	روی خوبت کافت جانی نمود	۲۳۱	باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
۲۴۵	صبح چون از روی مشرق رونمود	۲۳۱	خشمگین باز مرا دل برضا باز آمد
۲۴۶	ابروی مانند ماهش بنکرید	۲۳۲	عمر تو گشت مرا باز که جان باز آمد
۲۴۶	خیمه نوروز بر صحرا زدند	۲۳۲	و که باز این دل دیوانه گرفتار آمد
۲۴۶	عافیت را بر زمین گردی نماند	۲۳۲	از کجادر هم آن شوخ بلا پیش آمد
۲۴۶	بزم مارا يك دو خواب آلوده اند	۲۳۳	باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
۲۴۷	هر که را یاری چو تو سرکش بود	۲۳۳	گر مرا هیچ مرادی پس از این پیش آمد
۲۴۷	هر که را باتو سروکاری بود	۲۳۳	دانم ای دوست که در خانه شرابت باشد
۲۴۷	آنچه بتوان در غمت جان میکشد	۲۳۴	بر من از دولت وصل تو مقرر میشد
۲۴۸	ترك من چون تیرمژگان بر کشد	۲۳۴	ترك عاشق کش من ترك جفا خوش باشد
۲۴۸	ای که بر من جور تو بسیار شد	۲۳۴	بسکه خون جگر از راه نظر بیرون شه
۲۴۹	آخر این دردم بدرمان کی رسد	۲۳۴	هر کسی روز وداع از پی محمل میشد
۲۴۹	لعل شیرینی چو خندان میشود	۲۳۵	هر کرا داعیه درد طلب پیدا شد
۲۴۹	شکل موزونت که در دل جا کند	۲۳۵	گر خم طره ز روی تو جدا خواهد شد
۲۴۹	گر کسی در عشق آهی میکند	۲۳۵	چشم من خنده شیرین تو گریبان دارد
		۲۳۶	تو میندار که دوران همه یکسان گذرد



## مطلع غزل

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۲۵۰	بر رخت چون زلف پر خم بگذرد	دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود	۲۶۴
۲۵۰	هر که دل بردلربائی مینهد	یارب چه بود امشب ومهمان من که بود	۲۶۴
۲۵۰	مردمی نرگس او میداند	یارب که دوش غایب من خانه که بود	۲۶۵
۲۵۱	گل زروی تو فرو میریزد	آن دل که دایمش سرستان و باغ بود	۲۶۵
۲۵۱	دلم از بخت گهی شاد نبود	اهل خرد که از همه عالم بریده اند	۲۶۵
۲۵۱	گر سخن زان لب چون نوش شود	یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند	۲۶۶
۲۵۲	زاهد مادوش باز در ره بت پانهاد	رندان پاکباز که از خود بریده اند	۲۶۶
۲۵۲	یار قبا چست کرد رخس بمیدان برید	لعل شکروشت که بجلابشته اند	۲۶۶
۲۵۲	هیچکس از باغ و بر بوی وفائی ندید	اهل خرد که دل بجهان در نیسته اند	۲۶۷
۲۵۳	نیست بدست امید بخت مرا آن کمند	آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند	۲۶۷
۲۵۳	باز گرفتار شد دل که در این سینه بود	دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید	۲۶۷
۲۵۳	دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید	باز آن شکار دوست ز ابرو کمان کشید	۲۶۸
۲۵۴	غمزه مردم کشی پرده صبرم درید	ای از فروغ روی تو خورشید روسفید	۲۶۸
۲۵۴	من نشنیدم که خط بر آب نویسند	باد آمد و زگمشده من خبر نداد	۲۶۸
۲۵۴	صبح دمان بخت من ز خواب درآمد	دل جز ترا بسینه درون جای که نداد	۲۶۹
۲۵۵	از درمن دوش کان نگار درآمد	دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد	۲۶۹
۲۵۵	روی نکو بی وجود ناز نباشد	مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد	۲۶۹
۲۵۵	دلبر من دوش که مهمان رسید	خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند	۲۶۹
۲۵۶	هر که بدنباله کامی بود	ای عمر همان که آ که از آن رفته منید	۲۷۰
۲۵۶	گل بتماشای جمن میرود	دل در هوایت ای بت عیار جان دهد	۲۷۰
۲۵۶	عشق تو هر لحظه فزون میشود	دل باز سوی آن بت بدخو چه میدود	۲۷۰
۲۵۷	گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد	عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود	۲۷۱
۲۵۷	سروی چو قامت تو در بوستان نباشد	افسوس از این حیات که بر باد میرود	۲۷۱
۲۵۷	من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد	باز آن سوار مست به نخجیر میرود	۲۷۲
۲۵۸	چندان که یار مارا در حسن ناز باشد	چشم تو خفته ایست که در خواب میرود	۲۷۲
۲۵۸	مارا ز کوی جانان عزم سفر نباشد	دل میبری برفتن و هر کو چنان رود	۲۷۲
۲۵۸	در شهر فتنه ای شد میدانم از که باشد	این دل که هر شبیش زسالی فزون رود	۲۷۳
۲۵۹	هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد	سودای دیدن تو ز دیدن نمیرود	۲۷۳
۲۵۹	بر آسمان پریوش چون ماه ما بر آید	شبها اسیر دردم و خوابم نمیرود	۲۷۳
۲۵۹	چون بینم اینک رویت در چشم دیگر آید	سیمین زنج که طره عنبر فشان برد	۲۷۴
۲۶۰	هر بار کان پریوش در کوی من در آید	آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد	۲۷۴
۲۶۰	امروز چیست کز در جانان برون نیامد	عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد	۲۷۴
۲۶۰	گر بر عذار سیمین زلفش دو تو نماید	ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود	۲۷۵
۲۶۱	دل شد زدست مارا با یارما که گوید	هر شب دلم زدست خیالت زبون شود	۲۷۵
۲۶۱	مستان چشم اویم از ما خمار ناید	هر روز چشم من بجمالی فرو شود	۲۷۵
۲۶۱	چشم ز دوری تو دور از تو خون فشانند	دل رفت و آرزوی تو از دل نمیشود	۲۷۶
۲۶۲	زلفت که هر خم ازوی در شانه می نکتند	کاریست در سرم که بسامان نمیشود	۲۷۶
۲۶۲	دل بی رخ تو صورت جان را نمی شناسد	زان گل که اندکی تبه مشک نابشد	۲۷۶
۲۶۳	زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود	بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد	۲۷۷
۲۶۳	عهدت که بود بامنت آن گوئیا نبود	باز این دلم خدنگ بلارا نشانه شد	۲۷۷
۲۶۳	دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود	گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد	۲۷۷
۲۶۳	یاری که بر جدایی اویم گمان نبود	از حال مات هیچ حکایت نمیرسد	۲۷۸
		باد صبا ز نافه چینت نمیرسد	۲۷۸



## مطلع غزل

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۲۷۸	باری کتی از کرشمه و خوبی نشان بود	۲۹۳	کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
۲۷۹	ترکی و خوب روی کسی کاینچنین بود	۲۹۳	کسی که یار وفادار و مهربان دارد
۲۸۹	مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند	۲۹۳	بتم چوروی سوی خانه کتاب آرد
۲۸۰	چشم که قصد جان من ناتوان کند	۲۹۳	صبا نسیمی از آن آشنا نمی آرد
۲۸۰	شوخی نگر که آن بت عیار میکند	۲۹۴	نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد
۲۸۱	تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند	۲۹۴	سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
۲۸۱	چون طره تو سلسله بر یاسمین نهاد	۲۹۴	غمم بکشت بکار جهان که پر دازد
۲۸۱	چشم فسونگر تو که داد فسون دهد	۲۹۵	جهان چوبینم چون دیدنی نمی آرد
۲۸۲	هر گاه مرغی از سر شاخی نوازند	۲۹۵	براه عشق و سلامت چگونه در گنجد
۲۸۲	بلکروز یار اگر قدمی سوی من زند	۲۹۵	خطی که بر سمن آن گلزار بنویسد
۲۸۲	آن خون که گاه مستی از آن مست ما چکد	۲۹۶	نرم فدات چو تیغ تو گردد سر گردد
۲۸۳	شب که دلبرم از بام همچو ماه بر آید	۲۹۶	چون نقش چشم توام در دل حزین گردد
۲۸۳	ببام خویش جو آن ماه کج کلاه بر آید	۲۹۶	دلی که نرگس مستش بنار بستاند
۲۸۳	جو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید	۲۹۷	اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند
۲۸۴	چون ترک مست من آلوده شراب در آید	۲۹۷	نسیم زلف تو دل را درون بجنباند
۲۸۴	دل ز دست بر فست و پیش باز نیاید	۲۹۷	اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند
۲۸۴	مهی گنشت که چشم خبر ز خواب ندارد	۲۹۸	کسی که بوی تواش در دماغ می افتد
۲۸۴	کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد	۲۹۸	وفا ز بار جفا کار چون نمی آید
۲۸۵	مبند دل بجهان کاین جهان پیش نیرزد	۲۹۸	کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد
۲۸۵	از آنکهی که گشادم برویت این نظر خود	۲۹۹	نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد
۲۸۵	زحد گنشت غم ما و آن نگار نرسد	۲۹۹	اگر چه باتو حدیث جفا نخواهم کرد
۲۸۶	گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد	۳۰۰	مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد
۲۸۶	زگشت مست رسید و بهوش خویش نبود	۳۰۰	شب او فتاد و غم باز کار خواهد کرد
۲۸۶	مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود	۳۰۰	منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
۲۸۷	نماز شام که آن مه مرا جمال نمود	۳۰۱	نه پیش از این مژه زینگونه خونفشام بود
۲۸۷	گل و شکوفه همه هست و بار نیست چه سود	۳۰۱	صبا ز زلف تو بوئی به عاشقان آورد
۲۸۷	مهی بر آمد و از ماه من خبر نرسید	۳۰۱	خطاب طلعت تو نامه زمین کردند
۲۸۸	چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید	۳۰۲	چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
۲۸۸	مبصران که مزاج جهان شناخته اند	۳۰۲	جماعتی که ز هم صحبتان جدا باشند
۲۸۸	بدیده دل من دوست خانه میطلبد	۳۰۲	نه باتو نسبت سرو چمن شود پیوند
۲۸۹	اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد	۳۰۳	جوآن و پیر که در بند مال و فرزندند
۲۸۹	در آن هجوم که یار تو پادشاه باشد	۳۰۳	فسرده را سخن از عاشقی نباید راند
۲۸۹	کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد	۳۰۳	چو کارهای جهانست جمله به بنیاد
۲۹۰	چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد	۳۰۴	دل ز توبی عم نتوانیم کرد
۲۹۰	ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد	۳۰۴	تارخ تو زلف ترا پیش کرد
۲۹۰	فنان که جان من از عاشقی بجان آمد	۳۰۵	در تو کسانی که نظر میکنند
۲۹۱	گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود	۳۰۵	مگر فتنه عشق بیدار شد
۲۹۱	دل مرا چو ز روی تو یاد می آید	۳۰۵	سبزه ها نو دمید و یار نیامد
۲۹۱	بیا نظاره کن ای دل که یار می آید	۳۰۵	ناقه چین ز خاک کوی توزاد
۲۹۲	بهار بی رخ گلرنگ او چکار آید	۳۰۶	داد من آن بت طراز نداد
۲۹۲	لبالب آرقدح کز گلو فرود آید	۳۰۶	داد خواهم اگر بخواهی داد
۲۹۲	کسی که شمع جمال تو در نظر دارد	۳۰۶	زلف یار مرا بباد دهد
		۳۰۷	عاشقانرا چو نامه باز کنید



## مطلع غزل

جان سرانگشت آن نگارین دید  
تا ترا جسم و جان شکار بود  
پیش روی تو یاسمین که بود  
دل که نزد عشق پاره پاره بود  
عشق تو هر گزم ز سرم نرود  
دل ز نادیدنت بجان نشود  
یار مارا از آن خویش نشد  
هر که برگفته تو گوش نهد  
لاله پیش رخت کله بنهد  
عاشقی مرد را سزای دهد  
هر که دل باغم تو یار کند  
صبح پیش رخ تو دم نزنند  
از دهانت سخن بکام رسد  
وقت آن شد که گل شکفته شود  
لب لعل تو جز که جان نبرد  
از نکو بد نکو نمی آید  
میدتی شد که یار می ناید  
شب که بادم زسوی یار آمد  
هر که را خال عنبرین باشد  
هر که را یار یار می افتد  
دیده باتو چو هم نظر گردد  
عاشق از سینه جان برون گیرد  
باتو در سینه جان نمی گنجد  
شیوه کان ترك ماهرو داند  
دیده در خون سزای می بیند  
شحنه غم دوا سبه می آید  
دهنت را نفس نمی بیند  
اگر آن ماه مهربان گردد  
خم زلفت که مشک چین آمد  
دل ز روی تو دور نتوان کرد  
دلبرم بی وفاست جتوان کرد  
بارخت شب چراغ نتوان کرد  
آنچه یکچند آب حیوان کرد  
دل بدین و بدو نخواهم داد  
دل با درد را کجا یابند  
شکن زلف باز خواهی کرد  
منار ای بت چین که چین هم نماند  
اگر دلبری چون تو جانی بر آید  
چو آن شوخ شب در دل زان گردد  
بدان دل فریبی که گیتی نماند  
بر آنست جانم که ناگه بر آید

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۳۰۷ ز من بشنو ای دل که خوبان چه چیزند  
۳۰۷ خوش آنشب که چشمم بر آن نای بود  
۳۰۸ تو گر خوبشتر را بخواهی نمود  
۳۰۸ دو چشمت که تیر بلا میزند  
۳۰۸ لبش در شکر خنده جان میبرد  
۳۰۹ دل از بند زلفت رها کی شود  
۳۰۹ شبی آن پسر دل من ستد اگر اینطرف گذری کند  
۳۰۹ سوار جابك من پیش چشم من مگذر  
۳۰۹ امروز که از باران شد سبزه رعنائی  
۳۱۰ بیا جانا رضای من نگهدار  
۳۱۰ نکارا چشم رحمت سوی من دار  
۳۱۰ مسلمانان گرفتارم گرفتار  
۳۱۱ چنان چشمی زرویم دور میدار  
۳۱۱ ای دل زبتان دودیده برگیر  
۳۱۱ ای لعل لب تو بر شکر شیر  
۳۱۲ ای بردلم از فراق صدبار  
۳۱۲ ای شمع رخ تو مطلع نور  
۳۱۲ در سینه دارم کوه غم داند اگر یار اینقدر  
۳۱۲ جانی ندانم اینچنین یازندگان ای پسر  
۳۱۳ صبح است و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
۳۱۳ ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر  
۳۱۴ ماه ندیدی اردلا یار جو ماه من نگر  
۳۱۴ ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری مبر  
۳۱۴ گرتو کلاه کج نهی هوش زما شود مگر  
۳۱۵ ای زچون تو بت شده صدبار سا ز نار دار  
۳۱۵ ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار  
۳۱۵ یارب این مائیم از آن جان و جهان افتاده دور  
۳۱۶ گر هنرداری مرنج ارکم نشینی برستور  
۳۱۶ یارب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر  
۳۱۶ ای ترا در زیر هر لب شکر ستانی دگر  
۳۱۷ پرتو خورشید بین تابنده از روی قمر  
۳۱۷ می نیابد چشم من بر آستان او گذر  
۳۱۷ خوش بود باده گل رنگ در ایام بهار  
۳۱۷ یکی امروز سر زلف پریشان بگذار  
۳۱۸ زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر  
۳۱۸ گر زمن جان بردا و باد هوایی کم گیر  
۳۱۹ سر بکوی عشق غلتانیده گیر  
۳۱۹ ای رخت از مه جهان آرای تر  
۳۱۹ باتو در سینه نفس را چه گذر  
۳۲۰ در عشق یار خود را بدنام کردم از سر  
۳۲۰ جولان تو سنش بین هر سو غبار دیگر  
۳۲۱ ای باد صبحدم خبر آشنا بیار



مطلع غزل

صفحه

۳۳۵ ای دل از این خرابه وحشت کرانه گیر  
۳۳۵ ای شهسوار دست بنوی عنان مبر  
۳۳۶ از چشم تو که هست ز تو جان شکارتر  
۳۳۶ هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر  
۳۳۷ نه نرگست ز چشم خوش تو عریده جو تر  
۳۳۷ رضای من طلب امشب طریق نازمگیر  
۳۳۷ قمر برید ز من مهر و من خراب قمر  
۳۴۷ منم بغانه تن اینجا و جان بجای دگر  
۳۳۸ ای سرم را بخت پات نیاز  
۳۳۸ فزون شد عشق جانان روز تاروز  
۳۳۸ ز من چون دل ربودی رفت جان نیز  
۳۳۹ گشادی چشم خواب آلود را باز  
۳۳۹ بر جان من شکسته دل باز  
۳۳۹ مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز  
۲۴۰ در فراقش رود خون از دیده مبارم هنوز  
۳۴۰ مست من چون جرعه نوشی باده ای بر من بریز  
۳۴۰ سویم آن نرگس بی خواب نبیند هرگز  
۳۴۱ رویت از خوی همه پردر خوشاب است امروز  
۳۴۱ دل ز تن بردی و در جانی هنوز  
۳۴۱ تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز  
۳۴۲ افتادگان راه توئیم از سر نیاز  
۳۴۲ کجا بود من مدهوش را حضور نماز  
۳۴۲ خیال دوست بچشم من اندر آمد باز  
۳۴۳ دمید صبح مبارک طلوع ساقی خیز  
۳۴۳ نازنینان و چار بالش ناز  
۳۴۳ شب زلف تو شد نشانه روز  
۳۴۴ با پسته میگون تو شکر چه کند کس  
۳۴۴ کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس  
۳۴۴ بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس  
۳۴۵ خرابی من از آن چشم پر خماری پرس  
۳۴۵ دل پیری بچنگ جوئی و بس  
۳۴۵ ای ز تو کار سازی همه کس  
۳۴۶ تعالی الله چه دولت داشتیم دوش  
۳۴۶ مرا کاریست مشکل با دلی ریش  
۳۴۶ دل من برد نتوان یافت بازش  
۳۴۷ دل من چون شود دور از و تاقش  
۳۴۷ اگر چه پرش من نیست رایش  
۳۴۷ مائیم و شبی و یار در پیش  
۳۴۸ دزدانه در آمد از درم دوش  
۳۴۸ ای زده ناو کم بجان یک دوسه چاروپنج وشش  
۳۴۹ پیش چشم خود مگو گر با تو گویم سوز خویش  
۳۴۹ گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش

مطلع غزل

صفحه

۳۴۹ صالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش  
۳۵۰ ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش  
۳۵۰ گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گز مباح  
۳۵۰ مست ولا یعقل گذشتم از درمیخانه دوش  
۳۵۱ دل که برد از ما اگر چه مبتلا میداردش  
۳۵۱ ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش  
۳۵۲ مشک بر ترمه پرا کندی و شب میخوانیش  
۳۵۲ دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خویش  
۳۵۲ خوش رفیقی او که گه در نظر می آیدش  
۳۵۳ آیتی از رحمت آمد گر چه سر تا پا تنش  
۳۵۳ شد دل من خون ز داغ هجر او یارب کیش  
۳۵۳ صبح دولت میدمد از روی آن خورشید دوش  
۳۵۴ نام سرچشمه حیوان چه بری بادهنش  
۳۵۴ آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش  
۳۵۴ از خدنگ غمزه دلدوز خویش  
۳۵۵ زلف تو هر موی و بادی درسش  
۳۵۵ آنکه از جان دوست تر میدارمش  
۳۵۵ ای لب چون شکرت چشمه نوش  
۳۵۶ شاد باش ای شب فرخنده دوش  
۳۵۶ در غم آن دل که نگهدارندش  
۳۵۶ خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش  
۳۵۷ مستی گرفت شیوه آن چشم پر خمارش  
۳۵۷ خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش  
۳۵۷ دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش  
۳۵۸ چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش  
۳۵۸ شبها من ودلی و غمی بهر جان خویش  
۳۵۷ ابر خوشست و وقت خوشست و هوای خوش  
۳۵۹ دل بود وزهره نیست که آن باز خواهش  
۳۵۹ هر بامداد تا به شبم بر سر رهش  
۳۵۹ فرشته می ننویسد گناه دم بدمش  
۳۶۰ گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش  
۳۶۰ ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش  
۳۶۰ قبا و پیرهن او که میرسد به تنش  
۳۶۱ کرشمه های سر زلف در بنا گوشش  
۳۶۱ کسی که نیست نظر بر جمال میمونش  
۳۶۱ نظر زدیده بدزد چو بشکرم رویش  
۳۶۲ شد آنکه پای مرا بوسه میزند او باش  
۳۶۲ ترک من سرمکش ز پرده خویش  
۳۶۲ باغ بشکفت و سوری و سمنش  
۳۶۳ رفت دل نیست روشنم حالش  
۳۶۳ لب نگر و آن دهان خنداناش  
۳۶۴ سوار من از من عنان درمکش  
۳۶۴ چون سبزه بر دمید ز گلزار یار خط  
۳۶۴ تا شد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع



## مطلع غزل

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۳۶۴	جو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع	۳۷۹	چودادی مزده این نعمتم کت روی بنمایم
۳۶۵	گل زبم باد زیر پرده میدارد چراغ	۳۷۹	سرومنی وازدل بستان خودت خوانم
۳۶۵	شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ	۳۷۹	سودای سر زلفت کاندل دل و جان دارم
۳۶۵	دی میگذشت وسوی اودلها روان از هر طرف	۳۸۰	ای گل صفت حسنت برو چه حسن گویم
۳۶۶	ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق	۳۸۰	در دیده چکار آید این اشک چو بارانم
۳۶۶	رسید دوش ندائی از این بلند رواق	۳۸۰	نبض دل شوریده رنجور گرفتیم
۳۶۶	دو چشم آفت دلهاست هریک	۳۸۰	ماترك رضای دل خود کام گرفتیم
۳۶۷	ای باد لطفی کن برو در کوی جانان ساکنك	۳۸۱	آن نرگس بر ناز و جفا را ز که دانیم
۳۶۷	ترك سفید روی و سیه چشم ولاله رنگ	۳۸۱	ما از هوس روی بتان باز نیائیم
۳۶۷	دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل	۳۸۱	جان زحمت خود برد و بجایان نرسیدیم
۳۶۷	خهی در هر نظر چون خویش مقبول	۳۸۲	عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
۳۶۸	مرا بهرت خصومتهاست بادل	۳۸۲	صافی مده ایدوست که ما درد کشانیم
۳۶۸	نگارا صحبت از اغیار بگسل	۳۸۲	ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
۳۶۸	زهی زلفت شکسته رخ سنبل	۳۸۲	عاشق شدم و محرم این کار ندارم
۳۶۹	مسلمانان برفت از دست من دل	۳۸۳	گمراه شدم ره سوی جانان ز که پرسم
۳۶۹	خیز که جلوه میکند چهره دلکشای گل	۳۸۳	یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
۳۷۰	ترك من رفتم ز کویت گرز من گشتی ملول	۳۸۴	هر دم غم خود بادل افکار بگویم
۳۷۰	میرو د یار و مرا آزار میماند بدل	۳۸۴	زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
۳۷۰	من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل	۳۸۵	بیا ساقی که مادر می فتادیم
۳۷۱	مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم	۳۸۵	برخ خاک درت رفتیم و رفتیم
۳۷۱	همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم	۳۸۵	همی دزدی زمن اندام چون سیم
۳۷۱	من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم	۳۸۶	سفر کردند یاران جان ماهم
۳۷۲	برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم	۳۸۶	ببستی چشم من ز افسون زبان هم
۳۷۲	بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم	۳۸۶	بتی هر روز بردل میر سازم
۳۷۲	من آن خاکم که در راه وفا رو بر زمین دارم	۳۸۷	خیالت بردل خود شاه سازم
۳۷۲	نترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم	۳۸۷	ز هرموی تو دل در بند دارم
۳۷۳	شب آسایش نبود عجب بیداری دارم	۳۸۷	مرادل ده که من سنگی ندارم
۳۷۳	بچشم تردمی کاندل دل بر یانش میدارم	۳۸۸	غمت با این و آن گفتم نگفتم
۳۷۳	من و شبها و باد آن سر کوبی که من دارم	۳۸۸	شب در کوی آن مه روی رفتم
۳۷۴	توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم	۳۸۸	بدست باد کان سو جان فرستم
۳۷۴	جو خواهم با تو حال خود بگویم جانمی یابم	۳۸۸	بری رویی که من حیران اویم
۳۷۴	همیشه در فراق بادل افکار میگیرم	۳۸۹	دل بی عشق را من دل نکویم
۳۷۴	خراش سینه خود بایکی خونخوار میگویم	۳۸۹	ز عشقت بیقرارم با که گویم
۳۷۵	بگویم حال خویشت لیک از آزار میترسم	۳۸۹	نهانی چند سوی یار بینم
۳۷۵	همه شب بادل خود نقش آن دلدار در بندم	۳۹۰	منت هر شب که گرد کوی کردم
۳۷۶	نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم	۳۹۰	ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم
۳۷۶	تو سرمستی و من عاشق بیانا با تو در غلتم	۳۹۰	لبالب کن قدح ساقی که مستم
۳۷۶	چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم	۳۹۱	بیا جانا که جانت را بمیرم
۳۷۶	سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم	۳۹۱	نمیدانم نامهربانم
۳۷۷	ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم	۳۹۱	امشب سوی دوست راه گیرم
۳۷۷	زهجران روز من شب گشت و کی بودم چنین روزی	۳۹۲	ما دلشدگان بیقراریم
۳۷۷	زدستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم	۳۹۲	از دست غمت بناله مائیم
۳۷۸	بدو بودم شبی افسانه آنشب بگوئیدم		
۳۷۸	نگارا عزم آن دارم که جان در پایت افشانم		



صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۴۰۶	من که دور از دوستان و زیار دور افتاده ام	۳۹۲	ما عاشق روی نیکو انیم
۴۰۶	این منم یارب که بادلدار همزانوشدم	۳۹۳	آن مرغ که بود زیر کش غام
۴۰۷	باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم	۳۹۳	نه دسترسی بیار دارم
۴۰۷	نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم	۳۹۴	من کشته روی یار خویشم
۴۰۷	شب من سیه شد از غم مه من کجاست جویم	۳۹۴	ای روی تو عمر جاودانم
۴۰۸	ز تو نعمتست و راحت لبشکرین وروم	۳۹۴	من عاشق آن رخ چوما هم
۴۰۸	نفسی برون ندادم که حدیث دل نگفتم	۳۹۵	ای گریه ترا چه شکر گویم
۴۰۸	وقت آنست که مارو بخرابات نهیم	۳۹۵	زان غمزه خونخوار جان افکار خوش می آیدم
۴۰۹	عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم	۳۹۵	یاوب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم
۴۰۹	ما بکوی توسکانه و برای تو خیمیم	۳۹۵	مستم که امشب گوئیا می های پنهان خورده ام
۴۰۹	فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم	۳۹۶	امشب میان تو خطان سرمست و غلتان بوده ام
۴۱۰	ای خوش آندم که سخنهای تودر گوش کنم	۳۹۶	اینک بکوی یار خود من بهر مردن میروم
۴۱۰	پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم	۳۹۶	از غمزه ناوک زن شدی آماج گاهت چون کنم
۴۱۰	من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم	۳۹۶	بسیار خواهم از نظر تاروی او یکسو کنم
۴۱۱	بی توجان رفت و بتن باز نیاید چه کنم	۳۹۷	هر دم چونتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
۴۱۱	النفاتی بمن آن ماه ندارد چه کنم	۳۹۷	جانم برون آمد زغم آخر بجایان کی رسم
۴۱۱	هر شب از دست غمت دیده و دل خون شوم	۳۹۷	خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم
۴۱۱	سوی من بین که ز هجرت بگداز آمده ام	۳۹۸	یکشب اگر من دور از آن گیسوی درهم او فتم
۴۱۲	بی تو امید ندارم که زمانی بزم	۳۹۸	باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون او فتم
۴۱۲	بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم	۳۹۸	دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
۴۱۲	من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم	۳۹۹	هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
۴۱۳	خرم آنروز که من آن رخ زیبا بینم	۳۹۹	بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم
۴۱۳	یارب آنروز بیابم که جمالت بینم	۳۹۹	آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم
۴۱۳	حال خود باز بر آئین دگر می بینم	۴۰۰	ملکت عشق ، ملک شد از کرم الهیم
۴۱۴	میگذشتی و بسویت نگران میدیدم	۴۰۰	گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم
۴۱۴	مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم	۴۰۰	ای خوش آنروزی که ما بایار خود خوش بوده ایم
۴۱۴	گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم	۴۰۱	ما گرفتار غم و از خویشن و امانده ایم
۴۱۵	کس بدین روز مبادا که من بدر روزم	۴۰۱	باده درده ساقیا تاجای در جانش کنیم
۴۱۵	دل آواره بجائیست که من میدانم	۴۰۲	ای سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم
۴۱۵	دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم	۴۰۲	گر گذر افتد ترا در کوی جانان ای نسیم
۴۱۶	سبزه ها نومیدم بیرون رویم	۴۰۲	هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم
۴۱۶	ای بچشم تو خمار و خواب هم	۴۰۲	بخت گویم نیست تا پیش تو سر بازی کنم
۴۱۶	ای رخت چون ماه و از مه بیش هم	۴۰۳	بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوش کشم
۴۱۷	در فراق زندگانی چون کنم	۴۰۳	منزل عشقت که من پوشیده در جان میکنم
۴۱۷	باز باد در جدائی چون کنم	۴۰۳	سایه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم
۴۱۷	بر جمالت مبتلایم چون کنم	۴۰۴	عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم
۴۱۸	میزنی تو غمزه من جان میکنم	۴۰۴	یک سخن گرزان لب شکر فشان بیرون کشم
۴۱۸	راز دل پوشیده با جانان برم	۴۰۴	نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم
۴۱۸	دوش رخ بر آستانش سوده ام	۴۰۵	ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
۴۱۸	هر شبی با گریه های خود خوشم	۴۰۵	خرم آنروزی که من بادوست کاری داشتم
۴۱۹	توبه دیرینه را می بشکنم	۴۰۵	یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم
		۴۰۶	دوش من روی چوماه آشنائی دیده ام



# مطلع غزل

دلبر را در جان نشین فی‌العین هم  
از دوزلف تو شکن وام کنم  
خم آن طره دل بند کشم  
گر سخن زان قد رعنا گویم  
روی تو ماه سما میگوئیم  
من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم  
ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم  
از دل پیام دارم بردوست چون رسانم  
جانا بر آستانت روزی که جابگیرم  
از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم  
چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم  
کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم  
رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم  
هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم  
هر شب بکوی وصل تو دزیده ره کنیم  
ما عافیت نثار ره درد کرده ایم  
رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام  
تا دامن از بساط جهان در کشیده ایم  
خیز ای بدل نشسته که بیدل نشسته ایم  
بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم  
میخواستم که روزه گشایم نماز شام  
از طره تو جز ره سودا نیافتم  
عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم  
هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم  
شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام  
اول بسینه بهر غمت جای کرده ام  
هر شب فتاده بر در تو خاک درخورم  
تلخ آب حسرتست هر آبی که من خورم  
امشب من آن نیم که فغانرا فروبرم  
هر شب بدل تصور نازش فروبرم  
فریاد از این جفا که من از یار میکشم  
چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم  
نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم  
هر روز دیده برده باد صبا نهم  
با تو چه روز بود که من آشنا شدم  
ای دیده پای شو که بر یار میروم  
رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام  
گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم  
رو زردی از من است ز چشم سیه گرم  
اگر نه روی تو بینم بپاهتاب نه بینم  
کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم  
خراب کرد به یک بار خواب تر گس مستم  
گذشت عمر ودمی در رخ تو سیر ندیدم  
اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم  
کجائی ای بفدای تو گشته جان و جهانم  
دل زدمت تو خون شد ندانم این بکه گویم  
بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم  
نهفته می خورد آن شوخ و منکرست برویم  
غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم  
برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم  
گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم  
برابر لب او انگبین چگونه کنم  
گر آشکار حدیث نهان خویش کنم  
نه بخت آنکه بسوی تو جای خویش کنم  
نه یار وعده بوس و کنار می‌کندم  
من آن نیم که بمر ازوفای خود بروم  
بین که باز بدست تو اوفتاد دلم  
شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم  
گذشت باز بدین سوی ترک کج کلهم  
زمان نماند ز لعلت سخن کجا یابم  
کجات جویم و گر جویمت کجا یابم  
کدام سوی روم کز فراق امان یابم  
بجان رسیدم و از دل خبر نمی‌یابم  
من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم  
نبودی آنکه منت دلنوازمی گفتم  
بپا که بهر توجان در بلا گرو کردم  
توانم از همه خوبان نظر بگردانم  
خراب گشتم و با خویش بس نمی‌آیم  
منم که بی تو بصد گونه داغ میسوزم  
همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم  
رخی که بر کف پای تو سیمن مالم  
اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم  
نه یک دل ارچه هزار است آن اودانم  
نیامده است بچشم آدمی بدین سامان  
چنین که غمزه خوبان نشست در کینم  
چو من ز دوست بداغ درونه خورسندم  
بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی‌آرم  
بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم  
ما که در راه غم قدم زده ایم  
ما در این شهر پای بند تو ایم  
غم کشی چند یار خویش کنم



## مطلع غزل

صفحه

۴۴۵	خیز تا باده در پیاله کنیم
۴۴۶	هرشب از شوق جامه یاره کنم
۴۴۶	چون شکر زان دولعل تریبکنم
۴۴۶	جان من از غمت چنان شده ام
۴۴۷	گر در وصل را گشاد دهیم
۴۴۷	تیغ بر کشی که تاز سر برهیم
۴۴۷	گل دل تازه گردد از دم خم
۴۴۷	این توئی یا بخواب می بینم
۴۴۸	رویت ای نازنین که می بینم
۴۴۸	دوش میرفت و آه میکردم
۴۴۸	دل بزلفت سپردم و رفتم
۴۴۹	دل ز مهر تو در که پیوندم
۴۴۹	من اگر دوستت همی دارم
۴۴۹	ای وجود تو دیده جانم
۴۵۰	سحر که که بیدار گردیده بودم
۴۵۰	من از دست دل دوش دیوانه بودم
۴۵۰	من آن ترك طناز را می شناسم
۴۵۱	ز عشقت من خسته جان میخراشم
۴۵۱	گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
۴۵۱	چون نام تو در نامه ای دیده ام
۴۵۱	از آن لب میوزد بوئی و بوی خونا ب است این
۴۵۲	غبار مشک میخیزد ندانم تاجه باد است این
۴۵۲	همیرفتی و می گفتند اندر حسن فردست این
۴۵۲	شبست این وه چه بی پایان و یا خود زلف یارست این
۴۵۳	درا ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
۴۵۳	بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن
۴۵۴	زهی رسم بنا گوشت گل اندر سبزه پروردن
۴۵۴	مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان
۴۵۴	شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان
۴۵۴	وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من
۴۵۵	ندارم روزی از رویت بجز حیرت که دیدن
۴۵۵	مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من
۴۵۵	با چون تومهی یکشب گر خواب توان کردن
۴۵۶	گیسوی ترا نسبت باشب نتوان کردن
۴۵۶	یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیده است این
۴۵۶	مبارک باد ماه روزه داران
۴۵۷	خمار و خواب و چشم کافرش بین
۴۵۷	بر آمد ماه عید از اوج گردون
۴۵۷	شبی بخرام و مه را کار بشکن
۴۵۸	خوش آمد با توام دیدار کردن
۴۵۸	بر آن رویی که نتوان می گرفتن

## مطلع غزل

صفحه

۴۵۸	نه بی بادت بر آید یکدم از من
۴۵۹	روزی که بعالم است شب دان
۴۵۹	از همچو توئی برید نتوان
۴۵۹	ای میر همه شکر فروشان
۴۶۰	زین خوش پسران و شکل ایشان
۴۶۰	ای آرزوی امیدواران
۴۶۰	سرمست رود چو در گلستان
۴۶۱	تا از بر تو جدا شدم من
۴۶۱	جانا گذری ببوستان کن
۴۶۱	یکدم فراموشم نه ای گرچه نیاری یاد من
۴۶۲	سودای خوبان کم نشد زین جان نافر سود من
۴۶۲	ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من
۴۶۲	ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
۴۶۳	مانا که بکشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
۴۶۳	هر مجلسی و ساقیئی من در خمار خویشتن
۴۶۳	خونی ز چشمم میرود در انتظار کیست این
۴۶۴	آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن
۴۶۴	بالای تست این پیش من یاسرو بستان نیست این
۴۶۴	ز اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این
۴۶۵	خواهی دلا فردوس جان رخسار جانا را ببین
۴۶۵	خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من
۴۶۵	آفت زهد و توبه شد ترك شرابخوار من
۴۶۶	گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من
۴۶۶	تنگ نبات چون بود لب بکشا که همچنین
۴۶۶	رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین
۴۶۷	آخر ای خود بین من روزی بغمخواری ببین
۴۶۷	آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
۴۶۷	صبح دولت میدمد یا خود رخ جانا نیست این
۴۶۸	ای بکویت بر نشانی که جای تنها ماندگان
۴۶۸	باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
۴۶۸	دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون
۴۶۸	نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران
۴۶۹	عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان
۴۶۹	آنکه فصل گل همی گویند اینک آمد آن
۴۶۹	جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن
۴۷۰	چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن
۴۷۰	عاشقان را که گهی از رخ نوائی تازه کن
۴۷۰	ترك من بر عزم رفتن تیر در ترکش مکن
۴۷۱	ناز در چشم و کرشمه در سراپرو مکن
۴۷۱	بی وفا یارا چنین هم بیوفاداری مکن



## مطلع غزل

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

۴۷۱	تاکی ای مه روی کین انکیختن	۴۸۵	دل شکبیا نمی توان کردن
۴۷۲	خویش را در کوی بی خویشی فکن	۴۸۵	من خسته را زان خود کن ببین
۴۷۲	عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من	۴۸۵	دلم را کرد صد پاره بسینه خارخار تو
۴۷۲	ای دل از آنها که رفت گریبتوانی مکن	۴۸۶	دلم آشفته شد جانا بیالای بلای تو
۴۷۳	از شب گیسوی تست روشنی روز من	۴۸۶	مه شبگرد من امشب چومه میگشت و من با او
۴۷۳	ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن	۴۸۶	دو رخ بنمای و بازار کواکب بشکن از هر دو
۴۷۳	یک ره زدر برون آ قصد هزار جان کن	۴۸۷	بدینسان کز غمت برخاک دارم هر زمان پهلوی
۴۷۴	تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان	۴۸۷	بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو
۴۷۴	ای دور مانده از نظر دور ماندگان	۴۸۷	ای جان من آویزان از بند قهای تو
۴۷۴	ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان	۴۸۸	آن کیست که می آید صد لشکر دل با او
۴۷۵	ای بیخبر ز دیده بیخواب عاشقان	۴۸۸	از دوری خود جانا حال دل من بشنو
۴۷۵	ای بادبوی یار بدین مبتلا رسان	۴۸۸	ای رهن عشاق چه عیار کسی تو
۴۷۵	برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان	۴۸۹	خاکی همه در شهر و مرا جابد گرسو
۴۷۶	بنشست عشق یار بجانم چنان درون	۴۸۹	ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو
۴۷۶	دل می بری و در خم موم میکنی مکن	۴۸۹	من اینجا ودل گمراه در آن کو
۴۷۶	ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن	۴۸۹	زینسان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
۴۷۷	عزم برون چومست خماری شوی مکن	۴۹۰	آن شکل جولانی نگر و آن خلق درد نبال او
۴۷۷	ای دل ز وعده کج آن شوخ یاد کن	۴۹۰	تر کیست بدخو آنکه من دارم سرو سودای او
۴۷۷	ای دل علم بملک قناعت بلند کن	۴۹۰	خیزد چو از خواب آن پسر تا کسی نشوید روی او
۴۷۷	جانا شبی بکوی غریبان مقام کن	۴۹۱	ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو
۴۷۸	امروز باز شکل دگر گشت یار من	۴۹۱	گر چه که هست خون دل باده خوشگوار تو
۴۷۸	باز آمد آنکه سوخته اوست جان من	۴۹۱	تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو
۴۷۹	ای بوده در قهای تو دانه دعای من	۴۹۲	باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو
۴۷۹	کم ز آنکه جان بکوی تو دانیم سوختن	۴۹۲	نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو
۴۷۹	خوشت میکده ساقی بروی هم نفسان	۴۹۲	روی یار از سبزه تر بوستانی یافت نو
۴۷۹	رو ای صبا و سلام بدلتواز رسان	۴۹۳	مست میگردد ز خانه بیش نافرمان مشو
۴۸۰	نظر چگونه توان در همه جهان کردن	۴۹۳	مردم چشم مرا برد آب و گر آبی درو
۴۸۰	صواب نیست بتو فکر حور عین کردن	۴۹۳	از من ای ساده پسر دور مشو
۴۸۰	میسر ارشود از چون تو نخل بر خوردن	۴۹۴	برزخ مست و شکست زلف گران بارتو
۴۸۱	چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن	۴۹۴	برده صبرم دید غمزه دلدوز تو
۴۸۱	اگر بنخواهش آن روی دلستان دیدن	۴۹۴	گر نه کمند بلاست بردل عشاق تو
۴۸۱	ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن	۴۹۴	نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو
۴۸۲	دلم که سوخت ز عشقش چراغ جان منست آن	۴۹۵	عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو
۴۸۲	ببار ساقی و جام شراب در گردان	۴۹۵	خون گریه ارجه از ستم بیکران تو
۴۸۲	دریغ صحبت دیرینه وفا داران	۴۹۵	هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو
۴۸۳	آخر نگاهی در حال ما کن	۴۹۶	کس چون جهد ز گیسوی همچون کمند تو
۴۸۳	سبزه همان و گل و صحرا همان	۴۹۶	گر باده میخورم بسر من خمار تو
۴۸۳	روی ترش کرده بیاران مبین	۴۹۶	هر شب منم فتاده بگرد سرای تو
۴۸۴	ای سمن نامه وفا بستان	۴۹۷	بوی وفا ز طره عنبر فشان تو
۴۸۴	عالم از جام لب خراب مکن		
۴۸۵	گواه جبین است بزدرد من		



مطلع غزل

صفحه

۴۹۷	عشق نوست و بار نوست و بهار تو
۴۹۷	سوی شکار ای پسر نازنین من و
۴۹۸	ای خرد مست لعل چون می تو
۴۹۸	ای ببالا بلند وز پیا تو
۴۹۹	با دلم را بر از محرم شو
۴۹۹	دلی دارم چو دامان گل از غم جاک گردیده
۴۹۹	چه شکل است این که می آید سمند ناز بر کرده
۴۹۹	من ارچه هر شب از شبهای هجرش میکنم ناله
۵۰۰	تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در ناله
۵۰۰	ای از رقم شبگون دیباچه مه کرده
۵۰۰	ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه
۵۰۱	ای رفته و ترک من بدنام گرفته
۵۰۱	دلی دارم ز هجران پاره پاره
۵۰۱	دلم در عشق جانان گشته پاره
۵۰۲	نسیم زلف بردست صبا ده
۵۰۲	چو بنمائی رخ گلنار گونه
۵۰۲	گشادم دیده و روی تو ناگه
۵۰۳	تا دل ز توام بغم نشسته
۵۰۳	در خون منم ای صنم نشسته
۵۰۳	ای در دل من مقیم گشته
۵۰۴	ای در دل من چو جان نشسته
۵۰۴	ای آرزوی دل شکسته
۵۰۴	ای آمده جان هر شکسته
۵۰۵	ای دهلی وای بتان ساده
۵۰۵	ای غالیه گرد ماه سوده
۵۰۵	ای حسن تو آفت زمانه
۵۰۶	ای آرزوی هزار سینه
۵۰۶	ای قبله ابروی تو محراب ابرار آمده
۵۰۶	عید است خوبان نیم شب در نوبی خمار آمده
۵۰۷	عید است و ساقی در قدح جام مصفا داشته
۵۰۷	خردی هنوز و کودکی ای نازنین بر نانه
۵۰۷	دیری است کای گلبرگ تر بر روی ما خندان نه
۵۰۸	ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده
۵۰۸	قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه
۵۰۸	جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه
۵۰۹	ای غمزه خونخوار تو خونم با فسون ریخته
۵۰۹	شهری است معمور و دروازه طرف مه پاره
۵۰۹	دوش در آمد از درم تازه چو باد صبح که
۵۱۰	ای که چشم من بروی خویش روشن کرده
۵۱۰	سینه ام را از غم عالم تو بی غم کرده

مطلع غزل

صفحه

۵۱۰	گر کنی گشت چمن با شوخ و باشنگی دوسه
۵۱۰	همه شب رود روی رو بره صبا نشسته
۵۱۱	مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
۵۱۱	ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه
۵۱۲	ایکه در دیده درونی و در آغوش نه
۵۱۲	خنده را سوختن جان من آموخته
۵۱۲	نوبهار است و چمن جلوه جویا کرده
۵۱۳	ای بخشم از بر من رفته و تنها مانده
۵۱۳	منم امروز ز روی تو چو یاری مانده
۵۱۳	ای صبا از زلف او بندی بخواه
۵۱۴	هر شب از سودای آن زلف سیاه
۵۱۴	ای جفایت بر من مسکین همه
۵۱۴	ای ترا چون روحفا آئین همه
۵۱۵	آتش اندر آب هرگز دیده
۵۱۵	جان ز هجرت چیست زار افتاده
۵۱۵	جان من بر دست بیداد مده
۵۱۶	باغ بین فصل بهاری ساخته
۵۱۶	باز بر خونم کمر بر بسته
۵۱۶	ای جهان چشم سیاهت بسته
۵۱۷	خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه
۵۱۷	از لب او ای خیال نقل لب مامده
۵۱۷	ای از گل تا مارا در دیده خار مانده
۵۱۸	مهر تو در دل من مانند جان نشسته
۵۱۸	مائیم و مجلس می خوبی سه چار ساده
۵۱۸	از بسکه ریخت چشمم بهر تو خون تیره
۵۱۹	روزی به لاغ گفتم کت نسبتی است بامه
۵۱۹	شمع فلک بر آید با آتشین زبانه
۵۱۹	سر درخمار شب بکنار که بوده
۵۲۰	ای ده یکی ز خوبی تومه چگونه
۵۲۰	من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
۵۲۰	ای عشقت آتشی به همه شهر در زده
۵۲۱	هر روز کافتاب بر آرد زبانه
۵۲۱	بیاشبی بر من سرخوش از شراب شده
۵۲۲	رسید وقت که هر روز بامداد یکه
۵۲۲	بکوی عقل مرو گر بمشوه بردی راه
۵۲۲	مدار جان من از بهر جان ماروزه
۵۲۳	مهی در آمده و در دونه جا کرده
۵۲۳	چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده
۵۲۳	بکش بگرد رخ خط دلربا یرده
۵۲۴	چو خاست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده



## مطلع غزل

مکتش بناز مرا ای بناز پرورده  
مشک بر اطراف مه آورده  
ز آب ملاحه که رخ آلوده  
ای فراق تو یار دیرینه  
ای رخت شمع حسن بر کرده  
مه بزلف تو در شود بسته  
جهان تا مه روشنت ساخته  
لبت در سخن افکین ریخته  
در اوصاف خود عقل راره مده  
تو با آن رو بگو مه را چه باشی  
چه بد کردیم کز ما بر شکستی  
فسون چشمش از خوابم نبستی  
دلی دارم در او دردی و دافی  
چون می نرسد دست بیائی که توداری  
رخساره مکن راست بجائی که تو باشی  
ایکاش مرا با تو سرو کار نبودی  
گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی  
مست آمده ای باز بهمان که بودی  
دیدم که حق خدمت بسیار ندیدی  
ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی  
ای باد سلام دلم آنجا برسانی  
امید نبود ارچه مرا بک نظر ازوی  
من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی  
ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی  
شتر با نادمی محمل میارای  
مرا از خو برویان نیست روزی  
چه کردم کسخرم فرمان نکردی  
چنین کان خنده شیرین تو کردی  
صبا زلف ترا کردم ندادی  
ز رحمت چشم بر جا کردندی  
شکستی طره تا در سر چه داری  
مرا چند آخر از خود دور داری  
زهی رویت شکفته لاله زاری  
دلا با غمزه خوبان چه بازی  
بیکار دلی باشد کورا نبود دردی  
رخساره چه میبوشی در کینه چه میکوشی  
گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی  
ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی  
اگر تو سر گذشت من بدانی  
نکارین مرا شد نوجوانی

## صفحه

## مطلع غزل

## صفحه

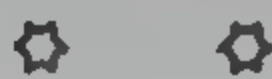
۵۲۴  
۵۲۴  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۵  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۶  
۵۲۶  
۵۲۶  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۷  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۸  
۵۲۸  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۲۹  
۵۲۹  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۰  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۲  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۳  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۵  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۶  
۵۳۶  
۵۳۶  
۵۳۷  
سزد گرنیکوئی در من به بینی  
فراهم کرد شکل کج کلاهی  
مرا دل با یکی ماندست جایی  
دیوانه شدم ز یار بدخوی  
بر لب اثر شراب داری  
جانا تو زغم خبر نداری  
ای زلف تو هر گره گشادی  
نی کار کسی است عشته بازی  
ای فتنه ز چشم تو نشانی  
ای پرده دلم بدلستانی  
ای آنکه تمام همچو ماهی  
ای مردم دیده نکوئی  
بنهرام ای سروروان کز باغ رضوان خوشتری  
ای قامت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری  
ای مه بدین چابک روی از آسمان کیستی  
گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی  
زینسان که از هر موی خود زنجیر بردل میکنی  
ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری  
بهر گشاد عالمی بکشا ز زلف خود خمی  
جان بفدات میکنم بسو که از آن من شوی  
نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی  
قصده که داری ای پسر باز چنین که میروی  
میکذری که سینه را وقف هوای خود کنی  
دست بگل نمیزنی زانکه نکار من توئی  
کج کلها که آن کشا تنگ قبا کیستی  
ای تنهاده هیچکه تن برضای چون منی  
سرو سمن برم کجا تا ببرش در آرمی  
گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیر می  
ای زغبه رخسار تو یافته دیده روشنی  
رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری  
خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی  
باز این ابر بهاری از کجا آید همی  
سبز نوخیز است و باران درفشان آید همی  
پیش از این من با جوانان آشنائی کردمی  
پیش از این من کاشکی عشقت نمی ورزید می  
باز بهر جان مارا ناز در سر میکنی  
ای پریوش هر چه رسم مردمی کم میکنی  
هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی  
چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی



صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۵۶۱	بکړه بکن زغمزه خونین اشارتی	۵۵۰	گر تو سیمین سرو را شکل سرافرازی دهی
۵۶۲	آمد بهار و سرو بر آراست قامتی	۵۵۰	جان شیرین منی ای از لطافت چون پری
۵۶۲	مردانه میکشد بجفایم ستمگری	۵۵۰	چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی
۵۶۲	ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی	۵۵۱	ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری
۵۶۳	نامردم است هر که دراو نیست مردمی	۵۵۱	همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی
۵۶۳	ساقی بیا که موسم عیش است وم وی	۵۵۱	بسه از جمال ساقی و شراب ارفوانی
۵۶۳	به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی	۵۵۲	نفسی که بانگاری گذرد بشادمانی
۵۶۴	تو میروی و بنظاره توجشم جهانی	۵۵۲	پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی
۵۶۴	بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی	۵۵۲	بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
۵۶۴	هلال عید نمود ای مه دوهفته کجائی	۵۵۳	خنده ای کن شکرستان دهن باز گشای
۵۶۵	سلام و خدمت ما ای صبا بیار بکوی	۵۵۳	عالم آشوب تر از طره طرار خودی
۵۶۵	یار است و صد کرشمه شهر است و خوبروئی	۵۵۳	من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی
۵۶۵	ای باد صبحگاه بمن نام اوبکوی	۵۵۴	در سرافتاده ز عشق توام ای جان هوسی
۵۶۶	گاهم ز غمزه ها هدف تیر میکنی	۵۵۴	می بجام ارچه ز جهر من مسکین داری
۵۶۶	ای یار پر نمک جگرم ریش میکنی	۵۵۴	بختم از خواب در آمد چو تو بامن خفتی
۵۶۶	ای که بجشم تو نیایم همی	۵۵۴	گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی
۵۶۷	هر کسی را هوای سیم و زری	۵۵۵	نوبهار است و گل و موسم عید ای ساقی
۶۶۷	بت من بت پرست را چه زنی	۵۵۵	باز ای سرو خرامان ز کجا می آئی
۵۶۷	هیچ شکر چو آن دهان دیدی	۵۵۵	آن نه دوست که ماهیست بدان زیبایی
۵۶۸	گرمنت میکنم عنان گیری	۵۵۵	چو منی را مده از دست که کمتر یابی
۵۶۸	دوش میگفت پیر تر سائی	۵۵۶	جان من بی من درمانده تنها چونی
۵۶۸	ای ز زلف تو مشک تر بوئی	۵۵۶	بی تو ای بی تو بجان آمده جانم چونی
۵۶۹	تا تو روی چو ماه بنمائی	۵۵۶	دلها بنمزه دزدی چون خنده برگشائی
۵۶۹	چو کار جهان نیست جز بیوفائی	۵۵۶	ای بی غم از دل من بسیار شد جدائی
۵۷۰	مرا دوش گوئی بخواب آمدی	۵۵۷	بسیار باشد ای جان از هم چو من غمینی
۵۷۰	زمن بر شکستی بیکبار کی	۵۵۷	آن چشم شوخ را بین هر غمزه ای بلائی
۵۷۰	دلی دارم اما جز افکار نی	۵۵۷	ایکه تاراج دل و دین میدهی
۵۷۱	افتاد بازم در سرهوائی	۵۵۸	سرمه اندر چشم خود بین میکنی
	<b>قصائد</b>	۵۵۸	آنکه جان گویند خلقی آن توئی
۵۷۵	زبان که بر در معنی کلید گفتار است	۵۵۸	هر شبم کاهم بمالم دم زدی
۵۸۰	زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت	۵۵۸	ای ز رویت چشم جان را روشنی
۵۸۰	منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست	۵۵۹	ترك من بر شکل دیگر میروی
۵۸۱	ای هر دو کون سایه نشین زیر رایت	۵۵۹	تا یافت تاخت بر من پارگی
۵۸۱	صبح چون از سوی مشرق رونمود	۵۵۹	من ندیدم چون تو هرگز دلبری
۵۸۲	ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد	۵۶۰	آمد آن شادی جان بر مادی
۵۸۲	کسیکه از از لش عون غیب یار بود	۵۶۰	هر شب ای ماه کجا میگردی
۵۸۴	چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد	۵۶۰	آنکه مرا در دل است گر بکنار آمدی
۵۸۵	سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد	۵۶۰	گرچه سعادت بسی است در فلک مشتری
۵۸۶	سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود	۵۶۱	ای رفته در غربی باز آ که عمر و جانی
۵۸۷	شیرین دهان یار که راحت بجان دهد	۵۶۱	ای باد باز بر سر کوی که میروی



صفحه	ترکیبات ، قطعات ، رباعیات	صفحه
	ترکیبات	۵۸۸ کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نو بر
۵۹۹	ای مونس سینه‌های غمناک	۵۹۰ در ای هم‌چو شاخ گل لطیف و نازنین و تر
۶۰۰	ای دل و جان‌مانده خیز ره سوی جانان طلب	۵۹۱ زهی روشن ز رویت چشم بینش
	قطعات	۵۹۱ ای سپهر آفریده و انجم
۶۱۱ تا ۶۰۷	تا کی ای بی‌همت از بهر دو فلس کرده ریک از ۶۰۷ تا ۶۱۱	۵۹۲ مرد همه جا بسرکار به
	رباعیات	۵۹۵ ای بدرماندگی پناه همه
۶۱۵ تا ۶۲۵	یارب که امان نه آب و گل ده مارا	۵۹۵ ای رسالت را علم افراخته
		۵۹۶ ای بنه گردون براق انگیخته





غزلیات



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ت

چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا  
من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا  
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا  
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا  
مردمی کن مشوا ز دیده خونبار جدا  
مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا  
زود بر گیر و بکن رخنه دیدار جدا  
پیش از آن خواهی، بستان و نکهدار جدا

حسن تو دیر نباید چو زخسرور رفتی

گل بسی دیر نباشد چو شد از خار جدا

ب

کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را  
زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاک را  
بوستان زندان نماید مردم غمناک را  
کرد تردامن رخت این چشمهای پاک را  
کز سر کویت نخواهد باد برد این خاک را  
گاه بستن عذر خواهی کن زمن فتراک را

۲

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را  
تلخ میگوئی و من می بینمت از دور و پس  
غنچه دل ته بته بی گلرخان خونست از آنک  
چون ترا بینم هم از چشم خودم در رشک، از آنک  
گر بکویت خاک کردم نیست غم لیکن غم است  
شهبودا عیب فترا کست صید چون منی



چون دلم زوچاك شد ای پندگو راضی نیم  
چشمه عمرست و خلقی در پیش، حیفی قویست  
ازرگ جان خود اردوزی در این دل چاك را  
آشنائی با چنان دریا چنین خاشاك را

نالۀ جانسوز خسرو کو بدلهای شعله زد

رحمتی ناموخت آن سنگین دل ناپاك را

۳

مرا در دیست اندر دل که درمان نیستش یارا  
منم امروز و صحرائی و آب ناخوش از دیده  
شبت خوش باد و خواب مستیت سلطان منم خوش  
ز عشق ارعاشقی میرد، گنه بر عشق نهد کس  
بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت  
بنومیدی بسرشد روزگار من که يك روزی  
من و دردت، چو تو درمان نمیخواهی دل مارا  
چو مجنون آب خوش هرگز ندادی و حشر صحرارا  
شبى گرچه نیاری یاد بیداران شبها را  
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریارا  
کله نا که مبادا کج شود آن سروبالا را  
عنان گیری نکرد امیدهم عمر گران مارا

مزن لاف صبوری خسرو در عشق، کاین صرصر

برقص آرد چو نفخ صور، کوه پای برجارا

۴

که از می تلخ میکن آن دولعل شکر افشانرا  
کنم دعوی عشق یارو آنگه زو وفا جویم  
بران تازود ترزان شعله خاکستر شود جانم  
بریدم زلف او را سر، که هنگام پریشانی  
نهان با خویش میگویم که هست آن شوخ زان من  
از او یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او  
که تاهر کس بگستاخی نبیند آن گلستانرا  
زهی عشق ابرشوت دوست خواهم داشتن آنرا  
نفس بگشایم و دم میدهم سوزاك پنهانرا  
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا  
مگر روزی دوسه ماند، زبانی میدهم جانرا  
چو سیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمانرا

بیار آن نامه مجنون که گیرم سبق رسوایی

بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

۵

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها  
عزیزانی که از صحبت گران تر بوده اند از جان  
نشان همدمان جائی نمی بینم چه شد آری  
کنون در گنج مهمان زمینند آنکه دیدستی  
چو مشک ماهمه کا فورشد از سردی عالم  
همه خونابه حسرت شد دست آن دوستکامیها  
چو بردلها گران گشتند بردند آن گرانیهها  
زمانه محو کرد از سر، دگر ره آن گرانیهها  
پری رویان زیور کرده را در میهمانیها  
جوانانرا ز مادل سرد شد کو آن جوانیهها



و گر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود  
مخندای کامران عیش، بر تلخی عیش من  
کسی کامروز در شادیست فردا بینیش در غم  
بنقد خوشدلی مفروش ده روز حیات خود  
غم آرد یاد شادی‌های رفته در دل خسرو  
ز بس کز مهربانان رفت، سوز مهربانیها  
که منهم داشتم اندازه خود کامرانیها  
نوید و ماتم غم دان نواو شادمانیها  
که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیها

۶  
چو یاد تندرستی و زمان شادمانیها ع  
بیم است که سودایت دیوانه کند مارا  
بهر توز عقل و دین بیگانه شدم آری  
در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد  
زان سلسله گیسو منشور نجاتم ده  
زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم  
من می‌زده دوشم شاید که خیال تو  
چون شمع بتان گشتی پیش‌آی که تا خسرو

۷  
بر آتش روی تو پروانه کند ما را  
آن‌طرح بروی مه بنهاد سر خود را  
از خط غبار آن رخ پوشید چو خور خود را  
چون دید گل‌رویش در صحن چمن زان گل  
ایثار قدومش کرد از شرم زرخود را  
مانند قدش بستان چون دید سهی روی  
زیر قدمش سبزه بنهاد سر خود را  
دیدم بر قیب او بنشسته سگ کویش  
گفتم که فلان اکنون و ایافت خرخود را  
بگذار مرا بگذار، بی‌خار سر خود را  
ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم  
بگذار جان من بر بست برخود را  
زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه

گفتا ز درم خسرو، منزل بدگر جا کن

گفتم که سگ خانه نگذاشت در خود را

۸  
چنانی در نظر نظار گانرا  
چنان نالان همی کردم بکویت  
تو در خواب خوش و من بی‌تو هر شب  
ز بس کاین رنج من به می‌نگردد  
که رونق بشکنی مه پار گانرا  
که دل خون میشود نظار گانرا  
شمارم تا سحر سیار گانرا  
زمن بگرفته دل غمخوار گانرا



دوای درد من بر تست لیکن  
روی گرای صبا در خانه او  
تو چاره کی کنی بیچارگانرا  
بگوئی قصه آوارگانرا  
دل دیوانه خسرو نکو نیست

9

چگویم بد پری رخسار گانرا

صبا نو کرد باغ و بوستانرا  
بخط سبز، صحرا نسخه برداشت  
سحر گاهان چکید از قطره ابر  
مزاج از قطره ها خوش کرد نر گس  
بنفشه گوژ پیش سرو گویی  
مگر بوسی نمیخواهد ز سوسن  
الای بلبل آخر بانگ بر زن  
نگارا بلبل اینک میکند بانگ  
مرا گفتی مبین درمن بگل بین  
جوانی می رود از دست، برباد  
گل اندک عمرو چندان باد در سر  
پیاله داد نر گس ارغوانرا  
سواد روشن دارالجنانرا  
گلوتر گشت مرغ صبح خوان را  
چو بیماری که یابد ناردان را  
تواضع میکند پیر و جوان را  
که غنچه تنگ میگیرد دهانرا  
که سوسن گردد، می نارد زبانرا  
روان کن در چمن سرو روانرا  
بگل نسبت مکن روئی چنانرا  
بـرو لنگر بنه رطل گرانرا  
چگونه خنده ناید گلستانرا

بباغ مجلس خود همچو بلبل

10

نگه کن خسرو شیرین زبانرا

گل من سبزه زاری کرد پیدا  
در این موسم که از تاثیر نوروز  
زکوه ابر، سنگ ژاله افتاد  
شدم موی و فرو رفتم برویش  
نهانی خارخاری داشت آن شوخ  
زمانه نو بهاری کرد پیدا  
جهان، نو روزگاری کرد پیدا  
زرگل را عیاری کرد پیدا  
همانم خار خاری کرد پیدا  
بحمدالله که یاری کرد پیدا

بین خسرو اگر جانت بکاراست

11

که جانرا بازکاری کرد پیدا

چوبگشائی لب شکر شکن را  
لبت گوید دلیری کن بیوسی  
لبالب در شکرگیری سخن را  
مرا زهره نباشد، صد چومن را



بخواهی سوخت جان ممتحن را  
نمودی روی خوبان چمن را  
از آنگه باز روی یاسمن را  
بت سنگین یغما و ختن را

دل خسرو شکستی آه، گر من

کنم آگاه شاه بت شکن را

دل من زنده شد زان جان دلها  
که میبارد از آن باران دلها  
شده زاغ و زغن مهمان دلها  
سیه چتر خود ای سلطان دلها  
رخت در عرصه ویران دلها  
ز رحمت آیتی در شأن دلها  
طیب کالبد درمان دلها  
بروی آتش سوزان دلها

دل خسرو شد از نو، بت پرستی

توتا بردی همه ایمان دلها

دهانت در سخن اکسیر جانها  
ز حیرت باز میماند دهانها  
مرا در سینه میریزد سنانها  
چرا آتش نبارد ز آسمانها  
بخندید ای رفیقان از کرانها  
رها کردند مرغان آشیانها

از این ره رفت خسرو خلق گویند

چوبیند جابجا از خون نشانها

صانع خدائی، کاین کمان داد آن شکار انداز را  
جانها همی آید برون صد عاشق جانبا را

بدل آتش زدی و میدمی دم  
شدی در بوستان روزی بگلگشت  
دودیده نیست نرگس را که بیند  
دلی از سنگ نبود چون دل تو

۱۲

درآمد در دل آن سلطان دلها  
همی کارد بکویش تخم جان خلق  
زبس دلها که در کوی تو افتاد  
بگرما از سواد چشم من کن  
زهی مهتاب عالم سوز کا فکند  
عذابی دارم از تو گرچه هستی  
نگویم درد خود کس را که شناخت  
تومی خور گرچه مشتاقان کبابند

۱۳

زهی وصف لبث ذکر زبانها  
چو میخندد لب شکر فشانت  
ز چشمت کو بدل تخم وفا ریخت  
فلک را آه مظلومی چو من سوخت  
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد  
شبی کردم به بستان ناله درد

۱۴

بهرشکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را  
او میرود جولان کنان وز بهر دیدن هر زمان



تا کی ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم  
 خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم  
 عاشق که میسوزد دلش، از طعنه با کش کی بود  
 دل بانگ دزدی ها کند کش بشنوی فریاد من  
 طایاک جان از حد گذشت افتاد گانرا بر درت  
 سوی توای طاوس جان دل میپرانند این گدا  
 ایکاش تیری آمدی این دیده های باز را  
 من بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را  
 شمعی که آتش میخورد آتش شمارد کا ز را  
 از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را  
 بر نیم بسمل کشتگان دستورئی ده باز را  
 ز آنسان که سوی کبک و بطشاه جهان شهباز را

اعظم خلیفه قطب دین آنکوههای همتش

بالاتر از هفتم فلک، دارد محل پرواز را

۱۵

جان من از آرام شد، آرام جان من کجا  
 آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم  
 از گریه ماندم پایگل و ز دوستان گشتم خجل  
 در کار غم شد موریم بی پرده شد مستوریم  
 شخصم ضعیف و دیده ترزان ریسمان وزین گهر  
 هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب  
 من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان  
 اویم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جان است آن یار نکورفته دل خسرو در او

گردل نرفته است این بگو این گو که جان من کجا

۱۶

بشکفت گلها در چمن، ای گلستان من بیا  
 از گریه من هر طرف، پر لاله و گل شد زمین  
 حیف است دیدن بی رخت، در بوستان آخر، گهی  
 هر طره تو آفتی، هر نر گس، توفتنه ای  
 تلخی که گوئی نیست آن، از تلخی هجرت فزون  
 سر و ایستاده منتظر، سر و روان من بیا  
 وقتی بگلگشت ای صنم، در گلستان من بیا  
 ای گل نهان از باغبان، در بوستان من بیا  
 گرچه بلای عالمی، از بهر جان من بیا  
 باین همه تلخی خود، شکر فشان من بیا

دانی که هستم در جهان، من خسرو شیرین زبان

گر نائی از بهر دلم، بهر زبان من بیا

۱۷

وقت گل است نوش کن باده چون گلاب، را  
 بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را



ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد  
 مرغ‌چو در سرود شد بال کشید در زمین  
 نیست حیات‌شکرین کاخ‌شب‌شکرلبان  
 چون بسؤال گویدم ساقی مست عاشقان  
 کرد سفید برق را تا بشاند از هوا  
 نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا  
 خورد خدنگ او بسی خون زدودیده‌پر نشد  
 خانه خسرو از روش هست صبا که هر زمان

از رخ فکر مدح تو دور کند نقاب را

۱۸

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را  
 چون ز هجران شد زحل در طالع کی بوسم آن‌پا  
 زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستان  
 چند گوئی سوز خود روشن کن ارداری زبانی  
 بر من بدروز بس، کز غم قیامت هاست هر شب  
 می‌زنندم طعنه کاخ‌دل که گم کردی بجوئی  
 دوستان گویند نا که مرد خواهی بر در او  
 کی چو من سوزند یاران گرچه دل سوزند لیکن  
 آه پنهانی خود خوردن که خسرو راست زان بت

بوالعجب تر زین فرو بردن که یارد خنجری را

۱۹

گرچه از ما وا گسستی صحبت دیرینه را  
 خورد عاشق چیست پیکان‌های زهر آلود هجر  
 بسکه خوشدل باغم شبهای درد خویش را  
 محتسب گوتا چو من صوفی رسوا را بشهر  
 جا مده باری تو در دل دوستان دینه را  
 وصل، چون یار تو باشد نازجو لوزینه را  
 دوست میدارم چو طفل کوردل، آدینه را  
 گشت فرماید بگردن بسته این پشمینه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب

فرقت از جان او خوش میکشد این کینه را

۲۰

تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا  
 کی بود بیکاری آن مردم شکاران ترا



ناشدند اندر کشتش دو چشم تو خنجر گذار  
 نو جوان گشتی و شکل ناز را شناختی  
 هر کرا امروز خواندی باز فردا کشتیش  
 تادام خوش کردی از امید پیکان زیستن  
 شرمسار يك نظر گشتیم و هست از چشم تو  
 از لب تو تشنگان محروم و ساغر بهره مند  
 خون تیره میخورند از چشم تو عشاق تو  
 نوش باد این می بیادت درد خواران ترا

شاه حسنی و بلا و فتنه پشت یادگار

شرم باد از قتل خسرو کارزاران ترا

۲۱

این چه روز است این که یار از درد درآمد مرا  
 این چه بویست این که جا اندر دماغ جان گرفت  
 از گلستان وفا بر خاست بادی ناگهان  
 ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم  
 گردنم میخواست تادر چنبر آرد زلف تو  
 گو برو ساقی که جان از روی حانان مست شد  
 گر کسی را در جهان از طلعت دیدار خویش  
 و چه کار است این که از جانان برآمد مرا  
 این چه روز است این که در چشم تر آمد مرا  
 مشک در بالین و گل در بستر آمد مرا  
 زنده امروزم که آب اندر سر آمد مرا  
 اینك اینك گردن اندر چنبر آمد مرا  
 گو قدح بشکن که می در ساغر آمد مرا  
 طالعی آمد نکو نیکوتر آمد مرا

خسروم گر خود سلیمانی کنم دعوی رواست

کافتاب رفته بار دیگر آمد مرا

۲۲

کنج عشق تو نهان شد در دل ویران ما  
 ای طیب از ما گذر، درمان درد ما مجوی  
 یوسف عهد خوی توای صنم با این جمال  
 دی خرامان در چمن ناگه گذشتی لاله گفت  
 از تب و تاب غم هجران چو ما را دل بسوخت  
 چشم ما میگرید از سوز غمت شب تا بروز  
 میزنند زان شعله دائم آتشی در جان ما  
 تا کند جانان ما از لطف خود، درمان ما  
 میرسد شاهی ترا بر دلبران سلطان ما  
 نیست مثل آن صنوبر در همه بستان ما  
 خود نگفتی این گذر چیست در هجران ما  
 هیچ رحمی نایدت بردیده گریان ما

میکنم شادی که گفتا غمزهات از ناز دوش

خسروا نزدیک آن شد تاشوی قربان ما



۲۳

در خم کیسوی کافر کیش داری تارها  
 پرده بردار از رخی کان مایه دیوانگیست  
 فتنه دور است و آفت کارزار حسن تو  
 آشتی ده بالیم لب را که آزارم بکام  
 خارخاری درد لست و غنج های خون بر آن  
 عاشق کاه و علف دل نیست بل نقل سگانست  
 بهر گمره کردن پا کانست این ز نارها  
 کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها  
 حسن را آری بود اینگونه دست اندازها  
 کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها  
 چون کنم چون خود جز این گل نشکند زین خارها  
 چون دل گاو ان که بفروشد در بازارها

گفتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو، گفت

خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴

گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا  
 عشری از گم شدنم رفت و نمی آیم باز  
 چون چنین است شما نیز مجوئید مرا  
 هم بدان خاک در آرید و مشرئید مرا  
 بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست  
 عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوس است  
 او مرا کشت شدم زنده میوئید مرا  
 هر چه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا  
 خسروم من گلی از خون دل خود رسته

بوی من هست جگر سوز میوئید مرا

۲۵

ای شده ماه نما دیده بد خوی مرا  
 نتواند که کسی را نکشد با آن روی  
 و اگذارید بمن آن بت بد خوی مرا  
 شانه ای دانم کو راست کند موی مرا  
 گفتم این سربیکی ضربت چوگان بنواز  
 ترسم از بوی دل سوخته نا خوش گردد  
 میزانی بوی ای باد صبا بوی مرا  
 آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا  
 شد من سوخته خلقی وز دود دل من  
 گفتم افتاده بمان بر در من، چون خیزم؟  
 دیده ای هیچگاه آن ماه جفا جوی مرا  
 واگذارید بمن آن بت بد خوی مرا  
 شانه ای دانم کو راست کند موی مرا  
 گفتم خواهی که تو معزول کنی گوی مرا  
 میزانی بوی ای باد صبا بوی مرا  
 آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا  
 خاک ناخورده هنوز این سرو پهلوی، مرا

بسکه گریه ز غمت روی بزانو خسرو

بیم زنگار شد آئینه زانوی مرا

۲۶

و ه که از سوز در و نم خبری نیست ترا  
 در غمت مردم و بامن نظری نیست ترا



بر سر کوی تو فریاد که از راه وفا خاگرد گشتم و بر من گذری نیست ترا  
 دارم آن سر، که سرم در سرو کار تو شود بامن دلشده هر چند سری نیست ترا  
 دیگران گر چه دم از مهر و وفای تو زنند بوفای تو، که چون من دگری نیست ترا  
 خسروا ناله و فریاد بجائی نرسد

۲۷

یارب این گریه خونین اثری نیست ترا

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا  
 گر سرم در سر سودات رود نیست عجب سر سودای تو دارم غم سر نیست مرا  
 زاب دیده که بصد خون دلش پروردم هیچ حاصل بجز از خون جگر نیست مرا  
 محنت زلف تو تا یافت ظفر بردل من بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا  
 بی رخت اشک همی بارم و گل میکارم غیر از این کار کنون کار دگر نیست مرا  
 بر سر زلف تو زانروی ظفر ممکن نیست که توانایی چون باد سحر نیست مرا  
 دل پروانه صفت، گرچه پروبال بسوخت همچنان ز آتش عشق تو اثر نیست مرا  
 غم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو

۲۸

بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

قدری بخند و از رخ، قمری نمای مارا سخنی بگوی و از لب، شکری نمای مارا  
 سخنی چو گوهر تر، صدف لب تودارد سخن صدف رها کن، گهری نمای مارا  
 بنظر ندیده ام من، اثر دهان تنگت اکرت بود دهانی، اثری نمای مارا  
 منم اندر این تمنا که به بینم از تو بوئی چو صبا خرامشی کن، کمری نمای مارا  
 زخیال طره تو، چو شب است روز عمرم بکرشمه خنده ای زن، سحری نمای مارا  
 بزبان خویش گفתי که گذر کنم بکویت مگذر ز گفته خود، گذری نمای مارا

چو منت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن

۲۹

بهمه جهان چو خسرو دگری نمای مارا ع

هر که زیر پیرهن ببند مرا مرده ای اندر کفن ببند مرا  
 خویش را من خود کسی دانم ولی یار اگر از چشم من ببند مرا  
 آرزو دارم قصاص از دست دوست تا بدانسان مرد وزن ببند مرا



بر سر راهش کشیدم زار زار	بو که آن پیمان شکن بیند مرا
بیدلی کش عیب می‌کردم کجاست	تا بکام خویشتن بیند مرا
نازینا زین هوس مردم که خلق	با تو روزی در سخن بیند مرا
باد، هر روزی بجولانگاه تو	خاک خواری برده‌ن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر	طعمه زاغ و زغن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر

خسروم، گر کوهکن بیند مرا

۳۰

ای جهانی بنده چون من مر ترا	نیست چون من بنده‌ای دیگر ترا
دل چو نطفه در رحم، خون می‌خورد	تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست	شانه گر ره میکند بر سر ترا
لشکر فتنه بکش، عالم بگیر	فتنه شد چون جملگی لشگر ترا
عالمی را از توشد پیمانه پر	پرنگشت از خون کس ساغر ترا
من زجورت مو شدم وز آه من	جز میان، چیزی نشد لاغر ترا

نا مسلمانی مکن شرمی بدار

چند گویم حال خسرو مر ترا

۳۱

باغم عشق تو می‌سازیم ما	با تو پنهان عشق می‌بازیم ما
در هوای وصل جان افروز تو	پای بند در گه نازیم ما
مردمی کن برقع از رخ بر فکن	تا دل و دین هر دو در بازیم ما
یکزمان از سربنه گردن کشی	تا بگردون سر برافرازیم ما
گر نخواهی گشت بامامهربان	خانه هستی بر اندازیم ما
بعد از این با کس نه پیوندیم دل	بعد از این با خود نپردازیم ما

چون ز خسرو درد دل بشنید، گفت

غم مخور روزیت بنوازیم ما

۳۲

شاخ نر گس را ببرد اینک صبا	سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان	چشم میدوزم که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر	سیم را چون آب میریزد صبا



یارسیم اندام من آخر کجاست  
غنچه‌ای ماند دلم پر خون و تنگ  
خوش بیا کز حسرت دیدار تو  
یارب اوسیه مرغ شد یا کیمیا  
ای نسیم زلف تو باد صبا  
زندگانی خوش نمی آید مرا

دیگران را شمع مجلس گشته‌ای

گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳

وہ کہ اگر روی تو، در نظر آید مرا  
بسته تست این دلم با دیگرانم میند  
جان من آنروز رفت کم رخت آمد به پیش  
خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت  
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد  
عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا  
کاش که با دیگران دل بگشاید مرا  
یاربم آنروز پیش، پیش نیاید مرا  
بیش زمن دور باد هیچ نیاید مرا  
پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد

مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

۳۴

ای بیدی کرده باز چشم بد آموز را  
هر چه رسد سربنه، زانکه میسر نشد  
سوخته غم مدار دل بچنین غم از آنک  
پیر شدی گوژ پشت دل بکش از دست نفس  
چون توشدی از میان از تو بروزد گر  
خود چو بدیدی که رفت عمر بسان پریر  
بین بکمی نگاه چرخ ناوک دلدوز را  
نیکوئی آموختن چرخ بد آموز را  
دل بکسی بر نسوخت مرگ جگر سوز را  
زانکه کمان کس نداد، دشمن کین تو را  
جمله فرامش کنند یاد کن آن روز را  
از پی فردا مدار حاصل امروز را

نقد تو امشب خوش است زانکه چو فردا بروز

قدر نباشد بروز، شمع شب افروز را

۳۵

طاقت دوری نماند، عاشق دلتنگ را  
بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان  
اشک من گوژ پشت دید که ناله چرخ  
هست شکسته دلم، خواست شکستن بتر  
دوش زیاد رخت، اشک جگر سوز من  
آگهی کس نداد، آن پسر شنگ را  
کاب دو چشمم بهشت دفتر فرهنگ را  
گفت که ای خوش نوا ترک مکن جنگ را  
سخت گره بره زن گیسوی شبرنگ را  
شد بهوا پر بسوخت، مرغ شب آهنگ را



با دل سنگیت هیچ کرد نیارم همی  
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک  
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند  
خوش پسرا چشم تست تنگ و من اندر عجب  
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را  
تو بیها میخری جان کسی جنگ را  
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را  
باز کجا میکشی این همه نیرنگ را  
گرد جهان شد سمر قصه خسرو، ولیک

۳۶

عشق بصحرا نهاد، راز دل تنگ را

ای رخ زیبای تو آینه سینه‌ها  
غمزه مزین کان خیال تا بجگرها نشست  
بس که ز رویت نمود خانه مرا پر خیال  
صبر نمودی مرا از نظری پیش از این  
دل که زد دعوی صبر لاف همی زد کنون  
شعله دیرینه را داغ زد دل رفته بود  
توبه شکن صوفیا خرقة بمی شو که هست

چرخ بشد ساقیا دوش منی با صفا

درد به خسرو رسان، زان همه دوشینه‌ها

۳۷

آن شه بسوی میدان، خوش می‌رود سوارا  
غارت نمود زلفش، بنیاد زهد و تقوی  
جولان کند سمندش، چون سم او به بوسم  
خواهم که در رکابش، باشم ولیک نتوان  
یارب نگاه داری آن شهسوار مارا  
تاراج کرد لعلش، اسباب پادشارا  
کو بر زمین زمانی، نهد زناز پارا  
کز خود عنان زلفش، بر بود این گدارا

گفتی که یاد کردم، گه گه ز حال خسرو

کردی چرا فرامش، زین گونه این گدارا

۳۸

نوشین لبی که لعلش، نو کرد جام جم را  
من خاک پای مستی، کانبجا که ریخت جرعه  
گردر شراب عشقم، از تیغ میزنی حد  
گفتی که غم همی خور، من خود خودم ولیکن  
از حاجی بیابان، پرسید ذوق زمزم  
هست آرزوی جانان، کز خلق رو بتابم  
هست از پیش خرابی، درویش و محتشم را  
لغزید پای رندان، صد صاحب کرم را  
ای مست و محتسب کش، حدیست این ستم را  
ای گنج شادمانی، اندازه ایست غم را  
چه آگهی ز کعبه، برنده حرم را  
من اختیار کردم، خلوت گه عدم را



چون کشتی است باری، ورهست بیش و ر کم

۳۹

تسلیم گرد خسرو، بگذار بیش و کم را

گفتی زدل برون کن، غم‌های بیکران را  
تادل زمن ببردی، از ناله شب نخفتم  
بگذشت از نهایت، بیخوابی من آری  
اندیشه جهانی، بر جان من نهادی  
رسوای شهر گشتم، از بسکه دیده من  
از آه سوزناکم، دود از جهان برآمد  
داغ غلامی از من، هست از دریغ باری  
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن

۴۰

شاید اگر بخندد برروزگار خسرو

آنکس که دیده باشد، رخساره‌ای چنان را

دیدم بسی زمانه مرد آزمای را  
جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست  
چندین مکن دماغ بکافور و مشک، تر  
در خود مبین بکبر، که از بهر عکس کار  
جائی که جای بر سر شاهان مگس کند  
آنانکه گفته‌اند طلاق عروس کون  
تاریکی زمانه چو روشن کند به مهر  
بی زادن بلا چو نباشد چه ساختند

۴۱

روزی که میرود، مشمر خسروا ز عمر

الا همان قدر که پرستی خدای را

جان بر لب است عاشق بخت آزمای را  
گفتی بمهر و مه نگر و ترک من بگوی  
جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق  
زان شوخ چون وفا طلبم من که بر درش

تو پیش چشم و آنگه، جای گله زبان را  
ای دزد بشنو آخر، فریاد پاسبان را  
دشوار صبح باشد، شبهای بیکران را  
وانگه به لاغ گوئی اندیشه نیست جان را  
دم دم همی تراود، خونابه نهان را  
بی تو جهان چه باشد، آتش زخم جهان را  
از بیع کن مشرف، مملوک رایگان را  
تا بیشتر نبینم، نسرين و ارغوان را

سازنده نیست هیچ امیر و گدای را  
چون غلغل تهی نفس تنگنای را  
بر عاریت شناس کف عطرسای را  
اینها بس است بهره، تن خود نمای را  
نبود محل اوج پریدن، همای را  
کابین این عروس دهند این سرای را  
صفوت چون نیست آدمی تیره‌رای را  
کشت سراب این فلک فتنه زای را

دستورئی بخنده، لب جانفزای را  
این رو که داد، مهر و مه خود نمای را  
از فرق خویش باز بدانند پای را  
هرگز ز تنگ می نگرد این گدای را



وه كشتى اى صبا چو بر آن كوى بكذرى  
مطرب بزن رهى و مبین زهد من از آنك  
نازك مگوى ساعد خوبان كه خرد كرد

آسیب بر چه میزنى آن بوسه جای را  
بر سبحة منست شرف، چنگ و نای را  
چندین هزار بازوى زور آزمای را

ای دوست عشق چون همه چشم است و گوش نیست

۴۲

هنگام آشتی است بت خشمناك را  
از خشم بود تا بسر ابرویش گره  
خوش وقت آنكه گفت مرا پای من ببوس  
جانا مبر ز بنده از این پس كه بردرت  
بس كز بلای آشتی چون تو جنگ جوی  
چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنك

چه جای پند خسرو شوریده رای را  
دل خوش کنیم لذت روحی فداك را  
من زان شکنجه ساخته بودم هلاك را  
شرمنده وار بوسه زد این بنده خاك را  
کرده است پر ز خون جگر صحن خاك را  
آورده ام شفیع شهیدان پاك را  
سوزن سنان بود جگر چاك چاك را

خوشنود اگر بجان شود آن دوست خسرو

۴۳

عاشق بخویش ره ندهد ترس و باك را  
آنكوشناخت گردش خورشید و ماه را  
از عین اعتبار ببینم بگل رخت  
ای سرفراز، تیغ اجل در قفا رسید  
چون رستن گیاه ز خونهای مردم است  
من ماه را طلوع نخواهم بخاك از آن

جوید برای خفتن خود خوابگاه را  
زیرا قیاس نیست درازی راه را  
سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را  
من خون دهم ز مردم دیده گیاه را  
گم کرده ام بخاك، رخی همچو ماه را

خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه

۴۴

راه ار برون دهد ز جگر دود آه را  
باز آرزوی آن بت چین میکند مرا  
میخواندم گدای خود و گوئی آن زمان  
از من می پرس گرچه دل دوست شد بباد  
نه من باختیار چنین مست و بیخودم  
آه از تو میکنند همه عاشقان و من

معلوم شد كه فتنه کمین میکند مرا  
ملك دو کون زیر نگین میکند مرا  
در وی ببین كه بی دل و دین میکند مرا  
چیزی است در دلم كه چنین میکند مرا  
از دست دل، كه سوخته این میکند مرا

صد منت خیال تو بر خسرو است از آنك

گه گه بخواب با تو قرین میکند مرا



۴۵

زدور نیست میسر نظر بروی تو - ارا  
از آن گهی که تو سلطان بملک دل بنشستی  
ز تیغ کش بحضورم که پادشاه بتانی  
دریغ جان که یکی بیش نیست، ورنه زجشمت  
خرامش سر کو کن که از گهی بکرشمه  
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم  
چو جان دهم قدمی سویم آوری که عزیزان  
نه من اسیر بتانم به اختیار ولیکن  
نسیم هم نرسد زو، گهی که زنده بمانم

ت  
چه دولتی است تعالی الله از قد تو قبارا  
نشاط و خواب به شبا حرام گشت گذارا  
بدور باش فراقم مکش ز بهر خدارا  
به نرخ نیک خریدن توان، متاع بلارا  
که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلارا  
که برد لذت دردت ز کام، ذوق دوارا  
کلی دریغ ندارند خاک اهل وفارا  
گسست می نتواند کسی کمند قضارا  
مگر که بر سر کویش گذر نماید صبارا  
بچشم خسرو از آن گه که جا گرفت خیالش

۴۶

ز آب چشم بهر سو گلی شکفت صبارا

زمانه حله نو بست روی صحرارا  
هوای گل ز خوشی یاد میدهد لیکن  
چومی خوری بسرم نیز جرعه ای میریز  
فرو ختم بیک جریحه گنج عقل، آری  
نسیم باد صبا از برای جلوۀ باغ  
زمین سبزۀ رنگین به چرخ میماند

کشید دل بچمن لعبتان رعنارا  
چه سود چون تو فراموش نمیشوی مارا  
که مردمی نبود باده نوش تنهارا  
شراب خواره نبیند کساد کالا را  
کشید بر رخ رنگین حریر دیبارا  
بتار موی بیاوینخت جان اعدا را

زفر مدح تو صد منت است بر خسرو

۴۷

ضمیر مدح سر او زبان، گویا را

زهی بریخته بر لاله مشک سارا را  
اگر ز روی تو شمع هدایتی نبود  
نصیب حسن گرفت آن بت سمرقندی  
ز شوق آن لب شیرین و ماتم فرهاد

شکسته رونق خورشید گوهر آرا را  
ز تیرگی که برون آورد نصارا را  
چو کشور دل ما خطۀ بخارا را  
زدیده می رود اینک شکر، شکر خا را



دوبوسه از لب خود خسروا خدارا خواه

بود که بشنود آن سنگدل خدارا را

۴۸

شفاعت آدم ای دوست دیده خود را  
رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم  
بگوش ره ندهی ناله مرا چه کنم  
برو سیاهی داغ حبش مکن بر رو  
چنین که من زتولب می‌گزم کم ارگویی  
بچاه شوق فرو مانده‌ام خداوند  
پریدن دلم این بود کز توام نبرد  
در آی باز بتن ایدل پر آتش من

کز او می‌پوش گل نو دمیده خود را  
کجا برم بدن غم رسیده خود را  
چه ناشنیده کند کس شنیده خود را  
مراین غلام درم ناخریده خود را  
که مرهمی برسانم گزیده خود را  
فرو گذاشت مکن آفریده خود را  
کنون بدام که جویم پریده خود را  
بسوز این تن محنت کشیده خود را

ز باد زلف تو شوریده بود از آن خسرو

بپاد داد دل آرمیده خود را

۴۹

بهار پرده بر انداخت روی نیکو را  
یکی درابر بهاری نگر ز رشته صبح  
سفر چگونه توان کرد در چنین وقتی  
بباغ غرقه خونست لاله دانی چیست  
بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل  
بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم

نمونه گشت جهان بوستان مینو را  
چگونه می‌گسلد دانه‌های لؤلؤ را  
ز دست چون بتوان داد روی نیکو را  
ز تیغ کوه بریده است روزگار او را  
درون باغ ترنم کنان خوشگو را  
بیوی گل بکف آریم جام گلبو را

چو دست تر شود از باده آن‌گهی خسرو

قفا زنیم مر این عالم جفا جو را

۵۰

شناخت آنکه غم و محنت جدائی را  
به اختیار نگردد کس از عزیزان دور  
مکن بشمع مه و مهر نسبت رخ دوست  
به تیغ پاره که از تن برند و خون ریزند  
ضرورتست که خوانیم لوح صبر و فراق

بمیرد و نبرد سلك آشنائی را  
ولی چه چاره کنم فرصت قضائی را  
که فرق‌هاست بسی نور آشنائی را  
بدان که گریه خون میکند جدائی را  
چون نیست نقش دگر خامه ختائی را



بیاد وصل دل سوخته کند شادم  
اگر مشاهده نقد نیست تقداین است  
مخر به نیم جو آن صحبتی که باغرض است  
وفای یار موافق مگیر سهل که آن  
چو عاشقی بخرابات مست روا یدل

چنانکه مژده ده باغ روستائی را  
خزینه‌ای شمر ایدوست بی‌نوائی را  
که راحتی نبود صحبت ریائی را  
مفرحی است عجب سحر جائفائی را  
باهل زهد بمان توبه ریائی را

چو خسروا، زفراقست هر زمان دردی

هوس نبرد خردمند دیر پائی را

۵۱

گذشت عمرو هنوز از قلب و سودا  
چو خاک بر سر راه امید منتظرم  
برای کس چو نگردد فلک پی‌تقدیر  
میان صومعه و دیر گرچه فرقی نیست  
کسی که بر درمیخانه تکیه گاهی یافت  
خوش آن کسی که درین دور میدهد دستش  
ز بسکه قصه دردم رود بهر طرفی  
درون پرده‌رندان مخالفی چون نیست

نشسته‌ام مترصد میان خوف و رجا

کز آن دیار رساند صبا نسیم وفا  
عنان خویش گذارم به اقتضای قضا  
چو من به خویش نباشم چه اختیار مرا  
چه التفات نماید بهمسند دارا  
حریف جنس و می صاف و گوشه تنها  
چو من ضعیف شد از بار غم، نسیم صبا  
بیار ساقی عشاق ساغر صبا

غریق بحر محبت اگر شوی خسرو

در یقین بکف آور ز قعر این دریا

۵۲

ای صبا بوسه زن ز من در او را  
چون کسی قلب بشکند که همه کس  
زان نمیرند کز نظاره رویش  
کعبه گر هست قبله همه عالم  
نو خط من چو تو بسبزه خرامی  
رو سوی سرو تا فرو بنشیند  
دل مده غمزه را بکشتن خلقی  
چون بسی شب گذشت و خواب نیامد

ور برنخند لب چو شکر او را  
دل دهد طره دلاور او را  
چشم پرشد غلام و چاکر او را  
چه خبر زان شرف کبوتر او را  
خاک ریزد صبا خط تر او را  
زانکه باد است هر زمان سراورا  
حاجت سنگ نیست خنجر او را  
ایدل اکنون بجو برادر او را

خسروا بوسی از لب ت چودر او

شوبگریه آستانه در او را



مهر بگشای لعل میگون را  
رخ نمودی و جان من بردی  
دل من کشته بقای تو باد  
از درونم نمیروی بیرون  
نام لیلی بر آید اندر نقش  
گریه کردم بخنده بگشادی  
بیش شد از لب تو گریه من  
هر دم الحمد میزنم به رخت  
مست کن عاشقان مجنون را  
اثر این بود فال میمون را  
چه توان کرد حکم بی چون را  
که گرفتی درون و بیرون را  
گر به بیزند خاک مجنون را  
لب شکر فشان میگون را  
شهد هر چند کم کند خون را  
زانکه خوانند بر گل افسون را  
گفت خسرو بگرددت ماناک

خاصیت هست کسب افیون را

۵۴

الادمی سارعت والهوا  
اسیر است از آن میر خوبان دلم  
اذا اشرق الشمس من صدغه  
دلم خون شد و ناید اربا ورت  
وکی الموالی علی جبهت  
بتا نا مسلماتی میکنی  
وقد وقدالبین نیرانه  
و قدذاب قلبی هو والنوا  
بدردی که هرگز ندیدم دوا  
فنعم الهوا فی جنانی هوا  
بر این ماجرا چشم اینک گوا  
ولکنه فی بوادی لوا  
که در کافرستان نباشد روا  
ترقی و خانی بحوء هوا  
بماندم من اندر چنین حالتی

نگفتی که حالت چه شد خسروا  
ت

۵۵

بگذشت و نظر نکرد ما را  
ما بی خبر از نظاره بودیم  
گردیده بخاک در نیرزد  
ای بیخبر آن که پند گوئید  
دانید که نی باختیار است  
صد شربت عافیت شمارا  
خاکستری از وجود ما ماند  
بگذاشت ز صبر فرد ما را  
جان رفت و خبر نکرد ما را  
از دور بهشت گرد ما را  
بهر دل یاوه گرد ما را  
چشم تر و روی زرد ما را  
یک چاشنی ز درد ما را  
بس کاتش عشق خورد ما را

هر چند بسوخت خسرو از شوق

این شعله مباد سرد ما را



۵۶

ای زاف چلیپای تو غارتگر دینها  
کافر نکند بادل من آنچه تو کردی  
زینسان که بکشتی بشکر خنده جهانی  
از ناصیه ما نشود خاک درش دور  
من خود شدم از کیش و گرخود صنم اینست  
در کعبه مقصود رسیدن که تواند  
نالم بسر کوی تو هر صبح بامید  
گرمهر گیا بایدت ای دوست طلب کن

و

وی کرده گمان دهنست دفع یقینها  
یعنی که در اسلام روا باشد از اینها  
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها  
چون صندل بت بر همانرا ز جبینها  
بسیار شود در سر کارش دل و دینها  
در بادیه هجر تواز فتنه کمینها  
چون مطرب درهای کرم پاس نشینها  
هر جا که چکد آب دو چشم بزمینها

دشوار رود مهر تو از سینه خسرو

ماندست چون نقشی که بماند به نگینها

۵۷

ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را  
ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم  
ریزی تو خون بر آستان شویم من از اشک روان  
زان غمزه عزم کین مکن تاراج عقل و دین مکن  
آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا  
سرهای سرداران دین بستی چو برفتارک زین  
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی  
هر گز لبی ندهی بمن 'ور بوسه ای گوئی بزن  
جانم چو رفت از تن برون و صلم چه کار آید کنون  
گوئی بر آمد گاه خواب، اندر دل شب آفتاب

وی دیده گر صفر اکنم آبی بزن این خاک را  
یا جان من بستان زغم، یا جان ده این غمناک را  
کالوده دیده چون توان آن آستان پاک را  
تاراج دین تلقین مکن آن هندوی بی بال را  
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را  
زینسان میفکن بر زمین دنباله فتراک را  
پرده دری آموختی آن دامن صد چاک را  
آیم چو نزدیک دهن، ره گم شود ادراک را  
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را  
آندم کز آه صبح تاب آتش زخم افلاک را

خسرو کدامین حسن بود کز سوز عشق از بس بود

۵۸

ای شهنسوار، نرم ترک ران سمند را  
تا مردمان ترنج ببرند و دست هم

یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ب

بین زیر پای دیده این مستمند را  
یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را



این دست کی رسد بتو سرو بلند را  
میکش چنانکه خواهی اسیر کمند را  
از سوختن گزیر نباشد سپند را  
قصاب پرورش نکند گوسفند را  
پرشد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک

برریش تازه داغ نهی دردمند را

۵۹

سرو بلند را نرسد دست بر سرت  
پای گریزم از شکن گیسوی تونیست  
چشم از تو دور دانه دل گرز تو بسوخت  
ز آمدش خیال تو ترسم که بی غرض  
پند کسم بدل ننشیند که دل زشوق

از کجا کردم نگاه آن شکل فلاشانه را  
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را  
از کدامین سونگهدارم من این ویرانه را  
شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را  
شب با آخر شد کنون کوتاه کنم افسانه را  
ما بیوئی مست و ساقی پردهد پیمانه را  
اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را  
زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را  
خسروست و سوز دل و زذوق عالم بیخبر

باز دل گم گشت در کوئی من دیوانه را  
گاهگاه ای باد کانهجاهات می افتد گذر  
هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال  
شمع گو در جان بگیر و سینه گوز آتش بسوز  
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد  
جان ز نظاره خراب و نازا و زاندازه بیش  
آخر ایدل وقتی اندر کوی ما کردی گذر  
حاجتم نبود که فرمائی بترك ننگ و نام

مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

۶۰

پندی بده دونر گس خونخوار خویش را  
مرهم نمیدهی دل افکار خویش را  
جانم که بر تو می فکند بار خویش را  
تو هم مبین در آینه رخسار خویش را  
و آزاد کرد جان گرفتار خویش را  
سر بر کنیم بخت نگو نثار خویش را  
از سر رواج ده روش کار خویش را  
تعظیم کن باین قدری یار خویش را

آورده ام شفیع دل زار خویش را  
ایدوستی که هست خراش دلم ز تو  
مردم که ناز کی و گرانبار میشوی  
از رشك چشم خویش نبینم رخ تو من  
آزاد بنده ای که بیایت فتاد و مرد  
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت  
سرها بسی زدی سر من هم زن از طغیل  
دشنام از زبان توام میکند هوس



چون خسرو از دود دیده خورد خون سزد اگر

۶۱

سازد نمک دو چشم جگر خوار خویش را

ب

بشکافت غم این جان جگر خواره مارا  
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند  
گرهمره ایشان روی ای باد در آن راه  
شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه  
روزی نکند یاد که شبهای جدائی  
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی  
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند  
این سیل عجب گر نبرد خانه ما را

جز خسته و افکار نخواهد دل خسرو

۶۲

خوئیست بدین بخت ستمکاره مارا

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما  
هر طرفی وقصه‌ای و رچه که پوشم آستین  
شاهد مست بی خبر خفته، چه دارد آگهی  
گر کشیم به تیغ کش، نه بنمودن رخت  
جان و دلی است در تنم بذل سگان خویش کن  
تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را

۶۳

پای وفا چه، ار گهی رنجه کنی بخاک ما

و

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را  
ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان  
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان  
تو چو بهشت در نهان ما و دلی و سوزشی  
من نه بخود شدم چنین شهره کویهاولی  
شیفته رخ بتان باز کی آید از سخن  
عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده  
چشم زد خسان مکن عارض همچو نسیم را  
نیست امید زیستن سوخته حجیم را  
چند نمک پراکنی این جگر دونیم را  
دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را  
شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را  
مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را  
هوی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را



چون بخراب در غرقه بماند چون منی هم ز شراب غسل ده درد کش قدیم را  
قصه خسرو از درون گر بغزل برون دهد

دشنه سینها کند زمزمه ندیم را ع

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا  
هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد  
گویند ترك غم بگو تدبیر سامانی بجو  
از بخت روزی با طرب خضر آبخورد و شست لب  
میگفت با من هر زمان گر جان دهی یا بی امان  
گفتم توئی اندر تنم یا هست جان روشنم  
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن  
پیدا گرت بعد از مهی در کوی ما باشد رهی  
زین پیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان

خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا و

بروای باد و پیش دیگران ده جلوه بستان را  
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد  
باین مقدار هم رنجی بز آن خاطر نمیخواهم  
سیه کردی سر خط تا نخوانم نامه حسنت  
مپرس ای دل که چون می باشد آخر جان غمناکت  
زنندم سنگ چون بهرت تو هم بفرست يك سنگی  
ورت بدنامی است از من بیک غمزه بکش زارم  
چو خواهی کشتن ای جان زینهار این يك سخن بشنو  
بدو گفتم که چون کشتی مرا تر کن زبان بازی  
هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا

چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را



۶۶

برقع برافکن ای پر، حسن بلا انگیز را  
شب خوش نخفم هیچگه زاندم که بهر خون من  
د'نم قیاس بخت خود کم را،م از زلفت سخن  
بگذشت کار از زیستن خیرای طبیب خیره کش  
پر مایک همیزم است آنجا که عشقت شعله زد  
چون خاک گشتم در رهت چون ایستادی نیستت  
شد عشق جانم را بلا، بی غمزه چشم صنم  
عیاری ما را رسن دور است از آن کنگر ولی

ع

تا کلاک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را  
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبریز را  
لیکن تمنا میکنم فتراک صید آویز را  
بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را  
شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را  
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبذیز را  
قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را  
این اشک شبرو را بگو آن ناله شبخیز را

بو کرز کوة حسن خود بینی به خسرو یک نظر

۶۷

اینگ شفیع آورده ام این دیده خونریز را

ب

بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را  
یکشب بیامی دیدمت آنکه بیاد پای تو  
خواهم که خون خود چومی در گردن جامت کنم  
تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو  
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره ای  
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره ای  
من عاشقم ای پند گو نبود گوارانم که تو  
ز نسان که دل در عاشقی بگست تقوی رارسن

بس می نیایم چون کنم و این دل خود کام را  
رنکین بساطی میکنم از خون دل آن بام را  
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را  
آخردمی آرام ده دلهای بی آرام را  
ایندم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را  
دوزخ مگر پخته کن داین شعله های خام را  
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را  
توان لگام از شرع کرد این تو سن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم

۶۸

چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

ت

پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را  
دل که ز خلق میرد نیست برای مردمی  
و که نداری آگهی از دل بی قرار  
روی بما کن و ممکن دیده ما و خاک در

هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را  
طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را  
چند بیاد بردهی طره مشکبوی را  
سجده رواست هر طرف قبله چارسوی را



دورمکن بدین گنه جان بهانه جوی را  
منت آینه منه بخت سیاه روی را  
زانکه بیست حیرتت حقله گفت و گوی را  
تنگ مگیر بیش از این بسته تنگ خوی را

گرچه غبار عاشقان می نشیند از درت  
هرچه که بیش بینمت، تیره ترست روز من  
قصه ما مگر کنون آب دو دیده گویدت  
دارم امید خنده ای، بو که بگنجدم سخن

خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش

واجب چاوشان دهند از پی های وهوی را و

۶۹

کنون هم هست شب لیکن سیاه ازدود یار بها  
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها  
چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بمکتبها  
غریبی زیر دیوارش چگونه میکند شبها  
بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

بسی شب بامهی بودم کجا شد آن همه شبها  
خوش آن شبها که پیشش بودمی که مست و که سرخوش  
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم  
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهایی  
بیای جان هر قالب که تازنده شوند از سر

مرنج از بهر جان خسرو، اگر چه می کشد یارت

که باشد خوب رویانرا بسی زینگونه مذهبها ع

۷۰

که تادگر نکند غنچه زهر خند آنجا  
چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا  
که دیده وی تو بیند چه جای پند آنجا  
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا  
مگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا  
رسد ز جعد کمندت خم کمند آنجا  
چگونه اند اسیران مستمند آنجا

چو در چمن روی از خنده لب میند آنجا  
رخ تو دیدم و گفتمی سپند سوز مرا  
کسان بکوی تو پندم دهند و درجائی  
بخانه تو همه روز بامداد بود  
بشانه شست تو میبافت زلف چون زنجیر  
کجا روم که ز کوی توهر کجا که روم  
ز زلفش آمدی ای باد، حال دلها چیست

بر آستان توهر کس بر حمتی مخصوص

مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا ب

۷۱

آخر بر حمت باز کن آن چشم خواب آلوده را  
یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

جانا پرسش یاد کن روزی من گم بوده را  
ناخوانده سویت آمدم نا گفته رفتی از برم



رفتی هماناوه که من زنده بهمانم در غمت  
 باز آی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن  
 کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت  
 ناصح بترك گلرخان، تا چند پندم میدهی  
 پیموده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را  
 دستی بسودم بر لب تلخی بگفتی چیست این  
 کز زهر دادی چاشنی چندین نبات سوده را  
 سودای خسرو هر شبی پایان ندارد هیچگاه

۷۲ آخر گره بر زن یکی آن جعدنا پیموده را ت

چو خواهی بر دروزی عاقبت این جان مفتون را  
 تو میکن هر چه خواهی من نیارم دم زدن زیرا  
 نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت  
 دل من نامه ای در دست و خون دیده عنوانش  
 شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی  
 نه شبهای من بدروز از اینسانست بی پایان  
 تو آن مرغی که آزادی و دردامی نیفتادی  
 چو لیلی بیند آن مجنون شراب از خون خود نوشد  
 همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمش  
 که از گاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را  
 که گر چه خون کند سلطان نیارند از پی خون را  
 بسندست آنکه بوسم که گهی دیوار بیرون را  
 بس از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را  
 همی جویم چراغ افروخته آنروز میمون را  
 ولی یارب مبادا روز نیک آن زلف شبگون را  
 سزد گر شکر گوئی روز و شب بخت همایون را  
 به از سنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را

۷۳ اثر در جادوان هر گز نباشد سحر و افسون را و

چه اقبالست این یارب که دولت داده رو مارا  
 کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب  
 بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع  
 بتشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب  
 تماشا میکنم این قد، قیامت میکند یارب  
 کجاها بودی ای گلبرگ خندان راست گویا من  
 رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت  
 که در کوی فراموشان گذرشد یار زیبارا  
 توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را  
 بدیدم خفته در آغوش خود آن سروبالارا  
 که خفتن در بر یارست بیداران شبهارا  
 که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشارا  
 که چون خب داده ای امروز گلرویان رعنارا  
 که هر گزمی نپرسیدی بیک شاخ گلی مارا



توئی بامن معاذ الله ز تو کی آید این یاری منم با تو عفاك الله مرا کی باشد این یارا  
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده

۷۴ خیالست اینکهره دادی بسوی خویش سودارا ب

دیوانه میکنی دل و جان خراب را  
بخرام اگر چه ریختن خون بود و بال  
بوی وصال در خور این روزگار نیست  
ای عشق شغل تو چو بمن نا کسی رسید  
از چاشنی درد جدائی چه آگهند  
طوفان فشان بدیده و قحط و فابدهر  
تا گفتمش بکش زمزه تیغ را نده بود  
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست  
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده  
خونابه می چکاندم از گریه سوز دل

مشکن بناز سلسه مشک ناب را  
تو خون من بریز ز بهر ثواب را  
ضایع مکن بدلق گدایان، گلاب را  
آخر کسی نماند جهان خراب را  
يك شب کساز، که تلخ نکردند خواب را  
تقویم حکم کی کند این فتح باب را  
ما بندایم غمزه حاضر جواب را  
یارب، که یار ناوك او کن صواب را  
بد نام کرده اند بمستی شراب را  
خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت

۷۵ آری سفال گرم بجوش آرد آب را ت

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا  
بتاراج عزیزان زلف تو عیارئی دارد  
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهم  
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو  
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد  
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد

تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا  
بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا  
دلت خاره است و بهر کشتن من خاره تر بادا  
که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا  
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا  
و گر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

چوبا تردامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر

۷۶ بآب چشم پا کان دامنش همواره، تر بادا و

رفت آنکه چشم راحت، خوش می غنود مارا  
تاراج خوبروئی در ملك جان در آمد  
عشق آمد و بر آورد، از سینه دود مارا  
آندل که بود وقتی گوئی نبود مارا



پاسنک خویش بودم در گوشه صبوری  
 هر روز در شب غم میکند سر آنم  
 از خاک هستی ما گرد عدم بر آمد  
 ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان  
 امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم  
 تیغی زدرد باید محنت زدای عاشق  
 بادی زسویت آمد اندر ربود مارا  
 آن دیدنی که اول خوش می نمود مارا  
 ای کاشکی نبودی ننگ وجود مارا  
 گیتی بمحنت و غم چند آزمود مارا  
 آنکو به نیکنامی دی میستود مارا  
 کز صیقل محبت نتوان زدود مارا  
 خسرو چو نیست زانها کز تو برد بکشتن

۷۷ این پندهای رسمی دادن چه سود مارا ع  
 رخت صبوری تمام، سوخته شد سینه را  
 غم که مرا درد لست کس نکند باورم  
 رخ بنما بر مراد گرنه بخون منی  
 توبه ز می کرده بود دل که توساقی شدی  
 من چو ز سر خواستم چشم تو پیکار جست  
 صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ جنگ  
 شعله فروزان هنوز، آتش دیرینه را  
 پیش که پاره کنم وای من این سینه را  
 آب بسیری مده تشنه دیرینه را  
 باز همان حال شد احمد پارینه را  
 خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را  
 پیش بریشم کشید خرقة پشمینه را  
 بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی

۷۸ روی سیاه مراست عیب تو آئینه را ب  
 رسید باد صبا تازه کرد جان مرا  
 نخفت نر گس، فریاد کم کن ای بلبل  
 صبا سواد چمن را چون نسخه کرد بر آب  
 مرا گذر بگلستان بس است لیک چه سود  
 گمان همی بردم کز فراق او بزم  
 نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او  
 فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ  
 پرید جانب او مرغ روح و بامن گفت  
 خوش آن دمی که در آید سفیده دم ز درم  
 سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود  
 نهفته داد بمن بوی دلاستان مرا  
 کنون که خواب گرفتی نتوان مرا  
 بگل نمود که بنگر خط روان مرا  
 که سوی من گذری نیست گلستان مرا  
 غم نهفته یقین میکند گمان مرا  
 که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا  
 که خود نمی شنود گوش من فغان مرا  
 که من شدم، تو نگهدار آشیان مرا  
 پراز ستاره و مده ساخت خانمان مرا  
 که خیز و رور خود گیر و بخش جان مرا



نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن  
 رو ای صبا و بگوسرو رفته را باز آی  
 اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد  
 ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم  
 که مهر کرد بانگشتی دهان مرا  
 بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا  
 و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا  
 که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا  
 دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت

۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا ع

شبنم خیال تو بس با قمر چه کار مرا  
 من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم  
 نه بینم آن لب خندان ز بیم جان یکره  
 پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم  
 من و چو کوه شبی، با سحر چه کار مرا  
 چو من بخاک خوشم باشکر چه کار مرا  
 ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا  
 و گرنه با چو تو زیبا پسر، چه کار مرا  
 بکارهای قضا و قدر چه کار مرا  
 من و غم تو، بکار دگر چه کار مرا  
 بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو

۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا و

عشق از پی جان گرفت ما را  
 خرسند بعافیت نبودیم  
 سر و قد او بناز و فتنه  
 ای دیده چه ریزی از برون آب  
 ای خواب برو که باز امشب  
 گویند که مرگ طرفه خوابیست  
 ترسم که برون برد ز عالم  
 حلقی بزبان گرفت ما را  
 اینک حق آن گرفت ما را  
 هر لحظه روان گرفت ما را  
 کاین شعله بجان گرفت ما را  
 سودای فلان گرفت ما را  
 این خواب گران گرفت ما را  
 این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو

۸۱ درد دلشان گرفت ما را ب

گر چه بر بود عقل و دین مرا  
 گوشش از بار در گران گشتست  
 آخر ای باغبان یکی بنمای  
 بد مگوئید نازنین مرا  
 نشود ناله حزین مرا  
 بمن آن سرو راستین مرا



کرمی میکند رقیب خنک  
عشق در کار خوبرویان کن  
دست در گل همی زنم لیکن  
چشم من برنگین نقش دهانش  
سوخته بینمش اگر اثری است

۸۲

که بسوزد دل غمین مرا  
زهد و تقوی و کفر و دین مرا  
خار میگرد آستین مرا  
داد انگشتی نگین مرا  
در سحر آه آتشین مرا  
خسروا بگذر از سرم که ز اشک

بیم غرق است همنشین مرا و

سری دارم که سامان نیست او را  
براه انتظارم هست چشمی  
بعشق از گریه هم ماندم چه گویم  
فرامش کرد عمرم روز را ز آنک  
ترا ملکی است ای سلطان دلها  
خطت نو خیز و لب ساده از آنست  
رخی داری یگانه در نکوئی  
کدامین مور خطت را که در حسن

بدل دردی، که درمان نیست او را  
که خوابی هم پریشان نیست او را  
بر از کشتی که باران نیست او را  
شبی دارم که پایان نیست او را  
که جز دلهای ویران نیست او را  
خوش آن مضمون که عنوان نیست او را  
که ثانی ماه تابان نیست او را  
بها ملک سلیمان نیست او را

ز خسرو رو میبچار گشت نا چیز

۸۳

خیالی هست اگر جان نیست او را

ع

گیرم که می نیرزم من بنده همدمی را  
غمزه زنان چنین هم بیرحم وار مگذر  
آندم که من بیادت میرم بگوشه غم  
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم  
از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا  
باهر غمی که آید راضی شو ای دل آنرا

آخر پرسشی هم جائی است مردمی را  
دانی که هست آخر جانی هر آدمی را  
روح اللهم نباید از بهر همدمی را  
زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را  
گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را  
ما را نیافریدند از بهر بیغمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو خوش خرامان

۸۴

خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را

ب

سلام مردم چشم که گوید آن کف پارا

گذشت آرزو از حد پای بوس تو مارا



که داد این روش و شکل، سرو سبز قبارا  
خیال خوان کریمان بر روز فاقه گذارا  
چو بنگرند خلاق کمال صنع خدا را  
بخاست موی بر اندام، آهوان ختارا  
بر آستان تو از خون دیده، حرف وفارا  
گمان مبر که رساند بهم دویار جدارا  
که پرورش جز از این آب نیست مهر گیارا  
صبانسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو

و

چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبارا

تا نکنی ملامتی غمزۀ کینه توز را  
چند بنا کسان دهی سلسلۀ رموز را  
وای که چون برون برم از دلت این هنوز را  
سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را  
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را  
نیست دود دیده بنگرم این شب تیره روز را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده که بر کسی

غ

باری اگر همی زنی تیر درونه دوز را

که با خسب کسی کش میخلد در سینه عقر بها  
چه سوداهاست این یارب که با خود میز شبها  
چو پر هیزی ندارم جان نخواهم برد از این تبها  
چنین کز یاربم میخیزد از هر خانه یاربها  
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها  
بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو

ت

که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

سوزم و بر نیاورم پیش وی آه و ناله را

تو میروی و زهر سو کرشمه میچکد از تو  
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بدیده  
برون خرام دمی تا بر آورند شهادت  
سخن ز خواستن خط مشکبار تو گفتم  
چو در جفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم  
فلک که میبرد از تیغ بند بند عزیزان  
در آن مبین تو که شورست آب دیده عاشق

۸۵

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را  
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد  
گویم وصل، گوئیم رو که هنوز چند که  
قصۀ عشق، خود رود پیش فسر دگان ولی  
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا  
بس که ز آه نا کسان تیره شده است روز من

۸۶

من و بی چاک زلف آن بت و بیداری شبها  
همه شب در تب غم مییزم بازلف او حالی  
گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصدزاری  
چه بودی گرد در آن کافر، جوی بودی مسلمانی  
دعای دوستی از خون نویسند اهل درد و من  
ز خون دل، وضو سازم چو آرم سوی او سجده

۸۷

ناز کئی که دیده ام آن رخ همچو لاله را



تا چوسگان فغان کنند از رخش اهل نه فلک  
عقل نماند در سری، صبر نماند در دلی  
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند  
بوسه اگر همی دهی بر لب خود حواله کن  
من بنظراره ای خوشم وصل چه حد من بود  
دل خط و وام دادمت، هوش و خرد سپردمت  
توز پیا له می خوری من همه خون، که دمبدم

ساخت مه چارده آن بت هجده ساله را  
بر گل و لاله کس چنین کژنهد کلاله را  
دردل خود گمان بردشعله گرم لاله را  
رشوت تست جان من از پی این حواله را  
حوصله مگس مدان کو بخورد نواله را  
جانست هنوز دادنی پاره مکن قباله را  
حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده تر بود هم بگذازش آورد

نالۀ خسروش چنان کاتش تیز ژاله را

۸۸

کو دید حسن خویش وز ما برد دست را  
یارب که راه میدهد آن ترك مست را  
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را  
چندین گره چه میزنی آن زلف شست را  
برجا نماند يك قدم اهل نشست را  
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

یارب که داد آینه آن بت پرست را  
خون میخورد، بسینه درون میرود، بلاست  
دیوانۀ بتان نکند رو بکعبه زانک  
جانا، نه رفتنی است چو داپا ز زلف تو  
مخرام ازین نهط که بشهر از خرامشت  
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم

خسرو چو جان نیافت بعشق تو مرد نیست

زین ره بخون دیده چه شوئی تو دست را

۸۹

وندران کوی نهانی نظری بود مرا  
مایه عمر بجز جان دگری بود مرا  
بگه صبح ز مستی اثری بود مرا  
باری از جنس صبوری قدری بود مرا  
لذت از عشق همین درد سری بود مرا  
عاشق سوخته در بدری بود مرا  
ليك آلوده بدامان جگری بود مرا

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا  
جان بجایست ولی زنده نیم من، زیرا  
مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز  
همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب  
باری از دیده مریزد گلابی که به عمر  
هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش  
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال

ت



نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا  
پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنود

۹۰ کامشب از گریه چه ناخوش سحری بود مرا و

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا  
سنگین دل تو سخت ترا از سنگ مرمرست  
دی غمزه تو کرد اشارت بسوی لب  
رویت گل ولبت شکر و این عجب که نیست  
گفتم لب ترا که مرا عشوه ای بده  
چون من ترا درون دل خویش داشتم  
فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا  
کوه غم است بردل از آن سنگ، مر مرا  
تا بوسه ای دهد ز شکر خوبتر مرا  
جز درد سر به حاصل از آن گلشکر مرا  
از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا  
آخر چه دشنه داشته ای در جگر مرا  
با خسروت شمار وصال است هر شبی

۹۱ یکشب هم از طفیلی خسرو شمر مرا غ

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا  
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد  
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه  
خدنک غمزه از آن دیده میکند روشن  
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند  
کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز  
دل قویست مرادر غم و عجب سنگی  
زمن بیاسخ شیرین تلخ جان می بر  
بیوسه عذر چه گوئی تنم مگر چوبی است  
که در کشید بیر سرو لاله رنگ ترا  
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا  
قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا  
کنون که دیده سپر ساختم خدنک ترا  
اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا  
نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا  
که طاقت آرد زخم دل چو سنگ ترا  
که در من است اثر شکر و شرننگ ترا  
که راهوار کند چوب پای لنگ ترا

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز

۹۲ کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

بازمدار ای پسر غمزه نیم خواب را  
از پی نقل مجلس هست بر آتش جگر  
ازمه و مشتری چرا دست نشوید آسمان  
تا نبرد بجادوئی جان و دل خراب را  
چاشنی نمیکنی گوشه این کباب را  
کاب بریخت روی تو چشمه آفتاب را



دوش بخواب گوئیم در بر من نشسته‌ای  
 بوسه بده که میرود هجر، کشان بکشتنم  
 کشتن ماست مستیت ارجه شراب خورده‌ای  
 معذرتی کنم کنون ازدل و دیده خواب را  
 منتظر لب توام باز بده جواب را  
 بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را  
 بهر چه میکشی چو هست آخر این ندامت

۹۳

وہ کہ رہا نمیکند خوی تو این شتاب را  
 دلبر اعریست تا من دوست میدارم ترا  
 وای بر من کز غمت میمیرم و جان میدهم  
 در غمت میسوزم و گفتن نمی یارم ترا  
 ای بتور روشن دو چشمم گردد آری سر بمن  
 از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا  
 داری اندر سر، که بگذاری مرا و من بر آنک  
 در جمیع عمر خویش ازدست نگذارم ترا  
 خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو  
 خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا  
 یکزمان از پای نشینم بجستجوی تو  
 یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

نیست شرطای دوست با یاران دیرینت جفا

شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

۹۴

باز برقع بر رخ چون ماه بر بستی نقاب  
 گوئیا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب  
 همچو لاله داغ دارم بردل از هجران تو  
 شد شکر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب  
 حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته ام  
 بی محابا از چه میبوسد کف پایت رکاب  
 ترک من تا بهر رفتن بسته‌ای آخر میان  
 در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب  
 یک خدنگ از تر کشت بر کثر ز بهر جان من  
 ناوک از مژگان چه حاجت بهر قتلیم بی حساب  
 همه چو غنچه ته بته خو نشد دل من ای طیب  
 شربتتی فرما از آن لب گر همی جوئی صواب

ای جدا افتاده از ما، ما بتو پیوسته ایم

تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

۹۵

روز عید است بمن ده می نابی چو گلاب  
 که از آن جام شود تازه ام این جان خراب  
 جان من از هوس آن، بلب آمد اکنون  
 بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب  
 روزه داری که گشادی ز لبش نکبت مشک  
 این زمان درد هنش نیست مگر بوی شراب  
 آنکه خیزان وقتان بود بمسجد زین پیش  
 هست در میکده خیزان وقتان مست و خراب  
 دف که او کرد نمیگشت بدور مجلس  
 میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب



در قدح میچکد آب نمک آلود کباب  
بر سر شارب می گسبد سیمین حباب  
آن دماغیست که دیگر نکند بوی گلاب

می حال است کنون خاصه که از دست حریف  
ساقیا نوش چنان کن که مدام باز دهد  
هر که را بوی گل و می بدماغ است او را

بنده خسرو بدعای تو که آن حبل متین

دست همت زد و پیچید طناب اطناب

۹۶

ساقی خورشید رو درده شراب  
گل بر آرد هم گل است و هم کلاب  
چون خیال دوست در می های ناب  
همچنان کافتد میان باده آب  
کو گهم بریان کند گاهی کباب  
من همان دولت همی دیدم بخواب  
خانه خالی بود و او مست و خراب  
زانکه هم رویش بدو هم ماهتاب  
کز بنا گوشش برآمد آفتاب  
نوش کن بر پادشاه کامیاب

زاد چون از صبح روشن آفتاب  
لعل ندی آن عرق درده که چون  
خرم آن کو غرق می باشد مدام  
عاشقی با پارسائی هم خوش است  
هست ما را نازنینی می پرست  
نیم شب کامد مرا بیدار کرد  
پیخودی زد را هم از نی تا بصبح  
آخر شب صبح را کردم غلط  
زلف پر کف شب همی پنداشتم  
خاست از خواب و شرابم داد و گفت

شاه قطب الدین کلید هفت ملک

کز درش دارد جهانی فتح باب

۹۷

قندیست آتشین رو، شمع است انگبین لب  
قطران مشک و خالش، از مشک و گل مسلسل  
ترك جهان فروزش، گنجی ز نیمروزش موی طلسم سوزش، مار مسلسل از شب  
گر آسمانی وه، در برج مه نبودی سعد زمین گرفتی، ازوی وبال کوکب

خسرو ز شوق لعلش، تا چند سوزی آخر

باری دمی برون آی، از سوزش تب شب

۹۸

ما تشنه ایم تشنه خود را نمای آب  
پیوسته گرچه خاک شود زیر پای آب  
تا چشم های من نشود آشنای آب

میریزد از تری ز تو، ای جانقزای آب  
خاک در تو بر سر و چشم پر آب ماست  
آب حیاتی و نشوی آشنای من



چون در کنار آب خرامی، خیال تو  
ای چشمه زلال مروکز برای تو  
مینالم و برای تو میریزم آب چشم  
آب روان کجا رسد اندر سرشک من  
زین پیشتر بدیده من جای آب بود  
از آب چشم بنده بگردد اگر چه هست  
بگداختم چو آب و بسودی مرا بدل  
اکنون که آب چشم بلا گشت مرا

گوئی که هست مردمك چشم های آب  
مردم چنانکه مردم آبی برای آب  
این ناله من است بگو، یاصدای آب  
خواهی پیرس ز آب روان ماجرای آب  
اکنون ببین که هست همه خون بجای آب  
سنگین دل تو سخت تر از آسیای آب  
کس دل چنین بسنگ نساید بجای آب  
چشم مرا که باز خرد از بلای آب

خسرو ازین سپس نگذارد عنان تو

گو برق بار آتش و گو ابرزای آب

۹۹

ای نازنین که ماه منی امشب  
خوش بنشین باده بکش پاک  
بر خانه چه باشد دمی چون تو  
بر فرق من نشین که ز بس عزت  
وصل بتان اگر زگنه باشد  
سیل چشمم چو زخون است بشناس

رحمی بکن چوشاه منی امشب  
خواب مکن چو ماه منی امشب  
همچو یوسف بچاه منی امشب  
هم تاج و هم کلاه منی امشب  
ایمن نشین ز آه منی امشب  
هر جا که گریه عشاق راه منی امشب

فردا که روی نرید خسرو

بس آتش بکاه منی امشب

۱۰۰

زهی نموده از آن زلف و عارض و رخ خوب  
سواد و نقطه و مکتوب اوست بردل من  
بلا و فتنه و آشوب او بود مارا  
مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد  
جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید  
غلام و دولت و مرکوب بامه چیز خوش است

یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب  
یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب  
یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب  
یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب  
یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب  
یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب



حضور و شادی و محبوب من بود خسرو

یکی شراب و دوم ساقی و سیم محبوب

۱۰۱

که تا نمود نمود آنچه سینه گشت خراب  
چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب  
که دل بکنگر خورشید پرورد بنقاب  
که سجده میکنم و صورتست در محراب  
ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصاب  
از آن لب ار بتوانی بشربتی دریاب  
مگر که در شکر آلوده گشت پای ذباب  
ترا که از پس عمری بدیده ام مشتاب  
چه سحرها که بمدح تو کرده ام پیدا

چه آفت است نمیدانم این بزیر نقاب  
تو رخ بپوش که از هفت پرده بنماید  
تو زلف را ز کله بشکنی عجب نبود  
مرا ز ابروی تو شبهه میرود بنماز  
تو میکشی کسی را که میشود بیهوش  
مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت  
ولی سؤال مرا در جواب می لنگی  
شتاب می کندم عمر در فراق، مکوش

که خسرو اسختم خوانده ای اولوالالباب

۱۰۲

بغمزه دل برباید ز سالک مجذوب  
بنازا اگر بدر آیی زمکتب ای محبوب  
که خرده بین نبود هیچ دیده معیوب  
که روشنش شود آب دو دیده یعقوب  
بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب  
کشد برای تو خسرو جفای مدعیان

اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب  
بلای مردم اهل نظر بود چشمت  
دهان یار نیاید رقیب را در چشم  
فراق روی چو تو یوسفی کسی داند  
چو نامه تو گشایم شود پر آیم چشم

که بهر دوست ز کرمان جفا کشد ایوب

۱۰۳

وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب  
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب  
نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب  
خرمنی از گل بسوزی قطره ای ندهد گلاب  
بر مثاب سبزه ای نورسته اندر زیر آب  
چون نمک در خورد، بی خونا به ای نبود کباب

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب  
تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست  
زلف مشکینت کمند افکند بر آهوی چین  
گل چنان بی آب شد در عهد خسارت که گر  
خط تو نارسته می بنماید اندر زیر پوست  
گریه را در دل فرو خوردم همه خوناب شد



مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ  
روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت  
باز میگیری زبانم در سؤال بوسه‌ای  
گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو  
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم  
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی  
چون شدی در تاب از من داد شنا هم رقیب  
شب زمستی چشم تو شمشیر مژگان بر کشید

مست چون گشتم ندانم چون تنک بود آن شراب  
عمرم از رفتن بجایمان دست با چندین شتاب  
یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب  
نیمه‌ای در سایه ماند و نیمه‌ای در آفتاب  
زلف در بازی در آمد، چون توان آورد تاب  
روی تو پیدا شود پنهان شود در وی نقاب  
سگ زبان بیرون کند چون گرم گردد آفتاب  
شمشیر مژگان بر کشید

۱۰۴

خواست بر خسرو زند کش در میان بگرفت خواب

ب

ماهرو یا بخون من مشتاب  
چشمت از خون من بریخت چه شد  
تا گل از شرم رویت آب شود  
مثل خود در جهان کجا بینی  
آرزو میکند مرا با تو  
وین تمناست در سرم همه عمر  
وز غم روی شاهدان ما را  
هر که دعوی کند ز خوبان صبر

کشتن عاشقان که دید صواب  
ترك با تیغ بود، مست و خراب  
یکزمان بر فکن ز چهره نقاب  
که در آئینه بنگری و در آب  
گوشه خلوت و شراب و کباب  
زین هوس چشم من نگیرد خواب  
تا بکی پند میدهند اصحاب  
نشود «کل» مدّع کذاب

چه ملامت کنید خسرو را

۱۰۵

فاتقوا الله یا اولو الالباب

ت

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب  
چشمه خورشید را آب نباشد دگر  
زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کثرت  
بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه  
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی  
من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش  
بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده‌ای

از من تاریک روز، طلعت روشن متاب  
چون تو ز تف هواخوی کنی ای آفتاب  
کز بنشیند وایک راست مگوید جواب  
گور من آباد کرد خانه چشم خراب  
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب  
مستی نقدم نگر نسیمه چو بینی شراب  
بس بودم از لب تاب بود این فتح باب



جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی      صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب  
دست نشوید ز تو خسرو اگر چه ز عشق

از پی پا شستنت خون دل من شد آب      ۱۰۶

شکرت را شد اگر چه سپه      مود مرکب  
منم وقامت آن لب بروای خواجه مأذن  
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین  
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم  
لب لعل تو بهنگام شکر خنده پنهان  
مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتانرا  
بخيال سر زلفت خبر از خواب ندارم  
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری

مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب  
تو در مسجد خود زن دوالی ربك فارغب  
برهی کان پسر آید سرما و سم مرکب  
که ز محراب تو برشد بفلک نعره یارب  
زپی بردن دلها چو فسونی است مجرب  
چو بود مذهب ما این نتوان گشت زمذهب  
چه درازست شبم، وه که سیه روی چنین شب  
مکش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتوباری

بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب      ۱۰۷

ای ترادردیده من جای خواب  
شب چو خوابم نیست بهر دیدنت  
گل شد از عکس رخت در چشم من  
با خیال زلف و رویت چشم من  
زان لب میگون که هوش از من ببرد  
از لب ت دارم سؤالی چون کنم  
مست گشتم بسکه خوردم خون دل  
هست خورشید قیامت روی تو

دیده بیخوابم از تو جای آب  
چند سازم خویش را عمداً بخواب  
ز آتش دل میکشم زان گل گلاب  
نیمه ای ابرست و نیمی آفتاب  
خون همی گیریم چو بر آتش کباب  
تنگ می آید دهانت در جواب  
چون نگر دم مست با چندین شراب  
خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنت است

بنده خسرو تا قیامت در عذاب



و

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت  
 وقتی بطفیل گوی بنواز سرم آخر  
 گفتی که بدین سودا غمناک چه میگردی  
 مسجد چه روم چندین، آخر چه نمازست این  
 شبها همه کس خفته جز من که به بیداری  
 گه نام کلی گویم گه نام گلستانی  
 بوی گل ازین بیشم در باغ نمودی ره  
 جان در طلبت همزه تا باز رهد زین غم  
 پیش تو بگو کای بت سوزند چو هندویم

ملك همه چین دهند، ند هم بیکی مویت  
 تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت  
 آواره دلی دارم در پنجه کیسویت  
 رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت  
 افسانه دل گویم در پیش سگ کویت  
 زینگونه در اندازم هر جاسخن از رویت  
 بادی نوزید از تو گمره شدم از بویت  
 فریاد که بادی هم ناید گهی از سویت  
 بر آینه ریز آنکه خاکستر هندویت

سر در خم چو گانت راضیست بدین خسرو

آن بخت کراکارد سر در خم بازویت

غ

۱۰۹

امشب شب من نور ز مهتاب دگر داشت  
 دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد  
 هنگام سحر خلق بمحراب و دل من  
 قربان شوم و چون نشوم وای که آن چشم  
 گشتم بنظر مست و نخفتم ته پایش

وز گریه شادی جگرم آب دگر داشت  
 مسکین سر آرایش جلاّب دگر داشت  
 زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت  
 بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت  
 جان از سكرات اجلم خواب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس

خسرو که خرابی زمی ناب دگر داشت

۱۱۰

تقدیر که يك چند مرا از تو جدا داشت  
 اندوه جدائی ز کسی پرس که يك چند  
 دیوار ترا مـن حله خار نخواهم  
 داغی دگر این است که از گریه بشستم

از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت  
 دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت  
 هجرت بدلم گرچه که صدر خنده رو داشت  
 آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت



صوفی که خرامیدن تودید بصد صدق      بدرید مصلا و کله درتپا داشت

خسرو بوفای تودهد جان که در آفاق

گویند همه کان سگ دیوانه وفاداشت      غ

۱۱۱

بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت      بی سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت  
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما      این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت  
صحرا و چمن پهلوی من هست بسی، لیک      همراه توشوای دوست که تنها نتوان رفت  
کردیم رها جان و دل از بهر رخت زانک      با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت  
مائیم و سر کوی تو کز پیش نخوانی      اینجا بتوان مرد و از اینجا نتوان رفت  
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان      گفتن بتوان جان من، اما نتوان رفت  
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند      بگذر تو که در کعبه باین پانتوان رفت  
مپسند که در پیش لب مرده بمانم      نازیسته از پیش میسحا نتوان رفت

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی

مؤمن شده در قبله ترسا نتوان رفت

۱۱۲

افسوس ازین عمر که برباد هوا رفت      کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت  
خورشید من از اوج جوانی چو بر آمد      بس ذره سر گشته که برباد هوا رفت  
گفتم ز در خویش مران گفت که بگذار      زین کوچه که داند که چو تو چند گذارت  
کس را چه غم ار رفت دل سوخته من      بوده است از آن من، اگر رفت مرا رفت  
آن صبر که میگفتم من کوه گران سنگ      بادی بوزید از تو ندانم که کجا رفت  
گفتم که زیم بی تو ز دوری مکش اکنون      گر از من درویش حدیثی بخطا رفت  
رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانک      بسیار چنین ها بسراهل وفا رفت  
تودیر بزی کز گل بارانت نشان نیست      هر ذره که از کوی توبا باد صبا رفت



مارا چه حد صبر به جرتو که خسرو

۱۱۳

آمد بدرت باز بسر آنکه پیارفت

ب

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت  
هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود  
یوسف چو گذر کرد بی بازار جمالش  
یکروز بشادی وصالش نرسانید  
آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش  
بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست  
رفت از قلم حکم که در عشق رود جان  
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش

بس خرمن مردان که بیادستمش رفت  
اندر شکن سلسله خم به خمش رفت  
هر مایه که او داشت به فده درمش رفت  
آن عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت  
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت  
ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت  
القصه همان رفت که اندر قدمش رفت  
بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت

بر یاد وی امشب شب خسرو بدرازی

کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

۱۱۴

جز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت  
آن روی که داده است خدایت صفت آن  
چون ماه نوانگشت نمایست دهانت  
شد بسته زلفین تو خون در دل نافه  
هر لحظه صبا بر سر گل پرورد از ناز  
شب اشک و دم سرد مرا دید خیالت

جز طره تودام بلارا چه توان گفت  
هم خود تو بگو بهر خدا را چه توان گفت  
آن خاتم انگشت نمارا چه توان گفت  
دل بستگی مشک خطا را چه توان گفت  
از کرده توباد مبارا چه توان گفت  
پس گفت که این باد هوا را چه توان گفت

گر چشم مرا ابر گهربار توان خواند

خاک کف شمس الامرا را چه توان گفت

ب

۱۱۵

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست  
گریافت کسی از لب بی خط اثر ذوق  
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت  
چون یار از آن دگران شد، بکشای هجر  
چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد

کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست  
تازیت در اندیشه ساده شکران زیست  
آن یار که بر پشته زرین کمران زیست  
زیرا نتوانیم بجان دگران زیست  
تا چند توان بر صفت حيله گران زیست



اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست  
جز کشته خوبان که در آن مرده آن زیست

ترسم که بمیرد بته کفش ملامت

خسرو که بدنباله شیرین پسران زیست

۱۱۶

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست  
بی دوست اگر خلق بجان میزید و سر  
سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند  
ما زنده بدوئیم که جان میرود از ما  
مشنوسخن عاشقی از هرزه زبانان  
گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی

خسرو ز تو کزدل بستد صاحب حسنی

خوش باش که یوسف بیک قلب گران نیست

۱۱۷

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست  
کو غم زده ای تا کند از ناله من رقص  
جستم بسؤال آب حیاتی ز لب دوست  
ای آنکه بفردوس نه بینی بلطافت  
در پیش دل خویش هر افسانه که گفتم  
وان سبقت زاهد که به تسبیح بریدی  
گر لعل تو احیا کنم دیر شد این دیر  
ده باره مکن از پی نقل غم خود را

خسرو که غریق است به تسلیم که مارا

کشتی نه و مقصود بر آن جانب آبست

۱۱۸

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیده است  
زان زلف مسلسل که همی بر شکند باد  
بر قافله صبر مرا نیست ولایت  
یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است  
از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است  
امروز که مژگان تو لشکر نکشیده است



این اشك بچشم من از آن جای گرفته است  
شبه است چو گل غرقه بخونم که بسویم  
آری شب امید همه غمزده گان را  
طاقت چو ندارم که رسانم بتو خود را

کاندر طلب وصل تو بسیار دویده است  
از باغ وصال تو نسیمی نوزیده است  
صبحی است که تا روز قیامت ندیده است  
فریاد رساید دوست که طاقت بر سیده است

خسرو تن بیجانت بگلزار زمانه

مرغی است که اواز قفس سینه پریده است

۱۱۹

مارا چه غم امروز که معشوقه بکام است  
صیدی که دل خلق جهان بود بدامش  
از طاق دوا بروی تو ای کعبه مقصود  
چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست

عالم بمراد دل و اقبال غلام است  
المنه لله که امروز بدام است  
خلقی به گمانند که تا کعبه کدام است  
اورا چه توان گفت که او مست مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش

عاشق که ترادید چه پروای سلام است

۱۲۰

روی تو به پیش نظر آسایش جانست  
در شهر چو توفتنه و مردم کش و بی داد  
کو دل شده ای کت نظری دیده و مرده  
تر کی که دو ابروش نشسته است بدلها  
کی بر چو تو خورشید رسم من که بخواری  
عشق است ز با بل خرد افسونش چه داند

آزادگی جان من ارهست همانست  
من زیستن خلق ندانم که چسانست  
جانش بعدم رفته و سویت نگرانست  
قربانش هزار ستا گر چش دو کمانست  
بر خاک در تو سر من نیز گرانست  
هر چند که بنیاد خرد از همدانست

گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت

آن دانش که حیضش زره دیده روانست

۱۲۱

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست  
هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن  
دریا زپی بخت بد از دیده چه ریزم  
عشق از دل ما کم نتوان کرد که ذاتی است  
از دُردی خم شوی مصلائی من امشب  
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم

الا که بخونا به دلها نتوان شست  
بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست  
چون بخت بد خویش بدریا نتوان شست  
چون مایه آتش که زخارا نتوان شست  
کز آب دگر این لته ما نتوان شست  
هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست



ایدوست بخسرو برسان شربت دردی

کز زمزم و کعبه دم سگ را نتوان شست

۱۲۲

ای عید دوم آمده روی چون نگارت  
مه را چه ولایت که کشد لشکرانجم  
آروز ز پرگار بشد دایره ما  
آموخته شد مردمک دیده چو طفلان  
نقش بست کثر، آنرا که همی خوانیش ابرو  
دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی  
نر گس همه تن گل شد و در چشم توافناد  
لیکن چه کنم روی تو دیدن نتواند  
خانه مکن ای دوست درین جا که پر نم

قربان شده زان عید چومن بنده هزارت  
چون تافته شد طره خورشید سوارت  
کامد بدر از پرده خط دایره وارت  
باخط خوش از تخته سیمین عذارت  
اندر سر آن نر گس پرمست خمارت  
پیغام گل آورد مگر باد بهارت  
تا روشنی دیده بیابد ز غبارت  
چشمی که درو نه بصرست و نه بصارت  
کس بز گذر سیل نکردست عمارت

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل

یارب که چه شیرینست لب نوش و کنارت

۱۲۳

ای قبله صاحب نظران روی چوماهت  
تو پادشه کشور حسنی و ملاحات  
هر که که ز بازار روی جانب خانه  
نزدیک توام چون نگذارند رقیبان

سرفتنه خوبان جهان چشم سیاهت  
خوبان جهانند همه خیل و سپاهت  
چون اشک روان کردم و گیرم سرراحت  
دزدیده بیایم، کنم از دورنگاهت

خسرو چه کنی ناله و هر دم چه کشی آه

آن سرو روان را چه غم از ناله و آهت

۱۲۴

دلی کش صبر نبود آن من نیست  
کبابم ساخت این خونابه زانست  
همه مضمون من شهری فرو خواند  
تو میسوزای دل و مگری توای چشم  
رخش دیدم بدل گفتم چه گویی  
نصیحت از خرد جستم خرد گفت  
شب دوشینه جان سویش چنان رفت  
چو تیرم زد، کشید آلوده خون

کسی کو دل دهد جانان من نیست  
کنه بردیده گریان من نیست  
که مهر صبر در فرمان من نیست  
که شعله در خور طوفان من نیست  
که یعنی این بلا بر جان من نیست  
که بر دیوانگان فرمان من نیست  
که زان اوست گویی زان من نیست  
بخنده گفت کاین پیکان من نیست



بسوزد خسروا دلها چه نیکوست

۱۲۵

که گوش خلق برافغان من نیست

دلی کازاد باشد آن من نیست  
گدایان جان نهندش لیک این سهل  
خوش آن شوخی که تیرمزد پس آنگه  
کدامین منت است از سوز شوقش  
زغم هم پیش غم نالم که شبها

کسی کاوشاد باشد جان من نیست  
خراج دولت سلطان من نیست  
کشید و گفت کاین پیکان من نیست  
که بر جان و دل بریان من نیست  
جز او کس مونس شبهای من نیست

بکش هرسان که خواهی چون منی را

۱۲۶

که زان تست خسرو زان من نیست

ببالین غریبانت گذر نیست  
ز تو پروای هستی نیست مارا  
توئی منظور من در هر دو عالم  
یکایک تلخی دوران چشیدم  
اسیر هجر و نومید از وصال  
همی خواهم که رویت باز بینم  
دلی خالی نمی بینم ز درد  
درین ره سرفرازی آنکسی راست  
رخ و زلف تو شد غایب ز چشمم

ز حال مستمندانت خبر نیست  
ترا پروای ما گر هست و گر نیست  
مرا بر دنیی و عقبی نظر نیست  
زهجران هیچ شربت تلخ تر نیست  
شبنم تاریک و امید سحر نیست  
جزاینم در جهان کام دگر نیست  
کدامین دل که خوش در جگر نیست  
که او را بیم جان و خوف سر نیست  
من شوریده دل را خواب و خور نیست

مکن بیچاره خسرو را زدر دور

۱۲۷

که او را خود جز این در هیچ در نیست

دل مارا زدست غم امان نیست  
جهان پر آشنا و من بغم غرق  
کسی کو یکزمان در عمر خوش بود  
فلک را دعوی مهرست لیکن  
بیک جان خواستم یک جام شادی

نشان شادمانی در جهان نیست  
که دریای محبت را کران نیست  
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست  
گواهی میدهد دل کان چنان نیست  
زدور چرخ گفتا رایگان نیست



دوشش نقش کسان زین نردمارا  
ندانم کاهش جان من اینست  
بالای عقل عشقم بود اکنون  
گرافتد آشتی بابخت سنگیت

حدیث خوشدلی و آنکه بعالم

زبان کردار خسرو جای آن نیست

دویك بر کعبتین استخوان نیست  
سخن هم آنچنان هم ناز و آن نیست  
بلا این شد که از عشقم امان نیست  
اگر نقد خصومت در میان نیست

۱۲۸

مرا در آرزویت غم ندیم است  
بخاک پای تو خوردیم سو کند  
چو دل با ابرویت پیوسته بودم  
چه دریا های خون دارم بدل من  
بدان رو عشق میورزم و گرفاش  
اگر اشکم به رسوئی روان است

بتو گر نیست روشن حق علیم است  
از آن معنی که سو گندی عظیم است  
از آن بیچاره مسکین دل دونیم است  
یقین در جان من در یتیم است  
مرا از طغنه مردم چه بیم است  
ولی دل بر سر کویت مقیم است

چو غنچه باش خسرو در جگر خون

اگر مقصودت از زلفش نسیم است

۱۲۹

گرفته در بر اندام تو سیم است  
از آن زلف سیه بر مشکن آن را  
بر عنائی چنین مخرام غافل  
دل من در غمت نیمی نمانده است  
ز یاد خنده مردم فریبت  
بعهد فتنه و آشوب زلفت

برادر خوانده زلفت نسیم است  
بنا گوش ترا در یتیم است  
که از چشم بد اندر راه بیم است  
وز این يك غم دل صد کس دونیم است  
مرا دو دیده پر در یتیم است  
کسی کو خوش زید رند حکیم است

کتاب صبر خوانده بنده خسرو

۱۳۰

زمن نازك میانی دور ماندست  
بگوئید از زبان من که آنجا  
پراز خونست جوی دیده من

ب که هر شب مجلس غم را ندیم است  
ولی رفتست و جانی دور ماندست  
دلی از بی زبانی دور ماندست  
که از سرور وانی دور ماندست



هلاک جان من آن پیر داند  
 خراشیده بود آواز مرغی  
 غم و درد غریبی از کسی پرس  
 گواهی میده ای شب زاریم را  
 که روزی از جوانی دور ماندست  
 که او از گلستانی دور ماندست  
 که او از خان ومانی دور ماندست  
 که ازمن بدگمانی دور ماندست  
 شبی یادش دهی از خسروای باد

۱۳۱

کزین در پاسبانی دور ماندست

دل مسکین من در بند مانده است  
 نماند اندر دل من درد را جای  
 نصیحت گوی من لختی دعاگوی  
 بجان پیوند کردم عاشقی را  
 من امشب باری از دوری بمردم  
 رهاوی سازکن ای مطرب صبح  
 بتا از در مران بیچاره ای را  
 بمی سو کند خوردم جرعه ای بخش  
 اسیر یار شکر خند مانده است  
 مده پندم نه جای پند مانده است  
 که يك بیچاره ای در بندمانده است  
 کنون جان رفت و آن پیوندمانده است  
 هنوز ای پاسبان شب چند مانده است  
 که مطرب هم بزیرافکند مانده است  
 که در کوی تو حاجتمند مانده است  
 که مارا در گلو سو کند مانده است

زغم گفתי که خسرو زنده چون ماند

دروغی گفته و خرسند مانده است

۱۳۲

مجو صبرم که جای آن نمانده است  
 مبین در سجده های زرقم ای بت  
 ببوسم پای بت را وان نیرزد  
 دلی دارم که مانده است از پی عشق  
 دلا بگذار جان بدهم در این کوی  
 خموش ای پندگو چون من نماندم  
 مران از در که پای آن نمانده است  
 که این طاعت سزای آن نمانده است  
 که در سینه صفای آن نمانده است  
 خرد جوئی برای آن نمانده است  
 که هنگام روای آن نمانده است  
 زمن بگذر که جای آن نمانده است

کسان در باغ و من در گوشه غم

که خسرو را هوای آن نمانده است

۱۳۳

نگارا چون تو زیبا کس ندیده است  
 نهان میدار از من خویشتن را  
 چنان روئی نگارا کس ندیده است  
 چنین خود آشکارا کس ندیده است



مگو فردا که فردا کس ندیده است  
وز این خوشتر تماشا کس ندیده است  
بدینسان آب صحرا کس ندیده است  
دل عشاق برجا کس ندیده است

بیا امروز تا سیرت به بینم  
تماشا میکنم در باغ رویت  
ز آب دیده پیداگشت رازم  
مرا گوئی که دل بر جای خود دار

ز خسرو دل که دزدیدی بده باز

مگویدیده است کس یا کس ندیده است غ

۱۳۴

دروغ بی غم و جان شاد بودست  
جراحتهای که در بنیاد بودست  
که چندی زین بلا آزاد بودست  
کزین بیچار گانت یاد بودست  
که بوی زلف تو با باد بودست  
که جانم همراه فریاد بودست

مرا وقتی دلی آزاد بودست  
نمک ز دشوخی اندر جان و نو کرد  
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی  
نگارا هیچ گاهی یاد داری  
شب آمد باد برد از جای خویشم  
بفریادت بخواندم دی و مردم

جفاکش خسروا گر دوست پیوست

نصیب عاشقان بیداد بودست

۱۳۵

نه دل در دست نه دلدار در دست  
همی آید کنون دشوار در دست  
چه می آید از این آزار در دست  
چمن آئینه گلزار در دست  
گل اندر دیده مانده خار در دست  
همی گردد دل افکار در دست

منم امروز و صد تیمار در دست  
بیا ساقی دلم از دست رفته است  
نگارا دست آزارم گشادی  
توئی از روز تا شب در تماشا  
منم از جست و جوی تو چو مرغی  
همه شب گرد کویت بهر مرهم

مده از دست خسرو را، که دارد

ز تو مشتی غم و تیمار در دست ت

۱۳۶

بهر سو بوئی از مشک ختا خواست  
مرا مویی کز آن زلف دوتا خواست  
همه رسوائی من از صبا خواست

صبا گردی از آن زلف دوتا خواست  
بلای خفته سر برداشت گوئی  
گریبان میدرم هر صبح چون گل



نظرها از زکوة حسن میداد  
متاع عقل و جان و دل همه سوخت  
تو تار زلف بستی بند در بند  
امیدم بود کز دستش برم جان  
کنون ما و لب لعل و خط سبز

زهم افتاد کز هرسو گدا خواست  
من این آتش ندانم کز کجا خواست  
زهر بندی مرا دردی جدا خواست  
ولیکن خط مشکینش بلا خواست  
که تقوی را رقم از کارما خواست

تماشا را بیا زین سوی باری

کنون کز گریه خسرو کیا خواست

۱۳۷

گل امشب آخر شب مست برخاست  
نشسته سبزه زین سو، پای در بند  
صبا میرفت و نرگس از غنودن  
من اندر باغ بودم خفته تا یار

بجام لاله گون مجلس بیاراست  
ستاده سرو از آن سوجانب راست  
بهر سوئی همی افتاد و می خاست  
بنا میزد چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو

برآمد از دلم فریاد بی خواست

۱۳۸

نسیم آن گل شب گیر چون است  
نگوئی این چنین بهر دل من  
زلب آید همی بوی شرابش  
من از وی نیم کشت غمزه گشتم  
اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر  
نیرسد هرگز آن مست جوانی  
بگاه خفتن تشویش عشاق

چسانش بینم و تدبیر چون است  
که آن بالای همچون تیر چون است  
دهانش داد بوی شیر چون است  
هنوزم تا بسر تقدیر چون است  
لبش در عذر آن تقصیر چون است  
که حال توبه آن پیر چون است  
ز آه و ناله شبگیر چون است

ز زلفش سوخت جان خسرو آری

بگو آن دام مردم گیر چون است

۱۳۹

من و شب زندگانی من اینست  
همه شب خون دل نوشم بیادش  
همی نالم بشب بیداری هجر  
به بند چشم من بر من خیالش

دل و غم شادمانی من اینست  
شراب ارغوانی من اینست  
سرود میهمانی من اینست  
که شبها یارجانی من اینست

و



ز عشقش گاه میرم که زیم باز  
رهاکن تا بمیرم زیر پایت

بس است این قیمت خسرو که گوئی

غلام رایگانی من اینست

۱۴۰

بهر بیتی که وصف آن رخنه است  
کمر که بسته او هست جانم  
ندارم در میان تو سخن هیچ  
بما کومیکند چشم تو شوخی  
بهر موزاف تو دارد دو صد دل

دلم را برد و جان را کشت چشمت

جهانگیر است و هم صاحب قران است

۱۴۱

بیا کز رفتنت جانم خراب است  
درنگ آمدن ای عمر کم کن  
من آیم هر شبی سوی تو لیکن  
سیه شد روی ما از تو که رویت  
ندارد چشمه خورشید آبی  
نباشد هیچ بوی نافه از مشک  
چو بر شیرین لب از رخ چکد خوی  
مرا گر يك سئوالی از لب تست

سخن گوید چو خسرو پیش چشمش

زبون غمزه حاضر جوابست

۱۴۲

مرا داغ تو بر جان یادگار است  
اگر جان میرود کور و غمی نیست  
بصف عاشقان میرم که گویند  
شدم بیخود کرشمه کمتر کن  
ز ذوق من که در می پیر گشتم

فدایش باد جان چون داغ یارست  
تو باقی مان که ما را با تو کارست  
سگ هم خوابه یاران غارست  
که من را باده و می مستکار است  
چه داند پارسا کین شیر خوارست



غلام آن بتم کز نازنینی  
مرا زندانست بی تو خانه هرچند  
نظرهم بر چنان اندام یارست  
درو بام از خیالت پرنگارست

بکویت زرد رو شد خسرو آری

هوای نیکوان ناسازگارست

۱۴۳

مرا از روی خوبان قبله پیش است  
بزن سنگهای ملامت گو زهرسو  
نگنجد جان درون سینه عشق  
بخون گرم دل پیوست بایار  
بهم دردی توان گفتن غمش زانک  
چو مرهم هست خاک ره بر نجم  
باستقبال روزی میکشد دل  
مسلمانان ندانم کاین چه کیش است  
که ما را چشمهای عقل پیش است  
نگنجد غم که اوهم زان خویش است  
بس ای گریه که می وصل سریش است  
لبالب انگینت زیر نیش است  
که چشم از سودن راه تو ریش است  
بزن ای کافر از تیری بکیش است

مگو خسرو که عشقم آشنا شد

حذر کان آشنائی گرگ و میش است

۱۴۴

و

مرا در سر هوای نازنینی است  
تنم چون خاک شد رنجه مکن پای  
بهار من توئی زانم چه سود است  
دل از پیشت سلامت چون توان برد  
کز او تاراج شد هر جا که دینی است  
ترا هم زیر پا آخر زمینی است  
که در عالم گلی یا یاسمینی است  
که در هر گوشه چشمت کمینی است

مجو آخر تو هشیاری ز خسرو

که عشق و عقل را دیرینه کینی است

۱۴۵

نگارا روز عیش و شادمانیست  
مرا بی تو چه جای زندگانیست  
ز چشم خویش ترسانم برویت  
ز بد خوئی جگر خون کرد چشمت  
چرا دل برد و منکر گشت زلفت  
مزن مژگان زهر آلوده بر من  
همه کس همنشین تست جز من  
هوای سبزه و صوت و آغانی است  
که دل بی عشق و جان بی شادمانی است  
که عشقت سرنوشت آسمانیست  
مگر بد خوئیش از ناتوانیست  
که بر هر موی او از خون نشانیست  
عنایت کن که وقت مهربانیست  
که مرگم همنشین زندگانیست



کمر را با میانت عهد بندیست سخن را با دهانت کامرانی است

فغان من بگوش خویش بشنو

که بزمتم را نوای خسروانیست

۱۴۷

ندانستم که اهلیت گناه است  
ز جور روزگار و طعن دشمن  
نه هر مردی تواند کرد مردی  
کسانرا بر در هر کس پناهی  
ایا این ره که می پویم چه راه است  
جهان پیش جهان بینم سیاه است  
سوار شیردل پشت سپاه است  
مرا بر در که لطفش پناه است

اگر آهی کشم درهم کشد روی

مگر آئینه را تندی ز آه است

بیا ساقی که ایام بهار است  
مرو مطرب که ایام نشاط است  
سواد بوستان از خط سبزه  
بساط سبزه زان میگسترد باد  
سمن مست است و نر گس در خمار است  
بده ساقی تو جامی کش بها راست  
چو روی نوخطان گل عذار است  
که شاه شاخ را هنگام بار است

پای سرو بین کز لاله و گل

چو دست خوبرویان پرنگار است

۱۴۸

نگویم در تو عیبی ای پسر هست  
نه در هجر توام خواب و قرار است  
از آن ناوک که از چشم تو بر من  
دمی غائب نه ای از پیش چشم  
سبک باشد سر خالی ز سودا  
نه پندارم که در گلزار فردوس  
تعالی الله قباپوشی که او را  
تمنای دلم کردی و دادم  
ولیکن بیوفائی این قدر هست  
نه در عشق توام از خود خبر هست  
هنوزم زخم پیکان در جگر هست  
اگر دوری، خیالت در نظر هست  
من و سودای جانان تا که سر هست  
زر خسارت گلی پا کیزه تر هست  
کمر برموی و موی تا کمر هست  
بفرما گر تمنای دگر هست

شب هجران دراز است ارچه، خسرو

مشو غمگین که امید سحر هست

۱۴۹

دلم زو شب حدیث ناز میگفت  
همی گفت آن حدیث و باز میگفت  
ت



نمی آمد مرا خواب از غم دوست  
خیال غمزه از پیکان دلدوز  
نهان می مردم و می زیستم باز  
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ  
دل من مست بود و قصه دوست  
ز زلفش عقل مینالید با چشم  
ز هجران سرگذشتی باز میگفت  
پیام ترك تیرانداز میگفت  
که جان با من سخن زان ناز میگفت  
کبوتر را سلام باز میگفت  
گهی زانجام و که ز آغاز میگفت  
جفای دزد با غماز میگفت  
چو چنگ غم زده در گریه خسرو

۱۵۰

سرود عاشقان با ساز میگفت

ت

جفا کزوی برین جان زبون رفت  
هم اول روز که آمد پیش چشم  
نه من مرده نه زنده زانکه هر بار  
خطش آغاز شد بیچاره جانم  
دلم میگفت ازو شب سرگذشتی  
همین دلم خبرگاه سحرگاه  
نگویم گرچه از گفتن فزون رفت  
ز راه دیده در جانم درون رفت  
که او آمد بدل جانم برون رفت  
نرفت از پیش این خواهد کنون رفت  
همه شب تا برواز دیده خون رفت  
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نشد از جادویی هم زان خسرو

همه عمرش بتعوید و فسون رفت

۱۵۱

تماشاگاه جانها شد خیالت  
بغلطم بی خبر چون قرعه فال  
مدار این چشم من چون دلو پر آب  
اشارت کردی از ابرو بخونم  
نه جان از لب درون آمد نه بیرون  
چه خوش می میخوری از خون نابم  
تمناگاه دلها زلف و خالت  
چو بینم طلعت فرخنده فالت  
که باشد آفتاب من و بالت  
مرا باری مبارك شد جمالت  
بلا شد عشق پابرس خیالت  
اگر ننگی نیارد زین سفالت

چو حال شد پریشان بی تو آخر

بگو آخر که خسرو چیست حالت

۱۵۲

جهانی گم شده در جستجویت  
جفا و کینه دست افزار خویت

بیا ای دیده شهری بسویت  
بلا و فتنه کار افزای چشمت



که در آغوش گیرد نقش رویت  
جهان آویخت در یک تار مویت  
چوپای هر سگی بوسه بکویت  
که خواهد داد جان در آرزویت  
نه بینم سیر در روی نکویت  
بگردم بر سرت بیخود ز بویت

که باشد آینه آه هزار آه  
مبادا بگسلد یک مویت ارچه  
کنم از آب دیده لب نمازی  
بده دل گر توانی بیدلی را  
نه ام عاشق چومن از بیم مردن  
چو زنبور سیه گرد سر گل

ت  
زحیرت باز خسرو مانده بیهوش  
خموشی بودی اندر گفت و گویت

۱۵۳

دل ز آتش غم کباب گشتست  
زهره نه که گویم آب گشتست  
در گردن من طناب گشتست  
دل بین که چسان خراب گشتست  
اشکم که چو لعل ناب گشتست  
بسیار در آفتاب گشتست

دریاب که جان خراب گشتست  
خون جگر آب شد ز عشقت  
پیش که گشایم این که زلفت  
یکره بمن خراب کن گشت  
دانم که ز مهر عارض تست  
زلف تو سیه چراست ماناک

در کشتن خسرو آرزویت

ب  
بشتاب که بس شتاب گشتست

۱۵۴

وز دلشدگان قرار برخاست  
هر سوی فغان زار برخاست  
فریاد از آن شکار برخاست  
کز توسن او غبار برخاست  
عشق آمد و هر چهار برخاست  
ناله نه یکی هزار برخاست  
وز کشتن من چکار برخاست  
زین میکده هوشیار برخاست

بازش هوس شکار برخاست  
او مرکب ناز راند و از خلق  
او پیش شکار مست بگذشت  
من خاک شوم بر آن زمینی  
صبر و دل و نام و تنگ مابرد  
عاشق نه یکی هزار جان داد  
از رنج منش چه شد زیادت  
ای عقل بروزما که نتوان

بادرد خوشم که نام مرهم  
از خسرو دلفکار برخاست



۱۵۵

خط کز لب آن پسر دمیدست  
بنگر که ز آب دیده کیست  
از رشك رخت سحردم سرد  
برخاست ز آتش رخت دود

ب

افسونست که بر شکر دمیدست  
آن سبزه خوش که بر دمیدست  
بر آینه قمر دمیدست  
از بس که خط تو بر دمیدست

آخر شکری بده بخسرو

۵۱۶

عشق تو بلای جان پسندست  
يك گردش چشم تو بمستی  
بیهوده بصید میزنی تیر  
گر من دل گم شده نیابم  
گفتی که دعای صبر میخوان  
ای چرخ بلا چه میفرستی  
گر دولت وصل نیست مارا

ب

يك خنده از آن دهان پسندست  
فتنه بهمان جهان پسندست  
آن چاشنی کمان پسندست  
بر همچو تویی کمان پسندست  
نام تو بر این زبان پسندست  
مارا غم آن جهان پسندست  
بد نامی مردمان پسندست

آندر تب غم طپید خسرو

آن نرگس ناتوان پسندست

۱۵۷

مارادل زار مستمند است  
ای جان کسی دل رهی را  
بدگوی که سرد گردد این دل  
تلخی نشنیدم از لب هیچ  
خامان بنهان دهند پندم  
جان در خم زلف تو است بنمای  
تا خط تو نو دمید گل را  
خواهم سر سورا به برآم

واویخته خم کمند است  
می پرس که نيك دردمند است  
کز آتش شوق بر گزند است  
یا خود می تو هنوز قند است  
باسوخته ای چه جای پند است  
تا بنگر مش که در چه بند است  
بر سبزه هزار ریشخند است  
کز قد تو يك سری بلند است

آن روی که چشم بد از آن دور

بنمای که خسروش پسند است



۱۵۸

چشم که بروی تو افتاده است  
 راهی است برای بردن جان  
 خط تو درون مرا سوخت  
 زلفت سرو پا شکسته زان است  
 انصاف من شکسته بستان  
 گفתי ز لبم بنوش باده

خسرو ز تو بی قرار با تست

بر آفت خود نظر نهاده است  
 ابروی کج میان گشاده است  
 شك نیست کز آفتاب زده است  
 کز سرو بلند او افتاده است  
 زان طره که داد ظلم داده است  
 خون مینوشم چه جای باده است

۱۵۹

آنجا است دل من و هم آنجا است  
 خوابش دیدیم دوش و مستیم  
 آهسته روای صبا بدان بام  
 رحمی نکند بر این دل پیر  
 از دوزخ اگر نشان پرسند  
 می کش که بهر چهار مذهب  
 گفتند دلت خوشست آری  
 خون میکنی و خبرنداری

خسرو جان ده که اندرین راه

ب  
 دل را چکنم که خود مرادست  
 کان کج کله بلند بالا است  
 کان خواب هنوز در سرماست  
 کان مست شبانه من آنجا است  
 یاری که چو بخت خویش بر ناست  
 من گویم خوابگاه تنهاست  
 خونم بدرست و خانه یغماست  
 در گونه روی بنده پیدا است  
 بیچاره کسی که ناشکیباست

کاری بسخن نمیشود راست

۱۶۰

زلف تو هنوز تابدار است  
 گفתי که وفا نیاید از من  
 خون شد دل من بگوی ای باد  
 کشتش بکدام بوستانست  
 من گریه خویش دوست دارم  
 کارم غم عشق و بیقرار است  
 ای شاهسوار آهوانرا

چشمت بکرشمه در خمارست  
 سوگند مخور که استوارست  
 کان جان عزیز در چکارست  
 سروش بکدام جویبارست  
 کز درد کسیم یاد گارست  
 تا عمر عزیز بر قرارست  
 تیر تو نکوترین شکارست



عاشق که غم تو خورد و آنگه  
شادی طلبد حرام خوارست  
با تو بمثل هلاک خسرو

۱۶۱

دیوانه و موسم بهارست

چشمت که میان خواب نازست  
هر لحظه ز نیش غمزه تو  
خونهایم خورد این چه شکل است  
محمود بخاک شد هنر و زش  
یارب که چه شوخ و دلنوازست  
صدر خنه بروزه و نمازست  
دلها همه برد این چه ناز است  
دل سوی کرشمه ایاز است  
کو نیز ز محرمان رازست  
کان سوخته سرگدازست  
برغمزدگان در تو بازست  
افسانه عاشقان درازست

وزدل و آب چشم خسرو

۱۶۲

بپذیر که از سرنیازست

یکموی ترا هزار دام است  
زان سرو بیوستان بلند است  
گر مه بتو نا تمام پیوست  
زلف سیهت فتاده در پای  
یک روی ترا هزار نام است  
کز قد تو قایم المقام است  
رخسار تو، ماهمن تمام است  
بهر دل خلق پای دام است  
فتوا ندهد که می حرام است  
تو آبی و آن سفال خام است

خسرو بتو هم عنان نخواهد

۱۶۳

زین توسن چرخ بدلگام است

زلف سیه تو مشک چین است  
لعل تو نگین خاتم حسن  
گر موم بود میان خاتم  
ماهست رخت در آن سخن نیست  
بالای تو سرو راستین است  
و آن خط تو نقش آن نگین است  
در خاتم لعل انگبین است  
قندیست لبست سخن درین است



چشم تو که شوخ و نازنین است  
گر هست گناه من همین است  
تدبیر چه سود قسمت این است

هر لحظه کشد بکشتم تبغ  
گفتم که ترا کمین غلام-م  
مارا زلب تو نیست قسمی

تو غمزه چه میزنی بخسرو

ب

کین تیر سپهر در کمین است

۲۶۴

خوش باش که روز کامران نیست  
از تبغ اجل بسرفشان نیست  
با دشمن خود بدوستکان نیست  
کاوار درای کاروان نیست  
سرمایه حاصل جوان نیست  
ز آن می که چو آب زندگان نیست  
این هم ز کمال کاردان نیست  
سک بهر وفا و پاسبان نیست

می نوش که دور شادمان نیست  
سر برمکش از شراب کایام  
این دل که ز عشق میخورد خون  
مغرور مشو ببانگ نایی  
هر دم که بخوشدلی بر آید  
ساقی دل مرده زنده گردان  
عشق آمد و عقل رخت بر بست  
بیخوابی و عاشقی است کارم

خسرو بگزاف چند لافی

غ

بانگ دهل از تهی میان نیست

۲۶۵

وز قلب شکستگان سپاهت  
آن سبزه خط که شد سیاهت  
از خوی چو بر آب گشت چاهت  
بینم چو ز دورگاه گاهت  
دزدیده چو بنگرم بهماهت  
ز آن روی نمیکم نگاهت  
بردن نتوان بدین ز راهت  
کین باد نیفکند کلاهت

ای خوانده بتان حسن شاهت  
دو دیست بر آتش جهانسوز  
شد در زنخت هزار جان غرق  
هر لحظه جراحی است در جان  
دزدم نظر از در چشم خود نیز  
تفسیده چو پر خورد بمیرد  
شد گریه ارچه پای گیرت  
بسیار شد آه خلق هشدار

گر خون ریزی ز صد چو خسرو

رخساره بس است عذر خواست

۲۶۶

دیوانه شدم در آرزویت ای چشم جهانیان برویت



جان تو که بد شدست حال  
دی روی تو دیدم و مردم  
بوی خوشم آید از تو در جیب  
پرسی که چگونه ای ز من دور  
خاک تن من سرشته چونست  
مائیم و تحیر و خموشی

وان بد همه از رخ نکویت  
شرمنده بمانده ام ز رویت  
گل داری یا همینست بویت  
دور از تو چه پرسیم چو مویت  
در خور نشد آب ازین سبویت  
و آفاق همه بگفت و گویت

گفتی تو که آب خوردم آورد

۱۶۷

امروز بدیده ام چو جویت

وقتی غباری ز استان بفرست سوی چاکرت  
دستی بده ای آشنا در ماندگان را چونکه شد  
دریافتم دل دزدیت از غمزه غماز تو  
ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خورشید را  
گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بردلم  
آخر کم از نظاره ای از دور در نخل قدت  
در بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم  
میکن جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر

تا کی تهی چشمی کند بادیده ام خاک درت  
غرقه بهر یک قطره خوی صد دل بر خسارت  
آن پرده ما باز شد چون گشت پیدا گوهرت  
در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت  
از بس که آیات الم خوانم همه شب از بورت  
دست امیدم کوت هست از شاخ سبز نوبرت  
زینسانکه بینم حال خود مهمان که بینم دیگر  
زیرا که تو زیارخی زین به نباشد زیورت

گوئی بخنده خسروا ز آن توام گرچه نه ای

۱۶۸

تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

روز نوز و زست و ساقی جام صهبا بر گرفت  
گردره بر چشم خود نر گس که در دش هم نکرد  
سرو با خوبان خرامش کرد و می میخواست لیک  
هست صحرا چون کف دست و بر اولاله چو جام  
نر گس اندر پیش گل گر جام می بر سر کشید  
لاله را سودای خامی بود با صد شربت ابر  
در چمن رفتم که نر گس چینم از پهلوی گل

هر کسی با شاهد و می راه صحرا بر گرفت  
خوب رویی را که پا بهر تماشا بر گرفت  
یا نکردش پا اگر چه بیشتر پا بر گرفت  
خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت  
باغبانش مست و لای عقل از آنجا بر گرفت  
از دماغ لاله نتوانست سودا بر گرفت  
چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

کار با دیوانگی افتاد خسرو را از آنک

سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت



۱۶۹

شہسوارم آمد و از سینه جانرا بر گرفت  
یارو جان هر دو درین تن بود و جان آمد درون  
دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت  
سرخ گل کز آب چشم من بیکوی او دمید

۱۷۰

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند  
ز آنکه حیرت از لب خسرو زبانرا بر گرفت

دولت بادی که آن سرور و انرا بر گرفت  
یار را گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت  
گوئیاتر کی بخونریزی کمانرا بر گرفت  
گریه خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

هر قدم کا ندره، آن سرو خرامان بر گرفت  
سر بصد زاری نهادم بارها بر پای او  
جان به پنهانی زما بر بود و پیدا هم نکرد  
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن  
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب  
خوی او خاص از پی ما بیوفائی شیوه کرده  
هر در افشانی که خسرو کرد از نوک قلم

۱۷۱

چشم خون افشان او از نوک مژگان بر گرفت

روز کاری شد که دل باداغ هجران خو گرفت  
مشکلست آزاد بودن، دل که باد لب نشست  
عقل بیرون شد ز من پرسیدمش کین چیست گفت  
من شبی چون کوه دارم زین دل کوتاه روز  
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر  
دل بزلفت ماند ازو بوی مسلمانی مجو  
گر خیالت مونس دل شد مرا بازش مدار  
هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند خسرو چونی از سر کوب عشق

چون بود گویی که آن بازخم چو گان خو گرفت

۱۷۲

سرو دید آن قدور عنائی از آن بالا گرفت  
باقش نسبت ندارد قامت سرو بلند  
جز حدیث تیرا و در دل نمی آید مرا  
در چمن ها لاجرم کارش از آن بالا گرفت  
راست میگوئیم و برمانیست این کس را گرفت  
تا خیال آن کمان ابرو به چشم جا گرفت



حق آن قرص رخ و آن لب نمیداند رقیب  
منکه پیچیدم بفکر آن دو زلف عنبرین  
دوش میگفتم زسوز دل حدیثی با چراغ  
خسروا تا یافت مأوا جان مادر کوی دوست  
۱۷۳ شد مقیم آن سر کو و دلش از ما گرفت

باز جانا آتش شوق تو در جان جا گرفت  
سرو نازم رقص رقصان دی در آمد در سماع  
آتش سینه اگر چه مدتی میسوخت بست  
من بتقد امروز با وصل بتام در بهشت  
هر محبی کو قدم در راه عشق از صدق زد  
خانه صبر از غمت سر تاب سر سودا گرفت  
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت  
عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت  
زاهد بیچاره در دل وعده فردا گرفت  
پیش محبوب او به آخر پایه اعلا گرفت

دولت خسرو همین باشد که او در کوی دوست

۱۷۴ با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت و

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست  
ماو عشق یار اگر در قبله و در میکده  
يك قدم بر جان خود نه يك قدم بر دوجان  
برتن شیرین نظر هم هست بار از ناز کی  
در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان  
ای برهمن بارده رد کرده اسلام را  
تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست  
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست  
زین نکو تر در هر وان عشق را رفتار نیست  
بردل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست  
گاه سربازی مقام کمتر از عیار نیست  
یا چومن گمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند گویندم که رو ز نار بند ای بت پرست

۱۷۵ از تن خسرو کدامین رگ که آن ز نار نیست ت

ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست  
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته  
رخ چپ پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند  
گر گناه هم هست در رویت نظر معذور دار  
سنگ دربان ارچه مزد جانست نیز از در مران  
گر مثل جان می رود ترك تو ام مقدور نیست  
ز آنکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست  
گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست  
زین گنه گرجان رود این نیز چندان دور نیست  
کز بی مردن رسید اینجا ولی مزدور نیست



پرشش من آمدی وز دیدنت جان میرود  
 در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار  
 دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم  
 گریه گر لشکر کشد ناله رهد گریه چه سود  
 کشتنت ای جان من پرسیدن رنجور نیست  
 چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست  
 شهنه جانرا ز سلطان خرد منشور نیست  
 چون هزار امید بربیک کام دل منصور نیست

ای خیال یار صورت میکنی در دل مرا

صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

۱۷۶

ماه، تابانست و همچون روی تو تابنده نیست  
 پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر  
 خوب بسیار است، دل بردن نیارد همچو تو  
 چون بلایی نیست، چشمت را بکشتن باز کن  
 دل کرا سوزد در این غم بر من دل سوخته  
 در وفای یار باید باخت باری جان خویش  
 ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست  
 گر رونده هست لیکن همچو تو آینده نیست  
 شوخ و عیار و مقام پریش و بازنده نیست  
 هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست  
 جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست  
 چونکه جان بی وفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو

چشم خسرو، کوبخا کی از درت مانده نیست

۱۷۷

چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت  
 ناوک گردون که آید از همه نظاره کن  
 جز ز یک کس نگذرد یک تیر بین در کیش چرخ  
 آن که میگوید که خواهیم دید پایان جهان  
 گر جوان گر پیر، چون ما بگذریم از این جهان  
 چون گریزم از جفای آسمان، چون عاقبت  
 کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز  
 هر که هست آخر نه در زیر زمینش رفتنست  
 مهر جانی و بهاری کایدت، خوش باش از آنک  
 خرم آنکس کونکو نام از جهان خواهد گذشت  
 کز کیان بگذشت و تا نیز از کیان خواهد گذشت  
 کش یکی تیر است لیک از همگان خواهد گذشت  
 بسکه بر بالای ما پیرو جوان خواهد گذشت  
 گوبخواهی دید کو، تا بر چسان خواهد گذشت  
 سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت  
 بین کزین ره چند از اینسان کاروان خواهد گذشت  
 خود گرفتم در بلندی ز آسمان خواهد گذشت  
 چند چند از تو بهار و مهر جان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی در دکان روزگار

کاین بهار عمر ناگه را یگان خواهد گذشت



ب

دیدمش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت باز تاشب بر من بیچاره چون خواهد گذشت  
گفتم جان در میان کن، زو ببردل، چون برم کومیان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت  
امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار. کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت  
آن عقوبت ها که در روز قیامت گفته اند اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت  
جام خود باری بیک جرعه نگون کن بر سرم کاش روزی چون همه عمرم نگون خواهد گذشت  
جور میکن تا بصد جان میکشم کز آسمان هر چه آید بر سر خاک زبون، خواهد گذشت  
راز خون آلود خود ایدل مده دامن برون کاین ورق خام است و حرف از وی برو. خواهد گذشت  
دیده دل را در بلا افکند و خواهی دید فاش در میان دیده و دل موج خون خواهد گذشت  
خسرواگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنک

۱۷۹

دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

باغمش خو کردم امشب گرچه در زاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت  
خواب هم ناید گهی تا دیدمی وقتی مگر زان شب فرخ که بایارم به بیداری گذشت  
بر درش سودم همه شب، دیده و چشم مرا عزتی بود ارچه بر خاک درش خواری گذشت  
مردمان گویند چونی در خیال زلف او چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت  
نوش با دابر من و تو شربت عیش ارچه دوش بر تو درمی خوردن و بر من بدشواری گذشت  
گرچه در هجر توام جز خوردن غم کار نیست هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت  
ناخوش آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت ضایع آن روزی که بر مستان به هشیاری گذشت  
ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی؟ بدشواری گذشت  
دل گران شد ارچه از بار غمت خسرو از آنک

۱۸۰

شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

چون گذر بر خاک داری بر سرت این باد چیست چون ز گل بنیاد داری دل بر این بنیاد چیست  
کار چون تقدیر دارد ز اختران رنجش چراست چون کند سلطان سیاست ناله از جلا د چیست  
یاسمین ها چون همه رخسار و زلف نیکوانست نام این سرین چرا شد نام آن شمشاد چیست  
چون بقارادر جهان چندین خرد سرمایه نیست این بهریش باد چندین در برون ت باد چیست  
دولت و محنت چو هر دو بر کسی تابنده نیست زین دلت غمگین چرا شد زان درونت شاد چیست



آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست  
 خون خلقی ریزی و ناگه گرت ریزند خون چون ستم خود می‌کنی از دیگران فریاد چیست  
 چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر چون دلت ویرانه است این آب گل آباد چیست  
 یار کی داند که خسرو می‌خورد غم چون شکر

۱۸۱ بردل شیرین چه روشن کاندوه فرهاد چیست ب

یارا اگر برگشت در تیمار بودن هم خوششت و رشکیبائی بود بی یار بودن هم خوششت  
 عزتی گر نیست ما را نزد خوبان عیب نیست عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوششت  
 جنگهای او خوششت ارآشتی را جابود وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوششت  
 گرچه خفتن خوش بود پایار در شبهای وصل لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوششت  
 اندك اندك که گهی بایار بودن خوش بود و ر میسر گردد بسیار کردن هم خوششت  
 چون مسلمان بود، می توانم از دست بتان پیش بت بر بسته زنار بودن هم خوششت  
 گرچه از من شیر مردی ناید اندر کوی عشق چون سگانم شهره بازار بودن هم خوششت

خسرو اگر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست

همنشین با عاشقان زار بودن هم خوششت

۱۸۲

یار دل برداشت و زرنج دل ما غم نداشت زهرام کرد آب و تیمار من درهم نداشت  
 گریه‌ها کردم که خون شد سنگ خار اراجگر سنگدل یارم که چشمش قطره‌ای زان نم نداشت  
 ماجرای درد خود بر روی او صد بار بیش يك بیک گفتیم و او را ذره‌ای زان غم نداشت  
 دی برون رفتم فغان‌ها کردم و بگریستم بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت  
 دوش بیخود بوده‌ام در بستر غم تابه چاشت همچنان می‌سوخت شمع و دیده من دم نداشت  
 ای که گوئی خوشدلی، یارب همین در عهدما گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت  
 صبر خود یکبارگی زانگونه از ما بر گذشت هیچ که گوئی که باما آشنائی هم نداشت  
 دیرزی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت

این دل خسرو که از عشق جوانان پخته شد

همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

۱۸۳

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت نقش او از پیش چشم خون فشان من نرفت  
 کس به جراحش چو جان مستمند من نسوخت کس بدنالش بجز اشک روان من نرفت



من بدان بودم که پایش گیرم و میرم بدست چون کنم کو گاه رفتن در میان من نرفت  
 اندر آن ساعت که از پیش من شوریده بخت رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت  
 دل ز من دزدید و سر تا پای او جستم، نبود زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت  
 آن زمان کان قامت چون تیر بر من میگذشت و چه چرا پیکانی اندر استخوان من نرفت  
 بسکه مرغ نامه بر راز آه خسرو پر بسوخت

۱۸۴

نامه دردم بدان تا مهربان من نرفت

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست  
 خون من در گردنم کامروز دیدم روی او  
 هر که در جاحور دارد، خانه پندارد بهشت  
 تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونس  
 بسکه صحرا گیرم از غم تا درون خالی کنم  
 جان کشم از تو که هم خوابه نگردد با تو، لیک  
 شاه عشقم خاک گوید مسند جمشیدیم  
 دولت و اقبال من حال پریشان منست  
 خسرو نظم ولی از سرنوشت آسمان

۱۸۵

نامه دردم که نام دوست عنوان منست

سروستان ملاححت قامت رعناي تست  
 من نه تنها گشته ام شیدای دردت جان من  
 نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند  
 درد دون مسجد و دیرو خرابات و کنشت  
 جانم از غیرت زدست جاها لان سوزید از آنک  
 تا بملك دلبری سلطان شدی ای شاه حسن  
 نور چشم عاشقان خسته خاک پای تست  
 هر که راجان و دل و دینی بود شیدای تست  
 ذره ای از پرتو رخسار مه سیمای تست  
 هر کجا رفتم همه شور تو و غوغای تست  
 سرورا گویند مانند قد رعناي تست  
 هر کجا سلطانی و شاهی بود لای تست

و عده دیدار خود کردی بفردا، زان سبب

۱۸۶

جان خسرو منتظر بر وعده فردای تست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست  
 من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست  
 کشتیم زان زلف و رخ کارایش آنرا مدام شانه بر پشت تو و آئینه بر زانوی تست  
 بر دخت دنباله زلف تو پایان شب است و آفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست



نافه خود را گرچه زاهو میکشد با این همه پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست  
برشکر خوانند افسون بهر دلجوئی و لیک شکری کو خود فسون خواند، لب دلجوی تست  
موی ابرورا گره نتوان زدن لیکن ز کبر صد گره بیش است برهرمو که در ابروی تست  
هیچ شب از موی توتاری نمی یارم گسست این درازی شب من بی گسست موی تست  
هندوان رازنده سو زند اینچنین مرده مسوز

بنده خسرو را که ترک است آخر و هندوی تست

۱۸۷

آنکه زلف و عارض او غیرت روز و شب است  
رشک عنا بست یا خود پسته خندان او  
باز ابر چشم من بسیار باران شد مگر  
بسکه فریادم شب هجران بگردون میرود  
میشمارم هر شبی اختر از آب چشم و صبح  
ساقیا بر لب رسان جامی و آنکه ده بما  
ترک هر مذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر  
ما و جنون درازل نوشیده ایم از یک شراب  
جان من از مهر و ماه روش هر دم در تب است  
سیب سیمین است خود یا آن ترنج غیب است  
ماه خرمن سوز من امشب بقلب عقرب است  
قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است  
نیست روشن کاختر بختم کدامین کوکب است  
زانکه ما را چون قدح از تشنگی جان بر لب است  
ذکر مذهب لا ابالی ز اختلاف مذهب است  
در میان ما از آن رو اتحاد مشرب است  
لاف دانایی وزن خسرو مگر دیوانه ای

در دبستانی که پیر عقل طفل مکتب است

۱۸۸

دل ز انعامت مها، با التفاتی قانع است  
گر برفت از شوق رویت دل زدستم، باک نیست  
نقطه خالش برخ منشور حسنت و نشانست  
جنت و دوزخ بهشت و مردگی عین حیات  
چون بتقشه خم گرفته قامت در هجر تو  
کا کل مشکین پریشان برخ چون مه فکن  
دیدم در ماهی اگر بیند رخت خوش طالعست  
دل برفت و جان برفت و عقل بدین خوش فاعست  
ملک لطف دلبری را روی خوبش جامعست  
بی تو جنت دوزخ است و زندگانی ضایعست  
همچو نر گس چشم من باز است و اشک دامنست  
تا بپندارند کابری بر رخ مه واقعست  
همچو ابر بی حیا سر گشته و بر گشته باد

هر که خسرو را ز ماه روی خوبت مانعست

۱۸۹

شربت و صلت نجویم کار من خون خوردنست  
جان من از مایه غم های تو پرورده شد  
کشتن من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو  
من خوشم تو مرهم آنجاها رسان کازردنست  
خلق غم گویند و نزد بنده جان پروردنست  
زانکه خون چون منی نه لایق آن گردنست



یار محمل راند و سر گشته دلم دنبال او  
 چاک دامن مژده بدنامیم داد، ای سرشک  
 ای ملامت گوی من جائی که تابد آفتاب  
 پند گویا گفتگو کم کن که پیکان خورده را  
 بس کن ای طرب که شهر از شعله های من بسوخت  
 دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست  
 یاریش کن کاومرا در بند رسوا کردن است  
 ذره سر گشته را چه جای گرد آوردنست  
 در کشیدن بیش از آن رنج است کاند رخور دنست  
 روغن خود آتشی را ریز کاند مردن است

قصه عشق ارچه بر جان میزند محرم چون نیست

خسروا تن زن که نه جای سخن گستر دنست

۱۹۰

و

هر مژه از غمزه خون ریز تو ناوک زنی است  
 چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست  
 جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی  
 چشمم اربی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنک  
 ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است  
 اندر آن مجلس که خود را زنده سوزانده اهل عشق  
 عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل  
 هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد

زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنی است

۱۹۱

تا خیال روی او را دیده در تب دیده است  
 تا چرا با شمع رویش آتش تب یار شد  
 بر لبش هر داغ جانسوزی که بس تبخاله شد  
 دوش بر بالین یارم شمع از غم پیش من  
 چون بنوک غمزه آن بت از آب من خون گشاد  
 چون ندارد طاقتی کز آب برخیزد دمی  
 دوش چون آمد خیال سرو قدش پیش من

تا سحر خسرو بجایش گرد سر گردیده است

۱۹۲

تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست  
 حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که نیست  
 خاک پایت مردم چشم مرا چون تو تیاست  
 سرمه از گرد ره تو سن که نور چشم ماست



تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست  
تا بطاق ابرویت آورده ام روی نیاز می نه پندارم نمازم اندر این قبله رواست  
نافه آهوی چینی کاو بزلفت دم زند نیست آهوئی مرا و را زانکه در اصلش خطاست  
بعد مرغولت که در هر بند او صد حلقه است دام دلهای اسیران گرفتار بلاست  
هر که در کوی تو بوئی برد از عالم گذشت هر که از دردت نصیبی یافت فارغ ازدواست  
جام می ازدست هشیاران مجلس تیره گشت مفردی از خود گذشته، دردی آشامی کجاست  
بیرخ و زلف سیاهش از هواداری خویش

خسرو دلخسته را همدم بروز و شب صباست

۱۹۳

بی رخت از پافتادم بی لبث رفتم ز دست قدر گل بابل شناسد قدر باده می پرست  
زاهد، از بدنامیم دیگر مترسان زانکه من گریب آرم نام نیکو پیش بدنامان بد است  
آشنائی در وجود جوهر خردم نماند مشکل ماهست اکنون زان دهن نیست هست  
سوی چشمانش ببینید ای رقیبان زینهار غارت دین میکنند آن کافران نیم مست  
حلقه های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست هر که افتاد اندر آن دام از گرفتاری پرست  
در میان ما و تو حایل نباشد بحر و کوه رهروانرا کی بود اندیشه از بالا و پست  
از وجود خاکی من گرچه گردی خاسته است عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست  
گر بقدت سر فرازی میکند طوبی بخلد روز حشر از رشك خواهیم شاخ های او شکست  
همچو خسرو کی رهد از بند خویش و هر دو کون

هر که دل در حلقه زنجیر کیسوئی نبست

۱۹۴

بسکه زلف سرکشت در کار دلها در نشست هیچکس در شهر از این سودای بی پایان نرست  
عاشقان گشته براهت خاک و من در غیرتم کان غبار غیر بردامان تو خواهد نشست  
توسنت در سینه من نعل در آتش نهاد هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست  
سوختی جان مرا و حال من پرسی که چیست ای عفاك الله چگویم جان من هست آنچه هست  
آبروی من که رفت از تو اگر خون ریزیم هم به آب روی پا کان که بشویم از تو دست  
صد هزار امضای دستور خرد را محو کرد زلف تو گر عامل دلهاست یا خوان شکست  
من ز خوان خود خراب و در کمین جان خیال دزد کرد آنگرد کالا باده نوش افتاده هست



وہ کہ کینش بود با خسرو کہ ازخونش بگشت

۱۹۵

وزپی دشواری جان کندش از غمزه خست

ت

ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگی است جام پز گردان که مرگم درتهی پیمانگی است  
من بر غبت جان دهم تا رحمت آری بر تنم این عنایت در میان دوستان بیگانگی است  
زاهداتعوید خودضایع مکن بر من از آنک عشق من ضایع نخواهد شد که دیو خانگی است  
قصه‌های دردخوانم هر شبی بابخت خویش وین همه بیداری من زین دراز افسانگی است  
بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن هر غزل از دفتر من مایه دیوانگی است  
شمع شیرینی چشیدست'ار بسوزد باک نیست لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است  
طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاج سراسر است نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانیگی است  
نیست آن مردانگی کاندرا غزا کافر کشی در صف عشاق خود را کشتن از مردانگی است  
خسروا سلطان عشق ارمیکشد یاری نخواه

۱۹۶

زانکه معزولست عقل و صبر بی پروانگی است

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت گشت دل مدهوش و دل شیدای خوبان عاقبت  
هست سر بردوش من باری و باری میکشم تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت  
رأی آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن شد موافق رأی من بارأی خوبان عاقبت  
گرچه بی‌مهرند مهرویان به عشاق، ای رقیب جان عاشق میشود مأوای خوبان عاقبت  
صبر و هوشم از سواد زلف جانان گشت کم شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت  
بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیک دل گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت  
بر دل مجروح خسرو دلبران رانیست رحم

۱۹۷

جان بزاری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت رود اشکم گر گریبان گیردم از دست تو  
دامنت گیرم گهی و انصاف جان بستانمت عمر در کار تو شد زین پس من ولعل لب  
یا بهیرم یا حیات جاودان بستانمت روی برخاک دلت مالم و گر فرمان دهی  
خاک آن درهم بنرخ زعفران بستانمت بر نمک می‌خواهم انگشتی ز نملب را مدزد  
داد خود دانم از این پس بر چه سان بستانمت هم بشرط چاشنی بوئی ز جان بستانمت



وربیتد جان قبول وزر ندارم چون کنم رنگ روی خودمگر زان آستان بستانمت  
یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت

وردهم ملک دو عالم رایگان بستانمت

۱۹۸

بیقرارم کرد زلف بیقرار کافرت  
رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت، مگوی  
گر زخم جامه به نیل و یا شوم غرقه در آب  
گر بر آئی بر سپهر و یا خرامی بر زمین  
با چنان خونین لبی کاید همی زوبوی شیر  
چشم من دور، اربگویم مردم چشم منی  
نوک مژگان ز تیری میشکافد هر زمان  
سینه من بر مثال شانه گردد شاخ شاخ

مار زلفت حلقه حلقه در دل خسرو نشست

هر دم را آگه نگر دد غمزه جادو گرت

۱۹۹

عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است  
بسکه از خون دلم لاله خونین بشکفت  
ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر  
عاقبت خواستی از من چو دل من، آن نیز  
حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن  
یکسر موی میان تو عجب باریک است  
آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیک

شد بیوسی زلفت زنده چو خسرو جاوید

کز لطافت لب شیرین تو جانی دگراست

۲۰۰

در شب هجر که از روز قیامت بتراست  
ساکن از آب شود آتش و یا از دیده  
بطراوت رخ تو رشک گل سیراب است  
مردم دیده من غرقه بخون جگراست  
غرق آبیم و هنوز آتش ما تیز تر است  
به تبسم دهنت غیرت تنگ شکر است



ای صبا گر گزری بر سر آن کو، برسان  
قاصد کعبه ز مقصود ندارد خبری  
گر خیال تو، به مهمان من آید روزی  
بی تو از دست غم هجر زپا افتادم  
مردمان منکر عشقند منم کشته او  
گر بنوشد قدحی خسرو مسکین که گاه  
خبر ما بر آنکس که زما بیخبر است  
گرچه در بادیه بیچاره بجان در خطر است  
جگر سوخته ام در نظرش ماحضر است  
بسر من گزری کن که جهان برگذراست  
شیوه ما دگر و شیوه مردم دگر است  
گر بنوشد قدحی خسرو مسکین که گاه

۲۰۱

عیب او پوش که این شیوه اهل نظر است  
برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت  
سرو بشکفت و چمن سبز شد و نرگس خفت  
نزد من باد خزان دوش غبار آلوده  
خواستم تا بروم در طلب رفته خویش  
در دوید اشک چو بار آمدن خویش ندید  
خون دل گرچه که بسیار برفت، اندک ماند  
باد خاری زره گلرخ من می آورد  
هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جوجو  
گله کرد آن بت شیرین زبر خسرو چیست

۲۰۲

خله کرد آن گل نسرين زبر خار برفت  
رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت  
تا ترا دیدم، کم رفت خیالت ز دلم  
هیچگاهی بسوی بند نیایی، آری  
شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود  
بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من  
تیرتر کان ترا جستن دلها کیش است  
من رسوا شده را خود کش و مفکن برقیب  
تدل بمرهم چه گذاریم که بریاد لب  
کیست کو دید زبر خسار تو وز پیش نرفت  
کم چه باشد که خود خاطر من پیش نرفت  
هیچکاری بمراد دل درویش نرفت  
از تو این ناز و فراموشی و فردیش نرفت  
بی سبب گرگ مکار بسوی میش نرفت  
عالمی کشته شد و تیرتواز کیش نرفت  
که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت  
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

خسرو اتن زن و بنشین پس کار خود از آنک

جگر ت خون شد و کاردلت از پیش نرفت



۲۰۳

فتنه اهل نظر چون بجهان طلعت اوست  
عشق آن روی بلایی و منش میطلبم  
باغبان سرو سہی را مکن از باغ روان  
هوس زاهد بیچاره بهشت است و نعیم  
بر در پیرمغان رفتم و جستم نظری

نظر عاشق شیدا همه بر صورت اوست  
هر که را معرفتی هست بلا نعمت اوست  
کاین نظرهای خلاق همه بر قامت اوست  
طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست  
اینهمه بخشش از آن یکنظر همت اوست

خسرو ار خاک کف پای بتان گشت چه باك

هر که در کوی بتان خاک شود همت اوست

ت

۲۰۴

ترك من دی برهی مست و خرامان بگذشت  
خلاق دریافت ببویش که همو میگذرد  
دیدم آن روی چو خورشید و زدم عطر که تا  
شب ز خونابه دل خاک درش می شستیم  
دی همی گفت که جامه مدر از دیدن من  
زیستن خواستی از پی رویش زین پیش  
چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت

حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت  
کرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت  
نرود اور شنید و خوش و خندان بگذشت  
کامد اندر دل من ناگه و گریاز، بگذشت  
گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت  
دیرزی تو، که کنون کار من آسان بگذشت  
چه کنی مرهم ریشی که ز درمان بگذشت

خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت

که غمی در دلش آمد که پشیمان بگذشت

۲۰۵

شده واسرد، کنون موسم خرگاه کجاست  
آتش اینک دل و می گریه خونین تن من  
دی همی رفت و ز بس دیده که غلطید بخاک  
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری  
من بر آنم ز زنجندان که بر چاه افتم  
ماه من کور شد این دیده ز بیداری شب  
گفتی از طره کوتاه شب تو روز کنم

باده روشن و رخساره دلخواه کجاست  
خرگاه گرم ولی ماه سحرگاه کجاست  
گفت یارب که کجا پای نهم، راه کجاست  
جان من عزم سفر کرد بگو راه کجاست  
يك زمان ترك زنج گیر بگوراه کجاست  
آخرا زلف نپرسی که سحرگاه کجاست  
ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

عزم ره دارد خسرو ز پی توبه عشق

۲۰۶

توشه، اینک غم دل، بارگاه شاه کجاست  
بند جانم زخم سلسله موی کسیست

و زخم جانم ز کمانخانه ابروی کسیست

و



شب زغم چون گذرانم من تنها مانده  
گریه امروز نمی‌ایستدم کاندرا خواب  
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم  
پند خود بیهوده ضایع مکن ای صاحب پند  
دل من دور نرفتست نکو میدانم  
بو که از گم شده خویش نشانی یابم  
از دل و دیده و جان هر چه دهم اضمی نیست  
گر تو منکر شوی ای شوخ بدانده همه کس  
سر ابروی تو کردم ، گر هوش باز گشای

ای خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کسیست  
دیده‌ام شب که رخم گوی بی بر روی کسیست  
بوی گل نیست که می‌آید ، این بوی کسیست  
کز تو ام نیست خبر ز آنکه دلم سوی کسیست  
باز جوئید همان جاش که در موی کسیست  
روز و شب گشتم هر جا که سر کوی کسیست  
یارب این ترک جفا پیشه ، چه بدخوی کسیست  
کاین بلای دلم از نر گس جادوی کسیست  
که کمانت نه باندازه بازوی کسیست

همه بهر دگرانست زکوة حسنت

آخر این خسرو بیچاره دعا گوی کسیست

۲۰۷

کشته تیغ جفایت دل درویش من است  
نیکخواهی که کند منع ز عشق تو مرا  
هر گروهی بگزیدند بعالم دینی  
صبر دارم کم و شوق رخ او از حد بیش  
گفتم از نوش لبت کام که یابد؟ گفتا  
گر دل از ما ببرد و بتو پیوست چه باز

خسته تیر بلایت جگر ریش من است  
منکری دان به حقیقت که بدانیش من است  
عاشقی دین من و بیخبری کیش من است  
غیر از این نیست دگر هر چه کم و بیش من است  
آنکه مجروح تر از غمزه چون نیش منست  
آشنا با تو و بیگانه ز من ، خویش من است

جان از این بادیه خسرو نتوان برد بجهد

آه از این وادی خونخوار که در پیش من است

۲۰۸

هر که را در سر زلف صنمی دسترس است  
هیچ کس نیست که او را بجهان دردی نیست  
پخته شد در هوس دوست دل بریانم  
گلر خاروی تو آنرا که در آمد در چشم  
عاشقان راست شب واپسی از روز حیات  
زلف تو در دلم آمد ، نفسم بسته بماند

برود گر بسلامت همان رشته ، بس است  
و آنکه در دیش نباشد بجهان هیچ کس است  
بجز این هر چه که پخت این دل بریان هوس است  
هر کرا گل بدو چشم آیدش او هم چو خس است  
زلف کز روی چو روزت قدری باز پس است  
زار میگیریم و چندین گر هم در نفس است



از لب خود شکری ده که ز حسرت خسرو

دست مالان رخ آلوده بخون چون هگس است

۲۰۹

یارب اندر سر هر موی تو چندان چه خم است  
چند گوئی که مکن صورت جور از چشم  
ما چو از زلف تو زنار ببستیم، اکنون  
گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح  
ای لب از خون دلم شسته ز بهر خونم  
دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر  
ماند با خط تو چسبیده سیاهی دو چشم  
چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان  
مگر از جرعه جام کرمت شسته شود

دل خسرو که بیالوده ز اندوه و غم است

۲۱۰

روز گاری است که در خاطر آشوب فلان است  
در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد  
هه چنان در عقب روی نکو میرودم دل  
گنه از جانب ما میکند و میشکند عهد  
حاکم است از بکشد و بکشد یا بنوازد  
ما همانیم که بودیم و زیادت به ارادت  
میرود غافل و آنکه نکند نیز نگاهی

زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه دران است

۲۱۱

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت  
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز  
کافری بر سرم افتاد و دلم خود شده بود  
چند پویم بدرت، وه که من گم شده را  
چند خونابه خورم، هیچ گهی از دل من  
تاندانی که بتعوید و فسون خواهد رفت  
تا چهار بر سرمسکین زبون خواهد رفت  
نیم جانی که بجای بود کنون خواهد رفت  
جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت  
یارب این سلسله غالیه گون خواهد رفت

غ



چند گویی که فراموش کن اورا خسرو

۲۱۲

آخر این روی نکو از دل چون خواهد رفت

غ

گرچه بر من ستم از شرح برون خواهد رفت  
جان که زین پیش نرفتست، کنون خواهد رفت  
باز تا بر سربازا رچه خون خواهد رفت  
ز آنکه میدانم در دیده درون خواهد رفت  
وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت  
جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت  
ترك من تا ختن آورد بر این جان خراب  
مست و دیوانه و شازخانه برون می آیی  
مردمی کرد که میخواست بپرسم نامش  
سیر می بینم و من مردن خود میدانم  
میکنم شکر غمت کوست مرا همزه و بس

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود

۲۱۳

این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

و

تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت  
هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت  
که نه تا روز بیالین زد و چشمم خون رفت  
تو درون آمدم در دل و جان بیرون رفت  
که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت  
که برایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت  
مردن آن بود که لیلی بسر مجنون رفت

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت  
مونسم نیست بجز گوشه غم بی تو از آنک  
سر بیالین نهادم ز فراق توشبی  
این نثار است که جز خاک قبولش نکند  
من نه تنهایم در عهد تو بیدل مانده  
مرگ فرهاد نه آن بود هلاک شیرین  
کشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گشت

همه را داغ کند یارب و در او نرسد

۲۱۴

یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت

دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت  
آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت  
که من سوخته را بر سر این سودا داشت  
چه کنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

باد نوروز چو دنباله جان ما داشت  
از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب  
عشق بنشست بجان، خانه دل کرد خراب  
خلق گویند که گر جانت بکار است ببین

نرود باغ کز آن دیده که دیدت خسرو

نتواند بگل و لاله نازیبا داشت



۲۱۵

دوش لعل تو مرا تاب سحر مهمان داشت  
روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا  
باز بازلف تو بدخو شد و اینک پس از این  
سوزش سینه من دید و کنارم نگرفت  
ای که گویی تو که در پیش صنم سجده چه شد  
جان که از کوی تو بگریخت شب خوش با دا  
نظری کردم و دزدیده مرا جان بخشید

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت

مگس امروز سرمایه سلطان داشت

۲۱۶

تازید بنده، غم عشق بجان خواهد داشت  
ای پسر عهد جوانیست ز کوتی مید  
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست  
بوسه ده لیک پروانه آن غمزه مده  
میکشی خلق که از حسن خودم این سودست  
توبه کردی ز جفا، نیست مرا باور از آنک  
گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی

خسرو از تو چرا صبر گزیرست چنین

چند از این واقعه خود را بکران خواهد داشت

۲۱۷

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست  
د گرم نقل و شرابی نبود گو کم باش  
ناله چندین مکن ای فاخته کامشب در باغ  
هم ز در باز روای باد و نسیم گل را  
خواه ای جان برو و خواه همی باش که من  
ای مگس چند بگرد لب آن مست پری

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو

هم هم اینجاش طلب زلف پریشان اینجاست

ت

مردۀ هجر زبوی تو همه شب جان داشت  
سینه کز ناوک هجرت بجگر پیکان داشت  
دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت  
که هنوز این تن بدروز تب هجران داشت  
این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت  
جای او باد نگه داشت که جای آن داشت  
کز رقیبان خنک دزدی من پنهان داشت

غ

سر بخاک ره آن سرور روان خواهد داشت  
روز گارت نه همه عمر جوان خواهد داشت  
فتنه گر، دست بدان تیرو کمان خواهد داشت  
که ز شوخی همه عمرم بزیان خواهد داشت  
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت  
ناز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت  
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

ب

سر گلزار نداریم که بستان اینجاست  
گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست  
با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست  
باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست  
مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست  
کنجهای دهندش بین شکرستان اینجاست



۲۱۸

هر کس آنجا که می‌شاهد و گلشن آنجاست  
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا  
گم شده جان بشب تیره و چشم بر هست  
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی  
سر محراب ندارم، من و کویت پس از این  
شب ننگجیدم در خانه که گفت از توصبا

ت  
من همانجا که دل گمشده من آنجاست  
آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست  
هم بر آن بام که خود آن مهر و روشن آنجاست  
چون گریزم که گروگان دل دشمن آنجاست  
که بت و بتکده کبر و برهن آنجاست  
که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنک

بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

۲۱۹

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست  
خستگان تو که دور از تو نه نزدیک تواند  
کشتنم خواهی اینک سرو اینک خنجر  
درد تو آتش و آب از دل و چشم بگشاد  
عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم  
دارم امید که چون بخت در آرم ببرت  
آشکارا بکشم زانکه بمردم بخیال  
ور نخواهی بشکر کشت من مسکین را

خود بگوئی و بدانی که غم هجران چیست  
تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست  
میکشی یا بزم چند گهی فرمان چیست  
بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست  
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست  
تا ز تو بخت من بی سرو بی سامان چیست  
کان شکر خنده بزیر لب تو پنهان چیست  
لب شیرین شکنت را بشکر دندان چیست

زلف را پرس اگر نیست یقین کز زلفت

حال خسرو بشب تیره بی پایان چیست

۲۲۰

آنکه برده است دلم زلف پریشان این است  
آمد آن سرو خرامان و بخاکم بنشست  
ز آشنائی خطرم باشد و میگفت حکیم  
گر غمی گیردت از کشتن من عیب مگیر  
من همی گویم سوز خود و تو می‌خندی  
همه شب جان من است و غم خوبان تاروز

آنکه کشته است مرا نر گسفتان این است  
وه که با جان رود ارس و خرامان این است  
دانم آن زود کش و دیر پشیمان این است  
چه کنم خاصیت خون مسلمان این است  
آنکه بر سوخته ریزد نمک آن این است  
عاقبت در سر ایشان رود ارجان این است

تیغ عشق است محاباش نباشد خسرو

سر تسلیم فرود آر که فرمان این است



ب

ماه تابان من اندر شب هجران چونست  
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست  
او زمن دور بصحرا و بیابان چونست  
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست  
هست انبار گل اکنون تپه آن چونست  
این زبان در ته گل با تن پنهان چونست

مردمان باز میرسید ز خسرو که کنون

در غم دوست ترا دیده گریان چونست

بردل من همه درهای خرد در بسته است  
من از آن ترک که صد دشنه و خنجر بسته است  
باسواری که به فتراک بسی سربسته است  
تهدتی بپیده بر سرو و صنوبر بسته است  
مردمی نیست که بر غمزدگان در بسته است

مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد

کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بسته است

ب

خاطر از و سوسه عشق فراهم بود دست  
خورشم گویی پیوسته همین غم بود دست  
پیش از این گرچه غمی بود دای هم بود دست  
نقل یاد تو دمی اشک دمام بود دست  
از شب تیره خبر پرس که محرم بود دست  
دم نزد گویی از آن جانب عالم بود دست  
عشق بودست مرا لیک چنین کم بود دست  
زندگانیم که بودست هماندم بود دست

یک شبی شربت لب بخش بمسکین خسرو

صد شب از و سوسه هجر تو در هم بودست

ب

مشنوا زوی سخن عشق که او هشیارست

۲۲۱

یارب اندر دل خاک آن گل خندان چونست  
من چو یعقوب ز گریه شده ام دیده سفید  
من در این خاک بزندان غم از دوری او  
گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک  
برتن نازک او برگ گلی بودی حیف  
همه جان بود ز بس لطف چو جان بی تن

۲۲۲

زلف شستش که بهر مودل دیگر بسته است  
مژه ها آخته چشمش بچه سان زنده رهم  
ابلهی باشد بیم سر و لاف یاری  
زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ  
روزی آن نر گس پر خواب برویم بگشاد

۲۲۳

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست  
لذت عیش و طرب جمله برفت از کام  
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد  
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد  
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش  
صبر را داد دل آواز چو طاقت برسد  
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم  
عیسی جانی و یکروز دم میدادی

۲۲۴

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کارست



ای که بر جان نهی منت تیر خوبان  
نامه گو باش سیه روی هم از رسوایی  
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی  
تن که بر وی نوزد باد هوایی مردست  
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم  
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب  
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی

پای ازین دایره گرد آر که ره پر خارست  
دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست  
کار خود کن که مرا بامی و شاهد کارست  
دل که در وی نبودزند گبی مردارست  
مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست  
داروی دیده من خاک در خمارست  
وین که تسبیح بدستم نگری زنارست

خسروا در دل افسرده بگیرد غم عشق  
هست جایی اثر سوز نمک کافکارست

۲۲۵

در سرم تازسر زلف تو سودائی هست  
در ره عشق منه زاهد بیچاره قدم  
دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه  
باغبان تا گل صدبرگ رخ خوب تو دید  
هندوی خال مبارک برخت مقبل شد  
هر شبی در غم هجرت شب یلداست مرا  
چوب خشک است به پیش قد تو هر سروی  
مردم از حسرت دیدار و نگفتی روزی

دل شیدای مرا با تو تمنائی هست  
گرز بیگانه و خویش غم و پروائی هست  
گرچه دزدی است سیه کار دل آسائی هست  
در چمن بهش نگوید گل رعنائی هست  
گشت پرویز که در سلك تو لالائی هست  
که بسالی بجهان يك شب یلدائی هست  
گرچه او را بچمن قامت و بالائی هست  
که مرا سوخته غم زده رسوائی هست

دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ

۲۲۶

تاترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

ب

نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت  
حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت  
ناز هم یارب ز نهار که کم نتوان گفت  
ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت  
تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت  
بکه دادند سرزیر علم نتوان گفت  
گفت از بهر سری ترك صنم نتوان گفت

ستمی کز تو کشد مردستم نتوان گفت  
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود  
حسن تو خانه بر انداز مسلمانانست  
رشکم آید که برم نام تو پیش دگران  
چون منی باید تا باورش آید غم من  
سخن توبه و آنکه ز جمال خوبان  
غازی از پی دین بر همنی را میکشت

خسروا گر کشدت یار مگو کاین ستمست

عدل خوبانرا بیهوده ستم نتوان گفت



ت

۲۲۷

سر آن قامت چون سروروان خواهم گشت  
دود دلهاست در این خانه مرا بو آمد  
سوخته چند کشم آه نهانی آخر  
وقت تست اکنون ای دیده و وقت مانست  
بنده عشقم آنانکه در این غم مردند  
آخر این عمر گرامی است که بر میگردد  
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید  
حد خسرو اگر این است که پیشت میرد

غ

جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

۲۲۸

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست  
با که می می خورد آن ظالم و در خوردن می  
چشم بد خوش که هشیار نباشد مستست  
رخ و زلفش را می دانم باری که خوشند  
روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند  
گل بر عنائی و نازست بمجلس باری  
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی  
خشک سالست درین عهد وفارا ای اشک  
پست شد خسرو مسکین بلغد کوب فراق

مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

۲۲۹

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل دردست  
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید  
ایکه از سحر دو چشم تو پیری بسته شود  
تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست  
بهر خون ریز مرا دست چه مالی چندین  
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود  
چشم و دل هر دو بر خسار تو آشفته و مست  
غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست  
آدمی نیست که چشم از تو تواند بر بست  
هر نهالی که نشانند به بستان بنشست  
خون من به که بریزی و بمالی بردست  
مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست



چشم خسرو نتوان بست که در خواب مبین

۲۳۰

منع هندو نتوان کرد که صورت مهرست

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مست  
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد  
دل من بذاك جوئی و نیابیش از این پس  
همه وقت شست زلفت من خسته را چو آتش  
چو گشائی و به بندی بخمار چشم نرگس  
زدلم بیاباغ حسنت همه باد تند خسبند  
نبود فسرده گانرا سر دوستکامی ما  
که ز خون دیده باشد می عاشقان مست

نفسی نشین و دل ده که برفت جان خسرو

۲۳۱

بگشاد چشم تیری که ز نوک غمزه خست

اثری است جان شیرین، ز لبان همچو قند  
که دراز ماند در دل هوس قد بلند  
بغلط گلی شکفتی ز دهان نوشخند  
بکجا روم که جانم رهد از خم کمند  
که چو مرد نیست باری بته سم سمند  
همه غیرتم زعود و همه رشکم از سپند  
تو رهی ز مالش من من سوخته زبند

صفتی است آب حیوان، ز دهان نوشخند  
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم  
به خزان هجر مردم چه کدت شود که مارا  
منم و هزار پیچش ز خیال زلف دردل  
برهت فتاده مردم روشی نما بجولان  
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم  
بزن ای رفیق آتش که اثر نماند تا

میز این خیال خسرو که بعشق در نمایی

۲۳۲

بود ارچه ز اهل شهری شب و روز ریشخند

چه شود اگر پیرسی نفسی که چیست حالت  
ز قضا است حجت تو رقمی است از جمالت  
که خوش آن بلند بختان که شدند پایمال  
که بنرخ نیم کنجد دو جهان خرید خالت  
چو تو آفتاب و ش را که بود گهی زوالت

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت  
خط جمله خوب رویان که برای ملک دلها  
سر من بگاہ جولان ز درت مباد یکسو  
بکدام نقد دهرت بتوان خرید حالی  
کنی ارچه ذره ذره تن من روا ندارم



بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جان را      چه کند چنین کلوخی به گذر که خیالت  
زفراق سوخت خسرو نکند زبخت خواهش

۲۳۳      که غرض بود نه یاری که زnm دم از وصال

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت  
همه روز گرد کویت همه شب بر آستان  
پس از این بدیده خواهم بطواف کویت آمد  
بویفا که در پذیری که من از پی وفایت  
خرد و ضمیر و هوشم، دل و دیده نیز هم شد  
من اگر نمی توانم حق خدمت زیادت  
زنسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد  
بتن چوتار مویت نهی ار دو صد جهان غم

پس ازین چه جای آنت که ز حال خود بگویم

۲۳۴      که فسانه گشت خسرو بجهان ز جستجویت

گرچه سرو باغ را بالا خوششت  
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد  
گر غمت غیری خورد ناخوش شوم  
بی تو من باری نیم خوش هیچوقت  
شعله در دل، یار در جان کی دمد  
جان سنگین میکنم تا زنده ام  
گفت فردا زلف مشکینم نگر

گفتیم ناخوش چرائی خسروا

۲۳۵      چون کنم چون شکل آن بالا خوششت

بار عشقت بر دلم باری خوش است  
جان دهم در پاش ارچه بیوفاست  
بلبل شوریده را از عشق گل  
کار من عشق است و این کاری خوش است  
دل بدو بخشم که دلداری خوششت  
در چمن با صحبت خاری خوش است



راستی را سرو در نشو و نماست  
هیچ بیماری نباشد خوش ولی  
از قد یارم نموداری خوش است  
چشم جاذوی تو بیماری خوش است

تیر چشم او جهان درخون گرفت

لیک از دستت کمان داری خوش است

۲۳۶

ت

بیدلانرا دیده پر نم خوششت  
گفت و گوی هر که در عالم خوششت  
هر کجا دردیست بی مرهم خوششت  
من غم خوبان خورم کاین غم خوششت  
خود درین ایام دلها کم خوششت  
همچنان آشفته و درهم خوششت  
پادشاهی گر همه یکدم خوششت  
ناخوشیهای فراقتم هم خوششت

عاشقان را درد بی مرهم خوششت  
گرسخن در گوش جانان میرسد  
گر بتان از درد عشاق آکهند  
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود  
جان من آزار دل چندین مجو  
زلف را بهر خدا شانه مزین  
دیدنت خوبست گر خود ساعتیست  
وصل تو خوش بود وقتی، وین زمان

خسروا با بیدلی خو کن که دل

هم در آن کیسوی خم در خم خوششت

۲۳۷

ت

در همه دلها خیالت جا گرفت  
هم تو را بهر شفاعت پا گرفت  
دیده دنبال دل شیدا گرفت  
کامدی تو در دل من جا گرفت  
حق بدستت گر دلت از ما گرفت  
کزوی اندر جانم این سودا گرفت

کار بالای تو تا بالا گرفت  
هر که رفتار تو دید از بیم جان  
تا نمیدیدم بالای جان ترا  
میگرفتم لذتی از عمر خویش  
ما چنین کز دل گرفتاریم هست  
چند سوزم وه که روی دل سیه

بیدلانرا طعنه زد خسرو بسوخت

تا کدامین آه دل او را گرفت

۲۳۸

یار دیگر کرد و کار از سر گرفت  
جان ز شوقش ترک خواب و خور گرفت  
این چه شد یارب جهان کافر گرفت  
عاقبت گفت بدانش در گرفت

یار بی موجب دل از ما بر گرفت  
دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت  
آنچه کرد آخر مسلمانی نماند  
بد همی گفتند و می نشیند هیچ



عالمی در خون و خاکستر گرفت  
آتش اندر آستین تر گرفت  
خط کان ز استاد بالا تر گرفت  
روی اگر اینست نتوان برگرفت

جان خسرو از پی اینروز راست

و

کو بخون عاشقان خنجر گرفت

هر که در میخانه شد عاقل نرفت  
وین هوس از جان بیحاصل نرفت  
وز دل من یاد آن محمل نرفت  
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت  
کشتی درویش در ساحل نرفت  
سالها بگذشت و آن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را

زانکه این فیض است گر قابل نرفت

بی تو در ملک جهانم کار نیست  
جز تو در عالم مرا دلداریست  
ور بجان جوئی وصال یار نیست  
در جهان چون آن بت عیار نیست  
مثل رویت يك گل بی خار نیست  
همچو روی زرد من دینار نیست  
چون دوزلفش مشک در تاتار نیست  
در جهان مستی جو تو خونخوار نیست  
جز بلا انگیزی او را کار نیست  
بر درش چون عاشقان را بار نیست  
طاقتم هر بار بود این بار نیست

دل غبار سوز خود بیرون فکند  
پاك میگردم سرشك، آهم بجست  
لعل او در دلبری استاد بود  
مردمان گویند دل برگیر از او

۲۳۹

مردم از کوی تو چون بیدل نرفت  
عمر در سر شد برسوائی عشق  
کاروان بگذشت و محمل ماند دور  
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر  
ما و غرق بحر دجران چون کنیم  
با کسی وقتی وصالی داشتیم

۲۴۰

از تو بر خاطر مرا آزار نیست  
گر بجای من ترا عشاق هست  
تا نخواهی صحبت اغیار هست  
فتنه انگیزی بلا جوئی و کثر  
در سراستان فردوس برین  
در همه بازار صرافان عشق  
چون لبش از مصرشکر بر نخاست  
چشم او را گفتم ای خونخوار مست  
گفت ترك هست چون خنجر کشید  
چند بار هجر بر جانم نهی  
ایدل بیچاره يك چندی بساز



غم بر احوال جهان تا کی خوری  
خسروا ، گرمر تراغمخوار نیست

۲۴۱

مفلسی از پادشاهی خوشتر است  
پادشاهی راست درد سر ولی  
پادشاهان چون بخود ندهند راه  
آدمی چون کبر در سر میکند  
دل که از سودای خوبان بشکند  
آشکارا عشق بازی با بتان  
نیست لذت عشق را بعد از وصال  
عشق دونان خسروا از سر بنه

عشق با سر خدائی خوشتر است

۲۴۲

یار مارا عزم رائی دیگر است  
در نظر می آیدم گلها بسی  
گر یکی چشمم برویش روشن است  
ساقیا می ده که بریاد لب  
با رقیبان ساختن بیچارگی است  
باز در بند جفائی دیگر است  
چون کنم آن روی جائی دیگر است  
خاک پایش توتیائی دیگر است  
بامی امروز صفائی دیگر است  
محنت هجران بلائی دیگر است

دوستدارانت بسی هستند لیک

خسرو مسکین، گدائی دیگر است

۲۴۳

ترك من طره مشوش کرده است  
روی همچون آتش او ز ابروان  
میگشاید از نظر تیر بلا  
سر خوش از باده بود پیوسته او  
غمزه های چشم مخمورش مدام  
رشته صبر مرا بگسسته است  
لاله از مشکین منقش کرده است  
ماه را نعلی در آتش کرده است  
میکند رنجه، به آرش کرده است  
لیک با باده سری خوش کرد است  
دل بدان لعل شکر و ش کرده است  
زلف تو بسکه کشاکش کرده است

زان پریشان شد چو مو خسرو ، مگر

یاد آن زلف مشوش کرده است



۲۴۴

مه غلام توست باروئی که هست  
دست بست آئینه پیشست ایستاد  
خوی ناسازت نخواهد شد دگر  
تیغ برکش کزپی فرمان تست  
آب خورد آورد غم را سوی ما  
ای طبیب از من برو کاین درد عشق

چند مستوری کنی کز بهر تو  
شهره شد خسرو بهر کوئی که هست

۲۴۵

روی خوبت دلبری را پایه ایست  
چرخ با چندان ستم حسن تراست  
چون بعهد دولت رخسار تو  
لحظه‌ای باینده بنشین کاین قدر

آرزو را خوبتر پیرایه ایست  
که ز مادر مهرباتر دایه ایست  
ناله را از چرخ برتر پایه ایست  
زندگانی را عجب سرمایه ایست  
در غمت از آه خسرو تا سحر

شب نخسبد هر کجا همسایه ایست

۲۴۶

آمد آن یاری که درد دل جای اوست  
آشنای تازه کرد این سر که او  
يك قبا جانم که از تن رفته بود  
لذت خو کرده خود باز یافت  
خارها بس نیش سخم میزنند  
بردام کوه غم و دل بر قدش

راحت جان صورت زیبای اوست  
ز آشنایان قدیم پای اوست  
دیدم آنکه در ته يك تسای اوست  
دل که بدخو کرده حلوای اوست  
گرچه ناولك رسته خرماي اوست  
وه چه باراست اینکه بر بالای اوست

خسرواگر دل ستد تو در میان

گیتی آن داند که آن کالای اوست

۲۴۷

رنگی از حسن تو در روی گل است  
از خیال نرگس جادوی تو  
از نسیم صبح کی بیرون رود  
از کمند عنبرین گیسوی تو

وزلب لعلت خیالی در مل است  
در چمن ها چشم نرگس بر گل است  
بوی گل کاندردماغ بلبل است  
ملتهب دل کی شود گر دلدل است



رحم کن برخسرو اربشنیده‌ای

کز فغانش عالمی در غلغل است

۲۴۸

غم ز حد بگذشت غمخوارم کجاست

آن چراغ چشم بیدارم کجاست

دوستان آشفته و زارم کجاست

یار آن آسوده از کارم کجاست

ای نسیم صبحدم یارم کجاست

خواب در چشم نمی‌آید هشب

دوست گفت آشفته گرد و زار باش

نیستم آسوده از کارش دمی

تابگوش اورسانم حال خویش

ناله‌های خسرو زارم کجاست

۲۴۹

فتنه را بیدار کرده او نخفت

سبزه تر بر لب هر جو نخفت

پشت دستی زد که تو بر تو نخفت

چشم من در حسرت آن رو نخفت

بخت من کان غمره بد خو نخفت

تا قیامت هم بر آن پهلو نخفت

چشم فتانت که دی بر رو نخفت

تازجوی لب خط سبزت بخواست

گل بر آمد باتو و بادش بروی

من نخفتم در فراق هیچگاه

نی خود آن نر گس بخونم راه داشت

هر که پهلوی تو خود در خواب دید

بازویت خسرو چو زیر سر نیافت

کرد تنها زیر سر بازو نخفت

۲۵۰

گوئیا در شب چراغ افروخته است

عود را چون هیزم تر سوخته است

وانکه از تیر مژه بردوخته است

مردم چشم آشنا آموخته است

صد دل اندر زلف شب گون سوخته است

هر که او سودای زلفت می‌پزد

دل بشمشیر جفا بشکافته است

گریه چندان شد که در خون دلم

ای مسلمانان یکی بازم خرید

کاو مرا بردست غم بفروخته است

۲۵۱

شمع روییت آفتاب کائنات

از کمند غم نمی‌یابم نجات

پیش چشم از گریه جیحون و فرات

ای دهانت چشمه آب حیات

تا دلم از شادی وصلت نماند

گریه را می‌پسند هر دم تابکی



ت کد امین باد آرد سوی مات  
جز وصال نیست مقصود از حیات  
گرد آن شکر بین رسته نبات  
یاد دارند از بتان سومنات  
هات کأماً یا حبیبی بالغدات

همچو زره در هوای مهر تو

نیست خسرو را دمی صبر و ثبات

گر چه شکر نه مکان نمک است  
وین سخن هم ز زبان نمک است  
زانکه او عامل کان نمک است  
چه توان کرد از آن نمک است  
که شب و روز میان نمک است  
آخر آن آب زبان نمک است

باری اندیشه خسرو میکن

که بحق جمله جهان نمک است

لب لعل تو شراب آلوده است  
چشم مست تو که خواب آلوده است  
برگ گل را بگللاب آلوده است  
نمکی را بکباب آلوده است  
لب تو که می ذب آلوده است  
که شکر راه جواب آلوده است

بنده خسرو چه گنه کرد امروز

که حدیث بعتاب آلوده است

دیده جایب شده جای آنست

در شب چهاردهم نقصانست

ز آتش هجرت تن خاکی بسوخت  
هر که بی تو زنده ماند مرده به  
گر ندیدی سبزه ای بر آب خضر  
بت پرستان گر ز تو آگه شوند  
از شراب شب نشینان در خمار

۲۵۲

شکرین لعل تو کان نمک است  
خود نمک از لب تو چاشنی است  
حسن بر لعل تو خط می آورد  
میگذارد لب از بومه زدن  
چشم من بین ز خیال لب تو  
می بیندیش از این گریه من

۲۵۳

نرگس مست تو خواب آلوده است  
آگه از ناله من کی گردد  
خوی کز عارض تو باز شده است  
لب تو در دل من بنشسته است  
از تری خواست چکیدن آری  
سخن تلخ تو زان شیرین است

۲۵۴

ای که روی تو حیات جانست  
ماه را از رخ چون خورشیدت



سخن اندر لب تو دل ببرد  
بی لب ت هر لب لعلی که گزم  
نا توانم، که غمت با من کرد  
سلک در گشت مرا ز آب دو چشم  
بگه گریه سواد چشمم  
گفتیم غم مخور و آسان گیر

دل چه باشد سخن اندر جانست  
سنگ ریزه به ته دندانست  
هر چه از جور و جفا بتوانست  
تار هر رشته که دردندانست  
تیره گوئی که شب بارانست  
این بگفتن صنما آسانست

دور از شعله آه خسرو

۲۵۵

که دلش سوخته هجرانست

غ

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست  
وجه همه نیکوان از دل ما راجع است  
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو  
بی دلیم گفت از آن صد دلش افزون ز کف  
نام وفا برده ای کو چو رهی صد بمیر  
باز مدار، ار کنم رخنه دل پر ز خاک  
کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم

دست کدامین دل است کان بعنان تو نیست  
زانکه بخط هایشان هیچ نشان تو نیست  
جان منست آخر این وای که جان تو نیست  
هر چه کشم سوی خویش گوید از آن تو نیست  
عرض متاعی بکن کان بد کان تو نیست  
دود کش این دلست غالیه دان تو نیست  
باد از این کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را

۲۵۶

سود ویست این وزان هیچ زیان تو نیست

غ

درد سردستان آه و فغان منست  
چند توان دید وای بر دل مسکین جفا  
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند  
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم  
دل که ز من گم شده است بر تو گمان میبرم  
شوی هم از خون دل خاک سر کوی خویش  
بیخبر پند گو بیهوده جان میکند  
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش

کاهش جان طبیب درد نهان منست  
گیر که بیگانه شد آخر از آن منست  
آفت این برگ ریز باد خزان منست  
قطره آبست، لبیک شعله جان منست  
هست ترا خود یقین هر چه گمان منست  
تا برود هر کجا نام و نشان منست  
از پی مردن بعشق کوه گران منست  
باز نیاید از آنک عمر روان منست



دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی

مرتبه این خطاب نرخ گران منست

۲۵۷

عمر بپایان رسید در هوس روی دوست  
گر همه عالم شوند منکر ما گوشوید  
قبله اسلامیان کعبه بود در جهان  
ای نفس صبحدم گر نهی آنجا قدم  
جان بفشانم ز شوق در ره باد صبا

برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست  
دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست  
قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست  
خسته دلم را بجو در شکن موی دوست  
گر برساند بما صبحدمی بوی دوست

روز قیامت که خلق روی به رسو کنند

خسرو مسکین نکرد میل بجز سوی دوست

غ

۲۵۸

هر که نگه در تو کرد بیش بیستان نرفت  
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان  
خضم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد  
سیل ملامت رسید کوه غم از جاببرد  
وہ کہ چونر گس چرا کور نباشد مدام  
مستی و بدنامیم عیب نگیرم از آنک  
گر همه جام بلاست نوش کن و صبر گوی  
یار که بگشاد شست بردل مجروح من

و آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت  
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت  
چشم بسوی تو بود گوش بدیشان نرفت  
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت  
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت  
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت  
این که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت  
تیر برون رفت لیک چاشنی از جان نرفت

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان

مورچه بهر حیات برده سلطان نرفت

۲۵۹

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست  
بهر خدا ای جوان تا بتوانی مدار  
کاش نبود مرا تهمت جائی بتن  
سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست  
بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان  
سرو قدا رد مکن گریه زارم از آنک

مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست  
حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست  
کش اگر از یار امان از غم امانیش نیست  
دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست  
قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست  
خشک بود آن چمن کاب روانیش نیست



گر دم‌سردی کشم روی مگردان زمن  
 پسته بسته دهـن پیش دهـانت گهی  
 نیست گلی کاندراو باد خزانیش نیست  
 لب زسخن تر نکرد کابدهانیش نیست  
 قصه خسرو بخوان چون تودرون دلی

۲۶۰

گر ز همه کس نهانست از تونهایش نیست  
 نیست دلی کاندراو داغ جفای تون نیست  
 دل که ز جان خواستنت بهر تو بیگانه دار  
 خشم کنی بیگناه بر شکنی بی سبب  
 بردرتو هر کسی خاص شد الا که من  
 صبر بامید وصل بر در دل شسته بود  
 گفתי اگر میخری نقد حیاتم بهاست  
 گر همه تا محشرست نیم بهای تون نیست

خسرو اگر سوختست فی زپی دیگر نیست

۲۶۱

سوخته تر باد ازین گرز برای تون نیست  
 در چمن جان من، سرو خرامان یکی است  
 نر گس رعناش دو، غنچه خندان یکی است  
 کاش دو صد جان بدی و ده که مرا جان یکی است  
 ابر در این واقعه با من گریان یکی است  
 بیش خجالت مده راه جوانان یکی است  
 طرف چمن میروی طعنه زنان سرورا

خسرو دلخسته را بنده صورت نگر

۲۶۲

چونکه بمعنی رسی بنده و سلطان یکی است  
 آنکه مزاج دلش باز ندانم که چیست  
 رفتن او کشتن است باز ندانم که چیست  
 زار بنالم وای خازندانم که چیست  
 بوی لبش از می است کازندانم که چیست  
 نیست بدانسان که بود باز ندانم که چیست  
 این منم از پشت کوژ جنگ حریفان عشق  
 مست شبانه است یار خواب خماری بسر  
 یار بهانه طلب با من شوریده بخت

خسرو مسکین ازو شهره هر کوی شد

۲۶۳

وان دل او را هنوز راز ندانم که چیست  
 درد دلم را طبیب چاره ندانست  
 مرهم این ریش یاره یاره ندانست  
 راز دلت را بصبر گفت بیوشان  
 حال دل غرقه را کنار ندانست  
 خال بنا گوش او ز گوشه نشینان  
 برد چنان دل که گوشواره ندانست



قافله عقل را بساعد سیمین  
سختی از آن دیدی خسروا که باول

قاعده آن دل چو خاره ندانست

۲۶۴

چون غم هجران او نداشت نهایت  
وقت نیامد بتا که از سر انصاف  
غایت آنها که از جفای تو دیدم  
گرتنم از دست غم زپای در آمد  
گرتو به تیغ زنی خلاص نباشد  
شرح غم عشق پیش از این زچه گویم  
ای بت نامهربان شوخ ستمگر  
آنچه من از روزگار سفله کشیدم

پیش تو گویم ز روزگار حکایت

۲۶۵

ای سر کشیده از من، من سر کشم به پیش  
مائیم و غنچه دل موقوف بند عشقت  
نتوان بشرح دادن با صد جریده گل  
تا داده از لب تو دل را گل انگبینی  
چون بینمت بنا که خواهم که جای سازم  
لطفی به بنده خسرو از تیر غمزه تو

آماج کرد سینه بیرون نشد ز کیش

۲۶۶

چون در سخن در آمد لعل شکر مقالات  
دانی که چیست مهر را اندر میان سیاهی  
بیچاره من بماندم محروم از چنان روی  
از شام تا سحر که از گریه می بسوزم  
از بسکه در فراق بسیار کرد پریش  
نزدیک شد هلاکم پرسیدنی نکردی  
آب حیات ریزد از چشمه زلالت  
يك نسخه ایست مظلم از دفتر کمالت  
تا چشم کیست یارب پیوسته در جمالت  
هر دم اگر نیاید پروانه وصال  
یکبارگی بماندم شرمنده خیالت  
کای دور مانده از من در هجر چیست حالت



کافر دلا اگر چه کردی حرام و صلم  
چون میکشیم باری از روی خود میفکن  
صد ساله قصه خود گویم که کم نگردد

بادا چو شیر مادر خونهای ماحلالت  
بگذار تا بر آید جانم به پیش خالت  
والله اگر نباشد اندیشه ملالت

تو آن نه ای که گردی یکدم فرامش از جان

۲۶۷

با آنکه می نبیند خسرو هزار سالت

و

زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست  
یا آنکه هست لایق بوس و کار نیست  
زانم بدیده خواب و شبها قرار نیست  
در نوبت غم تو یکی از هزار نیست  
دانی که اعتماد برین روزگار نیست  
وز عشق بر شکن که گه انتظار نیست

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست  
سرو بلند نیست چو قد بلند تو  
صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند  
آرا که صد هزار دل آرمیده بود  
دادی نوید وصل توقف روا مدار  
از وعده در گذر که شکیبائیم نماند

اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو

۲۶۸

از غم پیرس گر زمنت استوار نیست

خوش حالتی است عمر ولی پایدار نیست  
کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست  
لیکن همه چو سرو قد گلزار نیست  
جز آب دیده خون جگر در کنار نیست  
کو را در این زمانه غم بیشمار نیست  
کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

خوش خلعتی است جسم ولی استوار نیست  
خوش منزلی است عرصه روی زمین دریغ  
هر چند بهترین صور شکل آدمی است  
دل در جهان میند که کس را از این عروس  
مردی که در شمار بود این زمان کجاست  
غره مشو ز جاه مجازی به اعتبار

ز نهار اختیار مکن بهر منزلی

۲۶۹

کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست

ب

واندیشه تو در دل برنا و پیر نیست  
تو میروی و خون کست پایگیر نیست  
و کاین دلست آخر و آماج تیر نیست  
بوئی شنیده ام که به مشک و عبیر نیست  
بگذار کاین خرابه عمارت پذیر نیست  
آزاد آن دلی که بدین بند اسیر نیست

شب نیست کز تو بر سر هر کوفتیر نیست  
صد سرفدای پای تو باد ار چه در حرم  
بی رحم وار چند زنی غمزه بردلم  
عطار گو ببندد کانرا که من زدوست  
ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی  
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند



در فتنه و بلا چه کند گرنه اوفتد

خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

۲۷۰

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست  
از خفتگان خواب چه پرسی که حال چیست  
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاک  
چون مست را خبر نبود از جفای دهر  
طیب حیات خواستن از آسمان خطاست

ایمن در این خرابه نشستن صواب نیست  
زان خواب خوش که هیچ کسی را جواب نیست  
معمور خسته‌ای که چو گور خراب نیست  
بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست  
کز شیشه دلیل امید صواب نیست

ساقی ز جام عشق بخسرو رسان نمی

زیرا که مست کار ترا زوی شراب نیست

۲۷۱

بیرون میاز پرده که ما را شکیب نیست  
تا پای در رکاب لطافت نهاده‌ای  
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید  
دل بارخت چگونه نگردد فریفته  
چون دل زدست رفت که راه امید بود

اینک بلند گفتمت از کس حجب نیست  
اشکم کدام روز که پادر رکیب نیست  
گر دفتر گل است که هم در حبیب نیست  
از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست  
بر چشم تست دیگر و بر کس عتیب نیست

میلی نمیکند سوی خسرو چو آب خضر

با آنکه میل آب جزا ندر نشیب نیست

۲۷۲

مست ترا بهیچ مئی احتیاج نیست  
ای مه‌مشو مقابل چشمم که بارخش  
بامن مگو حکایت جمشید و افسرش  
با دوست عرض حاجت خود چند می‌کنی  
نقد دلی که سکه وحدت نیافته است  
تاراج گشت ملک دل از جور نیکوان

رنج مرا ز هیچ طبیبی علاج نیست  
ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست  
خاک در سرای مغان کم ز تاج نیست  
او واقف است، حاجت چندین لجاج نیست  
آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست  
ایدل برو که برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ

ز اهل نظر که جز صفت چشم کاج نیست

۲۷۳

نساوک زنی چو غمزه او در زمانه نیست  
چون جان من خدنگ بلارا نشانه نیست



دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنک  
جزبا خط تو عشق نبازند عاشقان  
من دردم پسین، توبهانه گمان بری  
صعب آتشی است عشق، که گشتند صبر و دل  
مشو حدیث پیخبران در بیان عشق  
جان خاک آستانه که پیمان عاشقان  
ای پندگو، چه در پی جانم نشسته‌ای

در شهری حکایت تو هیچ خانه نیست  
در خط دیگران رقم عاشقانه نیست  
معلوم گرددت نفسی کاین بهانه نیست  
خاکسترو درون و برو نشان زبانه نیست  
دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست  
يك ذره غبار بر آن آستانه نیست  
انگار کان پرنده در این آشیانه نیست  
کوه گران زناله ما کم شود برقص

۲۷۴

خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

ب

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است  
ای دردمند هجر مینداز دل ز درد  
ای گلستان عمر زسر، برگ تازه کن  
پروانه وار پیش روم بهر سوختن  
در ره بساط لعل، زخون جگر کشم  
جانی که از فراق رها کرد خانه را  
باخویش میزدم که فراق ارچنین بود

در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی است  
کاینک طبیب آمده، درمان رسیدنی است  
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است  
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است  
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است  
یاد آورید کارزوی جان رسیدنی است  
کاین چاشنیت در بن دندان رسیدنی است

کاورد بخت مژده که خسره تو غم مخور

۲۷۵

تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست  
وه آن توئی و یامه گردون و یا خیال  
جانم فدای زلف تو آندم که پرسمت  
خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم  
مستی گرم تمام بسوز و عجب مدار  
چون میکشی مرا زلف خویش، بیش از این  
خونم نگین نگین که فرومی چکد ز چشم

صد دل فتاده بیش، بهر نیم گام تست  
ماه‌ی که گاه گاه بیالای بام تست  
کاین چیست موی بافته؟ گوئی که دام تست  
میرم از این، گمان نبرم کاین سلام تست  
زینسان که دل به پختن سودای خام تست  
یکجرعه‌ای بریز که ای کشته شام تست  
بر هر نگین ز کلام وفانقش نام تست



جانی که هست در کف اندیشه ها گرو      بر رخ زخون قباله نوشتم که نام تست

خسرو که هندوانه سخن کج آورد

۲۷۶      يك خنده كن وظیفه او چون غلام تست      ت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست  
بنمای رخ که شاد برانم ز دیدنت  
جانها بباد داد که دایم شکسته باد  
داغیست از شراره آه کسی مگر  
گرهر زمان بخانه دیگرشوی بناز  
زان میزیم که بردهن انگشتی نهم  
گفتم بکش که باز هم ، ناوك مژه

فریاد خسروارشنوی شب بکوی خویش

۲۷۷      رنجه مشو که فاخته بوستان تست      ت

ای آرزوی دیده، دلم در هوای تست  
هستند در دعای رهی جماعه مردمان  
که خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز  
تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی  
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم  
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم  
دل رفت و نیز سینه تهی شد ز آب چشم  
ای خط سبز بر لب جانان خضر توئی

ای قرص آفتاب که دوری زدست ما

۲۷۸      آخرابی ببخش که خسرو گدای تست      ت

جانا کرشمه توره عقل و دین زده است  
فتنه بگوشه های دو چشمت نهان شده  
ماريست گرد عقرب زین حلقه جسته ای  
فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زده است  
آفت بکنجهای دهانت کمین زده است  
آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زده است



تاباد برد بوی تو در باغ پیش سرو  
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند  
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا

از باد، لاله زار کله بر زمین زده است  
صد بار باد بر دهن یاسمین زده است  
سوی تو کرد اشارت پنهان که این زده است

خسرو تو کیستی که در آیی در این شمار

کاین عشق تیغ بر سر مردان دین زده است

۲۷۹

خونخوار چشم تو که ز مردوزن زده است

من خاک راه بوسم و از خود بغیر تم  
دل دامت گرفت و رها چون کند کسی  
گاه بیامدی بسوی کاروان صبر

هر شب بخوابگاه من ممتحن زده است

آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده است  
پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده است  
لیکن بلای غمزه تو راه من زده است

صد کوزه بر سر من توبه شکن زده است  
آتش زدست در من وزان یک سخن زده است  
کان جان پاک تکیه بپهلوی من زده است

ای پاز ساچه سرزنیم تو، که می فروش  
دی گفתי آه میزنی از مات شرم نیست  
روزم چو بی ویست شبش خواب دیده ام

بر کوه باد ناله خسرو نه بردلت

کاین تیشه ایست سخت که آن کوه کن زده است

۲۸۰

تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است  
مهر و مه است در نظرم کم زذرهای  
چون کرده ایم نسبت گل با جمال او  
کی پند و اعظم بنشیند بگوش دل  
در جان هزار گونه جراحت پدید شد  
دل را هوای شربت و آب زلال نیست

خونابه ها ز چشم چکیدن گرفته است  
تا خاک آب دیده کشیدن گرفته است  
دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است  
گوشم که خواری توشنیدن گرفته است  
لب را بقهر ما چو گزیدن گرفته است  
در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است

تا گفته ای که جانب خسرو همی روم

اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است

۲۸۱

بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است

زلفش بدیده، مشقت خیالش بطرف چشم  
ما میخوریم دم بدم از اشک، جام خون  
در گریه یافت دیده خیالات ابرویت  
بهر خیال خاک قدوم تو چشم ما

کو تیغ غمزه ای که مرا خون گرفته است  
شستی فکنده خوش، لب جیحون گرفته است  
تا بر لب آن صنم می گلگون گرفته است  
دل گیر بود زلف تو وین خون گرفته است  
بر هر مژه دو صد درم کنون گرفته است



از عشق دوست سینه خسرو شده بسوز

یعنی درون در، آتش و بیرون گرفته است

۲۸۲

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت  
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم  
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی  
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا  
در طوق بندگیش رود دل بعاقبت  
اکنون که تازیانه هجران کشید دل  
خسرو کز اوست تشنه شمشیر آبدار

ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت ۳

۲۸۳

چشمت بعشوه جان دو صد ناتوان گرفت  
رویت بزلف، بس دل و جانها که صید کرد  
هر تیر غمزه ای که بینداخت بر دلم  
در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان  
جانم زبان تست در او هست هم سخن  
حلق رقیب بسته شد از رغبت تنم  
سلطان ملک عشق تو خسرو بحکم شد

تاسوی بی نشانی رویت نشان گرفت

۲۸۴

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت  
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی  
من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند  
وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی  
بوسیدم آن لب و زشکر میکند سخن  
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق  
ای پرده پوش قصه من، بگذر از سرم  
بس پارسا که از هوس شاهدان مست  
توان همه جهان بیکی تار مو گرفت  
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت  
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت  
اینک دل خراب مرا حق او گرفت  
یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت  
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت  
کاین سر گذشت من همه بازار و دو گرفت  
در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت



جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان

۲۸۵

عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

امشب که چشم من بته پای او بخت  
شب تا بصبح دیده من بود و پای او  
مردم زدیده در طلبش رفت و آن نگار  
با هر مژه عتاب دگر داشتم ولیک  
از رشک تا بصبح نخفتم که جعد او  
آن جعد تیره پشت بمن کرد دور و بتافت  
جان رخ نهاده بر رخ زیبای او بخت  
چشم نخفت هیچ ولی پای او بخت  
از راه دیگر آمد و بر جای او بخت  
سر مست بود نر گس رعناى او، بخت  
پیچید در میانش و بالای او بخت  
کاندر رهش ز بهر چه مولای او بخت  
نومید باد دیده خسرو ز روی او

۲۸۶

گر چشم من شبی بتمنای او بخت

ت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت  
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم  
که گه بیوی او شدمی زنده پیش از این  
صد دوست بیش گشت، نه من نیز دوستم؟  
من در سر قام زدم آتش ز دود آه  
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس  
کرد ندا گروفا کم و گریش نیکوان  
خسرو چگونه بند کند صبر را که یار  
خاک رهش شدم، قدم از من دریغ داشت  
او پرشی بروز غم از من دریغ داشت  
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت  
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت  
او دوده سر قلم از من دریغ داشت  
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت  
او هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت  
خسرو چگونه بند کند صبر را که یار

۲۸۷

موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

زیر کله نمونه روی تو مه نداشت  
بگرفت چار سوی رخت زلف و هیچ وقت  
در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز  
دوش آتشی بسینه همی زد هوای تو  
خونم بخورد و چشم تو لب تر نکرد از آنک  
با این همه وفای تو دارد میان جان  
از خون نوشته ام بدورخ ماجرای عشق  
کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت  
یک شب جهان چو روی تو در چارده نداشت  
کز زلف عنبرین تو قیر سیه نداشت  
بگریخت اشک و سوخته شد دل چوره نداشت  
دود دگر نوشت و خط تو نگه نداشت  
دل خود دست چو او کس نگه نداشت  
از بسکه در سفینه دل جایگه نداشت



يك وعده تو در حق خسرو بسر نشد

گوئی که باد بود که بار گنه داشت

۲۸۸

ای باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست  
گر هیچ در رهی گذرانش رسیده ای  
من هم چو گل بسو ختم از آفتاب غم  
من زاب دیده شربت غم نوش میکنم  
خونم ز غم چونا فیه بماند اندرون پوست  
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو  
ای پیک تیز روبرو آن یار را پیرس  
ای مرغ نامه بر پرتو گر نوشته شد

خسرو که این حدیث زیاده شنیده ای

بر پر، وز آن دیار خبر ده که تا کجاست

۲۸۹

آن ترك نازنین که جهانی شکار اوست  
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من  
بادا بقای زلف و رخ و قامت و لبش  
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز  
گردل بردزدست، پیر گو که حق اوست  
دل شد زدست و سو دلدم ماند، هم خوشم  
خونم که آب میکنی، ای دیده رنج نیست  
مارا از آرزوی لب جان بلب رسید

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد

زنهارش استوار نداری که یار اوست

۲۹۰

مائیم کافتاب غلام جمال ماست  
روشن که مینماید از آئینه سپهر  
تا چشم اختران نرسد در کمال ما  
در پیش ما بهای جهانست کنجدی

صدعید نو در ابروی همچون هلال ماست  
آن آفتاب نیست، خیال جمال ماست  
چرخ کبود پرده عین الکمال ماست  
آن نیست کنجد و اگر آن هست خال ماست



از عشق ما کسی نزید و آنکه میزید  
عاشق کشیم و سایه رحمت نیفکنیم  
عشاق پیش ما دو جهان میکشند، لیک  
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال او

از کاهلی غمزه مردم شکال ماست  
کاین مرحمت بمذهب خوبان و بال ماست  
این پیشکش چه در خور عز و جلال ماست  
او خود نماند و آنکه بود هم خیال ماست

پا مال گشت در ره ما خسرو و دیت

۲۹۱  
اورا همین پس است که او پایمال ماست

ای پیر، خاک پای تو نور سعادت است  
هستی تو آن نظام که نون خطاب تو  
دید آنکه طلعت تو و بیداریش نبود  
تو شمع صبح شعله شوقی که از تو خواست  
علامه‌ای که معرفت انبیاش هست  
در عهد تو قیام جهان از وجود تست  
هر یک مرید تو چو هلالیست از رکوع  
بتوان مرید گفت مرید ترا که اوست

مقراض توبه تو چو لای شهادتست  
محراب راست کرده برای عبادتست  
هست آن سگی که خفتن صبحش بعبادتست  
زان هر یکی شراره چراغ هدایت است  
او را به پیش تو محل استفادتست  
مانند صورتی که قیامش بمادتست  
هر شب هلال وار از آن در زیادتست  
آن مردمی که فتنه عین سعادتست

امید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر

۲۹۲  
خسرو که بی وصال چو حرف ارادتست

از لعل آتشین تو دل کان آتش است  
بشکن بتان آذر از آنرو خلیل وار  
سر گشته عاشق از تو بگو گوی چون برد  
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا  
این تن که سوز عشق بر آورد دادا ز او

زان لعل سوخته است دل و جان آتش است  
کان روی تو نه روی گلستان آتش است  
دل اسب روم و روی تو میدان آتش است  
بر تیر نی ز غمزه و پیکان آتش است  
کشتی چوب بر سر طوفان آتش است

خسرو تنی چو کاه و فراقی درونه سوز

۲۹۳  
درویشخانه از خسرو باران آتش است

از بند زلف، غمزدگان را سبب فرست  
از من به فن لب آمده جانی ر بوده‌ای  
تو ماه و من چو تار قصب در غمت ضعیف  
امروز چون بخنده رطب لب گشوده‌ای

وز قند لعل، دلشدگان را طرب فرست  
یک بوسه نامزد کن و بازم بلب فرست  
ای ماهتاب، نور بتار قصب فرست  
مارا خبر از آن رطب بوالعجب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان، تونیز

از وعده وصال بجانش طرب فرست

۲۹۴

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست  
دل بر ده رخ پبرده نهان میکند ز من  
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او  
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه، از آنک  
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او  
از بهر آنکه دست نماید بجادوان

خسرو بیک نظاره رویش ز دست شد

وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

۲۹۵

یارب، که این درخت گل از بوستان کیست  
باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست  
از خون نشان تازه همی بینمش بلب  
میگفت دی که بر من آواره برگذشت  
شب ناله ام شنید و پرسید از رقیب  
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن  
این سوزشی که در دل آواره منست  
ای باد اگر برای من آورده ای پیام  
جانا اگر شبی دهنت بر دهن نهم

بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست

خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

۲۹۶

لعل لب بچاشنی از انگبین به است  
و ه فرق در میان تو و آفتاب چیست  
در باغ سرو راست بسی دیده ام، ولی  
مائیم سرزده قلمی کز پی خطش  
از آب تیغ شسته شود هر گنه که هست  
ر شک رخت بناز کی از یاسمین به است  
دید آسمان بسوی توو گفت این به است  
چیزی که سرور است همین راستین به است  
نامه سیاه پیرهنی کاغذین به است  
بر جرم عشق غمزه آن نازنین به است



ای شوخ تا تو در دل من جای کرده ای  
يك تلخی آرزوست من تلخ عیش را

این است دوزخی که ز خلد برین به است  
آلوده لبّت که ز صد انگین به است

گفتی تنت نگون و دلت خونست خسروا

مارا همین نگونه بر انگشترین به است

۲۹۷

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است  
چون باد صبح کرد غم آباد کاینات  
جز سیل غم نبارد از این سقف نیلگون  
جز خون دل مدام نباشد شراب او  
اهل تمیز خوار و حقیرند نزد خلق  
چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ  
ز ابنای روزگار وفائی ندید کس  
حقا که يك پياله دردی و پای خم

مارا چه سود چون دل مانسته غم است  
بسیار خسته ایم ولی شادمان کم است  
مسکین کسی که ساکن این سبز طارم است  
هزجا یکی فقیر در اطراف عالم است  
جاهل بنزد خویش بغایت مسلم است  
کاین خیره گرد نیز ز اصحاب ماتم است  
رحمت بر آن کسی که بایشان نه همدم است  
خوشر بسی ز جام و سراپرده جم است

خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر

می نوش و سرمتاب زیاری که محرم است

۲۹۸

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است  
ساکن تری که میدمد آن سبزه برگلت  
آغاز خط بمامنما و مکش از آنک  
بما روا مدار که آید برون ز پوست

با او چه فتنه ها که در آغاز رستن است  
تر کاهلی سبزه که از ناز رستن است  
هر آفتی که هست در آغاز رستن است  
آن دشمن کسی است که در ساز رستن است

ترسم که راز خسرو از این دل برون دهد

خط بالبت نهفته که در ناز رستن است

۲۹۹

از عشق اگر دلت چو کبابی به تابه ایست  
هر دل که در تنی بهوائی مقید است  
ناخوش تراست بوی تو هر چند کز غرور  
ای آنکه آب خوش خوری از تشنگی فسق  
ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلك  
در زنده عیب زنده دلان نیست خود به نقص

دل باشد از زرخ کبابت کبابه ایست  
دل نیست آن، که شاهی اندر نقابه ایست  
بر گلاخت ز مشک و زعنبر گلابه ایست  
باقی ز آب خورد تو بانگ شرابه ایست  
در پای آن بلند قدم پای تابه ایست  
در آب خضر اگر چه گلش آفتابه ایست

از شیشه سپهر طلب می که در صفت  
خسرو کجاست صورت معنی دهد جمال

زائینه دلی که سیه همچو تابه ایست

۳۰۰

من کیستم که کین غمت با چومن کسی است طوفان آتشی چه بدنباله خسی است؟  
خود را بین درآینه وانصاف مابده کز چون توئی جدا شدن اندازه کسی است  
گرزانکه باد هجر مرا برده همچو خس زینسان بخاک کوی تو خاشاک رخس بسی است  
ای باد چون رسد همه را زو ز کوة حسن یادش دهی که از همه وامانده واپسی است  
چون گویمش بروی که از نسبت است دور خط عدار او چو گلیمی بر اطلسی است  
بی سرو خود چه جای گلستانست خسروا

باغ بهار بی رخ معشوق مجلسی است

۳۰۱

ای آفتاب تافته از روی انورت  
شکل صنوبر قد تو چون پدید شد  
خواهد که بوی تو بکشد باد صبح اگر  
موی تو سر بر همه مشک است و هر دمی  
ای کوه حلم، حلم ترا چون بدید کوه  
تاصیت گوهر تو بدست صدف فتاد  
وی کوفته نبات ز لعل چو شکرت  
بشکفت سرو از قد همچون صنوبرت  
یسابد نسیمی از سر زلف معنبرت  
از نافه پوست باز کند مشک از فرت  
بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت  
دریا تمام آب شد از شرم گوهرت  
سر گشته اند خاک ترا خسروان دهر

زان خاک گشت خسرو بیچاره بردرت

۳۰۲

گیرم که نیست پرش آزادگان فنت  
خورشید واریک نظری کن که بردرند  
تودانی و کسان، بحلت باد خون من  
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک  
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق  
مردم از این هوس که چو جان در برت کشم  
کم زانکه گاه آگهی باشد از منت  
سر گشته صد هزار چو ذرات روزنت  
باری زبار من بود آزاد کردنت  
دامن کشان مرو که نگیرند دامت  
وین تیره روزیم شده چون روز روشنت  
کز جانست زنده هر کس و جان من از تنت

بهر خدای چهره زنا محرمان بپوش

خسرو بسست بلبل نالان بگلشت



۳۰۳

زانگهی که دل من بسوی یار منست  
 زمن نماند نشان ودالم بزلف تو ماند  
 مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم  
 مرا بمستی معذور دار، ای هشیار  
 چو لاله غرق بخونم، چو گل گریبان چاک  
 هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی  
 نشان خاک ستم کشته ایست در ره عشق

غ  
 زهی دراز که شبهای انتظار منست  
 بگوش داری جانسا که یادگار منست  
 که آن جمال نه در خورد روزگار منست  
 که این زمام نه در دست اختیار منست  
 زهی شکفته که امسال نو بهار منست  
 که عشق بازی بانیکوان نه کار منست  
 هر آن غبار که بردامن نگار منست

به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار

خدای خیردها دش که حق گذار منست

۳۰۴

ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست  
 ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود  
 دعای عمر کنندم ولی قبول مباد  
 ز زخم چابک هجران دمی رسم بعدم  
 چو شمع سوختم ار نام گفتمش، همه شب  
 میان جان و تنم دوری افتد و ترسم  
 تو در میان من از جان خسته تنگ میا  
 مبین گدائی من بر درت که در همت  
 درون من همه شب چون چراغ میسوزد

بشهر بر سر هر کوی داستان منست  
 چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست  
 مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست  
 اگر نه پنجه امید در عنان منست  
 مرا زبانه آتش همین زبان منست  
 ز دوری که میان تو و میان منست  
 که یک دو روز درین خانه میهمان منست  
 توان گرم که غمت گنج شایگان منست  
 مگر فتیله آن مغز استخوان منست

توزان من نشوی گرچه بخت آنم نیست

همین بس است که گوئی که خسرو آن منست

۳۰۵

ز خون دل که بر خسار ماجرای منست  
 نفس رسیده بآخر، هوس نماند جز این  
 درون جان توئی از بهر آنش دارم دوست  
 فضول بین تو که جایی همی نهم خود را  
 چه حد دعوی نیلوفر، آنکه لاف غرور  
 بسوختم ز دل وهم به پیش دل گفتم

ب  
 بخوان بلطف که دیباچه وفای منست  
 که بشنوم ز تو کاین مردن از برای منست  
 دگر جان بی تو جان کیای منست  
 که زیر پای سگ کوی دوست جای منست  
 زند که چشمه خورشید آشنای منست  
 که روز این دل بدروز من بلای منست

کجاروم که مرا کرد بوی او گمراه      که هر سپیده دم آن بوی، آشنای منست  
بنال پیش درش خسروا که آن سلطان

شناختست که این ناله گدای منست

۳۰۶

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت      غمت درونه جان خراب را بگرفت  
چگونه خواب برد دیده را ز هجرانش      چنین که خون جگر جای آب را بگرفت  
گرفت خطلب چون آب زندگانی او      بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت  
سؤال کردم بوسی از آن لب چو شکر      سخن در آمد و راه جواب را بگرفت  
ز غیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ      فروفتد که زنب آفتاب را بگرفت  
رواست گریزند خیمه برفلك خسرو

ت

که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

۳۰۷

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت      شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت  
مراز عارض او دیر شد گلی نشکفت      چو گلبنی که بر او هیچگاه صبا نگذشت  
گذشت در دل من صد هزار تیر جفا      که هیچ در دل آن یار بی وفا نگذشت  
مسیح من چو مرادم نداد جان دادم      ولیك عمر ندانم گذشت یا نگذشت  
بریخت چشم مرا آب و آن بت بدخوی      چه آب ریختگی کان بروی ما نگذشت  
کبوتری نبرد سوی دوست نامه من

چه سود ملك سلیمان خسروا بسخن

و

چو دهد تو گهی جانب سبا نگذشت

۳۰۸

مرا کرشمه آن ترک گلعذار بکشت      مرا شکنجه آن جعد هم چو مار بکشت  
سوار میشد و یک شکل و صد هزار نظر      هم اولین نظر م شکل آن سوار بکشت  
مگر که باد صبا برد رخسار گلگونش      که جان سوختگان را چراغ و اربکشت  
طلب که میکند امروز خون من که مرا      کمان عشق به پیکان آبدار بکشت  
باشکار و نهان چون که زان خویشم دید      نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت  
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد      که هم چو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو ماهی که در افتد بدام خسرو را

بقید زلف در افکند وزار زار بکشت



چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخت  
ز ناز بازی چشم امیدوار شدم  
در این هوس که به بیند بخواب چشم ترا  
بباغ با تو همی کرد سرو پای در از  
تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال  
رخ آن گهیم نمودی که من زد دست شدم

بر آستان مرا سخت حیل ساز بخت  
ولی دریغ که چشمت بخواب ناز بخت  
بخت نرگس و بیدار گشت و باز بخت  
بیک مایانچه که بادش بزد دراز بخت  
حقیقت است که در پرده مجاز بخت  
چه سود جلوه محمود چون ایاز بخت

ز خاک پای نمانده است چشم خسرو باز

بخاک پات که این چشم های باز بخت

۳۱۰

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست  
چگونه تیره نباشد رخ که شمع مراد  
مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق  
هر آن بلا که رسد از بدان و سدهمه را  
نقیر و ناله خلق از جفای خار بود  
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم  
بپای بوس هوس بردنم فضول بود  
مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر

که شام تا سحرم زلف یار در نظر است  
نمی فروزد از این آتشی که در جگر است  
کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر است  
ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سر است  
اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر است  
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است  
همین بس است که بالینم آستان در است  
چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری

گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحر است

۳۱۱

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است  
چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت  
شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست  
بطعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی  
هزار نامه اسلام پاره کرد خطیب  
مگو که بر لب تولب نهاده ام در خواب  
نه آنچنانست که جای نگه تواند داشت

شکنج جانم از آن زلف درهم و شکن است  
ز آتشی که مرا در درونه شعله زن است  
نه این شب است که بخت سیاه روز من است  
سر مرا که قدم گاه سنگ مردوزن است  
که باز نامه کفر هزار برهن است  
مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است  
لطافتی که ببالای سرو و نارون است

چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر

۳۱۲

کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است

کسی که عشق نبازد نه آدمی، سنگ است  
 چه نقش بندی از اندیشه ای که بی عشق است  
 هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد  
 رها کنید که تن در دهم بیدناهی  
 سماع درد دل من کار کرد، سینه بسوخت  
 ز شوق جامه بصد پاره گشت همچون گل  
 توای صنم که مرا دردلی چه سود از آن  
 بچنگ تیغ مکش سربه آشتی بر گیر

بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو

۳۱۳

که دراز و قدم سست و بار کی لنگ است

شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است  
 بیا و سد قبا باز کن دمی بنشین  
 اگر زغمزه بد آموز می کند مشنو  
 شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه  
 مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین

ز دست خسرو مسکین پیاله ای بستان

۳۱۴

که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست  
 دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید  
 بخاک کوی بسازم چو خاک یار نیم  
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی  
 مرا می پرس که دردم نهان نخواهد ماند  
 نفس با خرم آمد از آن دهن سخنی  
 ملامتش رسد از خونم این همی کشدم  
 و گرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

ز بس که درد دل خسرو سواریش نشست

بعمر یک نفسی به ری غبارم نیست



۳۱۵

مرا بعشق، دل خویش نیز محرم نیست  
 تورخ نمودی و عشاق را وجود نماند  
 بزلف تو همه دل‌های سرد راست گذر  
 هزار سال ترا بینم و نگردم سیر  
 یکی ز تیغ و یکی از سنان همی ترسد

که میزند دم بیگانگی و همدم نیست  
 که پیش چشمه خورشید روز شبنم نیست  
 و گر نه حالش ازین گونه نیز در هم نیست  
 ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست  
 مگوی هیچ کز اینها غم و از آن هم نیست

بجان خسرو اگر ز آنکه صد هزار غمست

۳۱۶

درون جان تو اینست غم، دگر غم نیست

بیایا که مرا طاقت جدائی نیست  
 دلم ببردی و گرسر جدا کنی ز تنم  
 بریز جرعه که هنگامه غمت گرم است  
 اگر ر بوده بزلف تو شد دلم چه عجب  
 بر آب دیده روانی تو همی خواهم  
 مرا پرسی کاخر مرا ز تو غم نیست

رها مکن که دلم را ز غم رهائی نیست  
 بجان تو که دلم را سر جدائی نیست  
 بگیر باده که هنگام پارسائی نیست  
 چو کار زلف تو آلا که دلربائی نیست  
 اگر چه آب مرا بر درت روانی نیست  
 اگر نیائی هست و گر بیائی نیست

به بنده خسرو بوسی بده مکن حکمت

۳۱۷

که بنده نیز حکیم است اگر ستانی نیست

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت  
 کتاب صبر همان روز، من فروشتم  
 فلک نگر که چه خط کرد بر جریده حسن  
 جراحات جگر خستگان چه می‌پرسی  
 دلی نماند که از تن نبردیش عمداً  
 زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی  
 چه روز بود که آمد خیال تو در چشم  
 دل رقیب نسوزد ز آه من، چه کنم

و  
 که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت  
 که خوبی تو ترا تخته جفا آموخت  
 جفا درست و وفاداریت خطا آموخت  
 ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت  
 معلم تو که بوده است کاین دعا آموخت  
 چه جای زرگری آنرا که گیمیا آموخت  
 که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت  
 نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنک

ز گرد نامه تو خط و الضحی آموخت

۳۱۸

سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت

بزلف تیره شب نور صبح تاب انداخت

بدیده‌ها که شب تیره قفل خواب انداخت  
چو صبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت  
سفیده کردوز دیا برو نقاب انداخت  
کمان چرخ همان تیر کز شهاب انداخت  
چو مهر خنجر کین سوی ماهتاب انداخت  
که تیغ خوردوز خورشید خون ناب انداخت  
به پرتو نظر شیخ کامیاب انداخت

فلک جنا با ، پذیر بنده خسرو را

چو خویش را بجناب فلک جناب انداخت

که بر نشانه دل‌های عاشقان انداخت  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
بدست خود بگلو بسته ریسمان انداخت  
که خلق را بدو خورشید در گمان انداخت  
جدا ز خدمت یاران و دوستان انداخت

بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا

بنزد خسرو مسکین نا توان انداخت

ت  
که آفتاب بدان رشته میتوان آویخت  
بآشکار بستی و در نهان آویخت  
بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت  
بسوختی و بمحراب ابروان آویخت  
کسی که یکسر موئی در آن میان آویخت  
دودسته مردمک دیده در عنان آویخت  
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو

ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت  
دلی بسوی من نا توان تـواند داشت

کلید زر شد و بگشاد آفتاب ملک  
سحر جواهر انجم یکان یکان دزدید  
چگونه صبح بخندد، که بروی ابرسیاه  
بدید از دل دیر سیاه شب روشن  
بکنج روزن و در، گشت ماهتاب نهان  
بآخر آمد و شب را بوقت صبح نفس  
برفت شب ز پی زنده داشتن خود را

۳۱۹

چه تیر بود که چشم تو نا گهان انداخت  
شما یل قد رعنا و طبع مـوزونت  
چه کرد پیش رخت گل که گل فروش او را  
کمال حسن تو جائی رسید در عالم  
وفا و مهر تـوای یار بیوفا ما را

۳۲۰

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت  
روان شدی و مرا از میان همچون موی  
چه کرد پیش رخت گل که گل فروش او را  
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش  
بماند تا بقیامت بمـوی آویزان  
عنان گشاده بدنباله تو آب دو چشم  
دلم ز دیده برون شد، بماند در مژگان

۳۲۱

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت  
بکام دشمنم از هجر و دوستی نه که او



کشید خصم تو تیغ و مرا شفیع ز نه  
ببردزد غم دل که یار خواب آلود  
خراب چشم خود مبین نه آن می است که چشم  
بسوزم و نزنم دم که نیست هم - دردی  
همی کشند که نامش مبر، چو دردالم اوست  
نماند از م - ه و خورشید نازنین مرا  
متاع عمر که بر باد میرود از دست

که دست مصلحتی در میان تواند داشت  
چگونه بایس دل دوستان تواند داشت  
شراب خوار مرا میهمان تواند داشت  
که راز سوخته ای را نهان تواند داشت  
زبان چگونه زبان دردها ن تواند داشت  
حیات باد که او جایشان تواند داشت  
مگر که لشکر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکنای دوست بنده خسرو را  
سرنیاز بر آن آستان تواند داشت

۳۲۲

نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است  
در این غم که مبادا گره به تار بود  
بیابگوی که باز از چه زنده ای و هنوز  
منسب ایمن کز گور عاشقان آواز  
کسی که دعوی بیداری خرد کرده است  
بخانمان همه کس خواب زندگی دارد

بگوی بهر دل - م ای صبا کجا خفته است  
بر آن حریر که آن یار بی وفا خفته است  
مگر که فتنه آن چشم پر بلا خفته است  
همی رسد که مپندار خون ما خفته است  
بیک نظاره تو دیده ام بجا خفته است  
جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفته است

حساب وصل مدان خسروا اگر شیرین

بخواب در بر فرهاد مبتلا خفته است

۳۲۳

ترا بدین و دیانت درون بیاید راست  
نماید ار کم خویشت فزون مشو خوش زانک  
تو دیده راست کن، از کج روی مرنج که پیر  
رفیق راست گزین کادمی میان کسان  
حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور  
تو هم خطا کنی اربا شدت در اصل خطا

که کارهاست چو دین و دیانت آید راست  
یکی بدیده احوال دو مینماید راست  
نه جمله راست رود گر چه کس گشاید راست  
اگر چه راست در آید بدان که باید راست  
که در میان مخالف کسی سر آید راست  
که از مشیمه کثر آدمی نیاید راست

مرا بوادی سر کم که عاقبت ره دور

رسد بجائی خسروا اگر گراید راست

۳۲۴

هلال عید جهانرا بنور خویش آراست

شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

که هر گهر که در او بود جمله در صحر است  
 هلال خم شد و جنبید از آنش پشت دو تا است  
 هزار نقطه ز نقش ستارگان پیدا است  
 که هم مقاطعه پیکرش بخواهد خواست  
 که کوتاه است شب و آفتاب در جوزا است

نه دایره است زمی در میان شیشه که آن

خیال حلقه ای از گوش شاهد رعناست

۳۲۵

مگر شراب شفق خورد شب ز جام هلال  
 نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ  
 به نیم دایره ماند هلال در گردش  
 شراب شد بعمل آر و مایه عملش  
 کمر ببند و گره زن به جعد و روشن کن

مرا نه طاقت صبر و نه زهره خوابست  
 جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست  
 درون زلف تو گوئی که کرم شب تابست  
 مقام رست ولی معتکف بمحرابست  
 چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست  
 هنوز دوستی بنده هم بر آن آبست  
 که هم چو خشت زدن در میانه آبست  
 مگر شنو مثل گوسفند و قصابست

تو قلب میزنی و بدن گویدت خسرو

چو نیست آن ز تو این از سپهر قلابست

۳۲۶

ببوستان ز گل و لاله توده بر توده است  
 چنانکه پیش کسی پیش روی بنموده است  
 مگر صبا که بسی در میان نشان بوده است  
 کسی که باده نخورده است بادی پیموده است

بهار غالیه در دامن صبا سوده است  
 ز شرم بخشش ابر، آفتاب رخ بنهفت  
 میان غنچه و گل هیچکس نمی گنجد  
 بیار بساده پیمانه گران، گه عمر

بریز خون صراحی که این جهان صد خون

بر ریخته است که دستش گهی نیالوده است

۳۲۷

هزار ملک سلیمان بهای یک مور است  
 از آن صفا که در آن سینه چوبلور است  
 که هم خود از گل عشاق خشت بن گور است

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شور است  
 یقین که صورت جانها تمام بتوان دید  
 بکوی تونه عجب گور عاشقان، عجب است



د کان زهد ببستند عاشقان امروز  
هزار جلوه مقصود میکند گردون  
فراز کنگره وصل کی توان رفتن

که از سواریت آفاق پر شر و شور است  
ولی چه سود که چشم امید ما کور است  
که رشته کوتاه و بازوی بخت بی زور است

ر بوده چشم تو هم دین و هم دل خسرو

۳۲۸

مگر که عادت آن ترک غارت و عوراست

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است  
هزار جان مقدس شدند خاکستر  
بیار ساقی دریای می که جانم سوخت  
از آن چراغ که دل های خلق میسوزد  
خطاست نسبت بالای تو بسرو، که سرو  
دل که بسته ای بازده که لاف زنم

به آفتاب ز ذره چه جای پیغام است  
هنوز پختن سودات از آدمی خام است  
ز جاجه دل من گرچه دوزخ آشام است  
چراغ ها بسر کوی تو بهر شام است  
نه شوخ و شنگ خرام است و مست و خود کام است  
که این خرابه ز سلطان خویش انعام است

ز کوة حسن کم از یک نظاره آخر کار

۳۲۹

گدای کوی توام گرچه خسروم نام است

رسید فصل گل و بساد عنبر افشانست  
بسرو باغ که بیند کنون که در هر باغ  
کنون بسوی چمن بی بهشتیان، نروم  
عجب که جام نمی افتد از کف نر گس  
حریف معنی گل را بجان خرد هر چند  
بگوشه های چمن برگ گل چونر مه کوش  
ز خار بودی و دامان کوه از لاله  
زمین بباغ ندید آفتاب از پی شاخ  
چنین که نر کس و گل چشم را بصحن چمن

نگار خانه جانان بهشت رضوان است  
هزار سر و بهر گوشه ای خرامانست  
که هر چه ذوق بهشت است روی خامان است  
چنانکه او بغنودن فتان و خیزان است  
که سهل قیمت و کالای دهر ارزان است  
در او ز قطره نگر تا چو در غلطان است  
کنون ز اطلس لعلش نگر که دامان است  
نگر ز خانه که در سایه های پستان است  
همی نهند مگر آستان سلطان است

شکفته باد گل دولت تو تا باید

۳۳۰

گلی که بلبل او خسرو ثنا خوانست

هنوز آنکه نشینیم با تو در سینه است  
هنوز مستم از آن می که روزیم دادی

هنوز در دل من آن هوای دیرینه است  
هنوز در دل من آن خمار دیرینه است

بدیدم آن می و آن خون هنوز در سینه است  
تصور است که در خواب یاد آئینه است  
ز بهر چرخ که با او همیشه در کینه است  
نبست دل که اگر بست کودک دینه است  
که نرخ آن بترک هزار گنجینه است  
که ماه روزه و وقت نماز آدینه است

حذر ز پنبه بی پشم امردان خسرو  
که پنبه گشنه از او صد هزار پشمینه است

اشك دوان آمد و دامن گرفت  
ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت  
زانکه مرا بی تو دل از جان گرفت  
بس سر انگشت بدن دان گرفت  
خرده بسی برمه تابان گرفت  
م-ورچه ای ملک سلیمان گرفت  
حلقه آن زلف پریشان گرفت  
باد صبا طرف گلستان گرفت  
خاطر م از شمع شبستان گرفت

خسرو بیدل زد و عالم برست

وزد و جهان دامن جانان گرفت

نعل به-ای سم شهب-ای تست  
نامزد زلف مطرای تست  
پیشکش نرگس شهب-ای تست  
منتظر عارض زیب-ای تست

آنچه ز تو حاجت خسرو بود

در برش انداز که مولای تست

شیفته تر می‌کنم این چه خوبست

منی که پیش تو با خون دل بیفرودم  
گذشت آن مه و این لحظه بیش میگوئی  
نگر که چند شد دست تا بنات نعش شده است  
کسی که حاصل فردا شناخت بر امروز  
چو حال این است بده ساقی آن سفال شراب  
می مغانه برسم قلندر آر و ببین

۳۳۱

شوق توام باز گریبان گرفت  
سهل بود ترک دو عالم و-ای  
جان منی، بی تو نفس چون زخم  
هر که چنین فرصتی از دست داد  
عارض او تا بدر آورد خط  
خال تو بر لعل لبست دست یافت  
دل طلب کعبه روی تو کرد  
ما و می و ط-رف گلستان و یار  
بی مه رخسار و شب زلف او

۳۳۲

جان که چنین تب کش سودای تست  
دل که سر-ایمه کوی غمست  
عقل که او خوب ترین جوهریست  
پرده بر افکن که هزاران چومن

۳۳۳

آنکه دلم شیفته روی اوست



دوش بگفتم که دهانیت نیست  
به که رخ از خلق بیوشد، از آنک  
هستی من رفت و خیالش نماند  
عاشقم، ار گریه کنم عیب نیست  
بسکه دل گم شده جویم بخاک

گفت که بسیار در این گفتگوست  
دیده بد آفت روی نکوست  
اینکه تو بینی نه منم، بلکه اوست  
آب که بر روی منست آب جوست  
قامت من بین که چگونه دو توست

خسرو از اینگونه که در خود گمست

۳۳۴

عاقبتش در طلب جستجوست

ب

حسن که اندیشه بکارش گمست  
پرده بر افکن که گه والضحی است  
بار کی آهسته تر، ای هوشیار  
این تن چو بین که بصدپاره باد  
خواب با فسون مگر آریم زانک  
بخت بدم به نشود ز آب چشم  
من بصفا کی رسم از درد خم  
ای که نهی مرغ حرم نام من

کی بحسد معرفت مرد دست  
زانکه رهی در تو و در خود گمست  
زانکه صف مور بزیر سمت  
پختن سودای ترا هیزمست  
خوابگاه غمزده پر کژدمست  
زانکه سعادت نه در این انجمست  
فتنه ساقیم چو دم درد مست  
حسرت من بهر مگسان خمست

خسرو از عشق زید نه بطبع

۳۳۵

عنصر عشاق مگر بیخمت

شاخ گل از نسیم جلوه گراست  
خار پهلوی گل نشاند از آنک  
باغ در رقص و جنبش است از آنک  
چونکه پیوندت گل، ای خار  
آخرای گل نگر ز چندین سیم  
خلق را یاد میدهد ز شراب  
لااله از می پیاله میگیرد  
غنچه را بین فراهمی دهندش  
چشم مستت کشنده ایست عجب

وقت گلبانگ بلبل سحر است  
بانگ بلبل بگوشهای در است  
خون بسته ز بهر نیشتر است  
نیش در حق او نه از هنراست  
که ترا یک دوسه قراضه زراست  
آنکه از لاله کوه کاسه گراست  
آنکه پیمانه پر شود دگر است  
گوئیابوسه جای آن بسر است  
خواب مستیش از آن کشنده تراست

ساقی من روانه کن از کف  
باغ داد از نشاط و عیش خبر  
کشتی من که عمر بر گذر است  
ای خوش آنکس که مست و بی خبر است

خسروا چند از گنه ترسی

رو، که عفو خدای معتبر است

۲۳۶

دامن گل زابر پر گهر است  
غنچه بر باد داد دل، چو گشاد  
باغ را زیب و زینت دگر است  
چشم بر گل که مو بروی فراست  
بیکی جام کش رسید از دور  
همه از سرو می برد بلبل  
هر چه تسخیر کیف یحیی الارض  
گل ورق راست کرده از شبنم  
دوستان را کنون زهر نشاط  
ورق گل اگر لطیف افتاد

نرود سوی باغ خسر و از آنک

ت

باغ او بزم شاه نام-وار است

۲۳۷

شب گذشتست و اول سحر است  
وقت او خوش که در چنین وقتی  
بانگ بلبل بمی نوید گراست  
باده بردست و نازنین ببر است  
عمر از اینسان رود چو بر گذر است  
هر که او مست نیست بیخبر است  
هر چه مار است در شراب تراست  
کندن ریش محتسب هنر است  
پادشاهند، بنده خاک در است

خسروا چند از گنه ترسی

رو که عفو خدای معتبر است

۲۳۸

موی را نیست این میان که تراست  
قامت راست سرو را ماند  
پسته را نیست این دهان که تراست  
سرو باشد چنین روان که تراست  
دست بردل نه این زمان که تراست  
حسن بودی مرا چنانکه تراست  
خنده انگیز زعفران که تراست  
بر رخ زرد من بخندو بگو



گوئیا بیشتر برای زراست  
این سخن بر سر زبان که تراست

کشته گشتم ز ابروی تو، مکش

بردل خسرو این کمان که تراست

۳۳۹

هر که در پیش چشم روشن ماست  
چشم ما گر غمی شود ماناک  
لاله‌ها میدمد ز خون دو چشم  
غمزه زن جان من و گر میرم  
ما چو هندوی سومات بعشق  
بت پرستیم و دل برهن ماست

گفتم از مهر سوخت خسرو، گفت

چند از این ذره‌ها بروزن ماست غ

۳۴۰

عشق اگر چه نشان بخت بدست  
هر که جوید مرادی از معشوق  
گر چه صد روز نیک عاشق تراست  
دیگران بهر تو چرا میرند  
همه عیب است باده و هنرش  
نزد عاشق سعادت بدست  
گوئی او عاشق مراد خو دست  
بهترین روز اسیر روز بدست  
مردنم این که اندرین حسدست  
شستن ما زمایه خردست

پرسیم توبه شد ز می خسرو

شد ولی آرزو یکی بصدست

۳۴۱

با غمت شادی جهان هوس است  
از دهان تو چون نفس نزنم  
نیم خال لب توام بکشد  
از سر خشم اگر بخائی لب  
گر کسی بر در تو جوید بار  
همه شب گرد کوی او گردم  
شادی من همین غم تو بس است  
مر مرا بیم تنگی نفس است  
زهرا گر خود همه پرمگس است  
بر لب بوسه دادنم هوس است  
چند گوئی که بار او چه بس است  
هر که بیند گمانش بر عس است

بنده خسرو بناله در ره عشق

کاروان غم ترا جرس است

۳۴۲

این جفا کاریت که نوبنو است  
مگر این جان کشته را درو است

چون ترا نیست نیم کنجد شرم  
چشم بر کشتنم گماشته‌ای  
شد عنانم ز دست چتوان کرد  
عقل با مرهمی فروخته شد  
سر ز خاکت ببینم و پس از این  
خسروا لشکر خطش بدوید  
گفت من نزد توبه نیم جواست  
چه کنم گوش تو سخن شنواست  
توسن صبر نیک تیز دواست  
جان مسکین بیک نفس گرواست  
زنده مانم بدانک عمر نواست  
دل نگهدار وقت زاغ رواست

۳۴۳

رخ تو نور دیده قمر است  
با توای یکسر آمده بدلم  
کار دیگر مکن، مکن شوخی  
گر ز پای خودم دهی خاکی  
زار زار از غم تو میمیرم  
نظری کن کز آن دو چشم سیاه  
لب تو سرخ روئی شکر است  
که کنده‌ریکی گدا و سراسر است  
زانکه‌ای شوخ کار تو دگر است  
خاک پای تو سرمه بصر است  
چون نه زور است بنده رانه زر است  
دیده در انتظار یک نظر است  
بنده خسرو در آرزوی لب

۳۴۴

تنم که نیش دو جگر است  
و وحده لا شریک له، چه تن است  
که تنک گشته بر گل و سمن است  
که تو جانی و جان من بدن است  
وز پس مرگ نوبت کفن است  
آنکه خسته ترست از آن منست  
که تو جانی و جان ترا بدنست  
ترك من گوچه جای این سخنست  
تن پاکت که زیر پیرهن است  
هست پیراهنت چو قطره آب  
با خودم کش درون پیراهن  
تازیم، در غم تو جامه درم  
دل بسی برده‌ای، نکو بشناس  
اندر آ و میان جان بنشین  
گفته‌ای ترك تو نخواهم گفت

۳۴۵

دهن تنگ رو حدیث فراخ  
چون همی گوئی آخر این چه فنست  
جز ترا نیکوئی مسلم نیست  
رخ ز خورشید زره‌ای کم نیست  
روی نیکوی تو زمه کم نیست  
دهنت زره و کم از زره است



نسبتی هست در دهان تو لیک  
چشم من خاک جسم من تر کرد  
گر جهانی غمست در دل من  
تازه کن جان خسرو از غم خویش

۳۴۶

کاین جراحت سزای مرهم نیست

سرور با قد تو هستی نیست  
در دهان و میانت می بینم  
گمگامم بقبله بودی روی  
زهد با عشق در نیامیزد  
برگ صبری که پیش از اینم بود  
تا ترا دست جور بر سر ماست  
میلش الا بسوی پستی نیست  
نیستی هست لیک هستی نیست  
تا تو در پیش من نشستی، نیست  
بت پرستی خدا پرستی نیست  
سرو من تا تو بر شکستی نیست  
کارما جز که زیر دستی نیست

مست گفתי ز عشق خسرو را

۳۴۷

عشق دیوانگی است مستی نیست

یارما دل ز دوستان پر داشت  
من نخواهم کشید هر چه کند  
دی به تندی بلند کرد ابرو  
عهد کردم که درد دل نکنم  
در دل او نکرد کار، ار چه  
چشم او هیچ گم نخواهد شد  
رفتم امروز، تا نخواهد کشت  
مهر دیرینه از میان برداشت  
دل که از وی نمیتوان برداشت  
از پی کشتم کمان برداشت  
درد دل مهر از زبان برداشت  
سنگ از افغان من فغان برداشت  
دل بیامد مرا ز جان برداشت  
سر نخواهم ز آستان برداشت

ترك سودای خام کن خسرو

۳۴۸

که وفارخت از این دکان برداشت

ترك مستم که قصد ایمان داشت  
خون من چون شراب میجوشد  
دیده درمی فشانند در دامن  
در باغ بهشت بگشادند  
مهر دیرینه از میان برداشت  
وز دلم هم شراب و بریان داشت  
گوئیا آستین مرجان داشت  
باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه را دید چون نسیم صبا  
رازم از پرده برملا افتاد  
همچو من دست در گریبان داشت  
چند شاید، بصیر پنهان داشت  
خسروا ترك جان بیايد گفت

که بیک دل دودوست نتوان داشت

۳۴۹

از رخت ارغوان نموداراست  
نقش سودا که هست برجانم  
لب و خطش از آن نموداراست  
از زمین آسمان نموداراست  
سینه عاشقان نموداراست  
از فریب جهان نموداراست  
لب لعلت زجان نموداراست  
خاک آن آستان نموداراست  
ز رخم زعفران نموداراست  
آن ستاره که ریخت مژگانم  
زاتش دود شعله دوزخ  
نرگس ناتوان جادویت  
سر زلفت زدود دل نقشیست  
دیدم از توتیای بینائی

لاله زار و سرشک خسرو بین

از بهار و خزان نموداراست

۳۵۰

ترك من دی سخن به ره میگفت  
او همی رفت و خلق در عقبش  
دل بصد حيله میگریخت زعشق  
غلغلی میشنیدم از دهنش  
دل خطش را زوال جان میخواند  
گفتمش تیر میزنی بر دل  
هر که رویش بدید، مه میگفت  
«و حده لا شريك له» میگفت  
دیده از خویش صد گنه میگفت  
دل سخن از درون چه میگفت  
نیم شب را زوالگه میگفت  
خنده میزد بناز و نه میگفت

خسرو از دور همچو مدهوشان

نظری میفکند و وه میگفت

۳۵۱

آنچه بر جان من زغم رفتست  
می نویسد بخون من تعویذ  
چه توان کرد چون قلم رفتست  
زبانکه در راه مهر کم رفتست  
بر کسی هرگز این ستم رفتست  
گر نیاید حیات هم رفتست  
آب بر جان من زغم رفتست  
پای در ره نهاد و مهر گذاشت  
بستم میرو ز من یارب  
جان بدنبال او روان کردم



خسروا باشب فراق بساز  
کافتاب تو در عدم رفتست

۳۵۲

گل رخساره تویی آبست  
مژه های کثر دلاویزت  
با خیال تو مردم چشم  
امشب کامدی بخانه من  
گر گذاری ببوسم ابرویت  
ای دل خسته غرق خون از تو  
مه ز نظاره توبیتابست  
کجهای دکان قصابست  
گاه هم خانه گاه هم خوابست  
شمع رامیکشم، که مهتابست  
بهر تعظیم را که محرابست  
همچو هسته میان عنابست

غرق شد ز اشنائیت خسرو

زانکش از دیده تابلب آبست غ ۳۵۳

هر که روی تو دید جان دانست  
حسن تو عالمی بخواهد سوخت  
نرخ کردی ببوسه ای جانی  
ذقت چه نمود و دل بخیال  
دل زهجر تو بسکه تنگ آمد  
دی بکویت تن ضعیف مرا  
لب شیرینت را همان دانست  
هم در آغاز میتوان دانست  
بنده بخیرید و رایگان دانست  
بوسه ای زدمگر دهان دانست  
مرگ را عمر جاودان دانست  
زاغ بر بود و استخوان دانست

پیش از این غم نبود خسرو را

غم که دانست این زمان دانست ۳۵۴

بنده را با تو دوستداری خوست  
آن نه چشمی است کز کرشمه ناز  
گرد ابروی تست جای نماز  
بامن از زلف تو بد است چه باک  
فتنه چشم تو نمی خسبد  
چون تو بر لب نمی نهی لب را  
گرچه تو بنده را نداری دوست  
دیده را هر نظر که هست در اوست  
باز در چشم بنده آب وضو ست  
هر چه بد نیست روی تو نیکوست  
زانکش از غمزه، خاردر پهلوست  
شکراندر لب تو تو بر تو ست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست  
که ز لطفش همه جهان خوشبو است

۳۵۵

سر زلف تو تا بجنبیدست  
بوی خون آمد از صبا ماناک  
تا بجنبید زلف او از باد  
ماود یوانگی دگر کان زلف  
جوش دلها بگرد او گوئی  
دی شنیدم ز آه سرد منش  
بوی مشک ختا بجنبیدست  
عاشقی را هوا بجنبیدست  
ناف آهو زجا بجنبیدست  
باز بر جان ما بجنبیدست  
قلب صد باد را بجنبیدست  
دل چون آسیا بجنبیدست

یاد خسرو نمی کند یارب

کاین سخن از کجا بجنبیدست

۳۵۶

نگار من امشب سر ناز داشت  
بیک جام باده بصحرا فکند  
بسویش نمیدیدم از بیم جان  
ره من زد این راز مانده سر شک  
همه شب چوپروانه میسوختم  
دل من که تیری در او مانده بود  
بر افتادگان چشم بد ساز داشت  
دل هر چه در پرده راز داشت  
که چشم مرا از نظر باز داشت  
که دو چشم او مستی آغاز داشت  
که شمع من از دیگران کاز داشت  
بناله خراشی در آواز داشت

کنون یاد دارد ز خسرو گهی

که مرغی در این باغ پرواز داشت

۳۵۷

دلم بردو بوی وفائی نداشت  
تحمل بسی کرد گل در بهار  
زهی جان بجانان سپرده، دریغ  
صبوری برون شد ضروری زمن  
کنون شیشه را بر طبیب آورم  
فلک عاشقی را چو بر من گماشت  
چه بینم به بیهوده در باغ دهر  
فراهم نشد ریش عاشق کهن  
دلش راز غم آشنائی نداشت  
ولی پیش رویش بقائی نداشت  
که در خورد همت صلائی نداشت  
که در سینه تنگ جائی نداشت  
که زاهد قبول دعائی نداشت  
جز این در خزینه بلائی نداشت  
که هرگز نسیم وفائی نداشت  
که پیکان خوبان خطائی نداشت



بزنجیر او خسروا دل میند  
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

۳۵۸

گلستان نسیم سحر یافته است  
چنان خواب دیده است نر کس بخواب  
خبر نیست مر بلبل مست را  
نسیم چمن مشک در خاک ریخت  
چه گویم که سنگین دلش هیچ وقت  
بپای خیالت فرو ریخت چشم  
صبا غنچه را خفته دریافته است  
که گوئی که او جام زریافته است  
که از مستیش گل خبر یافته است  
مگر بوی آن خوش پسریافته است  
زسوز دل من اثر یافته است  
دری کان بخون جگر یافته است

بساشب که بیدار خسرو نشست

۳۵۹

که شام غمش را سحر یافته است غ

دل من بجا نانی آویختست  
فدا باد جانها بدان زلف، کش  
چه زناز کفرست هر موی او  
بتانرا من سنگ ای پارسا  
چو دزدی کز ایوانی آویختست  
بهر تار مو جانی آویختست  
که در هر یک ایمانی آویختست  
بهر بت مسلمانی آویختست

زهی دولت صید جانم که او

بفتراک سلطانی آویختست غ

۳۶۰

صبا کو بیوی توجان پرور است  
بدنباله زلف مگذار کار  
برون براز این چشم پر خون من  
سر اندازیم به که رانی زدر  
دریغست خاک درت بر سرم  
زهی طعن جاوید خورشید را  
مگس قند و پروانه آتش گزید  
کجا یا بم آن خانه ویران شده  
چه زاند ملک خفته در خواب ناز  
دل خلق را سوی تو رهبر است  
دلی را کز آن زلف درهم تراست  
که از خون چرا آستان تراست  
که سربی درد دوست درد تراست  
که این سر نه لایق بدان افسر است  
که گویند معشوق نیلوفر است  
هوس دیگر و عاشقی دیگر است  
که هر شب بجان خراب اندر است  
که نالان کدامیش پیش در است

ز درباری دیده، خسرو مرنج

که خود عاشقان را همین زیور است

۳۶۱

که جز باد چیزی ندارم بدست

کی آید دل بقرارم بدست

چه چاره، نبود اختیارم بدست

که افتد شبی زلف یارم بدست

که باد است از او یاد گارم بدست

کجا دولت وصلش آرم بدست

سر زلف او تا نگیرد قرار

گش میفشانم سر خود بیای

سر آمد در این آرزو روز غم

بند بر کفم باده بر یاد آن

ببازم سر خویش خسرو اگر

گهی دامن وصلش آرم بدست

۳۶۲

غ

اگر جان توان برد فرزانی گیت

مرا گفت باز این چه دیوان گیت

ستد جان که این حق پروان گیت

از آنسو که یارست بیگان گیت

که با مردم دیده همخان گیت

چو مرغی که مرگش ز بی دان گیت

بتی کز ویم رو بدیوان گیت

زدم دی بزنجیر کیسوش دست

دلم برد بر بوسه پروانه داد

دروم پراز یار گشت وهنوز

نگارا خیال ترا مدتیست

شد از عشق خال تو خسرو هلاک

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت

که بیچاره کشتن، نه مردان گیت

۳۶۳

سر کج ممکن که کج بودش جایگاه کج

غنچه که می نهد دوسه روزی کلاه کج

کردن بمردمان ز تکبر نگاه کج

کز خاک راست راست بر آید گیاه کج

توراه راست گپرو روار هست راه کج

کز زوردست تشنه نشد راه جاه کج

ای داشته بسر زرعونت کلاه کج

سیلی باد بین که چسان افکند بخاک

از چشم راست بین همرا، کز کثری بود

در نیک کوش کت بدو نیک اربطینتست

گمراهیت بیادیه های کج افکند

دنیا بعهده تو نشود بر مراد تو

خسرو حساب خویش تراداد راست بند

تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

۳۶۴

توانگری بدست ای گدای با صد گنج

چو راحتی نرسانی مشو عذاب النج



همانست گنج که دیدی چو خاک، هر گنجی  
 خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال  
 ز خوی زشت پس از مردن تو چه عجب  
 نه زنده، مرده بود آنکه سنگ پیوسته  
 ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی  
 تو پنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود  
 چنان به لذت نقشی، که گر شود ممکن  
 خویی چکان که شود خونت آب درره دین  
 بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب  
 که زیر خاک نهی، خاک بر سر آن گنج  
 چو ابلهان به ترازو کند سفال مسنج  
 که استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج  
 تنش برنگ بسودا و روح در افرنج  
 که ایستاده نماز اوفتد بزانت شکنج  
 گرفته راست سه پنجاه در سرای سپنج  
 بحر ص حصن ششم در فزای اندر پنج  
 نه آن خویی که چکد از رخت کرشمه و غنج  
 گمان مبر تو که بی رنج بر دمد نارنج

اگر چه ناخوشت آید نصیحت خسرو

شفاست آن همه، از تلخی هلیله مرنج

۳۶۵

برون زجام دمام مجوی دیگر هیچ  
 مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست  
 غمست حاصلم از عمر و من بدین شادم  
 دلم ز عشق تو شد ذره ای و آنهم خون  
 تنم چوموی پر از تاب و پیچ و دروی خم  
 از آن دوای دل خسته در جهان تنگست

بجز صراحی و مطرب نخواه توهم هیچ  
 که پیش همت او هست ملک عالم هیچ  
 که گر چه هست غم نیست از غم غم نیست  
 تنم زمهر تو شد سایه ای و آنهم هیچ  
 دل میان تو یک مو و اندر آن خم هیچ  
 که نیستش بجز از بسته تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو

بحکم آنکه جهان یکدمست و آن دم هیچ

۳۶۶

زمن در هجر او هر دم فغان زار می آید  
 بسازی سوی من آمد بشوخی دل زمن بستد  
 چو فتم بر درش بسیار دربان گفت کاین مسکین  
 گراز نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری  
 نشستی در دل و گوئی که دل در من نهان کردی  
 سحر گاهان شنید افغان من همسایه، گفت اینسو  
 کجائی ای که طعن بیدلان کنون دلرا

خوش آن چشمی که آن هر دم بر آن رخسار می آید  
 بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید  
 گرفتار است گوئی کاین طرف بسیار می آید  
 ولی رویش نخواهم دید، آن دشوار می آید  
 نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید  
 که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید  
 نگهدار از توانی کاینک آن عیار می آید

غ

رقیباً يك عنایت كن، خرامیدن مده او را      که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید  
صفای ساعدش دیدی کف دستش نگرا کنون      که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید  
مرا میگفت دی هر کس چور فتم از درت بیخود      که این صوفی مگر از خانه خمار می آید  
مگو بارغی که در بند تو بیزاری شدی خسرو

کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید ۳۶۷

شدا ز عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد      کجایار ب مرا این چشم خونین بر رخت افتاد  
مرا گر بود روزی طاقت و صبری، بشد از دل      اگر میداشتم دانائی و عقلی برفت از یاد  
مجو غیر خرابی زین دل ویران من دیگر      که آن معموره، کش وقتی تو میدیدی نماند آباد  
کسی تلخی من داند که بیند خنده شیرین      کسی خون خوردنم داند که بیند گریه فرهاد  
غمت خواهد دهد بر باد جانم را بر سوائی      بخوام داد جان بر باد ازین غم، هر چه بادا باد  
مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد      برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد  
شبست و بزم عشرت ساز شد بی و هم بامحرم      بمجلس باده گردان گشت و ساقی در شراب افتاد  
چو شب سلطان بیدار است، خسرو داد خود بستان

که فردا روز خواهد شد، کسی دادت نخواهد داد ۳۶۸

ندانم تا چه بادا است این که از گلزار می آید      کز او بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید  
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده، که جان در تن      با استقبال خواهد شد، که بوی یار می آید  
مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم      نبود امید، پیش دیده بیدار می آید  
ز باده خونبهای خویش مینوشم که باز ازوی      مرا در سینه غم های کهن در کار می آید  
بلاگر بر سرم آید بیا من زان نمی ترسم      بلا اینست کاو اندر دلم بسیار می آید  
چو تو با دیگرانی مردن آسان شد مرا، زیرا      بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید  
بیاد پایت از مژگان همی روید رخت خسرو

ندارد آگهی از دیده، خود بر خار می آید ۳۶۹

نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید      ز خار ا هم کنون بر من هزاران نیش می آید  
رقیبش مهربانی کشت و مارا دشمن جان شد      دلم را ای پسر بنگر چه محنت پیش می آید  
بلا و محنت هجران چه حالست این که پیوسته      نصیب جان مجروح من درویش می آید  
ز بیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای مه      که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید



۳۷۰

منال از جور و محنتها خموش و دم مزین خسرو  
که بر بیصبر در عالم مصیبت بیش می آید

ب

صبا میجنبد و آن مست مارا خواب می آید که از دم های سردمن جهان بیتاب می آید  
از آن مهتاب جان افروز کان شب بود مهمانم جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید  
من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهایی و ه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید  
غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید نه بیهوده است کاندرا چشم مجنون خواب می آید  
گریبانم مگیر ای محتسب چون می پرستم من کزین دامن تر بوی شراب ناب می آید  
نبینی دامن ای زاهد، نگوئی تلخم ای واعظ که آن دردی کش دیرینه در محراب می آید  
خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری زجوی انگبین، سیلی است کز جلاب می آید  
فرو پوشید جانها را که آن بی مهر می بیند نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید  
همه ناز است و شوخی و کرشمه خسرو اول نه

۳۷۱

که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

و

زمستان می رود ایام شادی پیش می آید ز باد صبح مارا بوی آن بد کیش می آید  
صبا میجنبد و باز پریشان میکند از سر ولی بد بخت اگر وقتی بحال خویش می آید  
رسید ایام گل و انشوخ خواهد رفت در بستان از آن روزی که میترسیدم، اینک پیش می آید  
سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی که باز آن فتنه بهر قتل دورانیش می آید  
چه غم میداردت بخرام خوش خوش جان من چندان رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید  
بجان زن تیر نه بر دیده تا این یکدم باقی کنم نظاره ای تا از کدامین کیش می آید  
مکش باری که می خواهد برای تیر بارانت در آن حضرت کجا یاد دل درویش می آید  
نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن که گه

۳۷۲

که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید

مگر غمچه ز روی یار من شرمنده می آید  
نگار من که وی گیسو کشان رفته است در بستان  
مبارک روی جانان دید خواهم عاقبت روزی  
من امروز از طریق اشک خون آلود خود دیدم  
بعاقول عشق ندهد جان زمرده کس نریزد خون  
که با چندان نکور وئی نقاب افکنده می آید  
کنار لاله را اینک به مشک آکنده می آید  
چه فال است اینکه یارب بر زبان بنده می آید  
که بنیاد دل پر خون من بر کنده می آید  
همه پیکان خوبان بر درون زنده می آید

الا ای ابر نوروزی اگر عاشق نه‌ای بر کس  
نگوئی آخر ای بلبل که گل باسیم تو بر تو  
مکن بی‌موجبی گریه که گل را خنده می‌آید  
چرا در بزم سلطان با لباس ژنده می‌آید  
خجسته آفتاب در شرف سلطان جلال‌الدین

کزو هر دم جهانرا طالع فرخنده می‌آید ۲۷۳

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می‌آید  
از این سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن  
غم دیرینه بازم در دل ناشاد می‌آید  
که سگ چون دزد را دریافتد رف ریاد می‌آید  
سیر زلف پریشان کسی ام یاد می‌آید  
که باز آن یار بد خویم بر آن بنیاد می‌آید  
ز تو بردیگری گر خود همه بیداد می‌آید  
چنانست دوست میدارم که غیرت می‌برد جانم  
جگر سوزست مشنوجان من افسانه خسرو

کزاو بوی دل شوریده فرهاد می‌آید ۲۷۴

چه شد کان سروسیم اندام سوی من می‌آید  
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش  
دلم پثر مرده شد بوئی از آن گلشن نمی‌آید  
که آن سرمست جعدا ندازه مردافکن نمی‌آید  
که جان عاشقان از جیب تادامن نمی‌آید  
که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی‌آید  
بدین معذور داریدم که این از من نمی‌آید  
که دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی‌آید  
چرا یکبار با یک توی پیراهن نمی‌آید  
که هیچ آن آفتاب من از این روزن نمی‌آید  
که در چشم من آن رخساره روشن نمی‌آید  
زمانی نیست جان من گریبان گیری هجرش  
خیالش بیدریغم میکشد گویا نمیداند  
مگوئید ای مسلمانان که منگرد در رخ خوبان  
خرامان میرود در چشم و صد خار مرده در ره  
قبا پوشیده هوشم میبرد چون خواهم کشتن  
از آنم روزن دیده از آن تاریک می‌باشد  
من مه، خود بگو تاریک نبود چون مرادیده

دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلفت شد

بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی‌آید ۲۷۵

بگمگشت چمن چون گلستان من برون آید  
فغان من برون آید چو گیرم نام او پرسم  
بهمراهی او اشک روان من برون آید  
که ناگه جان من هم با فغان من برون آید  
مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید  
حدیث او که شبها از زبان من برون آید  
خیالت آشکارا از نهان من برون آید  
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس از هر جا  
فسون خواب بندی منست این تا سحر گوئی  
مرا گویند در دل کیست آن کت میکشد چندین



چنانم سوخت هجرانت که چون گل در فرو ریزم  
هنوز آن دود در داز استخوان من برون آید  
برون آ از دلم جانا و یا نزدیک خویشم خوان  
که نزدیکست از دوری که جان من برون آید

ز بهر فال اگر خبر و کتاب عشق بگشاید

۴۷۶

ز اول صفحه غم داستان من برون آید

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید  
جوانی خاک کردم بر درش روزی، بگفت آنمه  
بمان ای جان این ساعت، همان لحظه فرو ریزی  
در خود بیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا  
نوید کشتنم دادست و من خود کی زیم آن دم  
بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید  
که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید  
که آن سنگین دل نااستوار از در درون آید  
که روزی عاقبت آن شهسوار من درون آید  
که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

زمن عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمانرا

۴۷۷

که چون من مرده بودم شرمسار از در درون آید

مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید  
مرا کشت آن سواری ها پسینه، ای دم حسرت  
چه لطف است آنکه بر سر میکند خاک آب حیوان را  
مخندای دردنا دیده ز آب چشم مشتاقان  
زمن پرسی و پس گوئی که خون بهر چه میگری  
تو خود دانی که نتوان زیست بی تولیک حیرانم  
کز آن رخسار گرد آلود شهری در جنون آید  
برو که که مگر لختی غبار از در درون آید  
بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید  
مبادا هیچ کس را کاین بلا از در درون آید  
نمیدانی که آخر هر کجا بر ند خون آید  
که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف تو آرد

۴۷۸

که گر شیر اندر آن زنجیر بر بندی بون آید

سحر گاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید  
نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو در دل  
حذر کن از دم سرد گرفتاران، مباد آن دم  
غمت هر شب رسد در کشتنم وانگه امان یابم  
بدینسان چون زید عاشق که از بهر خراش آن  
مکش چندین مسلمان را که جانی مانده در قالب  
چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید  
که یارب نازنین یاری چو تو بر من چسان آید  
کز اینسان، تندبادی بر چنان سروروان آید  
که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید  
زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید  
نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بپذیر خسرو، اچه کم گردد

به سلك بند گانت گر غلامی رایگان آید

۳۷۹

مراهر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید  
دل و عقل، آن گهی عشق، این کجا باشد و آخر  
سحر گه خشک دیدی زاه من ای مرغ بستانها  
عنانگیری نکرد آن بی وفا یکره مرار و زی  
گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل  
نمی یابم چو خار پاش باری باشمش در ره  
نمک بارد بهر سو کان جگر گوشه رود و انگه

چه پنداری؟ شراب عاشقی آسان فرود آید  
که مرغ کعبه در بتخانه ویران فرود آید  
شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید  
که در ویرانه بیچارگان مهمان فرود آید  
غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید  
مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید  
همه بر جان سوزان و دل بریان فرود آید

بدینسان کز بلندی، گفت خسرو رفت بر گردون

چه باشد يك سخن گر در دل جانان فرود آید

۳۸۰

که می آید چنین یارب، مگر مه بر زمین آمد  
که میراند حنیت را که میدان عنبر آکین شد  
چنان نقاش چین حیران بماند از پیش زلفش  
صبروری را دلم در خاک میجوید نمی یابد  
نه چندین آب چشم آخر بر آن آئینه زنگاری  
بتی و آفت تقوی و دین، آخر نمیدانی  
خیالش باز گردا گرد دل میگرددم امشب

چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آید  
کدامین بادمی جنبد که بوی یاسمین آمد  
که تاریکی پیش دیده نقاش چین آمد  
غبار کیست این یارب که در جان حزین آمد  
بر آای سبره رنگین که باران بر زمین آمد  
که در شهر مسلمانان نباید این چنین آمد  
الا ای دوستان یاری، که دشمن در کمین آمد

ز بهر چاك دامانی چه جای طعن بر خسرو

۳۸۱

پس از ماهیم دوش از وعده دیدار خواب آمد  
پس از بیداری بسیار دیدم، لیک نی سیرش  
ز شادی گریه گویند و بچشم خویش میدیدم  
روان شد مردم دیده که بوسه سم شب دیزش

که اورا تیغ در دست و سراندر آستین آمد غ  
گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد  
کز اول دیدنش هم را حتم افزود و خواب آمد  
که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد  
که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

نه گرد است این که هست آن گرد دولت گرد رخسارش

۳۸۲

که زیر رایت منصور چون خان کامیاب آمد غ  
نه از نقاش چین هر گز چنین صورتگری آمد نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد



مکن ناز و مکش مارا مسلمانی است این آخر اگر عاشق شدم جائی چه کردم کافری آمد  
 چو بیهوش خیالم دید شب میگفت همسایه که امشب باز آن دیوانه ما را پری آمد  
 چه شد که امروز آب چشم من بی خواست میآید دگر گون میشود ایندل مگر آن لشکری مد  
 ز خوبان داغها دارم بر ایندل وای مسکینی که با این دشمنان دوست رویش دآوری آمد

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه

۳۸۳

حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

چه پنداری که من از عاشقی دیوانه خواهم شد ز رشوائی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد  
 رسید آن آدمی رو باز و آمد در نظر دامن بیای دیگران امروز من در خانه خواهم شد  
 ز بس زیباست لاف عشق بازی خود پرستانرا چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد  
 گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد  
 نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد  
 مگر لعل لب تو بوسم چومی در شیشه جا آرم مگر جمع تری گیرم چو مودر شانه خواهم شد  
 چو آتش میزنی در من سپند روی تو کردم چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد  
 الا ای باد شبگیری به گلبرگ بنا گوشش مجنبان زلف زنجیرش که من دیوانه خواهم شد

سراندر آستین و تیغ در دستت خسرو را

۳۸۴

گرا کنون بر سر کویت روم، دیوانه خواهم شد

به پیران سربکوی عاشقی رندانه خواهم شد بسودای پری روئی ز سر دیوانه خواهم شد  
 چنین کاندز زبان خلقی گرفتندم به بیهوده بشهرو کو بید نامی دگر افسانه خواهم شد  
 برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنه مردم صلاح از من چه میجوئی که در میخانه خواهم شد  
 بخاک پای او پیمان بیستم با سگ کویش رود گرسر در این پیمان از این پیمان نخواهم شد  
 بدام زلفش افکنم ز دست خال و خط او چو من مرغی چه دانستم که صید دانه خواهد شد  
 بشهر امروز آن دلبر چو شد شهره بد لجوئی بعشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد

برسوائی و قلاشی چو خسرو، آشنا گشتم

۳۸۵

ز عقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد  
 ز بس کافسانه خود با در و دیوار میگویم برسوائی میان مردمان افسانه خواهم شد  
 چو دیدم خال و خط آن پری رورا بدل گفتم گرفتار ارشوم در دام او، زین دانه خواهم شد  
 ملامت گو، برسوائی مترسان هوشیاران را که من به باو سردر کوی از مستانه خواهم شد



بدل گفتم چرائی بیوفا، گفتا برو خسرو

گذار از من که من در خدمت جانانه خواهم شد

۳۸۶

مروزی نسان که هر سو جامهٔ جان چاک خواهد شد جهانى در سراين غمزهٔ بى باک خواهد شد  
 خدا را زونپرسی و مرا سوزی بجای او که کشته عالمی زان نر گس بى باک خواهد شد  
 تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد  
 زهی شادی که او آید ببیند حال من، لیکن من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد  
 بسوزم خویشتن از جور بخت بد، ولی ترسم که آتش سوخته از سنگ این خاشاک خواهد شد  
 مبین زینسو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت چو گنجشک گر وهر کرده در تاباک خواهد شد  
 خیال خط تو همراه جانم باشد آنروزی که نام من ز لوح زند گانی خاک خواهد شد  
 از آن لب تلخ میگوئی مترس از خندهٔ خسرو

که هر زهری که می آید بر آن تریاک خواهد شد

۳۸۷

شبى ای بادسوی آن رخ گلگون نخواهی شد بکوی آن فریب انگیز پر افسون نخواهی شد  
 مرا باری بر آمد جان ز بیداری و تنهائی بر آن بد گو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی شد  
 رسید آن نازنین اینک الا ای صبر ترسان دل ستادی کرده ای نیکو اگر بیرون نخواهی شد  
 من امشب فرصتی دارم که سیرش بنگرم، لیکن هم اندر دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد  
 بلای جانست آن زنجیر جعدای، عاشق مسکین چو می بینی در او یعنی که تو مجنون نخواهی شد  
 نگارا ز آب چشم من دلت گشته است میدانم که از بخت بد من باز دیگر گون نخواهی شد  
 دل و دین بیهده بر بوی زلفت میکنم ضایع

از آن خویش خسرو را تو کافر چون نخواهی شد

۳۸۸

سخن میگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد گرفتم نا گهان نامش حدیثم در دهان گم شد  
 دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم که نا گه چشم بد خویش سوی جان رفت و جان گم شد  
 نهادند اهل طاعت دست و پای زهد را لیکن چو دیدند آن کرشمه، دست و پای همکنان گم شد  
 چه جای طعنه گرد در خانه نارم یاد در کوئی که در هر ذره در کویش هزاران خان و مان گم شد  
 من اندر عشق خواهم مرد، کی جان میبرد هر کس از آن وادی که در وی صدهزاران کاروان گم شد  
 در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد چو در خاک در خوبان کلید بخشان گم شد  
 قدم تا کی دریغ آخر کنون از حال مسکینان که عاشق خاک گشت و جان نش اندر خاکدان گم شد



مرا گویند بدگویان جهان خورغم مخور چندین

۳۸۹

چو خسرو گم شد اندر خود، حساب آن جهان گم شد

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد علم بر کش، که بر خوبانت سلطانی مسام شد  
فکندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده گذشتی بر سر بازار و حسن یوسفان گم شد  
دل میخواستی پاره عفاك الله چنان دیدی مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد  
که داند خاك من دور از سر کویت که جافتد خوش آن سرها که در راه تو خاك نعل ادهم شد  
ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشم را من و عشقت کنون گرسوی خویشم سینه بیغم شد  
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبانرا کز او در عهد حسنش دامن صحبت فراهم شد  
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل، جان از آنکه کاندرین پرده خیال دوست محرم شد  
عنانش گیر و مگذار، ای رقیب از خانه بیرونش که از دمه‌های سر دعا شقان در تاب و درهم شد  
زبان گرتیشه فرهاد گردد پند گویانرا

۳۹۰

چه غم چون درد دل خسرو بنای دوست محکم شد

کسی را کاینچنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد اگر در دیده و دل جای دارد جای آن باشد  
بلایی گشت حسنت بر زمین و همه چو تو ماهی اگر بر آسمان باشد بلای آسمان باشد  
مرا چون هر دمی سالی است اندر حسرت رویش در این حسرت اگر صد ساله گردم یکزمان باشد  
بسی خواهم میانت را بگیرم، و همه ترسم که تنگ آئی زمن بی آنکه چیزی در میان باشد  
چو از غم پاره شد جانت رها کن از لب لعلت بدندان بر کنم چیزی که آن پیوند جان باشد  
بیوسی میفروشم جان، بشرط آنکه اندروی اگر جز مهر خود بینی مرا جان رایگان باشد  
جواهر بندی از تن، بسته هر بند زلفت شد بیندم دل بجائی گر از این بندم امان باشد  
دل خود را بزلف چون خودی بر بند تا دانی که جان چون منی اندر دل شب بر چسان باشد

دروغ زاتش اندیشه بند از بند میسوزد

۳۹۱

عفاء الله کو کس راتب اندر استخوان باشد

ترا از وجه دل بردن و رای حسن آن باشد که دیگر خوب رویان را ندانم آنچنان باشد  
لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید کنارت آنزمان گیرم که عمرم در میان باشد  
تو خود کی بر سرم آئی و این دولت دهد دستم نثار خاك پایت را کمینه تحفه، جان باشد  
بیفشان جرعه‌ای ساقی که آئی بر سرم روزی که خشت قالبم خاك سر کوی مغان باشد

خیال قدو رویش را درون دیده جا کردم که جای سرو و گل آن به که در آب روان باشد

ز حال دار بیماران و زلف شام شبگیرش

کسی داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد ۳۹۲

مراتا آشنائی بابتان دلربا باشد ب

نه پنداری ز بهرش رنجها دیده است این دیده

صبا گو بویت آرد تا زید بیچاره مسکینی

زهجرش بس که در خود گم شدم، آگاهیم نبود

گرفتاری من در گیسوی جانان کسی داند

که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

۳۹۳

مبارك بامدادی کان جمال اندر نظر باشد خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسی کز زندگی دل خبر دارد عجب نبودا گر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان بدان ماند که کافرا بهشت از دور بنمایند، کان سوزد گر باشد

ندانم چون شود حال که می میرم زنا دیدن و گروقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

مکن عیب از پی تردامنی، شاهد پرستی را که از خونابه سرتاپای او همواره تر باشد

مرا گفתי بدست خود عقوبت ها کنم باتو بکشتن راضیم، گر خونبهایم اینقدر باشد

نه من آنم که بر گیرم سراز خاک درت هر گز مگر وقتی که زیر خاک، خستم زیر سر باشد

مگو ای پند گواندوه بیهوده مخور چندین

چه خار از پا کشی آن را که پیکان در جگر باشد

۳۹۴

سخن در پرده میگوئی زبان دانی همین باشد دلم از غمزه میجوئی فسون خوانی همین باشد

اگر فرمان دهی بر من طریق بندگی دارم چو میدانی طریق بنده فرمانی همین باشد

مرا کشتی بتیغ غم، نمیگویم پشیمان شو سری زافسوس در جنبان، پشیمانی همین باشد

سلیمان دولتی از رخ چرا خط میکشی بر من بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد

زهر مو بسته ای ز نارو میگوئی مسلمانم بگوئید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد

در خوبان زدی خسرو همیدانم سزا دیدی

سزای آنچنان کاری نمیدانی همین باشد

۳۹۵

خوشم کردی بد شنای توقع بیش می باشد بحق آنکه درز کورت زبانم ریش می باشد



بیاری گوئیم که که که سویم باز کن چشمی  
ندانم تا چسان بیرون روی از حان مشاق  
گ از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم  
بروای جان ناخشنود کاین نیست جا کنون  
بر همن رابت اندر خانه باشد من بتر زویم  
کجا آن سخت دارد کار زویش در کنار آید

کسی را این بگو کشد دیده وقتی بیش می باشد  
که هر چت بش می بینم تمنا بیش می باشد  
چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد  
که بر خود پادشاهی در دل درویش می باشد  
که بت پوشیده در جان من بد کیش می باشد  
گدائی کوشبی تاروز کنج اندیش می باشد

ز غیرت سو ختم ای جار مزین بر دیگران غمزه  
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

۳۹۶

بچشمم تا خیال لعل آن قصاب می گردد  
دمادم سجده می آرم من بیدل بهر ساعت  
همی گردد خیال رویت اندر خانه چشم  
سر زلفت سرش بر باد خواهد داد میدانم

دمادم در اشک من بخون ناب می گردد  
خیال طاق ابروی توام محراب می گردد  
مثال ماهی کاندرا میان آب می گردد  
که رسوا میشود دزدی که در مهتاب می گردد

تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروی چون من  
که او از گریه دریای ما نا یاب می گردد

۳۹۷

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود می گردد  
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم  
چه پر سی حال شبهای کسی کثر چون تو غمخواری  
جگه میسوزدم جانا مشو ناخوش ز بوی من

هنوز از توشکیب عاشقان نابود می گردد  
که مرگم گرد آن پیکان زهر آلود می گردد  
همه شب از درون جان غم فرسود می گردد  
اگر در گرد دامان تو بودی عود می گردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشائی

چنین کز آه او هر دم چهار پردود می گردد غ

۳۹۸

همه شب در دلم آن کافر خو نخوار می گردد  
سرم را خاک خوی دیدن اندر کوی او روزی  
مشور نجه به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو  
به پندرم که هر گز چون گل رویت بدست آرد  
چرا صد جانگرد غنچه دل پاره هم چون گل  
تو بامری باد ده ای دل که آنجامد خلی داری  
اسی عشق را معذور دار، ای پند گو بگذر

حریر بستم در زیر پهلوی خار می گردد  
که دیوانه دلم گرد بسیار می گردد  
که مسکین مید، هم از دیدنت مردار می گردد  
صبا کور و زو شب بر گرد هر گلزار می گردد  
که آن سرور و روان در دل دمی صدمبار می گردد  
که مسکین کالبد گرد درود یوار می گردد  
که چون ساقی بکار آید خرد بیکار می گردد

ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون که از فریاد من دلهای خلق افکار میگرد  
چه غم اورا که در هر شهر و وائی شود، خسرو

ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگرد

۳۹۹

کسی کش چون توئی در دل همه شب تا سحر گردد تعالی الله چگونه خوش اندر چشم تر گردد  
که گوید حال من پیشت، کجا یاد آورد سلطان ز سر گشته گدائی کو بخواری در بدر گردد  
بیابان گیرم از غم مردم و مهمانی زاغان که از خونهای چشم روی صحرای جگر گردد  
خیالت گردد آب آید کند آب حیات آنرا بدانگونه که هم در وی خیالت جانور گردد  
گل رویت نزارم کرد زانگونه که این تن را اگر آسیب بوی گل رسد زیرو زبر گردد  
اگر لازم بوصل، آخر نگاهی سوی مسکینی نظر بازی رها کن تا مقابل باز گردد  
سیه روزی چو من کی روشنی بیند چنین کاینک شبم تاریک واز دود دلم تاریک تر گردد

سرت گردند خسرو بر سر کوی تو سر گردان

بدین حیلست مگر با عاشقانت سر بسر گردد

۴۰۰

سپهر هفتمین کانهجا بسی برج روان گردد بهر بر حی خیالی ده که خورشید روان گردد  
چه شکل است آن ز بهر کشتن خلقی بنامیزد که از زدیده بنماید که از شوخی نهان گردد  
ز حسن خود چه در سر میکند باد ای درخت گل نهال نیم خیزش باش تا سر روان گردد  
که گرد آرد ز شادی جان گمره را در آن ساعت که جان گرد خیال او خیالش گرد جان گردد  
نیاید کوه جور از وی گران لیک این گران جوری که در پیشش نیارد دم زدن کش دل گران گردد  
مگو کز دیدنم مگری که رسوا میکند ما را چه بندم حیل چو بی خواست چشم من روان گردد  
رخسویم نه و در مانگاه حیرتی افکن از آن پیشم که زیر خاک مهره را یگانه گردد  
وصال اهل هوس جویند خسرو را بس این دولت که او در کوی او بدنام و خلقی بد گمان گردد

کجا گردد بکام من فلک کان مهر رسد ز این سو

و گر گردد هم از فرمان شاه کامران گردد

۴۰۱

دل مرا گاه آن آمد که کام از عیش بر گیرد ز دست ساقی دوران چو گردون جام زر گیرد  
ملامت میکند ما را خرد در عشق ورزیدن دل عاشق کجا قول خرد را معتبر گیرد  
بعیاری کسی آرد شبی معشوق خود در بر که جان بر کف نهد تا روز ترک خواب و خور گیرد  
ز راز خلوت ما شمع چون روشن کند رمزی بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد  
اگر لشکر کشد سلطان بوی رانی، چه غم باشد گدائی را که صد کشور بیک آه سحر گیرد



گراز دست غمت خسرو شود فانی ندارد غم

۴۰۲

پایت کرده جان را حیات نوز سر گیرد

پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد مفر ما عارض چون سیم را کز خط چشم گیرد  
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد  
پس از ماهیت می بینم، مه من کج مکن ابرو گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد  
دل سوی دهانت میرود چون در تو می بینم مگر می خواهد از بیم فئاراه عدم گیرد  
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده پر نم اگر چه روی در آئینه ننماید چو دم گیرد  
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد  
مرا بر تخت وصلت ناخن مائی نگردد تر اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد  
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو

۴۰۳

که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد

غ

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد  
از آن افسانه های خوش که دل میگوید از عشقش من بد بخت را ترسم که روز واپسین گیرد  
چو بر مالی بخونم آستین، جانا که من باری ز خون خویش بیزارم ترا گر آستین گیرد  
نشاندی فتنه را در گوشه چشم، آن گهت گفتم که عام کفرو گمراهی از آن گوشه نشین گیرد  
چه باشد حال من حائی که همسایه شود بیهش چو آئی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد  
چو رطاباك جانم دید شب گفتا، مکن مسکین چه شیرین جان کند چون پاش اندر انکبین گیرد  
میا در پیش چشم کس سپند روی تو خسرو

۴۰۴

روا داری که آتش در من اندوه گین گیرد

سوار چابك من باز عرم لشکری دارد  
من اندر خاک میدانم لگد کوب ستم گشتم  
بهر لشکر که می آید ز من جان می برد، باری  
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را  
ندارم آنچنان بختی که خوا ده بنده خویشم  
توئی دیوانه اش جانا که داری سایه گیسو  
مثل گریك سخن با من بگوید عاقبت آنرا  
دل من پار برد، امسال با جان داوری دارد  
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد  
که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد  
که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد  
غلام دولت آنم که با او چاکری دارد  
دام دیوانه تراز تو که آسیب پری دارد  
نیارد بر زبان و سر زنش چون بر پری دارد

مرا چون میکشی، جانا شفاعت میکند جانم نمیگوید مکش، اما سخن در لاغری دارد  
ببدنامی برآمد نام خسرو از پی دیده

نه يك تردامنی دارد که صد دامن تری دارد

۴۰۵

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد  
بدندان روزه را رخنه کند بس از لب شیرین لبالب رخنه های روزه زان شکر بیار آرد  
دهانش را که بوی مشک میآید که روزه از آن خطست کز پیراهن لب مشک میکارد  
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه که هر کان روی چون مه دید شب را روز پندارد  
نگارا روزه ای چندم قضا شد در ره هجرت می پوشان روی تا جانم قضای روزه بگذارد  
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن که تا خورشید بر بندد از آن بالا فرود آرد  
مرصوم و صالست از توو کافر کند خلقم که ابرویت نمازی در دو محرابم فرود آرد  
بر روزه مؤمنان رغبت کنند حلوا بشیرینی

بکویت زان رسد خسرو که آنجا شهده می بارد

۴۰۶

اگر آن جادوی خون خواره نر گس در فسون آرد بسا آلوده را کز دست بیخوابی زبون آرد  
مرا باری برآمد جان، از این جان درون مانده کسی باشد که دل بشکافد و او را برون آرد  
گله از باد میگردم که نارد ز او بجز گردی بدیده آرزو مندم که آن دولت کنون آرد  
ز بس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش گهی زو بوی مشک آرد صبا، گه بوی خون آرد  
مرا گویند سودا و جنون آرد رخ نیکو بجان در مانده ام، ایکاش سودا و جنون آرد  
ز بهر آزمون را عنان دیدم، سزد آن دم مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد  
نمودی سیرم و کشتی ولی از تشنگی مرده بیکبار آنچنان بد شربتی را تاب چون آرد  
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید

چو فرهاد ارزخانه رو بکوه بیستون آرد غ

۴۰۷

میاغمزه زنان بیرون که هوئی در جهان افتد دلی بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد  
اگر من از سجود آستان کشتنی گشتم هم آنجا کش، که تا باری سرم بر آستان افتد  
پس از مردن بزاغان ده تن اندوه پروردم نخواهم تاسک کوی ترا این استخوان افتد  
دل پر خون و می لازم برویش، گرچه میدانم کزین سیلاب روزی رخنه بر بنیاد جان افتد



همه کس درد ریغ من که چون می میرد این مسکین مرا این آرزو کورا نظر بر من چسان افتد  
 زبد مهری نمی افتد نظر بر رویم آن مه را مبادا در جهان کس را مه نامهربان افتد  
 بکویش گرچه می نالم بدرد، اما بدین شادم که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد  
 اگر بادام تر که ید که با چشم تو می مانم چنان سنگش زنم بر سر که مغزش در دهان افتد  
 اگر بیند جمالش را بروز جنگ اسپاهی چنان بیخود شود نا که که از دستش کمان افتد  
 همه کس دوست پش رو ولیکن دوست آنرا دان که یاد آرد ز تو چون روز کاری در میان افتد  
 مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می لافی

۴۰۸

که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

بروی چون گلت مر که این چشم ترم افتد همه شب تاسحر خار و خشک در بستم افتد  
 مرا هم چشم من کشته است و هست اینها همه از من که لعلی دم بدم زین دیده پر گوهرم افتد  
 زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد  
 چه سوزی هر دم، یکباره سوز و هم بیاد مده که ترسم شعله افتد هر کجا خاکسترم افتد  
 بدینسان خسروا چون زنده مانم، وه که گر روزی

۴۰۹

نبینم ناگهش، سودای روز دیگرم افتد

چو زلفش فتنه شد بر جان، دلم آباد کی ماند غم هجران زحد بیرون، درونم شاد کی ماند  
 مکن آب اربنالد جان چو نقد تن همه بردی کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند  
 ملامت بیهده است آزادگانرا بر سر کویت کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند  
 الی داری که دروی ناز موده است از بلاهر گز من ارچه درد خود گویم بر آن دل یاد کی ماند  
 خرابی عاست بر جان من از دست خیال تو چو سلطان تیغ کین برداشت ملک آباد کی ماند  
 د آدم کز کرشمه ناز درس میکند شیرین صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

بقلاشی و رسوائی چه جای طعن بر خسرو

۴۱۰

چو عشق افتاد در سر، عقل را بنیاد کی ماند

مهرش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند گلش گویم ولیکن گل گهر سفتن نمیداند  
 زشب بیداری من تاسحر چشمش کجاءاند که او شب تاسحر کاری بجز خفتن نمیداند  
 اگر گویم که حال من کسی آنجا نمیگوید صبا دانم که میداند ولی گفتن نمیداند  
 پاش افتاد زلف و یافت دستی بر لبش، لیکن زمین رفته است پیوسته شکر گفتن نمیداند

همه آشفته‌گی خواهد سرزاف پریشان

ز خسرو گو بیاموزد، گر آشفتن نمیداند

۴۱۱

ب

و گردد پرده‌میداری کسی را جان نمی‌ماند  
چه شبهه، عشق و درویشی بسی پنهان نمی‌ماند  
کدامین دیده‌کان در روی او حیران نمی‌ماند  
بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی‌ماند  
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی‌ماند

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی‌ماند  
من درویش رسوای جهان گشتم بحمدالله  
مگو کای دیده در روی من حیران چه ماندستی  
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو  
نه‌ای باینده چون اول، بدین خوش میکنم لرا

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی‌ماند

چو میدانی کسی در دهر جاویدان نمی‌ماند

۴۱۲

که هیچ آن سهل گیر بیوفا را غم نمی‌بیند  
خدایا هر گز او خواب پریشان کم نمی‌بیند  
ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی‌بیند  
رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی‌بیند  
که شبها فت و کسر را چشم بر هم هم نمی‌بیند  
که این سلطان ترادر کار خود محرم نمی‌بیند  
بنا و عهد و پیمان ترا محکم نمی‌بیند  
اگر بینی که خسرو نم گشته گشت از چشمت

ز می‌ازدرد خود یک چشم را بینم نمی‌بیند  
چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل  
نمیخواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا  
بگویش تا پرهیزد ز آه سرد مشتاقان  
سخنهای تو در دل ماند ما را یأس آنست این  
من مسکین غلام عشقم ای عقل، از سرم بگذر  
ز بی‌سنگی بخت کور شد کارم هنوز ایدل

اگر بینی که خسرو نم گشته گشت از چشمت

ز بیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی‌بیند

۴۱۳

ب

که می‌بندد بر این دل بار و محمل تند میراند  
نفیر و ناله دل هم با آواز جرس ماند  
منش لبیک میگوید چو او سگ راهمی‌خواند  
ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند  
کسی کو هم سگی دیدن زمام از دست بستاند  
زمین را گرد بنشانی شتر جائی که بنشاند  
هم آن سو بر مگر گردی از آن رخسار بنشاند

بت محمل نشین من مگر حالم نمیداند  
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس باو  
سگ نبال آن محمل طفیل او دوان من هم  
شتر بانا فرود آور زمانی محملش ورنه  
که جادردل بماند جان اگر جانان برون آید  
چو من مردم درین وادی رو، ای سیلاب چشم من  
دم سرد مرا ای باد لطفی کن، مبر هر سو

خروش اشتر او هست از بر گران خسرو

که ریزد کاروان دل گرا و محمل بجنباند



چو جان عاشقان آن ماه را سلط ن و خان سازد  
 خرامان میرود آن شوخ و در روی عالمی حیران  
 برابر و خال دارد آن بت و جانم فدای او  
 سر آن چشم گردم چون بنار و شیوه و شوخی  
 هزاران را ببین چون خاک در کویش پراکنده  
 ۱. آن هرگز نباشد عاشق بیچاره را از غم  
 جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد  
 بزرگ آن صانعی کز آب آن سرور روان سازد  
 در آن دم کوبسی دل طعمه ز اغ و کمان سازد  
 گهی مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد  
 که آن بازنده شطرنج هوس زین استخوان سازد  
 مگر آنکه که کوی خویش را دارالامان سازد

به بیماری غم خسرو برای زیستن مردم

نوا ی خویش را از خون دل تعویذ جان سازد

دمی نبود که آن غمزه جهانی خون نمی سازد  
 نمیگردد بچشم او خیال من به پیرامن  
 منم یکقطره خون دل ولی این چشم از آهم  
 مباش از لاله خونین کم، ای عشاق خون افشان  
 خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد  
 مرا گفتی بنو سازم ولی وقتی که سوزی دل  
 نکه میدار چشمش را ز گریه بردش خسرو  
 ولی دعوی چون اشکم برخ یکسو نمی سازد  
 یقینم شد که او جامه دگر گلگون نمی سازد  
 دمی در عشق تو نبود که چون جیحون نمی سازد  
 نگر در سرخ تا آواز جگرها خون نمی سازد  
 دلم هم چون الفهر گرز جان بیرون نمی سازد  
 از آن وقتی که دل سوزم ولی اکنون نمی سازد

که گرد ریاشود روزی بدان در چون نمی سازد

زمانی نیست کزدست تو جان من نمیسوزد  
 زهجرم بر جگر داغی ز عشقم هر نفس دردی  
 مگو چندین، کز این سوزا که بیهوده بکش دامن  
 بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن  
 همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی  
 چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من  
 چو تو در باغ می آئی هم از لطف و رخ خود دان  
 کد امین سینه را کان غمزه پرفن نمیسوزد  
 من از غم سوختم جانا، دلت بر من نمیسوزد  
 که دل میسوزم و جان کسی دامن نمیسوزد  
 همیسوزد، عجب دامن که پیراهن نمیسوزد  
 که بامن هیچ دلسوزی در این مسکن نمیسوزد  
 چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد  
 که پیش از آتش خجلت گل و سوسن نمیسوزد

غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را

مرا این سوخت و رنه طعنه دشمن نمیسوزد

۴۱۷

همه مستی خلق از ساغرو پیمانه میخیزد مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد  
خوشم با آه گرم امشب، مده تشویشم ای گریه که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد  
همه شب با خیال، افسانه های درد خود گویم مرا از جمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد  
خیالش دردلم میگشت، پرسیدم چه میجوئی گیاه دوستی گفتا از این ویرانه میخیزد  
من از خود سوختم نه از تو ای شمع نکورویان هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد  
لبت گر میخورد خونم گنهکارم بیک بوسه چه کردم کان خطت از گرد لب خصمانه میخیزد  
میپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم که مسکین مرغ غافل را بلازدانه میخیزد  
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو

چنین کز دردا و افغان زصد بیگانه میخیزد

۴۱۸

هوائی میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد  
بر آن گلرخ چوراهم نیست، سوی باغ خواهم شد بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد  
مرا این بس که برخاکم سواره بگذری روزی گذشتست آنکه من دست اندر آن فتراک خواهم زد  
بتلخی فراق ای پندگو، بگذار جان بدهم گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد  
بجان تو که جان طاباک باشد در دم آخر دم مهر و وفایت هم در آن طاباک خواهم زد  
ز خونم گر چه ناپاکست آن، درشوی هم کامشب من آبی بر درش زین دیده نمناک خواهم زد  
از این پس خسروا دیوانگی، زیرا نماند آن دل

که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

۴۱۹

دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید غلط خود میکنم در سنگ غلطان کی گیا روید  
ز بس دلها که در کویت فروشد، هر زمان آنجا همه باران خون بارد، همه مردم گیا روید  
دل سنگ است و من از تو زبان کند میخواهم چگونه خوشه گندم ز روی آسیا روید  
بنا گوش بنقشه سرکش است از نالش سبزه که تا آن سبزه در زیر بنا گوشش چرا روید  
بسی دیدم که گل های معین روید از بستان ندیدم بوستانی کاندرا آن مشک ختا روید  
خطی باشد بخون ز اقرار دل از بندگی او هر آن سبزه که بر خاک درت از خون ما روید  
بود از غصه های دل بهم پیوسته تو بر تو گلی کز آب چشم ما بکویت جابجا روید  
دل خسرو که از باد حوادث دانه غم شد

نمیداند که در کشت وفا داری کجا روید



مشو پنهان برون آعالمی را جان بیاساید زهی آسایش چانی که از جانان بیاساید  
 ممکن منعم چوسیری نیست از رویت چه کم گردد اگر بی توشه ای از نعمت سلطان بیاساید  
 نگه کن تا چه لذت باشد از بنوازیم جانا که گر پیکان زنی برسینه من حان بیاساید  
 مرا در دیست کاسایش نیابد جز بیک تیرت عجب دردی که حان خسته از پیکان بیاساید  
 از آن بدخو کرشمه بارد و غم بر دهد جانم همین بار آورد کشتی کز آن باران بیاساید  
 براه عشق کانبجا صد سکندر جان دهد تشنه زهی بخت خضر کز چشمه حیوان بیاساید  
 تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید  
 دل و جانم که ناساید بجز از دیدن خوبان

۴۲۱

نه پنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد  
 کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد  
 کجا چیده بود آن موهمه کز لب برون آری ز تنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد  
 خیالت چون بچشم آمد، برون شد مردم چشمم که در یک دیده مردم دو مردم در نمی گنجد  
 مرا سودای آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو بگردانم ورقا کنون که در دفتر نمی گنجد  
 در آدر چشم و بیرون کن خیالات دگر، کانبجا نگنجد مو، که ده سلطان بیک کشور نمی گنجد  
 مرا گوئی که دل بر یار دیگر نه، نه، لیکن همین در دل تو می گنجی کس دیگر نمی گنجد

زهجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت

۴۲۲

بین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

ت

چو ترک مست من هر لحظه ای سوی دگر غایت شود نظاره گی دی-وانه و زو مست تر غلتد  
 بچو گان بازی آن ساعت که توسن راهد جولان بمیدان در خم چو گانش از هر سوی سر غایت  
 نه گرد آلوده روی آن سوار من همی خواند که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد  
 شبش خوش باد، روز از دیده بی خواب پر خونم چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غلتد  
 نغلتد کس چو من در شیوه های عاشقی در خون مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غلتد

بسی غلتید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون

۴۲۳

تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

چه خوش صبحی دمیدام شب مرا از روی یار خود گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر من در فردوس دیدم باز از روی نگار خود  
 شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم که من چیزی نمیدانم ز درد بیشمار خود  
 دل و جان، کز پی من رنجها دیدند در هجران نمودم هر دورا آن روی کردم شرمسار خود  
 مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شد پایش که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود  
 چو من بی دولتی، آنکه نظر در چون تو دلداری چه بخت است این وجه اقبال، حیرانم بکار خود  
 دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی به پیش رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود  
 جوابت اینکه میگوئی به پیش مردمان خسرو

۴۴۴ ترا کو خواب تا بینی از اینها در کنار خود ب

دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندند در دصد پرده عاشق زلب وان باز پیوندند  
 بلا رانو کند رسم و طریق فتنه نو سازد چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوندند  
 بسینه نارسیده بگذرد و ندر جگر شیند خدنگی با کمان کان ترك تیر انداز پیوندند  
 بخون گرم دل پیوست با او گریه دل را چو خون گرمست هر صد بار دیگر باز پیوندند  
 مرا چه حد و صلت این قدر بس قرب او باشد سخن با یکدگر کا آواز با آواز پیوندند  
 چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تاراجم خیالش ساخته با این دل ناساز پیوندند  
 همی گویند جان خواهی مجو پیوند از و خسرو

۴۴۵ ز بهر زیستن گنجشک باشهباز پیوندد غ

بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد به از دشنام نبود گرنبات وانگبین بخشد  
 بغیری گر جفا گوید بر نجم، کانست حق من بتر رنجم اگر جای جفا یم آفرین بخشد  
 خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانه مسکین که موری راهمه ملک سلیمان زان نگین بخشد  
 قدش خون می خورد در دل من از وی در جگر خوردن نهالی کاین خورش یا بد ضرورت بر همین بخشد  
 چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد  
 چه باشد گر چومی مهر مسلمانان بود در وی خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد  
 عجب بخشنده ای شد چشم خسرو بر سر کویش

۴۴۶ که خاک در کند در یوزه و در ثمین بخشد

دل برون شد از غمت، غمت ز دل برون نشد زبون شدم، که بود کو زدست غم زبون نشد  
 بجلوه گاه نیکوان که هست جاوه بلا کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد



ز آب چشم عاشقان کجا زدیده تر کند ز شخی شکر لبان دل کسی که خون نشد  
 چه ناله ها که کرد دل که یار از آن خود کند رخ نکوئی مرا چه حیلست است چون نشد  
 چو مردنی شدم زغم چه جویم از کسی دعا که از دعای مردمان حیات کس فزون نشد  
 ندانم اینکه چون زیم حیات دل چسان بود

۴۲۷

ز جادوئی که از دل خسرو بصدف سون نشد

دل باز بجوش آمد، جانان که میآید بیمار بهوش آمد در مان که میآید  
 وه جان کسان هر سو صد قلب روان از پس خوانیش چنین لشکر سلطان که میآید  
 ای دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مردن اسباب مهیا کن آن جان که میآید  
 خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من سر خاک ره قاصد فرمان که میآید  
 سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب کاین آب بچشم من تازان که میآید  
 خسرو بر هوش باری قربان شد و بر یان هم

۴۲۸

تا باز بین کان مه مهمان که میآید

ما را تو صنم باشی دیگر بچه کار آید با اعل جگر سوزت جان در چه شمار آید  
 خنجر کشی از مژگان بر سینه من چون من بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید  
 کافر خط هندویت جائی که کشد ما را یارب که بهندستان کافر بچه کار آید  
 دل از پی آن خواهم تا خون شود از عشقت گر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید  
 از گوهر عشق خود زیور کنمت بنگر خوبی چو فزون باشد زیور بچه کار آید

برحان و دل خسرو هر لحظه نهد باری

۴۲۹

کاین عاشق مسکین هم دیگر بچه کار آید

شمع من اگر يك شب از خانه برون آید ازهر طرفی صد جان پروانه برون آید غ  
 صد جامه قبا گردد ازهر طرفی چون او کثر کرده کلاه از سر مستانه برون آید  
 من بیخبر و طفلان سنگی بکف ازهر سو شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید  
 فریاد که از یاری عمری بجفا باشم چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید  
 هر روز بری جویم از بخت محالست این خوشه زپی شش ماه از دانه برون آید  
 گروه قرار من هست از رخ تو مردن وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

در کشتن خود یارم من از تو چه غم دارم

گر جان زپی خسرو خصمانه برون آید

۴۳۰

از شیفندگان چون من، سرباز برون ناید  
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد  
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران  
گفتی که شدی رسوا سهلست بیک بوسه  
خود کیست امیدانی آن شوخ که پیوسته  
دیوانه خوبانرا عیار نگیرد کس

از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو

ناله هم ازو زین پس ناساز برون ناید

۴۳۱

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید  
گفتم که بسوزم جان بر آتش روی تو  
گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو  
گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مکن  
گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی

گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را

گفتا که خیال ما بیگانه نمی باید

۴۳۲

آن دل بیچه کار آید کان خانه تو نبود  
آنکس سر تو دارد بس از سر خود ترسد  
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی  
محروم ترین مرغم خال لب خود بنما

دیوانه بقا ندهد ده روزه برات جان

۴۳۳

گر خسرو مسکین را پروانه تو نبود

غ

چشمه گهی از غمزه هشیار نخواهد شد  
گر تیغ زنی بر تن ورنیش زنی بر جان  
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد  
بر ما فتد ارتابی زان رخ چه شوی رنجه  
بیهوده چه گریم خون اصلاح دل خود را

وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد  
ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد  
شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد  
مهتاب ز افتادن افکار نخواهد شد  
تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد

ت



خونخوار بود خسرو عاشق ز چنین باده

۴۳۴

مست است که نامحرم هشیار نخواهد شد

ت

سرپیش تو در بازو چون کاربکار افتد

آنرا که سرو کاری با چون تو نگار افتد

بس طرفه بود سنگی گو بر سر مار افتد

سنگست نه دل کورا بازلف تو افتد خوش

زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد

افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق

گل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد

جان خاک شود زین غم کز زلف تو و اماند

صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی

که که گذر بلبل هم بر سر خار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکم هرگز

القصة بر آوردی گردی ز دل خسرو

۴۳۵

هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

احوال دل پر خون دلداد نمی پرسد

دردا که دگر مارا آن یار نمی پرسد

او در همه عمر خود یکبار نمی پرسد

می پرسم و می جویم در هر نفسی صد بار

امسال بدشنامی چون یار نمی پرسد

یار از سرباریها با ما سخنی میگفت

دردا که طبیب من بیمار نمی پرسد

بیمار تب هجرم آن ماه طبیب من

گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آنرا

۴۳۶

شاه است و گدایانرا از عار نمی پرسد

از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند

کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند

گوید که نخواهم من میمیرم از این حسرت

کز حسرت آئینه در آینه دان بیند

بیش است غم یعقوب از دیدن پیراهن

بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند

یاری که هوس دارد منمارخ مردم کش

بر تو چو کند رحمت قصاب زیان بیند

از حسن بتان وعده خونریز جفا باشد

کان کودل خوش دارد در آب روان بیند

در جوی رود هر کس چشم من و خون دل

از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند

عذرش بچسان خواهم کاندردلش آید غم

تو باز جهان خواهی فریاد کز این خسرو

۴۳۷

شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

بس دشنه که یارا را اندردل و دین خیزد

چون بهر خرامیدن یارم ز زمین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل  
شبهها که کنم ناله بر یاد قدش، از من  
گویی که صبا دل را برداشت ز جای خود  
ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او  
من سوخته عشقم تودم دمیم ای دل

گر لعل لبش یابد زانگونه گردد خسرو

کز کار بر آن خانم صد نقش نگین خیزد

۴۳۸

دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد  
من بر سر آنم که کنم جان بفدایت آری سرو صلم چوننداری چه توان کرد  
صبر است دواي دل بیچاره محزون ای دل چو تویی صبر و قرار ی چه توان کرد  
ای مردمك دیده، اگر تیغ فراقش خون جگر تر ریخت بزاری چه توان کرد  
بی یاد تو يك لحظه نفس می نزنم من ای دوست گرم یاد نداری چه توان کرد  
گر بنده بیچاره نوازند، توانند ورنیز برانند بزاری چه توان کرد

جان در سرو کار تو کند خسرو بیدل

لیکن تو بآن سرچو نداری چه توان کرد

۴۳۹

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد  
دیوانه شود زنده ولی خاق بمیرند  
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق  
داری چو هوس بردن دل پیش در تو  
عشق چو توئی گرچه که سوزنده بلایی است  
آندم که بگرییم ز هجران تو با خویش

بر خسرو بیچاره زانده دل خویش

بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

۴۴۰

تا غمزه خونریز تو قعد دل ما کرد  
در خواب نبیند رخ آرام دگر بار  
چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین  
بیجان دلم را هدف تیر بلا کرد  
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد  
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد



هرگز بجهان نيك ندیده است و نبیند  
دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم

آنکس که مراد و رچنین از تو جدا کرد  
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

باجان و دل خسرو بیچاره و مسکین

۴۴۱

جز آنکه همانا که بگویم که چها کرد

و

زلفین تو سر گشته چو باد سحرم کرد  
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم  
گفتم بمن افکن نظری، چشم ببستی  
اندر نظرم داشت خیال تو، اشکم  
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت  
آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق

خاك سر کویت چو صبا در بدرم کرد  
زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد  
تا چشم خوشت بسته آن يك نظرم کرد  
سر تا قدم آلوده خون جگرم کرد  
من اینقدر ارزم که خیال تو کرم کرد  
ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میگرد که هجرت

۴۴۲

زاینجای حواله بسرای دگرم کرد

غ

يك دل بسر کوی تو آباد نیابند  
از بس که گرفتار غمت شده همه دلها  
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار  
می کش که بتسلیم نهادم سر خود، زانك  
جان میکن و از بهر وفا، دم مزنی ای دل  
نا خورده خراشی ز سر تیشه هجران  
با بخت چه کارم ز پی وصل، که هرگز

يك جان ز خم زلف تو آزاد نیابند  
آفاق بگردند و دل شاد نیابند  
در شهر یکی صومعه آباد نیابند  
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند  
کاین مزد ز خوبان پری زاد نیابند  
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند  
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو، ز برای دل گم گشته چه نالی

۴۴۳

دانی که دل رفته به بنیاد نیابند

ت

عشاق حیات از لب خندان تو یابند  
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل  
من عاشق و مستم، ره زهدم منمائید  
ای بخت کسانی که بر غم من محروم  
گر خاك وجودم ز پس مرگ ببیزند

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند  
کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند  
آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند  
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند  
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق  
هرجا که گریزد دل سودازده من  
عشقار کشدم، منت هجران تو بر من  
بر سوختگان کم‌زیکی خنده که باری  
در یوزه جان میکند از لعل تو خسرو

۴۴۴ کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند غ  
شب داشتگان دیده بیدار نبندند  
چون من زدل خویش شوم سوخته، زنه‌ار  
من عاشق و مستم، ره زهدم منماید  
بر من که در توبه بیستند، غمی نیست  
پر پیچ و شکستی دل عاشق نبود، زانک

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود، زانک

۴۴۵ شاهی و بفتراک تو مردار نبندند  
صد جان بیکى دانک بیازار فروشند  
جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش  
با آنکه ستانیم بصد جان مکن آخر  
این دل چو سودای تو افتاد بیازار  
نایند بیازار بتان اهل سلامت

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند

۴۴۶ آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

من بنده آن روی که دیدن نگذارند  
از تشنگیم شعله زنان سینه و، ازدور  
صد دیده و دل منتظر تیر تو، فریاد  
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل  
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند  
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند  
کش بامن بیچاره رسیدن نگذارند  
این بیخبران جامه دریدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو

آه ارگلی از روی تو چیدن نگذارند



۴۴۷

مائیم درون سوخته بیرون شده‌ای چند  
 خوردیم بسی خون دل از تو، تو هم آخر  
 چون حال دگر گون شده زاندوه تو ما را  
 ای مرغ چه خوانی سوی باغ، از خشک هجر  
 در سلسله لیلی و مجنون شده‌ای چند  
 یکم می بخور از دست جگر خون شده‌ای چند  
 تورو می مگردان زدگر گون شده‌ای چند  
 بگذار در این بادیه بیرون شده‌ی چند

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو

اینک نگر از بخت همایون شده‌ای چند

۴۴۸

ای کز رخ تو دیده همه جان و جهان دید  
 باقد تو بلبل سخن سرو همی گفت  
 بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد  
 حان از شکر وصل تو بی بهره نمانده است  
 در حیرت آنم که ترا چون بتوان دید  
 آن دید گل سوری و در سرو روان دید  
 آری، چه کند مصلحت وقت در آن دید  
 زیرا که در آن خوردن زهری بگمان دید

مارا بدهانت نرسد دست، خوش آنکس

کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

۴۴۹

هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید  
 که خشم و گهی عشو و گه شوخی و گه ناز  
 آباد بر آن بت نکنم زو گله، لیکن  
 خونهاست گره بسته به چشم من از آن خاک  
 زو سینه من چون بت و بتخانه ببینید  
 بد مستی آن ز رگس مستانه ببینید  
 لب تا جگرم زو همه پروانه ببینید  
 این خوشه برم میدهد، آن دانه ببینید  
 از قطب زمان بخشش شاهانه ببینید  
 ای سیمبرانی که شمارید گدایم

خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین

شیرینی این گفته و افسانه ببینید

۴۵۰

باد آمد و بوئی ز نگارم نرسانید  
 فریاد من خسته رساید بکویش  
 افسوس که بگذشت همه عمر با فسوس  
 ایام جوانی بسر زلف بتان شد  
 چون بلبل دی بانفس سرد بمردم  
 گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن نیز  
 مشتاق ملک خاک شدم بر در دهلیز  
 پنهان سخنی از لب یارم نرسانید  
 فریاد، که در گوش نگارم نرسانید  
 بخت آرزوی دل، بکنارم نرسانید  
 اقبال بسر رشته کارم نرسانید  
 ایام بگلهای بهارم نرسانید  
 آن کافر دیوانه سوارم نرسانید  
 دورت بسرا پرده یارم نرسانید

صد شربت خون داد بخسرو زغم عشق

۴۵۱

يك جرعه می وقت خمارم نرسانید

بوئی ز سر زلف نگاری بمن آرید  
مخمورم و جانم بسوی می نگرانست  
خواهید که از خاک بر آیم پس صد سال  
هر گه که غمی گشت پدید از دل، گفتم  
يك تار از آن طره مشکین بمن آرید  
آن باده که در داد نخستین، بمن آرید  
از میکده بوی می رنگین بمن آرید  
غم را نخورد جز دل غمگین، بمن آرید  
جان میسپرد از غم هجران تو خسرو

۴۵۲

روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد  
امروز هم از اول صبحم سر مستی است  
هر گز نرود از دل من گریه آنشب  
من آب طلب کردم از این دیده در این سوز  
هان ای دل عاصی چه شود حال تو کاینک  
یارب چه شداو، در تن نالان که جا کرد  
زان مرغ که شب ناله همیکرد پرسید  
خون من دل سوخته در گردن قاصد  
در کالبد سوخته، جانی دگر آورد  
این بوی که بوده است که باد سحر او د  
کاین آتش اندوه زنی دود بر آورد  
او خود همه پر گاله خون جگر آورد  
سلطان بغزا آمده بر جان حشر آورد  
آن جان برون رفته که در جان سفر آورد  
جایی گل خندان مرا در نظر آورد  
کان نامه که آورد از او دیر تر او د  
خسرو نگهش دار که اکسیر حیات است

۴۵۳

کردی که صبادوش از آن رهگذر آورد

يك خنده بز زان لب لعل شکر آلود  
یکشب ز برای دل من محرم من باش  
مانا که بررسی ز دل من که چه کردی  
جانها که گرفتار لب گشت چه دانی  
بر عاشق مسکین که رخ از خون تر آلود  
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود  
در کوی تو کز خون همه دیوار و در آلود  
پرواز مجو از مگسان شکر آلود  
آسوده بخاک درت اینک سر خسرو

۴۵۴

زان صندل راحت که بر این درد سر آلود

ای هم نفسان يك نفسم باز گذارید  
بی نام و نشانم بخرابات ببخشید  
دست از من دیوانه سر گشته بدارید  
بیگانه ز خویشم، بر خویشم بگذارید



یا معتکفم بر سر سجاده نشانید  
گرزانکه صلاح از من آشفته بجویند  
دست من و دامن شما جمله رقیبان  
در عشق عالم کردم و در مذهب عشاق  
یامست و خرابم بدر میکند آرید  
در خانه کنید و در خمار بر آرید  
گر دامن معشوق بدستم بسپارید  
منصور شوم گر بسر دار بر آرید  
وقتست اگر خسرو مسکین گذارا

۴۵۵

از خیل گدایان در خویش شمارید غ

دل رفت بسوی تو، همان سوی که شد ماند  
از کوی تو باز آمد و بر آتش دل سوخت  
اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر  
آب از جگرم خورد و بر من نیز جگر داد  
جان کرد بره حمله و آن نیز برون ماند  
هر نامه صبری که از این پیش دلم خواند  
وین دید و نثاری بته پای تو افشاند  
بالات نهالی که در آب و گل ما شاند  
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان ماند  
کردیم بهل نر کس بازنده او را

۴۵۶

خسرو همه هستی که بیک داد لبش خواند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند  
اندر دل من بود نهالی ز صبوری  
بودیم خردمند، که زد عشق تو بر ما  
ای باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای  
در آرزوی يك سخن تلخ بمردم  
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند  
بگذار که بیرون رود از رخنه دل زار  
دشوار جهد دل که در افتاد در این بند  
بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند  
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند  
بر حال پریشان پریشان شده ای چند  
روزی نشد از دولت آن لعل شکر خند  
لذت ندهد تشنه می را شکر و قند  
کاین پرده نمانده است کنون قابل پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو

۴۵۷

زانگونه که از ران سگان داغ خداوند

عاقل ندهد عاشق دل سوخته را پند  
ای یار عزیزانده دوری توجه دانی  
عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی  
تا جان بود، از مهر رخس بر نکنم دل  
سلطان ننهد بنده محنت زده را بند  
من دامن و یعقوب، فراق رخ فرزند  
جهل است خردمندی و دیوانه خردمند  
گر میرنهد بنده و گر پیر دهد پند

چون پرده زرخسار برافکند، برافکند  
از لعل تودل بر نکنم، چون مگس از قند  
در سینه من آتش هجران تو تا چند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی  
بر من مفشان دست تعنت که بشمشیر  
دردیده من حسرت رخسار تو تا کی

ناچار چو شد بنده فرمان تو خسرو

چون گردن طاعت نهد پیش خداوند

وز لطف من گم شده راه نمایند  
از عین تحیر سرانگشت بنمایند  
زین بیش مگر درد بدردم بغزایند  
وقتی است که از روی ترحم بگشایند

روزی مگر این بسته درما بگشایند  
گر خلق جهان حال من خسته بدانند  
عمریست که از جور فلک باغم و دردم  
زنهار که دل در فلک دهر نبندی

تا کی در بخت من بیچاره ببندند

کایشان ز جهان یکسره بی مهر و وفایند

وان بخت که پیش آمده بد، پیش تر آمد  
آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد  
کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد  
کائینه زرخسار توام در نظر آمد  
کز لعل توام در بن دندان شکر آمد  
اکنون که مرا روی تودر چشم تر آمد

آن سرو خرامنده که جستم، ببر آمد  
شادی همه غم بود ز برنامدن کار  
بر لاله گلبرگ دماغم رسد امروز  
آئینه جان روی نما میکشمت پیش  
شیرینی لعلت نرود از بن دندان  
در مردم من مردمک دیده نگنجد

در پای تو خسرو چه کند گر نکند جان

اکنون که مرا روی تودر چشم تر آمد

از خاک کف پای تو اش تاج سر آمد  
چشمم که خیال تو اش از دیده در آمد  
هر دم که، بسودای تو از سینه بر آمد  
تا دوش بد، امروز ببالای سر آمد  
دردا که نرفت آن غم و بار دگر آمد  
پیش همه عیب است و مرا این هنر آمد  
مشکل بود از کلبه احزان بدر آمد  
بشکست چو زلف تو که بر یکدگر آمد

هر سر که بسودای تو از پای در آمد  
دست از همه خوبان جهان شست به پاکی  
همچون نفس باد صبا غالیه بر شد  
سیلاب سرشک از غم هجران توام دوش  
گفتم که غم عشق تو بیرون رود از دل  
یار چه توان کرد که میخواری و رندی  
گر عادت بخت من و خوی تو چنین است  
سنگست و سبوح عشق تو و قلب سلیم



خسرو زدم باد سحر میطلبد جان  
کز بوی تو جان دردم باد سحر آمد

۴۶۱

ترسم که از اطراف جهان دود بر آید  
بر بوی تو آتش زده ام مجمره دل  
آتشکده دل بر ما ، چند بیوشم  
دل خود چه متاعست که از ما طلبد دوست  
هر دل که ندارد خبر از حسن ایازی  
بعد من اگر گوش نهی بر سر خاکم  
خسرو نتواند که کند فکر و صالت

کاریست که با طالع مسعود بر آید

۴۶۲

گر بارد گر ماه من از بام بر آید  
فریاد جوانان همه شب گردد در او  
زنهار که آن بند قبا جست نه بندی  
او کرده ترش گوشه ابرو ز سر خشم  
ای ساقی بدمست مزین تیغ ، که در تن  
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرده است  
بر نامدا گر جان رای هجر ممکن جهد  
در کمره عشق گرفتد کله از سر  
حانا چه با فسانه گذاری غم عشاق

خسرو اگر نیست مرادی ، مخور افسوس

زیرا که همه کار بهنگام بر آید

۴۶۳

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد  
چون تو خوشی ای دوست بوی رانی دلها  
غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم  
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کو  
آنروز مبادا که کنم از تو فراموش  
معذوره میدارم تا رجور کنی ، زانک  
مگریز ز در ماندگی جان اسبران  
طعنه مزنی زاهد اگر توبه شکستم

این ناز کی اندر گل و شمشاد نباشد  
آباد تر آن سینه که آباد نباشد  
کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد  
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد  
هر چند که روزیت ز من یاد نباشد  
در مذهب خوبان روش داد نباشد  
کانجا که تو باشی دل آباد نباشد  
صد توبه کند عشق و بنیاد نباشد

هر چند که خسرو بسخن پی نبرد دل

چون نر گس جادوی تو استاد نباشد

۴۶۴

و  
یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید  
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید  
هر چند که از مات گهی یاد نیاید  
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید  
کاین باغ خرابه، استورا باد نیاید  
آزاد کس از جان خود آزاد نیاید  
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید  
دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید  
از بوی توام سوخته شده دلم آخر  
یارب که می خوش دلیت باد گوارا  
فرداش مخوانید بیالینگه من، زانک  
جانم که بوی رانه غم ماند مخوانید  
دشوار نباشد دگرم بندگی دل  
نوروز در آید ز برای همه مرغان  
دیوانه بگردم من از این کوی بآن کوی

خسرو چو کند ناله چو فرهاد، شبی نیست

کز ناله او کوه بفریاد نیاید

۴۶۵

و  
آنچ از لب آید ز می ناب نیاید  
آن به، که مگس بر سر جلاب نیاید  
کاین معجز عیسی است ز قصاب نیاید  
من نالم و یاران مرا خواب نیاید  
ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید  
کانرا که بتی هست به محراب نیاید

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید  
دائم که لب بند نواز است و ایکن  
معذوری، اگر نیست دلت را اثر مهر  
شبهها من دیوانه و یار و دوسه همدم  
از دل نگشاید گریه ای گریه ام، آری  
ما بهر صلاح رخ ساقی نگذاریم

چه عیش بود آنکه کنی بردل خسرو

از چشم تویک ناوک پرتاب نیاید

۶۶

دوران فلک در ته فرمان من آید  
کی باز در این سینه ویران من آید  
کز باد نسیم گل خندان من آید  
حاشا که طبیب از پی درمان من آید  
آندم که اجل در طلب حان من آید  
گر چشم تو بر حال پریشان من آید

روزی اگر آن ماه به مهمان من آید  
دیوانه دلی داشتم، آواره شد از من  
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب  
من دانم و من، چاشنی درد تو جاننا  
جانم توستان باز تنم خاک ستاند  
در کوی تونایم، که پریشان شودت دل



دانی که چها میگردد بر دل خسرو  
در گوش تو گر ناله وافغان من آید

۴۶۷

گر چشم من از صورت تو دور نباشد  
مهجور شوم از تو و جز آه سحرگاه  
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید  
دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد  
سوزنده کسی بر من مهجور نباشد  
آن چشم چه بیند که در او نور نباشد

صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو  
نقش تو که در خامه شاپور نباشد

۴۶۸

سروی چو تو در اچه و در تته نباشد  
دوزیم قبا بهر قدرت از گل سوری  
این شکل و شمایل که تو کافر بچه داری  
بدخواه تر از درد و جهان روی سیه باد  
در جنت و فردوس کسی را نکذارند  
گل مثل رخ خوب تو البته نباشد  
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد  
در چین و ختا و ختن و خته نباشد  
در دیده خصم تو بجز مته نباشد  
تا داغ غلامی تو اش پته نباشد

چون موی شد از فکر میانت تن خسرو

تا همچو رقیبت خنک و کته نباشد

۴۶۹

بی نر گس تو خواب ندانم که چه باشد  
آن شب که بتا چشم تو در خواب ببینم  
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد  
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم  
گویند که دریاب در این واقعه خود را  
زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد  
در دیده خود خواب ندانم که چه باشد  
بت جویم و محراب ندانم که چه باشد  
تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد  
میگیریم و در یاب ندانم که چه باشد

باغی است عجب وصل تو، میپرس ز خسرو

من بنده در آن باب ندانم که چه باشد و

۴۷۰

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد  
دی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود  
نه روز قرار و نه شبم؛ هیچ ندانم  
پامال شد آن دل که زما برد به رفتار  
میرفت سوار او و بنظاره زهر سوی  
باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد  
دردی که چنین کش بره افتاد و تا شد  
کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد  
خود بین که چنین چند دلش در ته باشد  
شد جامه قبا، جامه جان نیز قبا شد

بر باد هوا داد بسی چون دل خسرو

هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

۴۷۱

قوت دل ریشم همگی خون جگر شد

از خاک درت گاه رخم باز چو زرشد

کز خاک کف پای توام کحل بصر شد

در راه یقین سرمه ارباب نظر شد

دیوانگیم در همه شهر سمر شد

تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد

گلگون شده بدروی من از اشک عقیقی

صاحب نظری هست مسلم بمن ای جان

هر سر که نشد خاک در دوست بمعنی

تا گشت پریشان سر زلفت چو دل من

خسرو اگر آن لعل تو خواهد مکش عیب

چون قسمت طوطی سخنم کوی شکر شد

۴۷۲

حسن پسران آفت صاحب زان شد

آن مور که بر گرد لب ساده دلان شد

کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

کین سرمه نه شایسته ناقص بصران شد

در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

فریاد و فغان عربده حبله گران شد

کان دل که مرا بود از آن دگران شد

کز کرده دل سوخته خوش پسران شد

آباد نشد دل که خراب پسران شد

بس دانه دلها که زتن برد بتاراج

افسرده جمال خط خوبان چه شناسد

دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها

آخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل

جز حسرت و مردن نبود چاره عشاق

ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن

خسرو ز رخ خوب وز می تو به نمیکرد

نا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

۴۷۳

چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد

گویم که تنم گرد تنش پیرهنی شد

کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

گلگونه خون کرد بر خسار وزنی شد

اینک همه خونابه حالی چومنی شد

بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد

بس غنچه دلرا که کند چاک بهر سو

آن یوسف جان بسکه در این سینه در آمد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت

بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد

وقتی که می لعل بدان روی کشیدم

چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت



خسرو زمزاج دل من خشم گرفتست

۴۷۴

کز کرده تو بادل خویشش سخنی شد

غ

این غمزده با حال پراکنده نسازد  
عیش همه آنست که باینده نسازد  
خود را بستم غمکش و شرمنده نسازد  
گر بارد گر لعل توام بنده نسازد  
خود را که بود پیش تو کافکنده نسازد

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد  
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی  
اکنون که مرا کشت بگویند که باری  
حاناز غمت مـردم و ازجـور برستم  
گفتی که بافتاد گی خویش دلت سوخت

آخر زدل خسرو بیچاره برون رو

۴۷۵

کاین خانه در این آتش سوزنده نسازد

خلقی همه از حال من افسانه نسازد  
کاین سوخته را شربت بیگانه نسازد  
کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد  
دولت بسر هیچکسان خانه نسازد  
شمشیر بلا بر سر مردانه نسازد  
چون سرمه زخا کستر پروانه نسازد

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد  
خون منی ای دل ز جگر هم بده آبی  
باده بسفال آر که ما درد کشانیم  
خاکره عشاق نیز زد سرم، آری  
چون عاشق صادق شدی ایمن منشین زانک  
آنها که بود سوختگی چشم و چراغش

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست

۴۷۶

کاین مرغ وطن جز که بوی رانه نسازد

دل بستگی از سنبل پر تاب تو دارد  
تا چشم بر آن زر گس پر خواب تو دارد  
شرح شکن طره پر تاب تو دارد  
گردست دگر نی همه از ناب تو دارد  
سر بر خط ابروی چو محراب تو دارد

جان تشنگی از شربت عذاب تو دارد  
شبها همه بیـدار بود مـردم چشم  
چون د فتر گل باز کند مرغ سحر خوان  
مسکین چه کند بر گل صد برگ نیازی  
در عشق نماز آنکه در او نیست نیازی

خورشید جهانتابی و من ذره خاکی

۴۷۷

هر ذره سر گشته کجا تاب تو دارد

غ

جانم شکن طره بیجان که دارد  
کان داغ برای دل بریان که دارد

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد  
خالیست بکنج لب خونخواره او، وای

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند  
 هر صبح زود هوش من خسته و یارب  
 در خانه دل آمد و بیرون نروده هیچ  
 يك شهر پراز فتنه و تو بیخبر، آری  
 بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست  
 آن مست شبانه خبر از جان که دارد  
 این باد گذر بر سرستان که دارد  
 زین ترك پرسید که فرمان که دارد  
 کافر صفتانرا غم ایمان که دارد  
 نزد که برد پیش نمکدان که دارد

این سر که لگد کوب تو شد گر تو نخواهی

خسرو چه کند در ره جولان که دارد

۴۷۸

روئی که توداری گل سیراب ندارد  
 قدی که تو داری نبود سرور و انرا  
 در خواب توان دید خیال رخ خوبت  
 زان لحظه که زاهد خم ابروی ترا دید  
 شیرینی لعلت شکر ناب ندارد  
 چون زلف تو چین سنبل پرتاب ندارد  
 اما چه کنم دیده من خواب ندارد  
 پروای نماز و سر محراب ندارد

خسرو بخیال خط ولعل توشب و روز

جز فکر لب کشت و می ناب ندارد

۴۷۹

دل نیست که دروی غم دلداری ننگند  
 در دل چو بود عشق، ننگند خرد و عقل  
 آنرا سخن عشق رسد کو بدل از دوست  
 جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار  
 گفتمی که غم دیده و دل خور مگری زار  
 گر حسن فروشی بد گر جلوه، برون آی  
 خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم  
 دیوار و درت در دل من خانه گرفتند  
 سندان بود آن دل که در او یار ننگند  
 در مجلس خاص ملک اغیار ننگند  
 صد تیر بلا گنج و آزار ننگند  
 ورنه گنج و صبر اندک و بسیار ننگند  
 خویشی دل و دیده درین کار ننگند  
 تا در همه بازار خریدار ننگند  
 بیهوده چه گوئیم چو گفتار ننگند  
 هر چند که در دل درو دیوار ننگند

کوشد که رهد خسرو بیدل ز غمت، لیک

با حکم قضا حیل و هنجار ننگند

۴۸۰

چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد  
 هر گاه که بگوشش برسد ناله زارم  
 از غم دل دیوانه من زار بنالد  
 بر درد من سوخته دل زار بنالد



بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد  
ای آنکه ز دردت خبری نیست، مکن عیب  
وز ناله زارم درو دیوانه بنالد  
گر سوخته‌ای از دل افکار بنالد

خسرو اگر از درد بنالد چه توان گفت

۴۸۱

عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

یارم چو بخنده دهن بسته گشاید  
مردیم بکوش، گهی آن نرگس پر خواب  
آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است  
گر من بچمن ناله کنم غنچه از آن درد  
بندی در خود بر من و حلقه نزنم زانک  
از خار ببندد گذر چشم و ندانم

وای آنکه بسویش نظر بسته گشاید  
بر ما چه شود گر بصر بسته گشاید  
در کلبه ما کی کمر بسته گشاید  
هرگز نتواند که سر بسته گشاید  
آن بخت ندارم که در بسته گشاید  
جز تود گری کاین گذر بسته گشاید

از گریه جگر بست دلم، اهل دلی کو

۴۸۲

کز چهره خسرو جگر بسته گشاید

ب

جائی گذشت ای بت چالاک نیفتد  
در عرصه بستان جهان، سرو قبا یوش  
گرد در ته پای تو نخواهد که کند فرش  
هر بار میا پیش من خسته بیدل  
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق  
خوش میگردد بر شکنا کرده ز خسرو

کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد  
خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد  
نور مه و خورشید بر افلاک نیفتد  
تا این دل بد بخت بطاپاک نیفتد  
شعله ز پی لاغ بخاشاک نیفتد  
خوش میگردد بر شکنا کرده ز خسرو

۴۸۳

هش دارکت آه دل غمناک نیفتد

آنها که غمی باشد و گفتن نتواند  
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل  
بی بوی وصال نگشاید دل تنگ  
از اشک زدم آب همه کوی تو تا باد  
شوریده تواند که کند ترک سرخویش  
اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیدا است

شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند  
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند  
بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند  
خاشاک سر کوی تو رفتن نتواند  
ترک سر کوی تو گرفتن نتواند  
ز آئینه کسی چهره نهفتن نتواند

جوینده چه سهل است که بر خود نکند سهل

فرهاد چو خسرو ره رفتن نتواند

۴۸۴

من مرو ندیدم که بیالای تو ماند  
بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو  
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم  
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد  
فریاد که بیداد ز حد بردی، از تو  
دیوانه‌ای در سلسله گر بوی تو یابد  
وقت است که بیدار شود دیده بختم  
آسان شود این مشکل درویش تو امشب

ما بنده خسرو که بسختی بنهد دل

هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

۴۸۵

هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید  
فردا که شب وعده دیدار سر آید  
فردا که تو در گلشن فردوس خرامی  
شک نیست که چرخ از پی صد دور بیاید  
فریاد ز غوغای رقیبان که نمائند

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو

از دیده بخون دل خود دست بشوید

۴۸۶

کجا بودی بگو ای سرو آزاد  
بهر جانب همی رفتم ز مستی  
لبت همشیره شد با جان شیرین  
بگردان روی از من گرتوانی  
تو نازک چون ز افغانم نرنجی  
مدم چندین چو خاکستر شد این دل  
که رویت دیدم و اقبال روداد  
که ناگه چشم مستت بر من افتاد  
بدانگونه که عشق و فتنه همزاد  
که من پابستم و تو مرغ آزاد  
که از فریاد کوه آید بفریاد  
رها کن تا بمیرم هم در این باد

بکوبش خاک شد بیچاره خسرو

فدای خاک پای آن صنم باد



۴۸۷

ندانم تاترا در دل چه افتاد  
بمردم ای زرویت چشم بد دور  
تغافل کردننت بی فتنه ئی نیست  
مرا گرد سر آن چشم بیمار  
چو یاد عاشقان در دل غم آرد  
چو ذوق عشقبازی می شناسم  
مسلمانان بسططان باز گوئید  
تو از من کی بری گر مهربانی  
اگر من شاد خواهم بی تو دل را  
دلاوقت جفا فـریاد کـم کـن

که دادی صحبت دیرینه از یاد  
کجا این دیده بر روی تو افتاد  
فریب صید و باشد خواب صیاد  
بگردان لیک قربان کن نه آزاد  
نمیدارم روا کز من کنی یاد  
من از تو جور خواهم دیگران داد  
که ره می افتد اندر شهر آباد  
بنامیزد دلی داری چو فولاد  
مبادا هیچگاه یارب دلم شاد  
که هنگام وفا خوش نیست فریاد

مکن خسرو حدیث عشق شیرین

اگر با خود نداری سنگ فرهاد

۴۸۸

برفت آن دل که با صبر آشنا بود  
همه شب دیده ام خفتن نداده است  
منال ای بلبل از بدعهدی گل  
ز مایادش دهی گهگاه ای باد  
غنیمت دان وصال ای هـمنشینش  
توای زاهد که اندر کوی اوئی  
ز در بیرون مران بیگانه وارم

چه میگویم نمیدانم کجا بود  
که بوی گلرخ من با صبا بود  
که تابوده است خوبی بی وفا بود  
گذشت آنوقت کاورا یاد ما بود  
خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود  
مگر کوری که دانی پارسا بود  
که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود بد گفتن چه حاجت

ترا گر کشتن خسرو رضا بود

۴۸۹

مرا با تو که شب بیدارئی بود  
نبد جای دلیری در غم عشق  
صبوری گر چه بس دیوانگی کرد  
بشغل دیدنت خوش بود جانم

ز تو نازی و از من زارئی بود  
که بخت خفته را بیدارئی بود  
شبش با آشنایان یارئی بود  
اگر چه خلق را بیکارئی بود

نظر بازی مرادی داشت با آنک  
 جمالت آشتی داد آنکه يك چند  
 جز از خون دلم شربت نمیخورد  
 فراوان گرم پرسی کرد آنم  
 دل درمانده را دشوارئی بود  
 میان جان و تن بیزارئی بود  
 که چشمت را عجب بیمارئی بود  
 ز آب دیده ام دلدارئی بود

غنیمت داشت خسرو عزت خویش

که بخت خفته را بیدارئی بود

۴۹۰

شکر پیش لب شیرین نگویند  
 زدیده میکنم شکر خیالت  
 من از تو کشته گشتم وای و صد وای  
 دل گم کشته گریابم نشان  
 دلا گر جان ستد خواهش مکن زانک  
 چنانش اطفها کرده است ز نهار  
 کند خلقی دعای صبر و عاشق  
 بر او من عاشقم و ر پرسی آن ماه  
 رخت رالاله و نسرين نگویند  
 اگر چه ظلم را تحسین نگویند  
 گرت حال من مسکین نگویند  
 دو آن گیسوی چین در چین نگویند  
 بتأخیری سخن چندین نگویند  
 که با آن کافر بی دین نگویند  
 ز کین عاشقان آمین نگویند  
 همه چیزش بگویند این نگویند

کسان کاین قصه خسرو شنیدند

حدیث خسرو و شیرین نگویند

۴۹۱

سخن پیش رخس زیبا مگوئید  
 همی گویند کان یکتا چه نیکوست  
 من از غم گر بمیرم خود کسان را  
 پیامی بشنوید از من ولیکن  
 من از تیغ کرشمه کشته گشتم  
 دهن نزدیک رخسارش میارید  
 بگوئیدش غم و رنج من و دل  
 حدیث لاله خود آنجا مگوئید  
 در او شرحیست کان یکتا مگوئید  
 بگوئید این خبر، او را مگوئید  
 نباشد یار تا تنها مگوئید  
 کشنده حاضر است اما مگوئید  
 سخن در گوش آن از ما مگوئید  
 ولیکن از زبان ما مگوئید

چه باشد ابر پیش چشم خسرو

ببازی قطره با دریا مگوئید



۴۹۲

رخ آن شوخ پنهانی ببینید  
در آن شکل و در آن چشم و در آن رو  
دلم بردار گفتم، کافری کرد  
زنخ را تا پوشیده است از خط  
من بیچاره را کشته است خوش خوش  
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز  
مرا از ناله و ز آه دم سرد  
همی جوید وفا از خو برویان

ت  
کمال صنع یزدانی ببینید  
همه عالم بحیرانی ببینید  
مسلمانان مسلمانان ببینید  
در آن چه حال زندانی ببینید  
همی خندد پشیمانی ببینید  
رخ آن دشمن جانی ببینید  
ز دل تا سینه ویرانی ببینید  
دلم را حد نادانی ببینید

رخ خسرو غبار آلوده می دید

بر آن در نقش پیشانی ببینید

۴۹۳

لب از تو وز شکر پیمانه ای چند  
چو در پیمودن آری خرمن حسن  
درازی هست در موی تو چندان  
بیازارد گرت زان شانه موئی  
سر آن روی آتشناک کردم  
بزلف و عارضت دلمای سوزان  
مخسب امشب که از بیخوابی خویش  
ز چشمم دانه دانه میچکد آب  
خوشم با عشق تو بی عقل و بی جان  
بر آ گرد دلم کز جستجویت  
براتم کن ز لب بوسی و بنویس

رخ از تو وز ختن بتخانه ای چند  
روا کن سوی مه پیمانه ای چند  
که می باید بهر موشانه ای چند  
به پیشت بشکنم دندانهای چند  
بباید شمع را پروانه ای چند  
شب است و آتش و دیوانه ای چند  
بگویم پیش تو افسانه ای چند  
چو مرغان قانع بادانه ای چند  
نگنجد در میان بیگانه ای چند  
مرا هم کشته شد ویرانه ای چند  
هم از خون دلم پروانه ای چند

و گر نیشی زند از غمزه مست

ز خسرو بشنود افسانه ای چند

۴۹۴

ز اهل عقل نپسندد خردمند  
نصیب امروز بر گیر از متاعی  
لباس زندگی بر خود مکن تنگ

که دارد رفتنی راپای در بند  
که فردا گرددش غیری خداوند  
که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

بصورت خوش مشوا از روی معنی  
نصیحت گوهری دان کان نزید  
مخور غم بهر فرزندی و مالی  
بر عنایی منه بر خاکیان پای

شنو ای دوست پند، اما چو خسرو  
مشو کو گویدو خود نشنود پند

۴۹۵

مرا تا با تو افتاده است پیوند  
دل من میجهد هر لحظه از جای  
ندارم صبر اگر باور نداری  
که نی رسم محبت من نهادم  
زبام آسمان فراش فطرت  
دلم خونست از شوق وصال  
هزاران چشمه از چشم روان است  
نباشد حال مشتاقان بیدل

نی خامه نکوتر از نی قند  
مگر در گوش دانا و خردمند  
که مالت دین بسست و صبر فرزند  
که ایشان همچو تو بودند یکچند

نه در گوشم نصیحت رفت و نه پند  
بدیدارت چنانم آرزو مند  
بگیر اینک یا دستم بسوگند  
که رفته است اول این حکم از خداوند  
بر آمد زیر پائین طشت افکند  
چو مادر در فراق کشته فرزند  
که سنگین تر غمی دارم ز الوند  
ز جانان بیش از این مهجور خرسند

بروی خسرو بیجان دل زار

تن بیچاره بیجان بیش میسند

۴۹۶

از آن اهل نظر در غم اسیرند  
دیت از خوب رویان جست باید  
نیابند اهل دل در چشم خوبان  
کسان کزدست و دل خونین بخورند  
زهی عمر دراز عاشقان گر  
بدیداری که بنمایندم از دور  
درون دیده شام نیکوانرا

که منظوران بغایت بی نظیرند  
بهر جایی که مشتاقان بمیرند  
که اینان تنگ چشم آزان حقیرند  
اگر پیرند هم طفل بشیرند  
شب هجران حساب عمر گیرند  
پذیرفتم بجان گر جان پذیرند  
اگر چه راست در بالا چو تیرند

نه دزدت مردمان چشم خسرو

در آب دیده مرغ آب گیرند



۴۹۷

نمیدانم که آن خطر اچه خوانند  
اگر بر چشم تر دامن نشانند  
رقیبان را بگو تیغم نرانند  
که مستان لذت تقوی ندانند  
که اهل خاک خدمت میرسانند

لبت را جان توان خواندن ولیکن  
مرنج ای پاک دامن عاشقانت  
نخواهم زیست، زخم عشق کاریست  
مکن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ  
بگو پیش صبا که که پس از ما

بجائی کز گل رویت چکد خوی

۴۹۸

دو چشم خسرو آنجا خون فشانند

دلّم در بند خوبان چگل ماند  
بصد رو پیش آن رو متقل ماند  
گل صد برگ از رویش خجل ماند  
گذشت از دل ولی پیکان بدل ماند  
ز حیرت در چمن پایش بگل ماند  
گرفتار هوای معتدل ماند

چو نقش صورتش در آب و گل ماند  
بدان میم دهان زد غنچه لافی  
گل سیراب من در باغ بشکفت  
خدنک غمزّه ترکان شکاری  
چو دید آن قدو آن قامت صنوبر  
بشهر عشق هر کو رفت روزی

بقربان خون خسرو ریز، مندیش

۴۹۹

که قتل او مباح و خون بهل ماند

چرا یکباره یار از ما جدا شد  
دریغا حاجت دشمن روا شد  
دل از من بردو آنکه پارسا شد  
مرا نالیدن شبها بلا شد

بهر درد و غمی دل مبتلا شد  
برید از دوستان خود بیکبار  
برندی و بشوخی و بصد ناز  
شب از همسایه ها فریاد برخاست

وفا و مهربانی کرد با خلق

۵۰۰

چو دور خسرو آمد بیوفا شد

از آن تا مهربان بیوفا شد  
اگرچه جان مسکینان بنا شد  
هر آن تیرت که بردشمن قضا شد  
بحمد الله که آن حاجت روا شد  
مسلمانان ندانم تا کجا شد

دلّم زینسانکه زار و مبتلا شد  
مباد از آه کس آن روی را خوی  
بیا بر دوستان ای جان روا کن  
مرادت گر هلاک چون منی بود  
مرا وقتی خوشی بوده است در دل

دلم سرو خران راسکه نوزد  
چرامنی نالداین مرغ چمن زار  
چمن بی برگ و بلبل بی نوا شد  
مگر او نیز از یاران جدا شد  
مکن بر خسرو دلخسته جووری

اگر او لطف نا کرده رها شد

۵۰۱

چوماه روزه از اوج سما شد  
بر ابروی هلال عید بنگر  
از آن آبی که بگذشت از سرخم  
مرا کاب دو چشم از سر گذشته است  
گلش را سبزه نارسه کیارست  
از آن محراب ابرو یاد کردم  
مگر مجنون شناسد حال من چیست  
همه گل میدمد از دیده در چشم  
در آب دیده سرگردان چه مانده است  
زدور روزه دوران بی ضیا شد  
هلال ابروی من از من جدا شد  
پیاله به اص-راحی آشنا شد  
عجب بنگر که گل بوده صبا شد  
چنان مردم مگر مردم کیا شد  
نمازی چند نه از من قضا شد  
که در هجران لیلی مبتلا شد  
خیال روی او مارا بلا شد  
مگر سنگین دل من آشنا شد

دو چشم خسرو از به-اریدن در

کف شاهنشاه به-اران عطا شد

۵۰۲

بملك فتنه تا زلفش علم شد  
فرشته گر گناهی می نوشتی  
نشین یکدم که یابد نیم عمری  
نمیدیدی بمن از ننگ دیدی  
ز جانها عارض او را حشم شد  
رخت چون دیدم رفوع القلم شد  
گرفتاری که عمر او دودم شد  
مرنج ارزین قدر قدر تو کم شد

کسی بدروزی خسرو شناسد

که او در مانده شبهای غم شد

۵۰۳

دل عاشق چرا شیدا نباشد  
نگوئی تا بکی ای شوخ دلبر  
به بستان لطافت سرو باشد  
کدام بن دیده در روی نیست حیران  
بعشق اندر جهان رسوا نباشد  
ترا پروای حال ما نباشد  
ولی چون قد او رعنا نباشد  
مگر چشمی که او بینا نباشد



نه دل باشد که غافل باشد از یار      نه سر باشد که پرسودا نباشد

بنوعی دل ز خسرو در تو بستم

که با غیر توام پروا نباشد

۵۰۴

دل ما را شکیب از جان نباشد      و از جان باشد از جانان نباشد  
مرا دشوار از او باشد صبوری      ز جانان دل صبور آسان نباشد  
نباشد ناله عیب از دردمندی      که دردش باشد و درمان نباشد  
مرا چون عشق مهمان است حاکم      فضولی تراز این مهمان نباشد  
غمت شد در دل شوریده ساکن      که جای گنج جز ویران نباشد  
ندارد مه جمال روی خوبت      و گر این باشد اما آن نباشد

خیالت گر بمهمان من آید

دلم را جز جگر مهمان نباشد

۵۰۵

وفا در نیکوان چندان نباشد      ترا خود هیچ بویی زان نباشد  
مرا گوئید منگر در جوانان      که خوبی جز بلای جان نباشد  
نظر در روی تو خود کرده ام من      بلی خود کرده را درمان نباشد  
دلم بر بت پرستی خو گرفتست      مسلمان بودنم امکان نباشد  
مرا بهر تو کافر میکند خلق      خود اهل عشق را ایمان نباشد  
مرو از سینه بیرون گرچه دانم      که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو و که در عشق

چه نیکو باشد از هجران نباشد

۵۰۶

کسی کز عاشقی بیزار باشد      اگر طاعت کند بیکار باشد  
مفرح خاطری کازار بیند      مبارك سینه‌ای کافکار باشد  
دلی کز نیکوان دردی ندارد      چو سنگی دان که در دیوار باشد  
جگر خواری کن آنجا گرتوانی      که مهمان شکر بسیار باشد  
تو خفته حال بیداران چه دانی      کسی داند که او بیدار باشد  
غلط کردم ستم میکن که خوبی      ترا ازداد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست

که آسایش کشی دشوار باشد

۵۰۷

بتی مانند تو مهوش نباشد  
توئی طرفه سواری زانکه خورشید  
ز آهم تیر بستان هم مرا کش  
خوشم من گر کشی زارم اگر چه

ندانم زیستن در خون خسرو

اگر آن چشم کافر وش نباشد

۵۰۸

چمن رارنگ و بو چندین نباشد  
لبت را جان نخواهم حاش لله  
بزیبائی رخت را مه نگویم  
جمال خوب کی باشد پری را  
تراهر گز خودای بدعهد و بد مهر  
مسلمانان من آن بت می پرستم  
شما دین از من بیدل مجوئید

مرا گوئید در هجران مخور غم

کسی بیدوست چون غمگین نباشد

۵۰۹

دلی دارم که جز جانان نخواهد  
اگر جان خواهد از وی خوب روئی  
مرا گویند سامانی نداری  
گذردر کوی ما آن دوزخی راست  
سرمن زین پس و شمشیر خوبان  
مفرما صبر کانراهر که دیده است  
غم آمد دردل تنگم، ندانست

برنجم گر تو خسرو را نخواهی

تو خواهی لیک این حرمان نخواهد

۵۱۰

دلیم بی وصل جانان نخواهد  
دل دیوانگان عاقل نگردهد  
که عاشق جان بی جانان نخواهد  
سر شوریدگان سامان نخواهد



طبيب عاشقان درمـان نسازد  
اگر صد روضه بر آدم كنى عرض  
ورشـد ابن يامين هست يعقوب  
اگر گويم، خلاف عقل باشد  
كجا خسرو لب شيرين نجويد  
دلم جز روى وموى گلـذاران  
زرويش ميگريزد زلف مشكين

مريض عاشقى درمـان نخواهد  
برون از گلشن رضوان نخواهد  
بغير از يوسف كنعان نخواهد  
كه مفلس ملكـت خوبان نخواهد  
چرا بلبل گل خندان نخواهد  
تماشاي گل و ريحان نخواهد  
كه پند وصـحبت خاقان نخواهد

از آن خسرو ز دهلى رفت بيرون

كه ملك هندوئى سلطان نخواهد

۵۱۱

از آن سنبل كه گل سربار دارد  
ندارد كوئيا قطعاً سر من  
خط شيرين بزير لب چو طوطيست  
تو خورشيدى و جانم دره آسا  
خطا باشد كه زلفت مشك خوانم  
نيم بلبل چرا آن زاع زلفت

گل طبع مرا پر خار دارد  
سر زلفش كه سربسيار دارد  
كه شكر پاره در منقار دارد  
هواى عشقت اى دلدار دارد  
كه در هر چين دو صد تاتار دارد  
نشيمن گاه در گلزار دارد

ز بار هجر خسرو بر نگرده

كه با روى وصالش كار دارد

۵۱۲

سوار من كه ره در سينه دارد  
خيال اسب او شطرنج بازى  
ز سم بوسيدن شكر دهانان  
از اين پس ما و دروishi چو دروishi  
كند بر ما جفاها و نداند  
از اين مه نيست امروزينه اين جور

زبان پر مهر و دل پر كينه دارد  
همه با استخوان سينه دارد  
سمند او بيا شيرينه دارد  
هوس پوشيدن پشمينه دارد  
كه حق صحبت ديرينه دارد  
كه دل بردوستان پر كينه دارد

دل خسرو بيا مالد نترسد

مگر پا بر سر گنجينه دارد

۵۱۳

فلك با كس دل يكتا ندارد  
درخت دهر سر تا پاى خارا است

ز صد ديده يكي بينا ندارد  
تو گل جوئى و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را  
کسی از هفت بام چرخ بگذشت  
کسی کاین جامربع مینشیند  
چرا خسرو نیندیشی تو امروز

۵۱۴  
بتی کزدیدش جان مست گردد  
از آن فردا که پس فردا ندارد  
مگو کزدیدن من چیست حالت  
درون جان من پیوست گردد  
چو در گیسو گره بندی، بسادل  
چو دیوانه که از می مست گردد  
دلی کز سنگ صد بار آهین تر  
که اقطاع ترا در بست گردد  
بین در جان من مخرام جانا  
زیك پیکان چشمت پست گردد  
که دیده زیر پایت پست گردد

اگر خامه کند وصف جمالت  
که خسرو را قلم در دست گردد

۵۱۵  
جفا کن بو که این دل باز گردد  
دمی با جان من دمساز گردد  
بر عنایی چنین مخرام و مستیز  
که شهری نیم کشت ناز گردد  
چونامت گویم و ناله بر آرم  
دراو جان همزه آواز گردد  
چو ما مردم بگشاروی و بگذار  
که درهای قیامت باز گردد  
چه جای عافیت باشد دلی را  
که گرد غمزه غماز گردد  
گر آهو چند تک دارد نشاید  
که گرد ترك تیر انداز گردد

کند افسانه روز بد خویش

۵۱۶  
شبى گر خسروت همراه گردد

زهر تن چشم او جان را بدزد  
زهر دل زلفش ایمان را بدزد  
هزاران عمر باید مزد دزدیش  
چو آن عیار ما جان را بدزد  
بت محمل نشین زان ره که رفته است  
رهى خواهد بیابان را بدزد  
خوش آنساعت که از وی بوسه خواهم  
وی آن لبهای خندان را بدزد  
چو دزدانم کشد آن درو گوهر  
چو گاه خنده دندان را بدزد  
غمش دزدیده عقلی را که دیده است  
زدیده اشك غلطان را بدزد



نخسبد کس شب از افغان خسرو

اگر چه در دل افغان را بدزد

۵۱۷

زمانه چون تو دلجویی ندارد  
بنا میزد نسیمی کان تو داری  
چو بدخویی کند چشم تو بامن  
تن من موی شد بهر میانت  
فلک مثل تو مهرویی ندارد  
گل سوری از آن بویی ندارد  
دلم گوید که بدخویی ندارد  
چو بهره از میان مویی ندارد  
سرمن بر سر زانوست از تو  
سخن بشنو مگراز بنده خسرو

جهان چون او سخنگویی ندارد

۵۱۸

دلی کو چون تو دلداری ندارد  
ز سرتاپای زلفت یک شکن نیست  
ندانم زاهدی کز کفر زلفت  
کدامین گل بیستان سرخ روید  
دهان پسته ماند با دهانت  
کسی کوروی تو دیده است هرگز  
من از خمخانه ای دردی کشیدم  
که آب خوش خورد از عقل آنکس  
بیاو دست گیر افتاده ای را  
براهل عشق مقداری ندارد  
که درهر مو گرفتاری ندارد  
بزیر خرقه زناری ندارد  
که از تو در جگر خاری ندارد  
ولیکن نغز گفتاری ندارد  
نظر برپند غمخواری ندارد  
که آنجا محتسب کاری ندارد  
که ره در کوی خماری ندارد  
که جز تو در جهان یاری ندارد

مگو کز هجر من چونست خسرو

امید زیستن باری ندارد

۵۱۹

دل من خون شد و جانان نداند  
مسلمانان کرا گویم غم عشق  
مسیحا مرده داند زنده کردن  
چه سود این رنج دیدن چون منی را  
دل دیوانه ای خود کام دارم  
کسی کاشفته او گشت، زنهار  
و گر گویم قدر آن نداند  
که کس کار مرا سامان نداند  
ولی درد مرا درمان نداند  
که اندوه من این نادان نداند  
که فرمان مرا فرمان نداند  
که کار عیش را سامان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما  
 نباشد عشق باز آنرا سر عقل  
 یکی سرور و آن همسایه ما است  
 گهی باشد که در هستی لبش را  
 نگارینا دل سنگیت هرگز  
 که کفر عاشقان ایمان نداند  
 که درد عاشقی چندان نداند  
 که رفتن جز میان جان نداند  
 بیوسم کاین خبر دندان نداند  
 حق آزرده هجران نداند  
 نداند رفت خسرو جز بکویت

۵۲۰  
 که بلبل جز ره بستان نداند  
 دلم جز کوی تو مسکن نداند  
 هر آن نظارگی کان روی بیند  
 بهر چشمی دریغ است آنچنان روی  
 چو جرعه ریخت هجران خون من، وای  
 گر آن بدخشم را دریابی ای باد  
 فروخور آه را ای جان و میسوز  
 حدیث درد با افسردگان نیست  
 تماشای گل و گلشن نداند  
 پپای خود ره مسکن نداند  
 که نامحرم در او دیدن نداند  
 که آن ساقی مردافکن نداند  
 بگوئی آنچنان کز من تداند  
 که دود ما ره روزن نداند  
 که این ره دل شناسد تن نداند  
 خدایا دوستکامش دار، هر چند

۵۲۱  
 که درد خسرو آن دشمن نداند  
 اگر چشم تو روزی بر مه افتد  
 و گر شکل ز نخدانت ببیند  
 چو در خندیدن آید باغ رویت  
 کند پیوند عمر از صبح رویت  
 نخواهم بعد از این مه را ببینم  
 برویت خواهم الحمدی بخوانم  
 چو خواهد عارضت عشاق را عرض  
 بهار خورشید باشد در ته افتد  
 روانی آب حیوان در چه افتد  
 گل اندر دیده مهر و مه افتد  
 چو روز عمر گل را کوته افتد  
 گذر گر بر منت بعد از مه افتد  
 غلط ترسم که در بسم الله افتد  
 نظر بر من پس از چندین گه افتد

فغان ای جان که در خسرو فراق  
 چنان افتاد کاتش در که افتد

۵۲۲  
 مهی چون او بدست من نیفتد  
 و گر افتد چنین روشن نیفتد



نمیدانم چه سر دارد که تیغش  
ز بخت خود پریشانم که یکشب  
نبیند کس دگر گل را شکفته  
توناوک میزنی از غمزه و من  
مرودامن کشان تا گرد غیری  
مرا خود هر گزاز کردن نیفتد  
سر زلفش بدست من نیفتد  
اگر بوی تودر گلشن نیفتد  
برولرزان که بردشمن نیفتد  
ز خاکره بر آن دشمن نیفتد

چو خسرو از توام ای چشم روشن

۵۲۳

نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

گر اوبی یاد ما در می نیفتد  
نصیحت میکنم دل را که باز آی  
بریزم خون خود بر آستان  
گاهی بر من نیفتد چشم مست  
چه پرسی با تن و جانی پراز درد  
فراموشیش پی در پی نیفتد  
ولیکن دل از اینها پی نیفتد  
اگر چه از رخت هر پی نیفتد  
نگوئی بامنت تا کی نیفتد  
همان دان آتش را ندر نی نیفتد

اگر چفتاد خسرو زو بصدرنج

۵۲۴

خدایا رنج من بروی نیفتد

خطی از لعل جانان می بر آید  
سر زلفش بتفشه دسته بسته  
بر آمد ماه تابان در شب اینجا  
ز کافور توسنبل میزند سر  
مسلمانان نگهدارید خود را  
که دود از روزن جان می بر آید  
ز اطراف گلستان می بر آید  
شبی از ماه تابان می بر آید  
زیاقوت توریحان می بر آید  
که کفر کج زایمان می بر آید

دل خسرو در آن زلف است دانم

۵۲۵

از آن خاطر پریشان می بر آید

بسالی کی چنین ماهی بر آید  
ز رخسارش ز حسن جعد مشکین  
اگر آئینه حسن است روشن  
بسا خرمن که در یکدم بسوزد  
همه شب تا سحر بیدار باشم  
و گر آید، ز چه گاهی بر آید  
کجا از تیره شب ماهی بر آید  
بگیرد زنگ اگر آهی بر آید  
از آن آتش که ناگاهی بر آید  
بود کان مه سحر گاهی بر آید

کدائی گر بکوئی دل فروشد      که از جان بگذرد شاهی بر آید

عجب نبود در آن میخانه خسرو

گر از پیکار گمراهی بر آمد

۵۲۶

مه او چون ب ماهی بر نیاید      شهری زینسان بگاهی بر نیاید  
چو زلف کافر هندو نژادت      ز هندستان سپاهی بر نیاید  
به اورنگ ملاححت تابه محشر      چو او گلچهره شاهی بر نیاید  
دل افروزی چو او خورشید تابان      ز طرف بارگاهی بر نیاید  
گر او را سرو گویم راست ناید      که با قدش گیاهی بر نیاید  
زمانی نگذرد کز خاک کویش      نفیر دادخواهی بر نیاید  
کنه کارم چرا کان آتشم نیست      کز او دود گناهی بر نیاید

برو خسرو که آهنگ درائی

ب

در این کشور ز راهی بر نیاید

۵۲۷

سر زلف تو یاری را نشاید      که دشمن دوستداری را نشاید  
اگر چه زلفت آرد تاب بازی      ولی باد بهاری را نشاید  
دلا خود را بچشم او مده زانک      مقام استواری را نشاید  
حریفش بوده ام شب مگری ای چشم      که این شربت خماری را نشاید  
بجان کندن رها کن نیم کشته      که این تن زخم کاری را نشاید  
خرابم کرد چشمت راست گفتند      که ترک مست یاری را نشاید

مران از در که خسرو بنده تست

ب

عزیزش کن که خواری را نشاید

۵۲۸

گهیت از آشنایان یاد ناید      چنین بیگانه بودن هم نشاید  
که داد آن بخت خوش روزی که مارا      ز در هم چون تو خورشیدی در آید  
شبم کابستن است از قید اندوه      نیندارم کزو صبحی بر آید  
مخوان در بوستان و باغم ای دوست      که آنجا هم دلم کم میگشاید  
زمانی میدهم دلرا ولیکن      نهد بر جان زدیده چند باید  
سر آن ناز بازی کردم ای باد      که مرگ من ترا بازی نماید  
رهی بنما که نتوان زیست بی تو      ولیکن خویش را می آزماید



نگیرد جز گرفتاران دل را  
غزلهایی که خسرو میسراید

۵۲۹

ببین تا دیده چند افسون نماید  
چو طالع شد رخ میمونت ما را  
چو خورشید رخس بینم مرا چشم  
بخرمنا سخن سنجد ترازو  
اگر در روی زرد من نه بینی  
مبین در چشم من چندین که بسیار  
که خود را چون توئی بیرون نماید  
زمانه طالع میمون نماید  
بهر دم نقش دیگرگون نماید  
لبت چون خنده موزون نماید  
زهی این رو کسی را چون نماید

۵۳۰

چو اندر شیر بینی خون نماید  
صبا آمد ولی دل بازنامد  
غریب ما بمنزل بازنامد  
بدریا غرقه شد رخت صبوری  
غ  
که کشتی سوی ساحل بازنامد  
دل ما رفت با محمل نشینی  
رود جان هم که محمل بازنامد  
گرفتارست ای دل پندگو بس  
کزین افسانه ها دل بازنامد  
بعشقم مست بگذارید زیراك  
کس از میخانه عاقل بازنامد  
که مجنون را از آن دل بازنامد  
خلاص غیر کن ای زلف لیلی  
کز افسون مرغ بسمل بازنامد  
نصیحت زندگانرا کرد باید

بوادی غمش کم گشت خسرو

که کس از راه مشکل بازنامد

۵۳۱

نگارا از من مسکین چه خیزد  
همی خیزد ز زلفت ناله دل  
چرا هجر تو باما می ستیزد  
چو آن آواز کر ز نجیر خیزد  
مپوشان روی را بگذار کز شرم  
منم خاک تو چندینم چه بیزی  
شود گل آب و در پیشست بریزد  
کسی خود خاک را چندین نه بیزد  
چو جا در سینه خسرو گرفتی

درون او ز جان بیرون گریزد

۵۳۲

غم من شادی کس را نپرسد  
نمدگر نرخ اطلس را نپرسد

چه می‌پرسی مپرس از آتش من  
بصد جان پیش او میرم اگر او  
رقیبت گفت کی آیم بر تو  
بوقت سوختن خس را نپرسد  
فراموشان واپس را نپرسد  
بلا در آمدن کس را نپرسد

مپرس از خسروان خسرو دم‌عشق

که بلبل نام کر کس را نپرسد

۵۲۳

از یاد تو دل جدا نخواهد شد  
دل را بتو دادم و نمیدانی  
پیوند تو از تو نگسلم هرگز  
در بوسه دمی شمار گو میکن  
یارب بکجا گریزم از تیرت  
میگو سخنی مترس از غمزه  
دردی دارم بسینه از عشقت  
وز بند توجان رها نخواهد شد  
چون میدانم مرا نخواهد شد  
تاجامه جان قبا نخواهد شد  
من می‌شمرم دغا نخواهد شد  
هرجا که روم خطا نخواهد شد  
مست است و برین گوا نخواهد شد  
کان درد کهن دوا نخواهد شد

گفتی که غلام من نشد خسرو

هم خواهد شد چرا نخواهد شد

۵۲۴

امشب بت ما بنزد ما بود  
در باغ وصال میگذشتم  
بیگانه کسی نبود گر بود  
هوش و دل و صبر باز آمد  
از بیخودی آنزمان که دیدم  
میرفت ولی از آب چشم  
ناکه بچمن روان شد آن مه  
ماهش بوبال مبتلا بود  
گل در چپ و سرو راستا بود  
دل محرم و دیده آشنا بود  
این هر دوسه چند گه کجا بود  
در یوسف خود پی بها بود  
زنجیر مسلسلش بپا بود  
چون سرو که بر سر کیا بود

در خواب غلط بماند خسرو

کاین خواب مرا نبود یا بود

۵۲۵

وقتی دل ما از آن ما بود  
بیگانه چنان شد آن دل از من  
صد شکر که هم بکوی او ماند  
واندر دل یار ما وفا بود  
گویی تو که سالها جدا بود  
آن دل که زمن هزار جا بود



دید آنکه خمار چشم مستش  
دی دید مرا وزیستم، لیک  
هر مور خطش مرا فرو برد  
خمار شد از چه پارسا بود  
نادید که گرد آن بلا بود  
آن مورچه گویی ازدها بود

خسرو که دراو گمست گویی

۵۳۶

افسانه اوست بود و نابود  
ت

عشق آمد و دل زدست ما برد  
عیش و طرب و قرار و تمکین  
هر دل که بسینه کسی دید  
یار آمد و ساخت خانه در دل  
ما را که ز غم خیال گشتیم  
سیلاب غمش در آمد از شهر  
شب صورت او بخواب دیدم  
دل را می برد سیل دیده  
این دیده من که کور بادا  
تدبیر ز عقل مبتلا برد  
یک یک زدلم جدا جدا برد  
یا در کف غم سپرد و یا برد  
شاه آمد و خانه گدا برد  
باد سر زلف او ز جا برد  
بازار هزار پارسا برد  
تا چشم زدم بهم، مرا برد  
اشکم بدوید و خوابرا برد  
پیش همه آبروی ما برد

مسکین دل بی قرار خسرو

۵۳۷

غم هیچ ندانمش کجا برد

و

یاری دل ما برایگان برد  
عشق آمد و گردن خرد زد  
ماندیم از آن حریف دل دزد  
ای ترک که جنبش رکابت  
بگذار که در اجل بمیرم  
دل بر تو بکشتم گمان داشت  
عاشق نه خود از در تو شد دور  
تادل طلبیم باز جان برد  
دزد آمد و سر ز پاسبان برد  
زد قلعه و مهره رایگان برد  
از پنجه چابکان عنان برد  
این لاشه که آب کاروان برد  
شد عاقبت آنچه او گمان برد  
با زاغ چه حيله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم

۵۳۸

این را تو بیر که خسرو آن برد

تاب رخت آفتاب ناورد  
زو قالب تو شراب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد  
دل دعوی صابری همی کرد  
دل بر تو صبا پیام میداد  
از گریه که چون سرم بدرد است  
این دیده کدام راز دل بود  
زلف تو دل مرا بدزدید  
خشخاش تو هیچ خواب ناورد  
چون روی تو دید تاب ناورد  
جان باز آمد جواب ناورد  
چشم قدر گلاب ناورد  
کز گریه بروی آب ناورد  
رحمت بمن خراب ناورد  
افسوس که خسروش گرفته

۵۳۹ پیش شه کامیاب ناورد ب

ای همقسان که پیش یارید  
ما را مکشید چون غریبان  
جان خواهم داد زیر پایش  
بر دوست برید جان و عظم  
ای دیده و دل اگر بگریید  
ای محنت و غم سنگ شمایم  
این طایفه ای که دردتان نیست  
گر در دلتان غمی نگنجد

۵۴۰ بر سینه خسروش گمارید

با یار ز من خبر بگوئید  
مارا دل و دیده بندگی گفت  
ترك رخ خوب گفتنی نیست  
جان می رود و مرا خبر نیست  
چشمش من مستمند را کشت  
گر هیچ رخ و لبش بدیدید  
وین راز نهفته تر بگوئید  
در خدمت آن پسر بگوئید  
هر چیز کز آن بتر بگوئید  
جانان مرا خبر بگوئید  
در گوش وی اینقدر بگوئید  
نرخ گل و گلشکر بگوئید

پنهان چو نماید راز خسرو

در کوچه و بام و در بگوئید



۵۴۱

از رنگ رخسار تو توان کرد  
گر از دهنت خبر تو توان یافت  
مائیم دو دیده وقف کرده  
بردار ز روی طره کاین دم  
وز لعل لبش شکر تو توان کرد  
در راه عدم سفر تو توان کرد  
سویت نظری مگر تو توان کرد  
شام غم ما سحر تو توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بروی

میکن که از این بتر تو توان کرد

۵۴۲

فریاد ز غمزه تو فریاد  
فریاد رسی، که رفت بر جرخ  
تو مردم چشم ما و مارا  
دریاب مرا که آهم از غم  
کز وی شغبی به عالم افتاد  
مارا ز کرشمه تو فریاد  
بر گوشه دل نیاوری یاد  
چون صور صدای حشر در داد

گر واسطه وصال نبود

آن کیست که نیست با غمت شاد

۵۴۳

خطی که قرین حال باشد  
سروی که بقامت توماند  
آندم که تو شرح حال گوئی  
افسوس بود که چون توئی را  
آنها که بیاد تست مشغول  
هرگز نکنم خیال خوابی  
در عهد تو آنگهی صبوری  
دیگر نکند نشاط و پرواز  
شک نیست که بی مثال باشد  
در قامت اعتدال باشد  
دانی که مرا چه حال باشد  
با همچو منی وصال باشد  
از هر دو جهان ملال باشد  
تادر سرم آن خیال باشد  
ای دوست کرا مجال باشد  
مرغی که شکسته بال باشد

گویند که بنده می نوازی

خسرو بصف نعال باشد

۵۴۴

گر مه چو تو با جمال باشد  
بر روی زمین نظیر رویت  
مارا که بدیدنت هلاکیم  
در عهد تو و آنگهی صبوری  
خورشید کم از هلال باشد  
در آینه هم خیال باشد  
نا دیدن تو چه حال باشد  
ای دوست کرا مجال باشد

ت

میخواهم سیر بینم آن رخ  
 میکنم و جفا که خوبی  
 بنمای بگاه کشتن روی  
 کوتاه عمر است عاشق ارچه  
 تا کی سخن وفا، رها کن  
 بوسی است طمع دل رهی را

گردستوری ز خال باشد  
 گر لطف کنی و بال باشد  
 تا خون منت حلال باشد  
 روزیش هزار سال باشد  
 خوبی و وفا محال باشد  
 اندازه این سؤال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو

هر چند ترا ملال باشد

۵۴۵

آنرا که غم تو یار باشد  
 صوفی چو شکست توبه، ساقی  
 مستی که سبو کشد مپندار  
 می حاجت نیست مستیم را  
 جان دادم و داغ عشق بردم  
 معذور بود ز ناله بلبل  
 مرهم چو نمی پذیرد این دل

باخوش دلش چکار باشد  
 مگذار که هوشیار باشد  
 کورا قدم استوار باشد  
 در چشم تو تا خمار باشد  
 کانباز تو یادگار باشد  
 جایی که گل و بهار باشد  
 بگذار که تا فکر باشد

خسرو بغلامیت عزیزست

گر خوار کنیش خوار باشد

۵۴۶

گریار بدل درون نباشد  
 بی خواب و قرار ماندم، آری  
 گر صبر کنیم جان توان برد  
 ایدوست ز گریه هم بماندم

صبر ازل من برون نباشد  
 دل گمشده را سکون نباشد  
 لیکن چه کنیم چون نباشد  
 کاندن تن مرده خون نباشد

دل برد ز خسرو آرزویت

جان برد ولی کنون نباشد

۵۴۷

آن دوست که بود خصم جان شد  
 ما خود بحضور مرده بودیم

آن صبر که داشتم نهان شد  
 خاصه که فراق در میان شد



افسوس که شادی ندیدم  
ای دوست نیافتیم کامی  
گفتم که اسیر گردی ای دل  
دل بر دگری نهم، ولیکن  
دی دلبر من سواره میرفت  
مطرب غزلی ز شوق برخواند  
از گریه من رقیب بد خوی  
از بسکه علاج درد من کرد

وین عمر عزیز رایگان شد  
دشمن بد روغ بد گمان شد  
دیدی که بعاقبت همان شد  
عاشق بستم نمیتوان شد  
اشکم بد وید و همعنان شد  
خونابه ز چشم من روان شد  
با آنهمه خشم مهربان شد  
بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو بکجا بیست راهی

گیرم همه خلق یک زبان شد

۵۴۸

فریاد که عشق کهنه نوشد  
آزوده دلی که بود، گم گشت  
یاری که ز ما حدیث نشنود  
رویش دیدم دلم بیفتاد  
باد سر زلف او بجنبید

جان در کف عاشقی گرو شد  
دیرینه غمی که بود، نو شد  
اندر حق ما سخن شنو شد  
پایش به چه ذقن بکو شد  
صد خرمن صبر جو بجو شد

دادم بقضا عنان خسرو

چون اسب نشاط تیز دوشد

۵۴۹

جانا چو توئی دگر نیاید  
هم رنگ رخت سمن نگیرد  
روزی که تو بر نخیزی از خواب  
هر ماهی اگر چو تو شود ماه  
یکدل نرود ز شست زلفت  
سنگی که از آسمان نیفتد  
با خاک درت رواست مارا

مردم ز تو خو بتر نیاید  
هم تنگ لبش شکر نیاید  
خورشید بلند بر نیاید  
باروی تو در نظر نیاید  
کز غمزه صد دگر نیاید  
جز بر خر شیشه گر نیاید  
گر سرمه بچشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان نتابد

تا مر کب عمر سر نیاید

ع

۵۵۰

هنگام گلست و باد به باید  
گر غنچه گره برابر و افکند  
ساقی برخیز و یار بنشان  
جانست پیام اهل دل را  
و انگاه حریف ساده و مست

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست

ب

۵۵۱

معشوقه خود مراده باید  
چون سرو تو از قبا بر آید  
بر یاد خط تو زنده گردم  
جائی که تو هم چو مه بر آئی  
مه بر ناید برابر تو  
از قبله ابروی تو هر شب  
پیش آی که بهر دیدن تو  
چنگم که ز دست تو نفیرم  
با تو دل من چو بر نیاید  
خسرو که در آب دیده غرق است

يك لحظه بكار او فرو شد

تا کام یکی گدا بر آید

۵۵۲

گر دلبر من بر من آید  
شبه ز هوا گرفته ام باز  
ترسم که در انتظار رویش  
شد موسم آنکه در گلستان  
ابر آب زند ز دیده برخاک  
وز ناله مرغ و گریه ابر  
ساقی کشد انتظار بلبل  
دل در بر و روح در تن آید  
وقت است که در نشیمن آید  
رویم بنماز خفتن آید  
بلبل بنوا بگفتن آید  
فراش صبا برفتن آید  
گل خندد و در شکفتن آید  
تا باز گلی به گلشن آید

چون شمع ستاده ام بیک پا

پروانه اگر بکشتن آید



یاری که طریق نواز دارد  
آن شوخ ز بهر کشتن ما  
در زلف بتان مپیچ ای دل  
بیچاره کسی که بر در تو  
در گریه شوق، آستینم  
نی نی غلطم، خوش آنکه یاری  
کو باده و یار ساده امروز  
بک توبه کس درست نگذاشت  
محمود سزد که نشود پند  
گر دل ببرد که باز دارد  
صد شیوه جانگدار دارد  
کاین رشته سری دراز دارد  
یک سینه و صد نیاز دارد  
از خون جگر طراز دارد  
عاشق کش و دلنواز دارد  
صوفی نه سر نماز دارد  
چشمت که هزار ناز دارد  
زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که بوصف عشق، خسرو

گفت خوش و دلنواز دارد

۵۵۴

گل رنگ نگار ما ندارد  
مائیم و دیار بی نشانی  
ما کار بکار کس نداریم  
با ما سخن سمن مگوئید  
با ما صف چمن مخوانید  
لاله زچه سرخ گشت کز بزم  
بوی خوش یار ما ندارد  
کس میل دیار ما ندارد  
کس کار بکار ما ندارد  
کو بوی بهار ما ندارد  
کاو نقش نگار ما ندارد  
از لاله عذار ما ندارد

خونبار چو خسرو از کنارت

کاو میل کنار ما ندارد

۵۵۵

بی یاد تو غم جهان نسوزد  
پیش رخ آتشین توشمع  
گر شمع نخوانمت مشو گرم  
بی رنگ رخ تو زاتش غم  
سوزد دل خود اگر بگویم  
آتش بچنان دلی در افکن  
از غمزه مسوز عالمی را  
بی آه من آسمان نسوزد  
سوزند ولی چنان نسوزد  
زاتش گفتن زبان نسوزد  
سرمایه دوستان نسوزد  
دل نیست که در زمان نسوزد  
کاندر غم دوستان نسوزد  
تا بنده در آن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه

نبود عجب از جهان نسوزد

۵۵۶

چشم همه روز خون تراود  
تراوم پیش هیچ مردم  
دل گرزتو لخته شد محال است  
نا دیده مگوی راز ایدوست  
من دست بشویم از تو هر چند  
گر عقل مرا کسی بکاود  
من دانم و دل که چون تراود  
کز مردم دیده خون تراود  
کاین حال به آزمون تراود  
زیرا که روان برون تراود  
لیکن دیده فزون تراود  
دانم که از او جنون تراود

افسون چه کنی بریش خسرو

کاین بیشتر از فسون تراود

۵۵۷

آن کیست که از خدا ترسد  
فرعون چو دید دست موسی  
آنها که چو مصطفی دلیل است  
یوسف بدو کون میفروشدند  
خورشید که چتر و ارشاه است  
آتش همگی گلست و ریحان  
وز شست ید قضا ترسد  
کور است که از عصا ترسد  
در قافله از بلا ترسد  
کو مرد که از بها ترسد  
از سایه هر گدا ترسد  
آنها که جز از خدا ترسد

خسرو بطواف کوی جانان

گر سر برود ز پا ترسد

۵۵۸

بیداد غم از دلم بگوید  
اشکم چوزند بر آسمان موج  
بل کز مدد سرشک خونین  
هر صبح طلایه دار آدم  
از غصه هجر او بجانم  
در ماتم من فلك بموید  
در خرمن ماه خوشه روید  
بر صفحه دیده لاله روید  
در راه فلك دو اسبه پوید  
کز دیده من دیت نجوید

سلطانی پای سست از دست

ترسم که ز دیده دست شوید

۵۵۹

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد  
فریاد بلبل خوش بود چون گل بیستان در رسد



من خود نخواهم برد جان از سختی هجران، ولی ای عمر چندان صبر کن کان سست پیمان در رسد  
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را یکدم چو مهمان در رسد  
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدم گفتا که میکنی کدو شب اینهم پایان در رسد  
ایدل که بد خو میکنی از دیدنش چشم مرا معلوم گردد، باش تاشبهای هجران در رسد  
امروز میرم پیش تو تا شرمسار دل شوی بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد  
آزده تر زانست دل پیشت که بود اول بسی ویرانه ویران تر شود جائی که سلطان در رسد  
بر پنج روز نیکوئی چندین مناز و بدمکن تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رسد  
گر خسروا میسوزدت از خامیش رنجه مشو

۵۶۰ بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

در ره بماند این چشم تر، کان شوخ مهمان کی رسد لب تشنه را خون در جگر تا آب، حیوان کی رسد  
شبا که من خوار و زبون باشم ز هجران بیسکون غلتان میان خاک و خون تاشب پایان کی رسد  
شب مونسم زهره است و مه وین روز تنهایی رسد روزم دود دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد  
چندای صبا بر روی او گوئی گل خوشبوی من این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد  
زاندوه و غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن ز این دست تیغ و آن کفن تا از تو فرمان کی رسد  
هان ای خیال فتنه جو جانم بر آمد ز آرزو کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد  
پیچان چو جعدم از جفا لاغر چو مویم از عفا درهم چو زلفم از صبا کان مو پریشان کی رسد  
بردی دل حیلت گرم تا بخشی از لب شکر من این رفت باری از سرم تا خود هنوز آن کی رسد

سر بر سر شمشیر شد جان و دل از تن سبر شد

۵۶۱ رفتند یاران دیر شد خسرو بدیشان کی رسد

بر نا مد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد پیشت نکردم گریه ئی لبها ت خندان از چه شد  
تیری زدی و ننگری گیرم که من ندهم برون هم خود بگو کاخر مرا صدر خنه در جان از چه شد  
بی من نبود یکرمان اکنون نیائی سوی من کان آشنا بود آنچنان بیگانه زینسان از چه شد  
روشن شد اندر شهر و کو این سوزش پنهان من دور است باری شمع دل پروانه بریان از چه شد  
خوابم نه، از مهر لببت بینم پریشان خوابها بادی ز تو نامد برم خوابم پریشان از چه شد  
از داغ خسرو در جگر خلقی کجا دارد خبر

عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد

۵۶۲

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد بود آسمان بر خون من با او غمت انباز شد  
 دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم کز بهر مردن گرد او پروانه را پرواز شد  
 از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد  
 زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد  
 دی خنده زد بر زخم من من خود ز شادی گم شدم گوئی که براهل گنه درهای رحمت باز شد  
 میرفت جان از دیدنش او دید و گفت ای بی وفا من حاضرو تو میروی شرمنده در تن باز شد  
 چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که شد جان دگر کردند اشارت سوی او کان ترک تیر انداز شد  
 شب مرده بودم پا سبان گر زو نگفتم قصه ئی ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد

که که شنیدی ناله ام خسرو نماند آن ناله هم

میسوزم و اینش سزا عودی که بی آواز شد

۵۶۳

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود باری بهل کن یک نظر وقتی در آن جلاب خود  
 من خود ز بس بی طاقتی می خواهم از تو خنده ای لیکن تو خون من بکن در گردن عناب خود  
 نزدیک شد جان دادم آخر چه کم گردد ز تو گریک نظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود  
 بر آستان گه گهی چوبی ز دربان خورده ام درویش بد خو کرده را فتحی ببخش از باب خود  
 بسیار عاشق خاک شد در کویت از اشکم مکش بگذار گردی زان طرف بر طره پر تاب خود  
 خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بر سرم در خاک میجویم کنون تامی بیابم آب خود  
 هم چشم بستم از جهان هم دل گسستم از بتان خونابه چشم و دلم هم همچنان بر آب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خون

بر جان خسرو هم بنه آن دشنه قصاب خود

۵۶۴

مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود بر شیر مردان تیز کن چشم شکارا انداز خود  
 صد جانست نرخ ناز تواز بهر جان سوخته بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود  
 جان باختم در کوی تورنجه شدی چه کم شود گر طاقت آری بازیی از عاشق جانبا از خود  
 هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آرم ناله ای که خود بحیرت گم شوم که گم کنم آواز خود  
 بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر بسته چنین بینم مگر شهادت چشم باز خود  
 دردست اندر جان من کس چون منی باور کند چون کس ندارد درد من پیش که گویم راز خود



خود کشت خسرو خویشرا کافتد ترا بروی نظر

۵۶۵

بیپوده تهمت می نهی بر غمزۀ غماز خود

سیمین تن و خارا دلی گر گفتم یارا بود گربت نئی کی در بشر تن سیم و دل خارا بود  
عنبر چه سان نسبت کنم بازلف تو کز زلف تو بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود  
ناز و کشمه آفت است از بهر دلها در بتان ورنه بزیبائی چه کم نقشی که بردیبا بود  
گفتم که گر همتای خود خواهی مه و خورشید بین گفتا که بینم آینه گراین هوس با ما بود  
خفتن نه تنها در لحد راحت، بود فریاد از آن خوابی که دور از دوستان مشتاق را تنها بود

خسرو گراز عشقت بود رنجی، مرنج از نیکوان

۵۶۶

باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

آرام جانم میرود دل را صبوری چون بود آنکس شناسد حال من کوهم چو من در خون بود  
بست چون جوزا کمر آمد بجوزا زان قمر یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود  
گویند حال خود بگو پیشش مگر تا بد عنان این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود  
این در که از چشم افکنم بگسست جیب دامنم چون ریسمانی شد تنم کاند در مکنون بود  
زان لب که پنهانم گرد چون مار در جانم گزد ماری گریبانم گزد کی در خور افسون بود  
لیلی و موی او بر او آنکس که دیدش موبمو داند که زنجیر از چه رو بر گردن مجنون بود  
جمع دو خطش جویم همی زین تار موی چون خمی خود عاشقان را دردمی سودای گوناگون بود  
رنجم مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی من دانم و هم چون منی کاند و هجران چون بود

وه کان پری وش نا گهان زین دیده تر شد نهان

۵۶۷

از خسرو آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود  
کشته کسان را سو بسو خصمان خود در جستجو من در نهان لرزان از او آشکارا میرود  
از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود  
گرنی ببوسم در کفن ای باد گلبوی چمن آنجا فشانی خاک من کان سرو رعنا میرود  
دلرا بحیله هر زمان دل میدهم تابی توان چون باز از دستم عنان بسته همانجا میرود  
نظارگی را از برون سهلست و دستی پر ز خون ای یوسف اینجا بین که چون خون زلیخا میرود  
ای پاسبان آن سرا، تو نیز پنداری چوما لیکن چه آگاهی تر از انشب که بر ما میرود

گرچه شدم شیدا از او هم نیست کام ما از او

بیهوده خسرو را از او عمری بسودا میرود

۵۶۸

میخواهد آن سرور روان کامروز در صحرای شود تا چند پیرا هن چو گل هر جابقی یکتا شود  
صد چشم پا کان در رهش وین دیده آلوده هم آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود  
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا عاشق چرا میشد، کنون چون شد رها کن تا شود  
بدخوی من تو آن نه ای کسان ز دل بیرون شوی عمرم در این انده رود جانم در این سودا شود  
تقوی فرو شد پارسا تا تو نیائی در نظر آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود  
چه جای آن کم عاقلان گویند با خود وارهش دل کان بعشق از جای شد از عقل چون بر جا شود  
سر مست و غلتان می بکف در پیش مسجد کن گذر صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود

منگر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند

بلبل چوبیند روی گل دیوانه و شیدا شود

۵۶۹

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند از ناز چون گردد روان رودر میان جان کند  
گر جو رو گر رحمت کند من را ضمیم از جان و دل بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند  
جانا بر آب چشم من خنده بر عنائی مزین هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند  
من بردرش جان میکنم در آرزوی یک نظر با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند  
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن راز را از دیده فرمانت کشم، گردل مرا فرمان کند  
بیهوده چندینی بتا خون در مسلمانانی مکن اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

گر خسروا خونریزدت پرسش مکن، گردن بنه

کز مصلحت نبود برون هر خون که آن سلطان کند

۵۷۰

شب کان مه من بردلم از غصه پیکان بشکند از چشم طوفان بار من، از گریه طوفان بشکند  
هر لحظه زد غم حاصلم در خاک و در خون منزلم آن روزنی کاندل دلم از غمزه پیکان بشکند  
گر عاشقان را از ستم بشکست، او را عیب نیست امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند  
با آنکه زو دلخسته ام خود را بر او بر بسته ام چون عهد او بشکسته ام خواهم که پیمان بشکند  
زان سنگ جانم متحن مسکین دل بی سنگ من آن شوخ از سنگ محن جز جوهر جان بشکند

خسرو بجست وجوی او آید همیشه سوی او

پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند



۵۷۱

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را میکشد آنجا که ما را میکشد این دل هم آنجا میکشد  
 یاری که از خاطر مرا هر گز دمی غائب نشد خط فراموشی چرا در دفتر ما میکشد  
 جانا دگر در کوی خود باد صبا را ره مده کوزاف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد  
 آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم کز بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا میکشد  
 ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند هر کس که عاشق میشود بسیار از اینها میکشد  
 ایدل اگر افتد ترا ناگه بر آن مهر و نظر در زلف او مسکن مکن کان سر بسودا میکشد  
 بر جان خسرو رحم کن کاندوه هجران سربسر

۵۷۲

از فرقت رخسار تو بیچاره تنها میکشد  
 شمشیر کین باز آن صنم بر قصد دلاها میکشد جان هم کشد بار غمش دل خود نه تنها میکشد  
 خطی که ازدود دلم بر گرد آن لب سبزه شد ما را از آن سبزی همه خاطر بصحرا میکشد  
 مایل بسرو قد او باشد دل خسته مرا عاشق که صاحب همت است میلش بیلا میکشد  
 آن غمزه خونریز او خونم بریزد عاقبت سختی دل قصاب را در زیر خونها میکشد  
 در عاشقی ثابت قدم هر گز نباشد آنکه او از کوی یار دستان از بیم جان پامیکشد  
 عشقت چو کالای من است جور رقیبان میکشم تاجر جفای دزد را از بهر کالامیکشد  
 چشمم که از هجر رخت زین پیش چون قلازم بدی  
 اکنون چو جیحون شد روان میلش بدریا میکشد

۵۷۳

نازك رخ جانان من بوی گل خندان دهد خوش وقت باد صبحدم کاو بوی آن بستان دهد  
 دی بنده زان سروی روان چون عشوه بستد داجان ناچار پیش نیکوان هر کاین ستاند آن دهد  
 دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود يك درد دیگر آن بود کاو وعده دره ان دهد  
 يك لحظه ای مقصوده من بشنو زیان و سود من تا اشك خون آلود من شرح غم هجران دهد  
 خسرو شبی و یارنی پیدا گرش ندهی بمن  
 کم زانکه بر باید شبی بوسی دوسه پنهان دهد

۵۷۴

گر گشت آن سرور روان روزی سوی گلشن فتد هم گل بغنچه در خزد هم سرور در سوسن فتد  
 خاک رهش بر سر کنم مقصودم آن کان خاک اگر افتد ز سرباری همه در دیده روشن فتد  
 منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم آن سر که نبود بر درت آن به که از گردن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد  
 چون خاک گردم در ره وصلت همین بس باشدم کائی و از تو سایه ای بالای قبر من فتد  
 باشد هوس نه عاشقی یا از برای شهرتی رعناى عاشق پیشه را چاک اربه پیراهن فتد  
 روزی ز بخت من نگر کن وصل گیرد داستان نامت که با نامم بهم در کار مرد و زن فتد  
 خسرو طفیل عاشقان میسوزد از سودای تو

سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

۵۷۵

سبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد کز ناوک غمزه زنان پیکانش در بستر دمد  
 شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشانش شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد  
 هر شب که آید بر دلم آن غمزه خونریزاو هر موی من خاری شود زان غنچه خون تر دمد  
 من کشته يك پاسخش او در سخن با دیگران من مرده روح اللهم دم جانب دیگر دمد  
 از بسکه سرها خاک شد دلها هم، اندر کوی او نبود عجب گر از زمین دل روید و یاسر دمد  
 تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من آتش کجا خیزد، کسی گردم بخاکستر دمد  
 گفتم که ای خورشید حشر آخر از این سو تا بشی

گفتا که خسرو، باش تا صبح قیامت بر دمد

۵۷۶

چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد چند ز غصه خون خورم وای که خونم آب شد  
 شورش بخت هست خود خنده نمیزنی دگر چنده نوزت این نمک چون جگرم کباب شد  
 دی که کلاه نهاده کژ مست و خراب میشدی در نظر که آمدی خانه من خراب شد  
 رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا هندوی طره تو ام رهن خورد و خواب شد  
 گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حيله چون قصه من ز روز بد در خور این جواب شد  
 خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی

دیده روشنان همه غرقه بخون ناب شد

۵۷۷

سال نواست و عشق نو عشرت یار من چه شد بین که ز زاری و فغان شخص نزار من چه شد  
 گر فلک ستیزه گر مهر نمای کینه گر بست بکین من کمر مهر نگار من چه شد  
 گر تن من ز خشم تو خسته تیر غمزه شد باد فداش گو برد جان نگار من چه شد  
 آه من ارز بیخودی می نرسد بگوش او تا خبرش کند ز من ناله زار من چه شد  
 غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او گیر که خاک شد زرم سنگ عیار من چه شد



خسروم و چو طوطیان در هوس شکر لبان

۵۷۸

تا شکری بمن دهد خنده یار من چه شد

ب

سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود  
بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود  
زین چه که هست ذره‌ای بر گذرد بلا شود  
گر نه بهر و مه رسد پس تو بگو کجا شود  
بر سر زلف ار شبی بر گذرد، صبا شود  
پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود  
وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود  
هر سحری که تراک من سر زخمار بر کند  
حسن تو هم بکود کی آفت شهر گشت اگر  
اینهمه نسخه کآینه می ببرد ز روی تو  
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن  
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره ای  
بر سر کویت از طرب گوچه غلط شود مرا

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور

۵۷۹

خسرو خسته میزند گر ز غمش رها شود

هر که رخ چو ماه او دید، ز تاب می رود  
هست خطای مطلق آن گر چه صواب می رود  
چشم بدو نمی رسد بسکه شتاب می رود  
بسکه هزار خسته را چشم پر آب می رود  
چونش ببینم، از خوشی دیده بخواب می رود  
او ز میان شام غم شب بعداب می رود

شاه سوار من نگر مست و خراب می رود  
کرده خراب خانه ها جان من خراب هم  
چشم رسیدنش مباد از چه ز بهر کشتنم  
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش  
سیر نبینمش گهی زانکه نخفته يك شبی  
وہ چه حیات باشد این کز غم تو بهشتی

دی بسؤال بوسه‌ای خواست مرا کشد، کنون

۵۸۰

خسرو خون گرفته بین بهر جواب می رود

ت

خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود  
عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود  
من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود  
من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود  
تندی و خشم و بد خوئی عادت نیکوان بود  
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود  
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

هر که چو تو به نیکوئی آفت عقل و جان بود  
ماند زبان و دل بشد از غم تو مرا و خود  
تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو  
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد  
من ز عتاب چشم تو بد نکنم که در جهان  
در سرو کار عاشقی هر که نباخت خانمان  
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر

ایک رسد بقامت سرو اگر روان بود  
بوسه کسی اگر ز ندسوی منت گمان بود

خسرو خسته را چو جان در سرو کار عشق شد

بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

۵۸۱

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو  
زلف گذشت بر لب تیره شدی بروی من

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد  
میکش و میزبان مرا زین روشی که هر زمان  
کشتن نقد از توبه تادم نسیه از کسان  
کی محل سگ چو من لاف وفای آن شهی  
ناز که گویدش مکن کی غم جان من خورد  
کشت شب سیه مرا کرد فراق بسلم  
چهره من همی کند مایه عشق نامها

خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد  
چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد  
کاب حیات نطق را عمر دراز میدهد  
کز دل شیر ازدها طعمه باز میدهد  
آنکه دمی هزار جان را تب ناز میدهد  
طرفه مؤذنی که او بانگ نماز میدهد  
گریه خون کش از دام سبحة راز میدهد

همچو گیاه خسروست آنکه فسوس میکند

گر پسر سبکتکین دل به ایاز میدهد

۵۸۲

هر که دمی بیاد آن دلبرمه لقازند  
در همه عمر یکنفس روی نتابم از درش  
بر گل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبو  
همتنفسی ز کوی او غیر صبا ندیده ام  
نال زار شد روان جانب دوست ای صبا

شاه پیاده بر درش آید و مرحبا زند  
گر دوهزار مدعی طعنهام از قفا زند  
لاف محبت از چه رو بلبل خوش نوا زند  
کو تنفسی به پیشم از رهگذر صفا زند  
زود رسان که حلقه ای بر در آشنا زند

سیل سرشک و خون دل چند بود روا بگو

تا که ز روی مردمی دیده بروی مازند

۵۸۳

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید  
آنچه من دیدم از آن غمزه بی مهر تو، یارب  
کشت بیماری شهم سزا این بود آنرا  
گریه هادر ته دیوار تو ریزم که گر افتد  
منت سنگ زنان بر سرو بردیده عاشق  
جان که بگریخت بتلخی فراق تو مرا نش  
نیست افسوسی اگر چرخ بسوزد همه دلها

گل در آن دیده هزاران که نه برخار تو آید  
پیش آن نر گس خونریز جگر خوار تو آید  
که بسان من بد روز گرفتار تو آید  
بر من افتد نه که غیری ته دیوار تو آید  
با چنان کو کبه گر بر سر بازار تو آید  
که بدریوزه لبهای شکر بار تو آید  
سر بر سوخته است آنچه نه در کار تو آید



جان خراشت سخنهاى خراشیده خسرو

۵۸۴

مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید  
درد جائیست که پیکان بدل جانور آید  
دل نه زانگونه زمارفت که ازوی خبر آید  
چو گنهکار منم نیز مرا بر سپر آید  
حاش لله که مراهر دوجهان در نظر آید  
آفتاب ارچه همه روز در این خانه بر آید

خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید  
چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من  
دل گم گشته ما را خبرای دوست چه پرسی  
هذف تیر تو جانی است بجای سپر اینجا  
چون نگه در تو کنم ای دوجهان هدیه رویت  
من و شب دور ز رویت خبر از روز ندارم

گریه خسرو بیچاره بتا، سهل نگیری

۵۸۵

که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

ت

ای بسا دل که در آن طره طناز بماند  
ای بسا سیل کز آن چشم روان باز بماند  
ترسم آن دود بدنباله غم ساز بماند  
لیکن آن تیر بدندان بته گاز بماند  
زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند

چند گاهی دگر ارچشم تو در ناز بماند  
که بتینی تو که غلتانی از آن چشم مقامر  
روی تو دیدم و خط دود رسانید بچشمت  
زرن دارم زپی وصل، تنی داوم چون زر  
ناز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد

۵۸۶

پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

و

باز جانم راهمان آغاز سودا شد که بود  
فتنه در جان هم بد انسان کار فرما شد که بود  
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد، که بود  
آنکه شب دیز مرا خاک قدمها شد که بود

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود  
عشق کهنه نوشد، ای دل شغل غم نو کن که باز  
ما و بت را سجده زین پس آن هم را افتد قبول  
پایمال مر کیم کن وین بگو بهر دیت

توبه ای آلوده خسرو کرد یکچندی و باز

۵۸۷

منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

روی او کرده است لطفی زلف او در تاب بود  
سوره یوسف نوشته بر سر محراب بود  
دیده را بی نم بماندم گرچه در غرقاب بود

دوش ما بودیم و آن مهر وی و شب مهتاب بود  
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل  
بهر سجده پیش پایش هم بخاک پای او

شکر ایزد را که رخ زردی ما پوشیده نیست سرخی چشم به پیشش دم زخون ناب بود  
بر لبش بود اعتماد من مگر جان بخشد او آنکه روح الله گمان بردیم آن قصاب بود  
خسرو آن شبها که با آن آب حیوان زنده داشت

و آنهمه بیداری شبها تو گوئی خواب بود ۵۸۸

ای خوش آن وقتی که آن د عهده با مایار بود این متاع درد را در کوی او بازار بود  
بوستانها کاندرا او بودیم خوش با دوستان آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود  
بارها بینم بخود آن عیش را یاد آورم کاین همان مرغیست یارب کاندرا آن گلزار بود  
می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد لیک مقصودم دواي سينه افکار بود  
دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم عقل را محرم نکردم کاندرا آن اغیار بود  
دیده گر فردا مرا خصمی کند برحق بود زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود  
تا نگوئی ساقیا که ز چه چنین بیخود شدم داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود  
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را دوست میدارم، که زیر پای تو بسیار بود  
شبهمی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا درد گردش دل ز بس نالیدن من زار بود  
خسروا دل بد مکن از نا مرادیهای دهر

ت کاسمانرا کین همه بامردم هشیار بود ۵۸۹

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود کام کام خویش بود و رای رای خویش بود  
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت چون کند، مسکین گرفتار هوای خویش بود  
چون نگهدارم که بی خوبان نبودی یکزمان حاش الله دل نبودست این بلای خویش بود  
من بغیبت بد نگویم آن غریب رفته را زانکه گریه بود و گریه نیکو، برای خویش بود  
دی مرا در خون بدید و رخ بگردانید و رفت من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود  
یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود  
از کجاست آمدی ای مه که غارت شد نماز پارسائی را که مشغول دعای خویش بود  
بنده خسرو جان شیرین در سرو کار تو کرد

کامده پیش بلا مسکین بیای خویش بود ۵۹۰

تا جهان بود، از جهان هرگز دلم خرم نبود خرمی خود هیچگاه گوئی که در عالم نبود  
غم برون زاندازه شد مارا و دل برجا نماند ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود  
غم همه وقت طرب یاری بود یکدم مرا در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود  
چرخ اگر بد بادل خرم بود، بامن چراست تا دل من بود باری هیچگاه خرم نبود  
گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وارهم در همه عالم بچشم هیچ جا محرم نبود



آدمی خوشدل نباشد گر چه در جنت بود آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود  
 دهر با مردم نسازد زان خران دارند گنج ورنه این مردار در ویرانه او کم نبود  
 گرتوانی خسروا دل را عمارت کن از آنک

۵۹۱

در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

چشم یارم دوش بی هنگام خواب آورده بود وز تکبر غمزه شوخش عتاب آورده بود  
 تاب زلفش برده بود از چهره شب تیرگی وز فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود  
 صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید هر دعائی را که از حق مستجاب آورده بود  
 شد گریزان از خیال روی او مهر از هلال دوش دیدم بیگهان پادر رکاب آورده بود  
 در درون دیده دارم روشنائی را بخواب چون خیال روی او در دیده خواب آورده بود  
 تا بگوش او رساند چشم دریا بار من هر دو صحن دیده پردر خوشاب آورده بود  
 نام خسرو شهره ایام شد کز بهر نام

۵۹۲

همچو دولت رو در آن عالیجناب آورده بود

شب رسید، آن شمع کو عمری درون سینه بود شعله میزد هر چه در دل آتش دیرینه بود  
 پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود  
 من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد وه گدائی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود  
 رشکم از آئینه کو نقش ترا در بر کشید زانکه در صافی رخت هم نقش آن آئینه بود  
 صوفی ما، دی بتی دید و پرستیدش چنانک الصنم شد ز کرهر موئی که در پشمینه بود  
 کرد بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت

۵۹۳

سوخته خونی که خسرو را درون سینه بود

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تانه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید  
 مردمان، از من چه می خواهید آخر، وه که من پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید  
 بیش از این نبود که بکشندم، بخواهم مست رفت آشکارا در برش کیسو کشان خواهم کشید  
 من نیم زانها که از خوبان بتابم سر به تیغ هر چه آید بر سرم از بهر شان خواهم کشید  
 آب چشم عاشقان تا میرود خواهم فشاند کبر ناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید  
 گر ترا بینم مگو جانا که چشمت بر کشم هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید  
 ای خروس گنگ آخر روز خواهد شد گهی هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید  
 دل که گم کرده است خسرو پیش او آخر گهی  
 خنده ای خواهد از آن کمنجدهان، خواهم کشید

۵۹۴

باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید روز پیری جام بیا یار جوان خواهم کشید  
 تیر غمزه ترك چشمش از کمان ابروان سوی سینه گر گشاید من بجان خواهم کشید  
 پیشکش آرند هر يك سیم وزر در پیش او من دل پر خون و جان ناتوان خواهم کشید  
 بگذر ای ناصح زمن، امروز بگذارم، که باز جام می بر روی یار مهربان خواهم کشید  
 گرمدمد کاری رسد از اختر مسعود من امشب از لعل لبش راح روان خواهم کشید  
 سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار

زیر پایش سرچو خاک آستان خواهم کشید و ۵۹۵

هیچگه یارب حدیثی زان دواب خواهم کشید یاشی از دست تو جام طرب خواهم کشید  
 گر بر آن خمخانه جان دست خواهم یافتن ساغری از آب حیوان تابلب خواهم کشید  
 گفتمی امشب زلف بر دستت نهم تامی کشی ده که من تاری از اینسان تابشب خواهم کشید  
 گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترك ادب عاشق و مستم زمن ناید ادب خواهم کشید  
 سوزدل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند دود از جانم بر آمد چند تب خواهم کشید  
 بوالعجب شد کار من از ناله زارم هنوز من در این غم ناله های بوالعجب خواهم کشید

عاشقی درد سراسر است و کی رود این درد سر

تاز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید ۵۹۶

از لب ت گر خط میگون سر برون خواهد کشید از یکی کنج دهن عددل فزون خواهد کشید  
 گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمایمت آنکه پادردا من عصمت درون خواهد کشید  
 روی اگر آنست، ره سوی بلا خواهد نمود عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید  
 گاه دل بگذارد در دنبال زلف از بهر آنك مو کشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید  
 سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید  
 بر من امشب شحنة هجران قوی شد، آمده است غصه دیرینه را دانم برون خواهد کشید  
 جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین هنوز

محنت عشق جفای چرخ دون خواهد کشید ۵۹۷

خوبرویان چون بسطانی علم بالا کشند شیر مردانرا بزیر تیغ جانفرسا کشند  
 جان کنان شب زنده دارند اهل عشق و در سخن صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند  
 پیر عاشق پیشه ام به کاین مصلاي مرا خدمتی از زیر پای شاهد رعنا کشند



بسکه از رفتار خوش پای تو در جانم نشست رخنه کرد و جانم از خاری ترا از پا کشند  
 از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش تا از آن بر نام هر مهر وی نام لا کشند  
 وصل من این بس که خون من بریزند و ز خون نقش من با نقش آن صو، تگران یکجا کشند  
 با وجود خویشتن ما را دوئی باشد ولیک يك نبود گر کسان اره بفرق ما کشند  
 خسته حال خسرو از شیرینی عیش و نشاط

۵۹۸

بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

باز گل بشکفت و گل رویان سوی بستان شدند مطرب و بلبل بهم در نغمه و دستان شدند  
 میهمان دیگری بود او بیباغ و من به رشك جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند  
 چون گلی بینم تو یاد آئی و جان پاره شود اینهمه سرهای غنچه بهر جان پیکان شدند  
 باغ حاجت نیست هم در کوی خود بین کاهل دل خاک گشتند اول آنگاه و گل و ریحان شدند  
 دولت حسنت فزون بادا که نیکوتر شود اینهمه دلها که از اقبال تو ویران شدند  
 میشدند اهل وفامهمان رویت بلکه شان برجگرهای کباب خویشتن مهمان شدند  
 لاف عشق و وصل یاران این بدان ماند آن بدان حاجیان در کعبه ماندند و بتر کستان شدند

خسروا باما بیا تا با خیالش خوش شویم

۵۹۹

زانکه هر کس بانگار خویش در بستان شدند

به

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد  
 خنده خواهم از لببت بهر دلم، بیچاره دل وه کز آن خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد  
 یارتر کش بست و مر کب راند بر عزم شکار تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد  
 گر نیندیشد رقیب او بلای عاشقان هم بر آن جان بلا تشویش او خواهد فتاد  
 چند ازین در کار من فرویش ده، زین آه گرم هیچگاه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد  
 آنکه میگوید که دل ندهم بکس آخر گهی پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار

۶۰۰

ناگهان ز آه دل درویش او خواهد فتاد

غ

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد سوزشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید  
 باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت  
 تازه خواهد شد بسوز بیدلان داغ کهن  
 اندک اندک میرود آن دزد دلها سوی باغ  
 تازمستی بر که خواهد افتاد آن چشمهست  
 جز صبا کس می نبوسد پای اوزین پس روی

عقل و جان و دل زیگدیگر جدا خواهد فتاد  
 ای بسا دلها کز آن زلف دو تا خواهد فتاد  
 لیک میترسم، که آن جرعه کجا خواهد فتاد  
 باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد  
 تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد  
 خاک گشته در ره باد صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان بت آمد در کنار

خسروا گوهر نه در دست دغا خواهد فتاد

۶۰۱

دل زدست من برفت و آرزوی دل بماند  
 هر کجا بینم غم دل گویم و گریم، از آنک  
 چشم تو میگرد چو گان بازی از ابرو ولی  
 نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زینسوا از آنک  
 بر سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند  
 دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من کماشت

وز من اندر هر سر کو گفتگوی دل بماند  
 بر زبان افسانه های آرزوی دل بماند  
 عقل و جان لاف حریفی زد زبوی دل بماند  
 دیر شد کاین رخت کاسد پیش روی دل بماند  
 عاشق گم گشته کاین در جستجوی دل بماند  
 یاد کار این فتنه ها بر من زخوی دل بماند

خسروا گر دل کشی سهلست از بند قضا

کاین رسن ناید برون کاین در گلوی دل بماند

۶۰۲

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند  
 سر گذشتی بشنوا من، داشتم وقتی دلی  
 ده، خرامان میگذاشتی خلق بیدل مانده را  
 مردن من بین که چون شب باز گشتم از درت  
 رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا  
 بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو

بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند  
 سالها شد در فراموشخانه مویت بماند  
 گریه ها پیش رو ان شد چشمها سویت بماند  
 کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند  
 هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند  
 وز بدت گفتن زبان در کوی بد گویت بماند

این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی

چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

۶۰۳

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند  
 رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت

گر چه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند  
 ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی برخوردارند



مردۀ آن قامت کاندَم که بخرامد براه  
روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت  
خون فرو خوردم پس آنکه ساقیت گشتم از آنک  
گر مرادی نیست باری طعنه هم چندین مزن  
ما ز بهر سوز هجرانیم کی یا بیم وصل  
ای ترا خاری پیا نشکسته کی دانی که چیست  
مردگان در خاک هر دم حسرتی دگر خوردند  
ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خوردند  
چاشنی نا کرده شاهان شربت کمی کمتر خوردند  
کس ندیدست اینکه پیش از آنکین شکر خوردند  
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خوردند  
جان شیرانی که شمشیر بلا بر سر خوردند

سوی خسرو هان و هان بوئی بیاری ای حبیب

هر کجا مُستان بکوئی بی غمی ساغر خوردند

۶۰۴

شهبازانی که فتح قلعه دین کرده اند  
پاکسازان سر کوی خرابات فنا  
سنگسار لعنت جاوید مرا بلیس را  
آهوی چین را جگر در نافه سودا بسوخت  
جلوه فرهاد بین کز غیرت آن خسروان  
حلقه زلف تو دارد هر شبی در گوش دل  
التماس همت از دل های مسکین کرده اند  
در مقام سرفرازی خشت بالین کرده اند  
از برای کوری چشمان خود بین کرده اند  
تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده اند  
نام خود نقش نگین لعل شیرین کرده اند  
گرچه او را حلقه ای از ماه و پروین کرده اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست

ذکر هر کس آنچنان باشد که تلقین کرده اند

۶۰۵

عاشقان، تو ز تو تا صبح در خونابه اند  
زار مینالند و مستانند اگر جامی بود  
چنگ من ناله است می خون جگر و اصحاب تو  
تا تو دست جود بگشادی فلک بیکار ماند  
گرچه بهر مصلحت پیمشت بلاغ و لابه اند  
گرچه هر شب تا سحر چون ماهی بر تابه اند  
هم نشین بر ربط و همزانوی غرابه اند  
اختران در مفت گنبد صورت گرما به اند

آفت خسرو شدند این هر دو چشم و لاجرم

من زشان در خون و شان از خویش در خونابه اند

۶۰۶

چشمه را گوی کاین ناز و کرشمه گم کنند  
هم شکاف جان کنند و هم بسی خون دل آب  
مرهم از لبها میجویم بدین جان فکار  
بر درت عشاق خون گریند و رو و مو کنند  
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند  
شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند  
وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند  
چون زنان ز گرمی دل شعله ماتم کنند

ای صبا آنانکه دلسنگند بهر ما بگوی ما ز غم مردیم دل از بهر مایی غم کنند  
خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن

شاهد آن باشد که کار شیر مردان کم کنند

۶۰۷

ژاله از نرگس فرو باریدو گل را آب داد وز تگرگ روح پرور مالش عذاب داد  
چشم مست او که مژگان را بقتلم تیز کرد خنجر زهر آبداده در کف قصاب داد  
هر خدنگ غمزه ای را کاو به شست ناز بست آن خدنگ اول نشان بر سینه احباب داد  
باز آن ابرو کمان غمزه زن قصد که کرد چشم او باری زمثرگان ناوک پرتاب داد  
وین کجما نند ز چشم و ابرویش زاینسان که او

ب

ترك مست کافری را راه در محراب داد

۶۰۸

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح  
پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید  
مشنوای حاکم زما دعوی خون بر یار خویش  
چون نوازد خو برو آنکه کشد خود دفته بود

من نشسته هر دم و از دیده خون پیش افتدم

بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

۶۰۹

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد رنج بیداری شبهای غم روشن نبود  
سبحه گر ز نار شد بر مشکن ای پرهیز کار در و یا قوت لب لیلی مفرح هست لیک  
داند آن کز گلرخان خورد دست خاری بر جگر دارد اندر دل غباری گریه وقت تست، هان  
سنگدل یارا کثیر در تو نکرد آهی که آن با من بیمار شیرین گشت معجون اجل

هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد

۶۱۰

پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند  
یا بسی جان کسان بگداختند آن ریختند شیرۀ جانهای شیرین بر کشیدند از نخست  
وین تن نازک از آن شیرینی جان ریختند



هر کجا خوی ریخت از رویت ملاححت مایه بست چاشنی گیران خوبی در نمکدان ریختند  
 زین هوس کنزان یکرانت فروشانند گرد آبروی خویش بسیاری که خوبان ریختند  
 عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند  
 شعله میخیزد ز گور کشتگان گاه نور بس که زبر خاك با دلای سوزان ریختند  
 همچو چشم نا مسلمان تویی رحمت نه اند کافران چین که خونهای مسلمان ریختند  
 از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند  
 عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند  
 خسرو امگری که جز خاشاک بدنامی نرست

۶۱۱

دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند

آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بباد خاك بر سر می‌کنم از دست ایشان داد داد  
 زلف تو سرمایه عمر دراز است ای پسر زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد  
 از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد حبذا عهد جوانی، گوئیا آن بود باد  
 زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود روشن است این کاخرم باید چو شمع از پا فتاد  
 ای که بر کندی دل از پیمان یاران قدیم گاه گاهت یاد باید کرد از عهد و داد  
 بخت یارت شد مبارک طالع فیروز روز نیکبختی مقبلی کورا قبولت دست داد  
 خسرو از دوران گیتی محنت و غم دید و بس

۶۱۲

دولت او بود و بخت او که از مادر نژاد

در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد میرود عمر عزیزم چون سر زلفت بباد  
 محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر اینهمه گوئی نصیب جان مهجورم فتاد  
 سیل خون دل که از اینگونه آید سوی چشم دم بدم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد  
 تا زخط جام می فهم معانی کرده ام هر چه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد  
 ترك چشمش ریخت خون مابشوخی و زلبش خونبها جستیم از وی خونبها بر هم نهاد  
 در غمت گرفت خسرو از جهان عمر تو باد

۶۱۳

لیک خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

غمزه‌هائی کرد چشمش با دل این نامراد بازار دال دوزلفم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتماد با تو بود  
حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو  
بانسیم صبح دادم دل که بر، در پیش او  
از رخت جان پروری آموخت اعلمت آفرین  
این زمان دانستم ای جان نیست بر عمر اعتماد  
جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد  
داد بلبل در هوای گلبنی دل را بیاد  
شد در این فن عاقبت شاگرد بهتر از استاد  
جان خسرو هست چشم و غمزۀ عاشق کشش

عشق جان بازیست یاران و عزیزان خیر باد ۶۱۴

ساقیا می ده که بیرون سبزه های تر دمید  
در خیالت ای خیال ابروانت ماه عید  
مثل رویت در بنی آدم کسی هرگز ندید  
باد صبح از خاک کویت مرده ای میداد دوش  
ای نصیحت گو بر و از من چه می خواهی که نیست  
گر جهانی بر سر آیندم بشمشیر جفا  
چون خط سبز جوانان نغز و جان پرورد مید  
از هبا قلبی و روحی بینا بعد بعید  
دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید  
آب چشم بر سر کویش بهر سو میدوید  
در من این مذهب که روزی شیخ باشم یا مرید  
هیچکس پیوند من از دوست نتواند برید  
دوستان گویند خسرو راملامت در وفاست

ای عزیزان هر نفس یاری دگر نتوان گزید ۶۱۵

سبزه سبز است و آب روشن و سرو بلند  
جان بلبل هست بر سر و روان و زاین قبیل  
نر گس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنت  
گل از آن کم عمر شد کاو بیشتر از عمر خویش  
ساقیامی چاشنی کن بعد از آن درده از آنک  
بند بندم را جدا کرده است دست غم به تیغ  
بادۀ صافی بکام آبگون باید فکند  
هست جای آنکه بلبل میبرد زینسان بلند  
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند  
دام داد آنرا که از وی وقت گل شد بهره مند  
گر ترش باشدمی، آنرا چاشنی باید زقند  
تو بخون گرم می پیوند کن بندم زبند

گر دل خسرو رسن بازی کند بازلف تو

رشته یکچندی در از شده ز زلف چون کمند ۶۱۶

ایکه چون جان رفته ای از پیش ما، باز آی زود  
پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند  
ایکه بردی آبروی من ز آه دل بترس  
صورت جان بی حجاب آن روز دیدم ذره وار  
کز فراق سوختم بر آتش دل هم چو عود  
تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود  
چون مرا در جان زدی آتش مشو غافل زدود  
کافتاب روی او از روزن دل رونمود



قصه ما باتو از لیلی و مجنون در گذشت  
عاشقی و رندی و دیوانگی در شخص ما  
خسرو شیرین چه باشد و امق و عنذرا چه بود  
قصه و افسانه نبود راستی باید شنود

عشق از آن بالاتر است آری که خسرو را بزور

۶۱۷

گاه پیری سربرد پیش جوانان در سجود

بر بنا گوشت بلای خط که سر بر میکند  
سرو کز بالای خود در سر کند باد آن مبین  
چند گوئی پیشت آیم و ه که چون تو یوسفی  
چند گوئید ای مسلمانان که حال خود بگوی  
شوخی بین کاشکارم مینوازد در نهان  
رو برون ای جان معزول از درون من که عشق  
جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند  
آن نگر کش باد پیشت خاک بر سر میکند  
سر کجا در خانه تاریک ما در میکند  
من همی گویم ولی از من که باور میکند  
بارقیب خویش اشارت سوی خنجر میکند  
شغل جان در سینه با جانان مقرر میکند

عاشقان جان و جهان بهر بتان تر کرده اند

۶۱۸

سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند  
دل که مهمان خواند بر جانم یلا و فتنه را  
یکدل آبادان نه پندارم که ماند در جهان  
جان من روزی کند گاه عمر اهلش از آنک  
خون من میجو شد از غیرت که این کافر چرا  
مردم از نالیدن و روزی نگفتی ای رقیب  
گر چه بی حد من است ایدوست اما بردت  
آنکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن  
دشمن خود را بخون خویش یاری میکند  
کارداران غمت را حق گزاری میکند  
زان خرابی ها که آن چشم خماری میکند  
سوی تو همراهی باد بهاری میکند  
تیر خویش آلوده خون شکاری میکند  
کیست این کاندر پس دیوار زاری میکند  
دیده من آرزوی خاکساری میکند  
مهرم بیفایده بر زخم کساری میکند

هجر میداند که چون من ناتوانی چون زید

۶۱۹

زان برای دل زخم های یاد گاری میکند

چشم تو مست است یاد در خواب بازی میکند  
مردم چشم که میگردد بگرد روی تو  
گر در آویزد دل نادان من در سوی تو  
بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند  
طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند  
همچو موی خود مشودر تاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد سراسر است ز آشنا بیگانه و در آب بازی میکند  
 امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام و تو بازی کرده ای یا خواب بازی میکند  
 باز نخدانت که خسرو عشق باز د گوئیا

۶۲۰ گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند ب

باز ترك مست من آهنگ بازی میکند کس نکرده است آنکه آن ترك ترازی میکند  
 زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد هندوئی را بین کز اینسان تر کتازی میکند  
 از خیالش مانده ام شرمنده، کاندرا چشم من گه گهی می آید و مردم نوازی میکند  
 جز اشارت نیست سوی لعل تو مارا ز دور هم چو انگشتی که بر حلوا درازی میکند  
 میرود در خون هر سر گشته ای دان کشان پس بآب چشم من دامن نمازی میکند  
 میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن

۶۲۱ از برای رغم نام خویش غازی میکند

غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند هر کجا جادوگری آنجا تعلم میکند  
 مردم چشم ز بهر سجده پایت را چو یافت خاک پایت در دل دریا تیمم میکند  
 کوه جورت را نیارد طاقت و من میکشم زانکه مردم میکشد جوری که مردم میکند  
 کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا چون لبث در گریه زارم تبسم میکند  
 هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند  
 عشق با تقوی نسازد بعد از این ماو شراب اینخوش آن کف کاشنائی بالبخم میکند

بنده خسرو عاشقی را دست و پایی میزند

۶۲۲ لیک چون روی تو بیند دست و پا گم میکند

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند شیشه ای با خاره ای زور آزمائی میکند  
 زاهدی کو خوب مسجد کرد و خوبانرا ندید هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند  
 مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید زلف کیست این، گفتند درویشی گدائی میکند  
 چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند  
 شعله مشرق که چرخ افروخت میدانی که چیست بر دل همصحبان داغ جدائی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست

از چه با خوبان بد خو آشنائی میکند



۶۲۳

کافر خونخواره دنبال شکاری می‌رود  
از دل آواره عمری شد نمی‌یابم نشان  
خون‌همی‌گرید دلم بر جان پیروزی خویش  
گریه را بردیده منتهاست کاند راه او  
جان نمی‌خواهد کز این عالم ره آوردی برد  
آب چشمی می‌دوانم کار من اینست و بس

پس نمی‌بیند که آخر بیقراری می‌رود  
بسکه درد دنبال دیوانه سواری می‌رود  
آن زمان کز خون او تیر شکاری می‌رود  
گردایشان سو بسو فرسنگ‌واری می‌رود  
اینک اینک در پیش بهر غباری می‌رود  
نیک‌بخت آنکس که از دنبال کاری می‌رود

دی شنیدم می‌رود در جست‌نم تا بکشدم

۶۲۴

ای فدایش جان خسرو وه که یاری می‌رود  
کالبد از دل تهی شد گرچه جان بیرون رود  
خون چندین بیگنه در بند دامن گیر تست  
رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک  
بیوفایاران که پیوندند و از هم بگسلند  
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنک

دوستی نبود که نه با دوستان بیرون رود  
وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود  
هم ر کابان ترا از کف عنان بیرون رود  
صحبّت دیرینه وه کزدل چسان بیرون رود  
دل چو در حسرت بود دشوار جان بیرون رود

چند پسندی ستم بر جان خسرو هم بترس

۶۲۵

ز آنکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود  
یارب این اندیشه جانان ز جانم چون رود  
نقش خوبان را گرفتم خود برون رانم ز چشم  
در غم خلقی که آن افتاده در ره خالک شد  
هان وهان ای کبک که ساری که می‌نازی بکام  
کشتنم بر دیگران می‌بندد آنرا کو بود  
مردمان گویند از او دعوی خون خود بکن  
دی جفا کارستم گر خواندمش وه کاین سخن

چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود  
آنکه اندر سینه دارم جای آنم چون رود  
من در این حیرت که او بر استخوانم چون رود  
گویکی بنما که آن سرور روانم چون رود  
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود  
حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود  
از دل آن کافر نامهربانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هر چه هست

۶۲۶

آرزوی آن دل و جان و جهانم چون رود  
مانخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد  
آشنا هم زین رخ پر خون ما بیرون برد  
دانهش مردار سر خود زین هوا بیرون برد  
دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

ای خوش آن که روزی کنم جانت کم يك لحظه ای  
 خاک خواهم شد بکویت، خاک بر فرق صبا  
 کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد  
 مردم از پیشش که نی زلفش ز جان بیرون رود  
 نی کسی جانم از این دام بلا بیرون برد  
 میکند بیرون و میگوید مرو از در برون

۶۲۷ خسروا بین کاین لطیفه هر کجا بیرون برد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود  
 تا توانائی بدم، بار غمش بر دم بجان  
 یاسر سودای آن سرور روانم چون رود  
 از دلم نیش جفایش گر رود نبود عجب  
 خود کنون عشقش ز جان ناتوانم چون رود  
 غمزه قصاب او میریزد خون شا کرم  
 لذت دشنام او هر گز ز جانم چون رود  
 بعد مردن گر شوم خاک و تنم گردد غبار  
 جای شکر است این شکایت بر زبانم چون رود  
 داغ مهر او زمغز است خوانم چون رود  
 گرز پای افتم در آن کوی و رود تیغم بسر  
 زیتقدرا ز دل غم آن دلستانم چون رود

قد یارم از نظر که که رود خسرو، ولی

۶۲۸ نقش روی او ز چشم خونقشانم چون رود

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد  
 رفت آن شوخ و دل خون گشته را با خود ببرد  
 تا کد امین باد بوئی زان جفا کار آورد  
 دوستان من نی هوس دارم بنالیدن، ولی  
 عاقبت روزی همان خونس گرفتار آورد  
 آر زومندان بآب دیده معذورند از آنک  
 درد چون در سینه باشد ناله زار آورد  
 کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد  
 صد گله دارم ولی آنروز چو آید در نظر  
 موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد  
 غمزه خونریز تو مرزاهد صد ساله را

زین دل خود کام کار من بر سوائی کشید

۶۲۹ خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد  
 گفتمی ارمن بگذرم زینسو بود بر توستم  
 هر چه میخواهی بکن ای یار بر من، بگذرد  
 صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم  
 این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد  
 زودتر حاکم کن ای گردون مگر بختم بود  
 بسکه شب در ناله های زار بر من بگذرد  
 کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد



ای خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیم  
هر سحر گاهی فرستم جان با استقبال او  
کز پی نظاره‌ای آن یار بر من بگذرد  
تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد  
رفت عمرو گفتگوی عشق از خسرو نرفت

۶۳۰

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد  
بیهوشم در راهش افتاده، مرا آگه کنید  
ای صبا جانم ببر در خاک کویش کن نثار  
حال پامالان راه خویش می‌پرسی می‌پرس  
نیست آن دوات که بوسم پای میموننت ولی  
غمزه باصدها بلای خویش نا بخشود نیست  
زاه گرم روسیه شد روز، هم داری روا  
عمر باقی هم در این گفتار بر من بگذرد

راضیم گردد دلش از بعد ماهی بگذرد  
گرد این ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد  
گر در این ره نگذرد آخر برای بگذرد  
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد  
پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد  
دیدن شاهی که با زینسان سپاهی بگذرد  
کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

در زنجندان دل خسرو فتاد و غرق شد

۶۳۱

همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد  
گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد  
سالها شد تا بکوی او فتادم روز و شب  
بر گدایان همچنان باشد که شاهی بگذرد  
سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت  
بر امید آنکه آن ماهم بماهی بگذرد  
آبدیده میزنم هر دم بر آن خاک رهش  
روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد  
تا غباری بر نیاید گر برای بگذرد

در زنجندان دل خسرو فتاد و غرق شد

۶۳۲

همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد  
من نمیخواهم که چشم غیر آن روبنگرد  
حاجت تیرو کمان نبود فتدمرغ از هوا  
چشم بد حیف است کاندز روی نیکو بنگرد  
غیرتم آید که باد صبح بر کویت وزد  
در پریدن گرسوی آن چشم و ابرو بنگرد  
باد در چشمش ز تیر غمره میل آتشین  
یا شب اندر روزن آید ماه و آن روبنگرد  
هر که در رویت به نقصان یکسر موبنگرد

حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا

۶۳۳

شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد  
دست ماه روزه تا در چشم عشرت خاک زد  
اشک خونین ریخت جام و گل گریبان چاک زد

یارب از هجر که در پوشید نیلوفر کبود  
 با همه چشمی که نر گس باز دارد در چمن  
 تا کی از شمشاد و سرین گویم وریحان و گل  
 با وجود ساقی مهر روی من در باغ حسن  
 ای مه نو گرشبی طالع شوی چون عاصیان  
 مژده بر خسرو اگر گوید شبی در گوش او  
 لاله از درد که داغی بر دل غمناک زد  
 اهل بینش را نمیشاید قدم بر خاک زد  
 بیخ این خار، از ره دل خواهم اکنون پاک زد  
 میتوان آتش در این مشت خس و خاشاک زد  
 خواهمت بهر شفاعت دست در فتراک زد

۶۳۴ عین عید اینک علم بر گوشه افلاک زد

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود  
 روزگار از زلف تو بادا پریشان روز و شب  
 من خورم خونابه هجران و بیزارم از آنک  
 من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست  
 عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع  
 خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا  
 پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود  
 تا دل بد روز من هر دم پریشانتر بود  
 ماجرا با زیر کان خونابه دیگر بود  
 جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود  
 خودم گس بسیار یابی هر کجا شکر بود  
 تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار

۶۳۵ و چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود  
 چون نگوید نازنین من مبارک باد عید  
 بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن  
 آب چشمم روز عید از آستانش بازداشت  
 جان دهد جانادها نت هر که را شربت دهد  
 بهر شادی صورت میمون تو هر روز نیست  
 رو بگاه تیغ راندن سوی قربانی مدار  
 خرم آن جانی که پیش نیکوان قربان بود  
 جان شکر ریزی کند، دیده گلاب افشان بود  
 خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود  
 باز دارد از صلا عیدی که در باران بود  
 اینچنین شربت نباشد چشمه حیوان بود  
 عید تا سالی چه غم باشد اگر قربان بود  
 تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بود

دوستان از صحبت ما گر چه آزاد آمدند

۶۳۶ تا زید خسرو، غلام و بنده ایشان بود

از سر کوی آن پری چون ناگهان پیدا شود  
 من حسن دانم که باشد نسخه ای از روی او  
 جای آن باشد که مردم در میان شیدا شود  
 صورتی از آینه خورشید اگر پیدا شود



ماه رویا ، کی رسد در آفتاب روی تو  
از تو دل چون آبله خون گشت دردنبال تو  
من به تنهایی همی کریم اگر پیدا کنم  
سبزه تر بر کشیدی زان رخ چون آفتاب  
میخلد بر جان من آن خط که بر لب میکشی

شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود  
اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود  
هر دری کز چشم من بیرون فتد دریا شود  
راز من چون سبزه میترسم که در صحرای شود  
مار کی شیرین شود با آنکه در خرما شود

خسرو از بهر تو اندر دیده خود جای ساخت

چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

۶۳۷

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود  
عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر  
زانچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم  
از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم  
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد  
ای که پندم میدهی پیش تو آسانست لیک  
ای دل خسته مده یارم زمرگان از آنک

روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود  
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود  
گر دلت از لطف نا کرده پشیمان میشود  
کانچه باری کام جانان منست آن میشود  
یک حدیث و صد پیم خاطر پریشان میشود  
این کسی داند که او را خانه ویران میشود  
موی بر اندام من هر بار پیکان میشود

آنکه گفتندی که از خوبانش روزی بد رسد

۶۳۸

اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد  
از شب حامل چه زاید جز پریشانی بعمر  
دیشبش گفتم فلانی، زیر لب گفتا که مرگ  
مه غلام اوست از در پیش یوسف سجده کرد  
ماه من از آب چشم و گریه سوزان بترس  
مردم چشم برون افتاد از گریه زیوست

کانت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد  
هندوی شب حامل و زلف پریشان زاده شد  
طرفه مرگی بود این کز آب حیوان زاده شد  
او بد هلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد  
کز تنور پیر زن سیلاب طوفان زاده شد  
راست چون طفلی که خون آلود و گریان زاده شد

دل از آن خوناب تن هر لحظه میگوید غمی

چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

۶۳۹

تا خیال روی آن شمع شبستان دیده شد

سو ختم سر تا قدم پیدا و پنهان دیده شد

سبز خطش بر نگین لعل تابرزد قدم  
میشود از پرتو رخسار مهر افروز تو  
ز آمد و رفت خیال قیامت زیبای او  
از پی نظاره گلبرگ رویت يك بیک  
تا بدیدم در لبش خون دل از چشمم بر یخت

چشم خسرو بود و روی او حکایت مختصر

گر بچشم خود کسی را صورت جان دیده شد

۶۴۰

یار مارا دل زدست عاشقی صد پاره شد  
این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر  
پاره پاره گشت سر تا پادل پر آتشم  
ماه من بی تو چو شب تاریک شد چشم رهی  
دی رهی دید آن پری را و ز سر دیوانه شد  
دید چون دیوانگی من بزد بر سینه سنگ

از خضری بر کنار آب حیوان دیده شد  
دیده ها روشن، مگر خورشید تا بان دیده شد  
جلوه گاه ناز آن سرو خرامان دیده شد  
قطره های اشک من بر نوک مژگان دیده شد  
یاغی خونی که رفت آن مسلمان دیده شد

باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد  
آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد  
از برای سوزش من بین چه آتش پاره شد  
و اندر این شب قطره های چشم من سیاره شد  
وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد  
سختی دل بین که بستد سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت نفدت همچو فرهاد از غمت

ب

چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

۶۴۱

گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد  
من بعشق يك نظر میمیرم و او با کسان  
من و محرم حیل می پرسم کز این غم چون زیم  
میکشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق  
ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی  
چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من  
زلف رازین گونه جانا هم مده رشته دراز  
از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی

ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد  
چون زید مسکین گرفتاری کتر اینغم میکشد  
وین خود از محرم بتر کز طعنه محرم میکشد  
خود همی میرند کس را چشم من کم میکشد  
کو بشوخی درد مندا نرا بمرهم میکشد  
بیشتر هر جا مرا این چشم پران میکشد  
کو هزاران بسته را در زیر هم خم میکشد  
ور کسی از تو رها شد زلف درهم میکشد

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش

آنکه صد همچون تو عاشق را بیک دم میکشد

۶۴۲

ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشد

ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد



ابجد سبزه همی خواند بنقشه طفل وار  
لاله و نر گس قدح بر کف زجا برخاستند  
نر گس از کف جام نهد گرچه از رنج خمار  
زند گانی آنکسی بر آب دارد بعد از این

پیر گشته است و دلش سوی جوانی میکشد  
یکدگر هر يك شراب ارغوانی میکشد  
سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشد  
کاوبجام روشن آب زند گانی میکشد

خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش

۶۴۳

خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

و

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد  
راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند  
محرم عاشق بود غمگین ترا از عاشق بسی  
ماه در محمل چه داند از گرانی دلم  
ای بخواب خوش بگویم با تو از شبهای خویش  
چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان

وین دل بدر و زمن سوی جفا کاری کشد  
کز تن این بت پرستی کهنه زناری کشد  
تندرستش مشمر آن کورنج بیماری کشد  
زحمت اشتر کسی داند که او باری کشد  
غم مباد این سرمه را در چشم بیماری کشد  
خرم آن کو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خراباتست خسرو را هوس

۶۴۴

کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

آنکه دل بردو زغمزه چون سنانش می نهد  
باد کز کویش وزد مشتاق را بندد همی  
مینهم بر آستانش چشم و میمیرم ز شرم  
درد مشتاق ای بخواب ناز، کی دانی تو شرح  
حرف ناخن پیش سینه قصه دل مینوشت  
کشته تو کعبتین آساست بس کز نقش حال

عشق جانم میشکافد در میانش مینهد  
هم بزنجیری که بر اشک روانش مینهد  
دیده کاین داغ سیه بر آستانش مینهد  
داند آن کو گوش بر آه و فغانش مینهد  
زانکه چشمش مهر حسرت بر دهانش مینهد  
نقطه نقطه داغها بر استخوانش مینهد

جان خسرو، عشق اگر چه مردن و جان دادنست

۶۴۵

زنده دل را پرس کو بهتر ز جانش مینهد

باز باد صبح بوی آشنائی می دهد  
بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد افتاد  
هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان

آب چشم مستمدان را روائی میدهد  
باد را کان زلف شغل عطر سائی میدهد  
خون تو گرچه نشان بیوفائی میدهد

آمدم بر آستان دولت امیدوار کیست کودرویش راراه گدائی میدهد

گفتی ازدست فراق ما نخواهی بردجان

توجه گوئی خود که مارادل گوائی میدهد

۶۴۶

هر کجا دردیست آنرا عاقبت مرهم رسد  
گر بود صد ساله ره چون وقت شد یکدم رسد  
خاص بهر آدم است ارشادی و ارغم رسد  
کانچه بر آدم رسید آن بر بنی آدم رسد  
هر جفائی کان بر اهل عالم از عالم رسد  
جرعه ای ریزید تا این خاک رازان نم رسد

غم مخورای دل که باز ایام شادی هم رسد  
در میان آدمی و آنچه مقصود وی است  
گا و خور را از غم و شادی عالم بهره نیست  
نسبت آدم درست آنکه شود با آدمی  
بگذر از اندیشه چون می بگذرد اندیشه نیست  
دوستان خاک شما میم چون می شادی خورید

خسروا ناخوش مشو کایام شادی در گذشت

بر خدا دل نه که خوش خوش کام شادی هم رسد

۶۴۷

آه دود آلود ما آتش بر این عالم زند  
کس از این قصه نمی یارد که با او دم زند  
طعنه ها بر معجزات عیسی مریم زند  
گر صبا آن طره مرغول را برهم زند  
گر فرشته بوسه بر پای بنی آدم زند  
خیمه بر بالای این نه طارم اعظم زند

تا کی آن زلف پریشان وقت ما برهم زند  
میخورم من خون بیاد لعل دلداری و هیچ  
لعل جان بخش تو گاه خنده ای پسته دهان  
نکته مشک ختا دیگر نیاید خوش مرا  
چون توئی از نسل آدم گشت پیدا، نیست عیب  
هر که بر خاک جنابت باریابد، بی گمان

چون وفائی نیست جز غم هیچ کس را در جهان

باد خسرو را حرام اریک دم بی غم زند

۶۴۸

چه کنم نسیم گل را که زیار من نیامد  
که صبار سید و بویی زنگار من نیامد  
تو بهار خویش خوش شو که بهار من نیامد  
بجز آب شور دیده به کنار من نیامد  
چو ستاره سعادت بکنار من نیامد  
چو از آن دیار مرغی بدیدر من نیامد  
تو بدان که او بعمداً بشکار من نیامد

گل نورسید و بویی ز بهار من نیامد  
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا  
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری  
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان  
شب و روز جدول خون بدورخ چه سود دارد  
منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم  
من خون گرفته کردم نظری و کشته کستم



بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو

۶۴۹

که بجانب توروزی شب تار من نیامد

بر هم بماند دیده، کس از آن سوار نامد  
چه کنم اگر چونر کس نکنم سفید دیده  
منم و نوای ناله شب هجر ورقص گریه  
بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم  
بچه بندم این دودیده که دور خنۀ بلا شد  
دل خلق پاره پاره نگری ز نالشن من  
بشکست قلب مارا صف کافران غمزه  
بدلم نشسته پیکان مزنی ای حکیم طعنه

خبری ز خود ندارم که خبر زیار نامد  
که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نامد  
چه کنم سرود شادی که دل فکار نامد  
توز بخت شور من بین که گهی بیار نامد  
ز ره تو با صباهم قدری غبار نامد  
که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد  
حشم خرد روان شد که بهیچ کار نامد  
که ترا پیای نازك خله ای ز خار نامد

نه که بیهوده است خسرو، دل رفته باز جستن

۶۵۰

که ز رفتگان آن کویکی از هزار نامد

خبرم شده است کامشب سربار خواهی آمد  
بلب آمده اسر جانم تو بیا که زنده مانم  
غم و غصۀ فراق بکشم چنانکه دامن  
دل و جان ببرد چشم بدو که بتین وزین پس  
منم و دلی و آهی ره تو درون این دل  
رخ خود بیوش اگر نه رقم منجمان را  
می تست خون خاکی و همی خوری دمام  
منم آهوی رمیده ز کمند خو برویان

سر من فدای آن ره که سوار خواهی آمد  
پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد  
اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد  
دو جهان ت داد اگر تو بقمار خواهی آمد  
مروایمن اندر این ره که فکار خواهی آمد  
ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد  
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد  
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

بيك آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو

۶۵۱

که زیدا گر بدینسان دوسه بار خواهی آمد

گذرد مهی و یکشب بمنت گذر نباشد  
ز سر کرشمه هر دم گذری بسوی دیگر  
رسدت بیاوج خوبی اگر آفتاب گردی

برود شبی و مارا خبر از سحر نباشد  
بدورخ چوماه ماهی بمنت گذر نباشد  
که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد

نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد  
 ز غم تو دارد ارنی سخن از شکر نباشد  
 که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد  
 دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس

چو قلم فرو نخواند اگرش دوسر نباشد

تو بره خرام کردی همه چشمها روان شد  
 دگری چگونه گنجده تنی که جان گران شد  
 بخريد خاک پايه دل و دیده رایگان شد  
 دل و جان و عقل و هوشم که زد دولت زیان شد  
 که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد  
 صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید

که هزار همچو خسرو زرخ تو بیزبان شد

دل صید کرده هر سونه یکی، هزار دارد  
 سر آن سپاه کردم که چنان - وار دارد  
 تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد  
 چه خوشست گل، ولیکن چه کنم که خار دارد  
 برسانش ارچه دانم که کم استوار دارد  
 که درون خانه تود گری چه کار دارد  
 که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد  
 که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن

که ز تـاب زلف مستت دل بیقرار دارد

جگر اندر آستانش به بهانه ای در آید  
 چو درون سینه من گذرانه ای در آید  
 ز پی شفاعت من بمیانه ای در آید  
 اگر این حکایت من بفسانه ای در آید

نتوان ز بعد دیدن نظر از تو برگرفتن  
 سخن تو آن حلاوت که شکر توانش گفتن  
 خبرم مپرس از من چو مقابل من آئی

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس

۱۵۲

تو ز لب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد  
 تو درون جان و گوئی که دگر کیست یارب  
 برهی که دی گذشتی همه کس بنرخ سر مه  
 رخ تو بس است سودم بفدای تار مویت  
 ز غمت چنین که مردم چه کنم گرم بخواهی

صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید

۱۵۳

بت نورسیده من هوس شکار دارد  
 رود آنچنان بجولان که سرسپه نکرده  
 دل من ببرد زلفش جگر من نجست چشمش  
 نتوانمش که بینم برقیب نا موافق  
 برو ای صبا و حالی که مرا ز هجر دیدی  
 بخدا که سینه من بشکاف و جان برون کن  
 برس ای سوار و بنواز بلطف خاکئی را  
 تو شبانه می نمائی ببر که بوده ای شب

۱۵۴

سر من بسجده هر دم بستانه ای در آید  
 قد تست همچو تیری که درون جان نشیند  
 در کین گشاد چشمت بخیال خود بگو تا  
 ز فسانه خواب خیزد ولی اندر این که خسبد



دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نکرد  
ز غمت چنانست سوزم که زبان کنم تصور  
سحری بود خدایا که حریف من ز جایی

شب ماهتاب دزدی که بخانه‌ای در آید  
بدهن ز آتش دل چو زبانه‌ای در آید  
همه شب شراب خورده سحرانه‌ای در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب

در دیده باز کرده که فلانه‌ای در آید

۶۵۵

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند  
چند گویند که که بدش میگذری  
عالمی را بکش از غمزه که ترکان بخدنگ  
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند  
هجر میسند چو دانی که و کیلان سپهر  
منعمار گرچه برانند گدا را از در

دل بر آن مهر نه بندی که جفا نیز کنند  
این حدیثی است که بهر دل ما نیز کنند  
گرچه بکشند بسی صید، رها نیز کنند  
از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند  
دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند  
که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران

ت

کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

۶۵۶

عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند  
وصل جویان که دم از عشق بر آرند و روند  
باد کش دوزخیان، بهتر از این متقیان  
نالۀ سوختگان هست سرود ماتم  
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو گهی  
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست

ای خوش آن گریه که گه دیرو گهی زود کنند  
چون گدایان که دعای غرض آلود کنند  
کز پی خلدبرین طاعت معبود کنند  
زجر آوه که گهی خلوت مقصود کنند  
زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند  
غم از آنست که پیش در تو دود کنند

حق من در تو نگاه نیست سرود دو چشم

که ز گریه حق خسرو همه نارود کنند

۶۵۷

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید  
باز میگفتمی افسانه هجران باخویش  
از پی کوری آنکس که نیارد دیدن  
آمد آن روشنی چشم با استقبالش

دل بمقصود خود المنة الله برسید  
تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید  
مژده نور بصر بر من آگه برسید  
مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن ساده ز نخ بامن بیهوش زد آب  
گریه بر سوز منش آمده بر سوختگان  
دل ستد از من بیمار و پرسش نامد  
میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب روی  
بر من تشنه نگه کن که چسان چه برسد  
آن چه باران کرم بود که ناگه برسد  
چون خبر یافت که جان میدهم آنکه برسد  
تا شب تار بنزدیک سحر که برسد  
خسروا گر رسد ابله به بهشتی چه عجب

عجب این بین که بهشتی سوی ابله برسد ۶۵۸

روزها شد که ز توبوی وفائی نرسید  
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی  
در بیابان طلب بخت پریشان کردم  
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند  
اندر آن روز که بالای توام بر جان زد  
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا  
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت  
چه توان کردا گر بخش گدائی نرسید

تازه بادات گلستان جمالت هر روز

گر چه با خسرو از آن برگ گیاهی نرسید ۶۵۹

رسم خونریز در آن خوی جفا ساز بماند  
گفتمی نام توو زیستمی هر دم بیش  
که رود جان و گهی باز بیاید در تن  
باد چشمی که بر آید سر عشاق زدوش  
بستن چشم ندانم که چه باشد آنگاه  
زاهدی در تو نظر کرد صلاحش بردی  
این کله بر سر آن ترک سر انداز بماند  
که ز لب کم نشود کام تو و کار بماند  
که بطاباک در اندیشه آن ناز بماند  
این هوا در سر آن سرو سرافراز بماند  
که برفت از نظر و دیده من باز بماند  
بیکی بازی از آن چشم دغا باز بماند

نالۀ ناخوش خسرو که ز غم میآید

خجل آواز که چون مطرب ناساز بماند ۶۶۰

ب

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند  
نه بگلزار گشاید دل من نه در باغ  
بامدادان بچمن ناز کنان می گشتی  
سوی پیکان شوم گر کله زان غمزه کنم  
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند  
بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند  
سرو یکپای ستاده بلب جوی بماند  
که چه پیکانی از او در ته هر موی بماند



سربسی بر درو دیوار زدم همچو صبا  
ماجرای دل خود کام چه پرسی از من

که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند  
سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

شکر گوی کرمش کرد دل خسرو را

۶۶۱

ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند

مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد  
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی  
مست شده دل و در راه بر آمد صد جان  
ای عفا الله زپی کشتن ما در چشمت  
نالهام نیست خوش اما زنی سوخته پرس  
هر طرف سوخته ای چند بخاک افتاده است  
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن

راه خلقی زد و تهمت بسر نهاد  
کله کثر بسر سرو سرافراز نهاد  
در خرامش چو بر آورد قدم باز نهاد  
حسن خاصیت شمشیر سر انداز نهاد  
عشق ذوقی که در این نغمه ناساز نهاد  
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد  
سر بشاگردی آن چشم دغا باز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب

۶۶۲

زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

ب

بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید  
چشم سته مگشائید مگر بر رویش  
پیش محراب دوا بروش که طاقست بحسن  
چون بدیدید رخس زین خندان بینید  
چشمش از هر مژه ای ساخته مشکین قلمی  
زلف برمه زده در خانه دل و آمد پیش  
گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش  
تاشکالی نهد از موی بیای مرکب  
اوست نوروز من و چون فتدش جعد بیای  
در گلستان لطافت چو گل نو خیزش

انگبین در لب شیرینش لبالب نگرید  
آن زمان کشمه نودر ته غیب نگرید  
عالمی دست بر آورده بیارب نگرید  
در ته پاره مقنع چه غیب نگرید  
میدهد فتوی خون همه، مذهب نگرید  
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید  
همه آفاق پراز عنبر اشهب نگرید  
سر آن جعد کشان تاسم مرکب نگرید  
راست با رور برابر شدن شب نگرید  
تک اندام و تنک پوش و تنک لب نگرید

بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز

نوبنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

۶۶۳

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید  
 با سر زلف همی خواست کند گستاخی  
 روز بازار چمن را بیبائی نستاند  
 صبح روی تو بدینسان که بر آمد امروز  
 با وصال تو بیک لحظه فراموش کنند  
 دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی

ماه نو طره مشکین تو در دام کشید  
 مشک را نافه چنان گشت که در جام کشید  
 لاله از خاک تو گر چه در می و ام کشید  
 تو مبر ظن که چومن سوخته تا شام کشید  
 هر چه جور فلک و محنت ایام کشید  
 غصه کار خود از عالم خود کام کشید

نام عشق است بلای دل و آخر بجهان

۶۶۴

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد  
 می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام  
 دل سنگین تو وز نم نهد و ه که کسی  
 نا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد  
 زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت

سر پس نام برون خسرو بد نام کشید

دیده آبی زدواز دیده من تاب نبرد  
 خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد  
 سنگ قلب تو از این سینه قلاب نبرد  
 هیچکس هندوی مارا سوی محراب نبرد  
 هیچکس حاجت زر گر بر سر تاب نبرد

رقعه ای دوش فرستادی و مسکین خسرو

۶۶۵

زلف گرد ز نخش دوش که گمره شده بود  
 غم ز هر سوی در آمد که ز آمد شد باد  
 هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش  
 عاقبت یار همان کرد که ترسیدم از آن  
 تا کنون از پی امید کشیدم ، ورنی  
 گرچه در غیبت دل جور بسی بردم، لیک

خواند در روشنی آه و بهمتاب نبرد

ای بسا تشنه کزان رشته فرا چه شده بود  
 دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود  
 فتنه جاسوس و بلا حاجب در گه شده بود  
 پیش از این گوی که از جان من آگه شده بود  
 کارم از دولت هجرانت همانگه شده بود  
 باری آن دشمن المته الله شده بود

آفتی بود جمالش که دلم برد آری

۶۶۶

خوب رویان بدل سوخته ساغر ندهند  
 ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر  
 در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد

خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند  
 تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند  
 کاین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

غ



عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند  
ماه و خور چون تونه اندای دل و جان منزل تو  
غمزه را کار مفرمای شهر اسلام  
ما بخون خوردن و او باد گران چتوان کرد

چه متاعی است دو عالم که صلا در ندهند  
کان ولایت که توداری بیه و خور ندهند  
که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند  
چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار

زانکه خسرو، بگدائی در و گوهر ندهند

۶۶۷

ایکه عمر از پی سودای تودادیم بیاد  
عهدها بستی و میداشتم امید وفا  
هر چه دارند ز آئین نکوئی خوبان  
ماجرای دل کم گشته بی نام و نشان  
آفرین بر سر آن دست کز آن خواهد یافت  
گر نبردی ز سر کیسوی مشکین تو بوی

یاد میدار که از مات نمی آید یاد  
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد  
همه داری و بدان چشم بدانت مرصاد  
هر که را باز نمودیم نشانی بتو داد  
گره کار من از بند قبای تو گشاد  
محنت آنهمه غم از چه کشیدی شمشاد

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که شده است

لعل جانبخش توشیرین و دل او فرهاد

۶۶۸

هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد  
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود  
گر جفائی کند آن شوخ، مرا عیبی نیست  
عاشقان را همه عمر از پی نظاره تو  
یارب این باد سحر از چه چنین خوش بویست  
تو چه مرغی کاکثر نیست که از سوز دلم

تو چه دانی که بر این سینه چها میگذرد  
آنچه از غمزه او بردل ما میگذرد  
گو بکن، لیک ز اندازه چرا میگذرد  
شب بزاری و سحر که بدعا میگذرد  
مگر اندر سر آن زلف دو تا میگذرد  
سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشه خوبان کامروز

موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

۶۶۹

شب ز سوزی که بر این جان حزین میگذرد  
منم و گریه خون هر شب و کس آگه نیست  
سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت  
زاهد از صومعه زنهار که بیرون نروی

شعله آه من از چرخ برین میگذرد  
با که گویم که مرا حال چنین میگذرد  
آنست سوزم که بدل ماء معین میگذرد  
که از آنسوی بالای دل و دین میگذرد

میگذشتی شب و از ماه برآمد فریاد  
باد از بوی تو مست است دلیریش نگر  
قطب دنیا که فلک هر چه کند کار تمام  
کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد  
که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد  
همه در حضرت آن رای متین میگذرد

گر کنی جور و گر تیغ زنی بر خسرو

ب

همچنان دان که همان نیز و همین میگذرد

۶۷۰

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد  
سیل چشم همه خونست نکو بشناسی  
جان بدنباله آن باد دود بوی کنان  
ناخوش آن آب کز این دیده بجویت گذرد  
هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد  
کاین طرف که گهی آلوده ببویت گذرد  
بسکه تا روز در اندیشه رویت گذرد  
هر شبی بیخود و دیوانه ام از دست خیال

خسرو از بیم که روزش بدرت نگذارند

هر شبی آید و دزدیده بکویت گذرد

۶۷۱

آنچه بر خرمن گل باد سحرگاه کند  
از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت  
خیز و بخرام که از بهر خرامیدن تست  
زلف تو باشب و رخسار تو باماه کند  
رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند  
گل که او خیمه زند ماه که خرگاه کند  
با که گویم که از این واقعه آگاه کند  
همچو آواز که مردم بسر چاه کند  
کاتشی دیگر برخیزد اگر آه کند  
ناله من که یکی بود و دو شد از زنجنت  
آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد

خسروا گرستم از دوست رسد با کی نیست

چاره تسلیم بود هر چه که آن شاه کند

۶۷۲

هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند  
زلف از آن میبرد آن شوخ که شبهای غم  
آن خیال است که آئینه نماید چو توئی  
بر دل زیرک و بر جان خردمند کند  
گر شود کوتاه از آنجا همه پیوند کند  
آینه ماه شما را بکه مانند کند  
دل چه داند که چنین روز شبی چند کند  
که دل گرم من سوخته را بند کند  
نیمشب زاتش دل روز کنم در تو، ولی  
گیسوی پر گرمت رشته بترا ماند

چون وفا نیست ترا خسرو مسکین چه کند

دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند



نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن  
 رو ای صبا و بگوسرو رفته را باز آی  
 اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد  
 ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم  
 که مهر کرد بانگشتی دهان مرا  
 بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا  
 و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا  
 که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا  
 دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت

۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا ع

شبنم خیال تو بس با قمر چه کار مرا  
 من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم  
 نه بینم آن لب خندان ز بیم جان یکره  
 پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم  
 من و چو کوه شبی، با سحر چه کار مرا  
 چو من بخاک خوشم باشکر چه کار مرا  
 ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا  
 و گرنه با چو تو زیبا پسر، چه کار مرا  
 بکارهای قضا و قدر چه کار مرا  
 من و غم تو، بکار دگر چه کار مرا  
 بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو

۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا و

عشق از پی جان گرفت ما را  
 خرسند بعافیت نبودیم  
 سر و قد او بناز و فتنه  
 ای دیده چه ریزی از برون آب  
 ای خواب برو که باز امشب  
 گویند که مرگ طرفه خوابیست  
 ترسم که برون برد ز عالم  
 حلقی بزبان گرفت ما را  
 اینک حق آن گرفت ما را  
 هر لحظه روان گرفت ما را  
 کاین شعله بجان گرفت ما را  
 سودای فلان گرفت ما را  
 این خواب گران گرفت ما را  
 این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو

۸۱ درد دلشان گرفت ما را ب

گر چه بر بود عقل و دین مرا  
 گوشش از بار در گران گشتست  
 آخر ای باغبان یکی بنمای  
 بد مگوئید نازنین مرا  
 نشود ناله حزین مرا  
 بمن آن سرو راستین مرا

و

۶۷۶

جان بهمراهی آن نر گس مستانه شود  
دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود  
بندگان را همه گفتار ندیمانه شود  
باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود  
حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود  
عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

مستدمن بی خبر از بزم چو در خانه شود  
دشمن جان خودم پیش توای تیر انداز  
میکنم شکر جفایت که چوشه ریزد خون  
ای بسا خلق که ز نار مغان خواهد بست  
با چنان سلسله زلف که لیلی دارد  
بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق

همه شب خسرو و افسانه یار و هر بار

غ

قدری گوید و سر بر سر افسانه شود

۶۷۷

خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود  
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود  
چه کند این دل مسکین که پریشان نشود  
عشق بازست و همه عمر بسامان نشود  
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود  
هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود  
که مگس قند بجوید بنمکدان نشود

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود  
و از آن روی مرا جان بلب آمد یارب  
ای مسلمانان آن موی ببندید آخر  
من گناه دل دیوانه خود میدانم  
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند  
اندر این قحط وفا گرچه که طوفان بارم  
لذت عشق ندانند اسیران مراد

خسرو آهوی میداد است ز خوبان که برو

و

گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

۶۷۸

عاشق جان بود او عاشق جانان نبود  
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود  
که بره زحمت دریا و بیابان نبود  
کیست کش تشنگی چمشه حیوان نبود  
دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود  
کارزویی که بجانی خری ارزان نبود  
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود  
ماندنش گر ز پی همراهی جان نبود  
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود  
مردن از دوستی ای دوست زهند و آموز  
بی بلا نیست مرادی که نه حج پیش در است  
زهر کش از کف ساقی تو گرمی خواری  
ای که عاشق نه ای، اردم دهدت غمزه زنی  
جان فدای نظری شده مشمر سهل ای دوست  
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد  
رفتی و ماند خیال تو مگر خرسندم  
چند پرسی که چرا خلق برویم حیرانست



خسروا بلبلای آخر بقفس هم خوش باش

۶۷۹

دور گردانست همه باغ و گلستان نبود

مرد صاحب نظراز کوی تو آسان نرود  
آنکه در عشق رخت لاف هوا داری زد  
از خیال من سودا زده اندر ره عمر  
کار حسن تو رسیده است بجائی که سزد  
با خضر ذکر لب لعل تو میباید گفت  
باغبان ار رخ زیبای تو بیند دیگر  
با وصال تو ندارم سر بستان و بهشت

هر که راجان بود از خدمت جانان نرود  
بجفا از درت ای خسرو خوبان، نرود  
یکتفس صورت آن سرو خرامان نرود  
که بعهدت سخن از یوسف کنعان نرود  
تا دگر در طلب چشمه حیوان نرود  
از پی چیدن گل سوی گلستان نرود  
هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود

خسرو خسته که مانده است بدهلی دربند

۶۸۰

آه اگر زو خبری سوی خراسان نرود

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد  
دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش  
گرچه دردیده کشد هیچ غبارش نبود  
لذت وصل نداند مگر آن سوخته‌ای  
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر  
ای خوش آن پاسخ تلخی که دهد بعد از صبر

آرزومند نگاری بنگاری برسد  
گرچه بر دیده ز نوک مژه خاری برسد  
هر کجا از قدم دوست غباری برسد  
که پس از دوری بسیار بیاری برسد  
که خزان دیده بود پس بهاری برسد  
که خماری شکن از بعد خماری برسد

خسروایار تو گر، می نرسد یاری کن

۶۸۱

بهر تسکین دل خویش که آری برسد غ

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند  
واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار  
هر که را چشم بر خسار گلی سرخ شده است  
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر مویت  
دم بدم سوخت اسیری که شکبیا نبود  
نگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر

که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند  
تا در ایام جمالت سخن گل نکند  
شاید از عیب سیه رویی بلبل نکند  
که سرمویی از آن گونه تحمل نکند  
در بدر گشت اسیری که تو کل نکند  
دیده بر آب ز سنگین تن من پل نکند

کار خسرو بشد از دست تودانی گفتم

تا خیال تو در این کار تغافل نکند

۶۸۲

لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند  
ماه روی چو تو در مهر نمی افزاید  
چون رسد غارت ترکان خیالت ، عاشق  
سخن تلخ تو چون زهر کند در دل کار  
دست از آن دارم برخود که نهم پای بهوش  
مردمان چشم ملامت سوی من داشته اند

چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند  
کم از آن کاین ستم و جور برافزون نکند  
نقد جان را چه کند کز دل بیرون نکند  
طرفه کاری که در این زهر کسرافسون نکند  
تا مرا سلسله زلف تو مجنون نکند  
مردمی کی کند ار چشم تو اکنون نکند

چند با خسرو سر گشته چو گردون گردی

سر نگردي زوی اندیشه گردون نکند

۶۸۳

لب لعلات بلطافت گرو از جان ببرد  
سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد  
دست پیمان لب ت هر چه بخواهی بدهم  
بوسه ای از لب تو عاریه خواهم ندهد  
گر نه لنگر شود اندوه چو کوه تو مرا  
جان خلقی بلب آورده دهان تنگت

روی رنگین تو آب گل خندان ببرد  
بتك پا کرو از سرو خرامان ببرد  
وصلت از دست وفا بر سر پیمان ببرد  
جز بشرطی که دل خسته گروگان ببرد  
باد برداشته تا خاک خراسان ببرد  
نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد

ترسم آن نیم دگر راشب هجران ببرد

۶۸۴

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد  
قامت راست چو تیر است و عجایب تیری  
ناوك چشم توام میکشد و غیرت هم  
باش از من شنوای جان غم دل چند خوری  
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک

شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد  
که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد  
که چرا در دل و جان دگران میگذرد  
جان و دل اینست که ما را بزبان میگذرد  
اندر آن راه که آن سرور روان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشت

ناله ها کز دل خسرو بدهان میگذرد

و



۶۸۵

چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند  
نیکبخت آنکه کند مست و خرابش که هوش  
روی من گشت ز محراب، بگردد ناچار  
ای بسا خواب صبوحي که بتاراج برند

در فاك ما فکند رخنه ز موئی که زند  
از لب لعل می آلود تو بوئی که زند  
پنجه حسن بتان لطمه بروئی که زند  
هر شب آن راهزن راه بسوئی که زند

نقل و می ازدل خسرو خورد آن شاه سوار

۶۸۶

یارب این شهره لشکر ز کجا میآید  
فتنه جان من خسته دل آمد چشمش  
باد مشک از سر زلفش بوزید، ای بلبل  
عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش  
ما بنظاره آن ماه چنان مستغرق

که ز عشقش دل خلقی بیلا میآید  
باز بر جان من این فتنه کجا میآید  
بوستان را خبری ده که صبا میآید  
دل ز جا میرود و باز بجا میآید  
که همه خلق بنظاره ما میآید

خسروا هر چه ترا بر سرت آید نه از اوست

۶۸۷

سبزه ها میدمد و آب روان میآید  
از پس گشتن صحرا و لب جوی و چمن  
سرو بالای من از من شده، زانم ناخوش  
جان کشم پیش و جهان هم ا گرم دست دهد  
نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر  
اینک آن شوخ همی آید و خلقی بیهوش  
بنه ای باد فزون بار غبارش زین بیش  
کوه غم دارم و یک لحظه برون میریزم

ابر چون دیده من گریه کنان میآید  
هوسی در دل هر پیر و جوان میآید  
که بگلزار بسی سرو روان میآید  
اندر آن راه که آن جان جهان میآید  
کای صبا از تو مرا بوی فلان میآید  
مرده را مرده رسانید که جان میآید  
که گرانبار دل و جان کسان میآید  
بردل نازکش آن نیز گران میآید

خسروا دست بفتراک امید که زدی

۶۸۸

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید  
چه خطا رفت ندانم که برابر وزده چین  
سخنی ار دهندش گفتم وزد بردهم

سهمی از غمزه او در دل من می آید  
بهر آزار من آن ترك ختن می آید  
بهر هیچ آنهمه خواری و زدن می آید

مستی ورنندی وعاشق کشی و شیوه و ناز  
 بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز  
 چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم  
 هر چه گویند از آن تنک دهن میآید  
 نکست دوستی او ز کفن میآید  
 دور ها شد که بیک چشم زدن میآید

خسروا شعر تو اسرار خدا نیست مگر

غ

کز سخنهاى توام بوى حسن میآید

۶۸۹

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید  
 دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند  
 آمدی باز و بنظاره برون آمد دل  
 خوشم از گریه خود گر چه همه خون دلست  
 باری آن شکل ببینید که چون می آید  
 مرغ بیچاره که در دام زبون می آید  
 لحظه ای باش که جان نیز برون می آید  
 زانکه بوی تو زهر قطره خون می آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی، ناچار

ت

بکش از دوست بلائی که کنون می آید

۶۹۰

باش تا بار دیگر آن پسر این سو آید  
 آنکه بدگفت مراروی چوماهش ببینید  
 دل که در زلف گره بست غم آن نیست غم آنست  
 نیست زان شوخ، همه از دل پر خون منست  
 مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید  
 آن همه در نظر من بسر او آید  
 که بخفتن گرهش در سر پهلو آید  
 هر دم این همه خونابه که بر رو آید

خسروا ز مزمه عشق نهان نتوان داشت

هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

۶۹۱

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید  
 رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود  
 ای صبا از سر آنکوی غباری بمن آر  
 یارب این سرودر آن باغ نه تنها مانده است  
 لیك از آن گونه که اورفت کجا باز آید  
 ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید  
 مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید  
 باز پرسم خبر از باد صبا باز آید  
 باز گوئید مگر جانب ما باز آید

خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنست

غ

بدعا ساز خدایا بدعا باز آید

۶۹۲

خشمگیر باز مراد دل برضا باز آمد  
 آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی  
 گل بد عهد بهستان وفا باز آمد  
 باز جان من دلسوخته را باز آمد



چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود  
آفتابی که سیه روی ویم زین دم سرد  
دل گمگشته خود جستم و دربانش گفت  
زاهدا توبه مفرما ز رخ خوب که من  
دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم

وه که این درد دل رفته کجا باز آمد  
قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد  
که دل رفته در این کوی کرا باز آمد  
بت پرستم، نتوانم بخدا باز آمد  
باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

خسروا تن بقضاده که هواهای کهن

تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

۶۹۳

عمرنو گشت مرا باز که جان باز آمد  
ره ده ای دیده و خار مژه را یکسو کن  
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود  
جان من چشم از آنکه که بروی توفتاد  
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار  
هر کسم گوید باز آی از آن تا برهی

وز پس عمری آن جان جهان باز آمد  
که خرامان و خوش آن سرور روان باز آمد  
وه که این درد دل رفته چسان باز آمد  
جز تو در غیر توان دید؟ از آن باز آمد  
شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد  
گردل اینست که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده پوشید و برفت

چون میسر نشدش، ناله کنان باز آمد

۶۹۴

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد  
ماه من بهر خدا پیش برو از سر بام  
عقلم از گوی صفاییش لب جانان باخت  
خویش را دور میفکن که کجا شد دل تو  
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه  
حال خونابه خود من نه ترا دیدم لیک  
ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر

باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد  
کافتاب من بیچاره بدیوار آمد  
صوفی از صومعه در خانه خمار آمد  
هم بنزدیک تو از دور گرفتار آمد  
اینک امروز برای غم تو کار آمد  
ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد  
سنگ بردار که دیوانه بیزار آمد

جز دعائی نکند خسرو مسکین برخت

گرچه زان روی برویش همه رازار آمد

۶۹۵

از کجا در ره آن شوخ بلا پیش آمد  
سوی صحرا بتماشای چمن می رفتم

چه بلا بود ندانم ز کجا پیش آمد  
دلبری، سرو قدی ماه لقا پیش آمد

آنچه من دیدم و من میکشم از جور فراق  
آن بت از مهر نخستین بوی دل میبرد  
که شنیده است و که دیده است و که را پیش آمد  
آنچه دل برد زما پس بجفا پیش آمد

خسروا خون خور و دم در کش و صبری پیش آر

و  
که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد  
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند  
بر دلم از مژده غمزه و نیش آمد  
دی بنظاره او رفت رهی بر سر راه  
هر چه آمد ز برای دل درویش آمد  
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی  
یک نظر دید چو باز آمد بیخویش آمد  
عاقبت رفتی و آن گفت منت پیش آمد  
چو کنم ناز تو جانا قدری پیش آمد  
مگر آن کافر ناو کزن بد کیش آمد  
چشم من می پرد امروز کرا خواهد دید

خسروا عشق همی بازو بخوبان میزی

عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

حاسد را ز حسد روز پسین پیش آمد  
گر مرا هیچ مرادی پس از این پیش آمد  
شرم بادش ز خود آندم که یقین پیش آمد  
آنکه در خاطر من غیر تر داشت گمان  
زیر هر سلسله ای چاه کمین پیش آمد  
در خم تست سر زلف تو از جان طلبند  
آفت کفر بلی در ره دین پیش آمد  
طلب روی تو کردم شب زلف آمد پیش

طعنه زد عشق تو بر دل که مروا ز این راه

این مثل را که از آن بگذری این پیش آمد

یک صراحی بمن آور که صوابت باشد  
دانم ای دوست که در خانه شرابت باشد  
چون نظر بر من مخمور خرابت باشد  
بو که بردفع خمارم زخم آری قدحی  
جگر سوختگان بوی کبابت باشد  
بامن سوخته خور باده صافی چو خوری  
تا بدامان قبابوی گلابت باشد  
خوی بدامن زبنا گوش سمن سایی مگیر  
شیوه چشم خوشت سد عتابت باشد  
دل ربودی زره شعبده و عیاری  
بکن اندیشه فردا که حسابت باشد  
جور بر من مکن امروز که مظلوم توام

آنچه از جور تو بر خسرو بیچاره گذشت

نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد



۶۹۹

بر من از دولت وصل تو مقرر میشد  
دوش گفتم نتوان دید بخوابت، لیکن  
شرح هجران تو گفتم بنویسم، لیکن  
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک  
عقل وارون ز تمنای تو منعی میکرد  
کارم از لعل گهربار تو چون زر میشد  
با فراق تو مرا خواب مقرر میشد  
ننوشتم که بسی عمر در آن سر میشد  
خانه دیگر ز خیال تو منور میشد  
عشق میآمد و او نیز مسخر میشد  
گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش

۷۰۰

ترك عاشق كش من، ترك جفا خوش باشد  
بی تو ای گل سر گلگشت چمن نیست مرا  
پرده بر گیر ز رخ تا که دعائی بکنم  
گر کند ناز و گر عربده با اهل نظر  
گر دلم ریش کند و رحگرم خون سازد  
دایم از پرورش اشک من آن سرو خوش است  
بویا کوش که از دوست وفا خوش باشد  
که تماشای گلستان شما خوش باشد  
که بهنگام سحرگاه دعا خوش باشد  
چشم مردم کش آنشوخ بما خوش باشد  
چشم غارتگر آن ترك مرا خوش باشد  
همه دانند که پرورده ما خوش باشد  
خسروادیده نگهدار ز دیدار رقیب

۷۰۱

بسکه خون جگر از راه نظر بیرون شد  
ناوك چشم تو تا خون دلم ریخت ز چشم  
از تب هجر بمردیم بکنج غم و هیچ  
تا چو ماه نو از آن مهر جدا افتادم  
گر نه ز نحیر دل از طره خوبان کردند  
دل نمی باید از این ورطه بیرون شد  
در میان دل و چشم من از آن دم خون شد  
کس نپرسید که آن خسته غمگین چون شد  
عمر من کم شد و مهر رخ او افزون شد  
زلف لیلی ز چه رو سلسله مجنون شد  
یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد

۷۰۲

هر کسی روز وداع از پی محمل میشد  
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا  
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم  
ساربان خیمه بصحرا زد و اینم عجب است  
تو مپندار که آن دلبرم از دل میشد  
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل میشد  
پایم از خون دل سوخته در گل میشد  
که قیامت نشد آنروز که محمل میشد  
چشم خسرو چو صدف پر ز در مکنون شد

راستی هر که در آن شکل و شمایل میدید هم چو من فتنه در آن شکل و شمایل میشد  
پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد  
بگذر از خویش که بی طبع مسالك خسرو

هیچ سالک نشنیدیم که واصل میشد ۷۰۳

هر کرا داعیه درد طلب پیدا شد  
آتش عشق زهر سینه که ز دشعله مهر  
پیش رفتار توای آب روان از تو خجل  
چشم ز کس بگل روی تومی بینم باز  
از خطا بود که در چین سر زلف تو باد  
ساقیا باده میماید که بدنامی ما

دل خسرو بکجا رفت که از تنگی عیش

همچو نقش دهنّت کم زد و ناپیدا شد

۷۰۴

گر خم طره ز روی تو جدا خواهد شد  
بعد زنجیر نه ای تو بلائیست کز او  
زلف هم چون رسنت ماه سمارا بگیرفت  
حاجت آنست که من بردر تو کشته شوم  
نام رخساره تو نام سما خواهد شد  
پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد  
من ندانم که در این ماه چها خواهد شد  
هیچ گه حاجت این خسته روا خواهد شد؟

این کشاکش که تنّت راست ببینی خسرو

نا گهان بند ز بند تو جدا خواهد شد ۷۰۵

چشم من خنده شیرین تو گریان دارد  
خاطر مایل کند با تو و پیدا نکند  
کس ندارد بجهان آنچه تو داری در حسن  
گر نبات خط تو سبز بود نیست عجب  
جانم از شوق تو گر خرقة تن کرد قبا  
دل من با سر کیسوی درازت همه شب  
دل من را لب پر شور تو بریان دارد  
سینه ام درد و غمت دازد و پنهان دارد  
از لطافت همگی پیش تو خود آن دارد  
خضر است آنکه سر چشمه حیوان دارد  
نتوان گفت در این خرقة که نقصان دارد  
تا شبی خون نرود دست و گریبان دارد

شعر خسرو بمثل سحر حلاست ولی

نتوان گفت که او پایه حسان دارد



۷۰۶

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد  
از دم من چو دم صبح شود آتشبار  
گر بگوشش برسد ناله من نیست عجب  
عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف  
برسان سلسله یکبار بدستم تاچند

گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد  
هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد  
یار همواره بر اطراف سپاهان گذرد  
آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد  
در خم زلف توام عمر پریشان گذرد

گر نه از صبر هزاران سخن آرم در پیش

ناوك غمزه او آید و از جان گذرد

۷۰۷

هر کسی گاه جوانی تک و پویی دارد  
کس نپرسد که کجا یم من بی خانه و جای  
دوست دارم خم گیسوی نکو رویانرا  
کاشکی خاک شوم من بزمینی کانبجا  
تا درونی نبود محرم شوقی نشود  
گر سرم دولت چو گانش نیرزد، باری  
هان و هان تا نکند عمر به بستان ضایع  
عاشقان باده بجز کأس ملامت نخورند

گشت باغی و نشاط و لب جویی دارد  
هر خسی خاک کی و هر سگ سر کویی دارد  
وان کسی را که دلی در خم مویی دارد  
ترك من گاه سواری تک و پویی دارد  
سوزش عود از آنست که بویی دارد  
لذتی دارم از آن حال که گویی دارد  
هر که در خانه تماشای نکویی دارد  
کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد

خسروار جان بغمت داد، ترا باداعیش

۷۰۸

چون تویی را چه غم از جان چواویی دارد

چشم گردنده او با همه کس میگردد  
زلف کثر باز تو باینده بصد بوالعجبی  
از پی آنکه بگیرد سگ شبگرد مرا  
جان که پیرامن خال سیهت می بیند  
شام تا صبح خیال تو بگردد در چشم  
خسروا چون تو گلی را چه کند آنکه بر غم

چون رسد دور بمن خود بهوس میگردد  
پیش میآید هر لحظه و پس میگردد  
فته اندر سر زلف چو عسس میگردد  
عنکبوتی است که بر گرد مگس میگردد  
کس نگوید که در این خانه چه کس میگردد  
همه چون باد بدنباله خس میگردد

دم نقد از لب تو باد بدست است مرا

کز نفس میزید و نیم نفس میگردد

۷۰۹

ایکه از خاک درت دیده منور گردد  
دیده درزیر قدمهات نمی گریدار آن  
گوش بگرفت چو بشنید رقیبت سخنم  
ناوکی بردل ریشم فکن، ای دیده من  
ای بساجان بسر کوی تو شد خون و هنوز  
سازمش خون و به پیش سگت اندازم اگر

وصف روح تو چو کنم روح معطر گردد  
که مبادا کف پای تو بخون تر گردد  
گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد  
تا بود ریش درونم به برون سر گردد  
میرود تا بسر کوی تو محشر گردد  
بی جراح و زسر کوی تو دل بر گردد

اشک خسرو همه از خون جگر ساخته است

از قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

۷۱۰

هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد  
نیک تنگ آمدم از خود زپی کشتن من  
خواندیم از پی قربان چو بهمانی وصل  
چشم تو کشت مرا غم دیت از دل خواهد  
در غم زلف تو دل میدهم و میترسم  
رنجه شد دوش خیال توبه پرسیدن من  
خراستم شب ز تو یک بوسه بجانی بخرم

دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد  
خنده گو کز لب خونخوار تو فرمان خواهد  
آمدم اینک اگر وصل تو قربان خواهد  
تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد  
که نباید که مراد دل دهد و جان خواهد  
چشم را گو که زمن عذر فراوان خواهد  
شرم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حال خسرو ز غمت گشت پریشان، آری

عشق خوبان همه گر حال پریشان خواهد

۷۱۱

سرودر باغ اگر هم چو تو موزون خیزد  
نیک بختی که تواند بتو دیدن هر روز  
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش  
نیک خواهان بسرپند من بدخورا  
صبرم از روی نگارین تو فرماید خاق  
سوز عشقم چو زدل خواست بگفتم به طبیب

ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد  
شادمان خسبد و بر طالع میمون خیزد  
کان زمینی است که از وی همه مجنون خیزد  
هر دم اندیشه و سودای دگر گون خیزد  
وه که اینکار زدست چو منی چون خیزد  
گفت این علامه از آنهاست که از خون خیزد

اشک خسرو همه خون است و حذر زین دریا

کاین نه موجی است که از دجله جیحون خیزد



۷۱۲

زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد  
 دردلم گشت همان لحظه کز او جان نبرم  
 ای احل آنقدری صبر کن امروز که من  
 دیدمش از پس عمری و همی مردم زار  
 خلق گویند بدینگونه چرایی، چه کنم  
 نه من از خویش چنین سوخته خرم شده ام  
 پادشه خوب خلیفه خورد و فخر کند

دم بساقی دوسه پیمانه که بتوانم زد  
 کز سرناز، یکی غمزه پنهانم زد  
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد  
 تشنه در بادیّه هجر که بارانم زد  
 رهنمی آمد و راه دل ویرانم زد  
 تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد  
 من درویش ز چوب تو که در بانم زد

بس نبوده است پریشانی خسرو ز فلک

وه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

۷۱۳

من بیار خود و اغیار بخود می پیچد  
 موی پیچیده بود گرد میانش دائم  
 سر زتاب رخت از زلف تو پیچیده عجب  
 هر سری از قدمت دورفتاد از سردرد  
 من امت میگزیم و چشم تو در چشم، بلی  
 فاش دین لبّت از زلف چلیپای تو شد

مست در عشرت و هشیار بخود می پیچد  
 عجبی نیست بلی مار بخود می پیچد  
 زانکه مو از اثر نار بخود می پیچد  
 در تکاپوی چو دستار بخود می پیچد  
 بوی حلواست که بیمار بخود می پیچد  
 زانکه از موی تو ز نار بخود می پیچد

صفت موی تو خسرو چو بطومار نوشت

سبب آنست که طومار بخود می پیچد

۷۱۴

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند  
 جان من یاد کن آنرا که بیوی چو توئی  
 کشی از غمزه، چه امید سلامت باشد  
 از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم  
 آب شد خون دلم، شانه کن آن زلف آخر

گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند  
 همه شب بر گذر باد صبا بنشیند  
 اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند  
 تاهمان درد تو بر جای دوا بنشیند  
 مگر آن موی پریشان تو جا بنشیند

تابود باد جوانی بسر گلرویان  
خاك شد در ره تو دیده و آن بخت نبود  
آتش سینه عاشق ز کجا بنشیند  
که زره گرد تو بر سینه ما بنشیند

جور میکن که سراز کوی وفاتتوان تاوت

گر چه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند

۷۱۵

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند  
کریا بد، بدعا عاشق دلخسته وصال  
فتمنه و غارت و خونریز و جفا بنشیند  
سالها بر در خلوت بدعا بنشیند  
چون قدم رنجه کند دوست پیر سیدن من  
خانه دیده برفتم ز نقش همه پاك  
تا خیال رخ آن ترك ختا بنشیند  
خضر وقت است که بر آب بتا بنشیند

سروستان که بقامت علم افراشته است

چون ببیند قدت از باد هوا بنشیند

۷۱۶

بسر من اگر آن طرفه پسر باز آید  
زو نبودم بنظر قانع و می کردم ناز  
عمر من هر چه برفته است ز سر باز آید  
کار من کاش کنون هم بنظر باز آید  
ماه من رفت که از حسن بشکلی دگر است  
هوش و دل رفت، بجان آمدنش می خواهم  
که نرفته است ز کویش ز سفر باز آید  
که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید  
کز جگر بگذرد و هم بجگر باز آید  
باز چون گریه کنم تا به کمر باز آید  
گاه گریه رسد آیم بکمر باز رود

خبری هم نفرستاد که گر باز رود

خسرو بی خبر آخر به خبر باز آید

۷۱۷

نه بیالای خوشت سرو خرامان روید  
نه بدوق لب لعل تو توان یافت شکر  
نه بسیمای رخت لاله نعمان روید  
نه بشکل دهنه پسته خندان روید



با همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست  
 سرو بالای ترا خاصیتی هست ز لطف  
 خضر خط تو بگرد دهنّت دانی چیست  
 گر تو خود بگذری ای سرو سمن بوی بباغ  
 زغم نر گس سیراب توام جسم ضعیف  
 قدم از کوی تو من باز نگیرم هرگز  
 آن گل تازه که در روضه رضوان روید  
 که نهال خوش اود چمن جان روید  
 سبزه ای کان بلب چشمه حیوان روید  
 زیر خاک قدمت لاله وریحان روید  
 چو گیاهی است که در راه بیابان روید  
 گر همه رهگذر مخنجر و پیکان روید

تادو یا قوت لبّت خسرو بیچاره بدید

همه از دیده اولعل بدخشان روید

۷۱۸

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود  
 گوشه ای بود و غمش آمد و تشویشم داد  
 پاسبان مست و ملک بیخرد و سگ در خواب  
 مقری صبح سعب میزد و من می کردم  
 شاد گشتم ولی افسوس غمش خوردم از آنک  
 ز آه عشقست بسی داغ به پیشانی من  
 یوسف مصر در این زاویه زندانی بود  
 شد پریشان دلم و جای پریشانی بود  
 همه شب تا سحر این دولتّم ارزانی بود  
 سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود  
 شادیم عاریتی و غم من جانی بود  
 چه کنم کز ازل این نقش به پیشانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب ترا از آنک

بخت خسرو که از این کرده پشیمانی بود

۷۱۹

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود  
 شمع شب گریه همی کرد همه شب ماناک  
 گفته مش درش رسیدی و مرادل دادی  
 بین که چون موی شد از ساعد سیمین نکار  
 می کنم شکر لبّت گر چه بسی نقد بلا  
 عاشقی را که بکشتند بعشق و شهوت  
 دل آواره شده نیز از آن تن بود  
 شعله های دل پر سوز منش روشن بود  
 گفت من مانده ام از تو که خیال من بود  
 آه نین بازوی فرهاد که خارا کن بود  
 بر من از غمزه آن دولت مرد افکن بود  
 خون او خون شهیدان نه که حیض زن بود

دی که رسوا شده ای دیدی و گفתי کاین کیست

دامن آلوده بخون خسرو تر دامن بود

۷۲۰

دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود

بت پرستی را در خدمت او باری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت  
گفتمش بود غم مات گهی، آن بد مهر  
دل گمگشته همی جستم در هر مویش  
سرگذشت دل خود گفتم در پیش خیال  
می تراوید ز چشم ترم اندک اندک  
هر که خسرو را دید از تو جدا، گفت بدرد

۷۲۱

وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود  
باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد  
غم تو در دل شبها بدل خویش خورم  
چه حد وصل مرا، بین که چو من چند مکس  
دل بیاید، که توان داد شکیبائی داد  
ای که گوئیم شکیباشو در گوشه نشین  
هدفم بر زد و بس جلو رسوائی داد  
سنگ هر طفل برویم گل شادیست، که عشق  
که نشان دل آواره هر جائی داد  
بوی خون زد ز صبا کامد از آن وقتش خوش

شد بدیوانگی زلف بتان، هر چه خدای

۷۲۲

خسرو دلشده را بهره زد انوائی داد  
دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد  
غ  
نالۀ من همه کورا شغب وزاری داد  
چشم دارم که بخواب اجلم خسباند  
خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد  
مست بگذشتی و شد بیخودیم رهن عشق  
تا که همراه شدو، بخت کرایاری داد  
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد  
روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد  
گرچه در کشتن من داد جفا کاری داد  
یارب از خون منش هیچ نگیری دامن  
کارم افتاد چو بر جان خط بیزاری داد  
عقل گو بر سر من کار نمایی کردی

همه در بار تو بستند دل و خسرو بین

۷۲۳

داد عقل و دل و دین نیز بسر باری داد  
چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد  
تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد  
غمزه تیز به پیرامن چشمش گویی  
تیغ خونست که در همه چۀ قصاب افتاد  
مشتبه میشودم قبله ز رویت چه کنم  
که زابروی تو چشمم بدو محراب افتاد

ت



دل بدریای جمال تو ببازی میگشت  
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت  
عاقبت سوی زنج رفت و بگرداب افتاد  
یارب این شبز کجا بر سرمه تاب افتاد

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد

۷۲۴

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند  
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم  
آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند  
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل نظر  
منم و دوستیت هم بحق دوستیت  
آنکه کارند همه تخم ملامت، یارب  
زخم پیکان جگر دوز چه داند آنان  
فرخ آنروز که بر دیده روشن کردند  
وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن کردند  
پرده بر گیر که دیوانه ترا من کردند  
بی سرو پا همه چون ذره ریزن کردند  
همه خاقم اگر از بهر تو دشمن کردند  
زه من جمله چو من سوخته خرمن کردند  
که نه از خار کسی سوخته دامن کردند

آمدی باز تو در دل پس از این خسرو را

۷۲۵

جان فدای پسرانی که نکورو باشند  
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید  
غنچه سان بهر جداری همه رو پشت شوند  
چه کند آهوی مسکین که سبک جان ندهد  
برد درت گر چه بنا کرده عشاق بسیست  
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند  
در همه مستی من باش تو و فرمایی  
صفت نر گس جادی تو کردن ندارند

شاعران گر چه چو خسرو همه جادو باشند

۷۲۶

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید  
لاله میرویدم از خون جگر بر رخسار  
نیست آراسته بی آن مه زیبا مجلس  
عشرتم یاده می آید از افزایش غم  
تا از آن زلف شد دور بر فتم از جای  
ترك رعناي مرا باز بمن بنمائید  
سروبالای مرا باز بمن بنمائید  
مجلس آرای مرا باز بمن بنمائید  
عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید  
آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید

پیشتر زانکه بیغما برود خانه عمر شیر یغمای مرا باز بمن بنمائید

از فراقم همه ناسازی و ناپینائی است

ت

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید

۷۲۷

باز با خویش گهی همسخنش خواهم دید

زان من بود گهی، وه که بدانگونه که بود

گوشه چشمش دیدم دلم آنجا مانده است

بیش از این صبر ندارم، برهش بنشستم

او اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار

یا نگاهی بسوی خویشتش خواهم دید

هم بدین چشم، دگر بار منش خواهم دید

جان هم آنجاست بکنج دهنش خواهم دید

وقت آخر که هم آمد شدنش خواهم دید

من همین شسته بره آمدنش خواهم دید

یارب این خسرو ازین جور گهی خواهد درست

چند رسوا شده مرد وزنش خواهم دید

۷۲۸

یار باز آمد و بوی گل و ریحان آورد

باز گلهای نو از درد کهن یادم داد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق

هر سحر باد که بر سینه من میگذرد

بوی آن گمشده خویش نمی یابم هیچ

بچه کار آید بی سرو خودم گرچه بهار

نتوان زیست بجان دگران، گرچه صبا

باد یارب چو رقیب تو پریشان همه وقت

خنده باغ مرا گریه هجران آورد

غنچه ها بر جگرم زخم چوپیکان آورد

چشم بدروز مرا موسم باران آورد

در چمن بوی کباب از پیستان آورد

زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد

جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

که ترا بر سردل های پریشان آورد

با چنان رو، زنی ار بر دل خسرو صد تیر

غ

بتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

۷۲۹

خم زلف تو که زنجیر جنون می خوانند

عجب آمده همه را مردنم از هجرو مرا

زاهد امروز سر توبه شکستن دارد

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رو از آنک

زندگان اینهمه خواهند که در تو نگرند

باد حسنت همه خوبان جهان را بشکست

ای خوش آن طایفه کاین سلسله می جنبانند

عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند

می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند

بعد از این سرو نخیزد که اگر بنشانند



می برد حسرت پا بوس تو خسرو در خاک

۷۳۰

چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

منم امروز حدیث تو و مهمانی چند  
هر زمان کاتش سودای تو فروزد عشق  
دی سوی سوختگان دیدی و گفתי که که اند  
تا تواز خانه برون آئی هر دم چاک است  
می ندانم که چه مرغم بیکی گلشن اسیر  
ما پریشان دل واو میگذرد مست ، او را

پاره از دیده و دلها همه بریانی چند  
جای خاشاک بر آتش فکندجانی چند  
کافرا گیر ببتخانه مسلمانی چند  
بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند  
که رود آخر هر مرغ به بستانی چند  
چه غم ارجع نگردند پریشانی چند

خسروا بردل آتشکده بسیار گریست

۷۳۱

کاین جهنم نشود کشته

بیارانی چند

ب

باز بوی گل مرا دیوانه کرد  
بازم از سرتازه شدمستی عشق  
گل چو شمع خوبروئی بر فروخت  
نی بر آب زلف تست ارچه بباغ  
لاله را بهر تقاضای شراب  
خرمن بسیار هشیاران بسوخت  
جان برد از خانه تن عاقبت  
قصه شیرین عجب افسانه ایست

باز عظم را صبا بیگانه کرد  
بس که بلبل ناله مستانه کرد  
بلبل بیچاره را پروانه کرد  
زلف را با آب سنبل شانه کرد  
جرعهای می درته پیمانه کرد  
بسکه عشقت آتش دیوانه کرد  
اینچنین عشقت که در دل خانه کرد  
کوهکن خواب اندر این افسانه کرد

خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست

۷۳۲

چون خدا این مرغ را این دانه کرد

ب

باز یاد آن شبم دیوانه کرد  
شد شراب این دیده و سلطان حسن  
کم مبادش مویی ارچه زلف را  
شمع مهمان داشت چون پروانه را  
جان من آن آشنا گوئی تویی

کان پسر بامن بخواب افسانه کرد  
از کجا منزل در این ویرانه کرد  
بهر آزار دل من شانه کرد  
مرغ بریانش هم از پروانه کرد  
کومرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری  
 شکل تو باری مرا دیوانه کرد  
 از دل خسرو چه پرسى حال که  
 قبله را در کار این بتخانه کرد

۷۳۳

باز زهره مطربى آغاز کرد  
 پیش رندان بر بطخود ساز کرد  
 ماه روزه رفت و رخ بنمود عید  
 میر میخانه سر خم باز کرد  
 مرغ جانم جانبش پرواز کرد  
 بلبل شیدا نوا آغاز کرد  
 مجلسى آراست پیر میکده  
 نایبان را سوى خود پرواز کرد  
 درد نوشى توبه خود را شکست  
 راهب دیرش بسى اعزاز کرد  
 بر حریفان داد ساقى باده ها

دور خسرو چون رسیده ناز کرد

۷۳۴

روى خوبت کافت جانی نمود  
 دیده را صد گونه حیرانى نمود  
 غنچه كوچك دهن پیش لب  
 چون که روبگشاد زندانى نمود  
 چشم او بنمود زلفت را بمن  
 مست بد ناگه پریشانى نمود  
 کافران را بردل من دل بسوخت  
 بسکه چشمت نامسلمانى نمود  
 لعل تو کانگشتری خطرا سپرد  
 دیو را ملك سلیمانى نمود  
 آینه بودى و زنگارت گرفت  
 روی کس را پیش نتوانى نمود  
 خواستم دى از لب بوسى، لب  
 خنده اى بنمود و پنهانى نمود

دید خسرو کاین سخن نزدیک نیست

روز بنشست و ثنا خوانى نمود

۷۳۵

صبح چون از روی مشرق رو نمود  
 صحن مینا روضه مینو نمود  
 گیسوی شب شد سفید و آفتاب  
 نور شیش از ته گیسو نمود  
 هندوی شب مرد و خورشید آتشی  
 از برای سوز آن هندو نمود  
 سوى ساقى مدت تاريك هجر  
 بس اشارت کرخم ابرو نمود  
 چشمه خورشید را در ته نشاند  
 عکس ساقى کز رخ ماهو نمود  
 ماه شبر و را چو گردون سلخ کرد  
 استخوانش در ته پهلو نمود



بنده خسرو دل بساقي عرضه کرد

۷۳۶

درد دل را پیش جان دارو نمود

جعد مشکین دوتاهاش بنگرید  
روی زیبا عذر خواهش بنگرید  
خفتن تا چاشت گاهش بنگرید  
گرد تعویذ کلاهاش بنگرید  
دوستان بر خاک راهش بنگرید  
بی من آن وی چوماهاش بنگرید

ابروی مانند ماهش بنگرید  
بر چنان جوری که چشمش میکند  
بسکه اندر روی او مستست چشم  
بهر چشم بد دعای عاشقان  
دوش دل در کوی او گم کرده ام  
کور بادا چشمتان گر صبحگاه

دعوی خون میکند از تو دلم

۷۳۷

دیده خسرو گ-واهش بنگرید

چار طاق، لعل بر خارا زدند  
کرسی از یاقوت بر مینا زدند  
زال زر بر روضه خضرا زدند  
خرکه گلریز بر صحرا زدند  
خنده ها بر چشمهای ما زدند  
غلغل اندر طارم اعلا زدند  
قدسیان در عالم بالا زدند

خیمه نوروز بر صحرا زدند  
لاله را بنگر که گوئی عرشیان  
کار داران بهار از روز گل  
از حرم طارم نشینان چمن  
گوشه های باغ ز آب چشم ابر  
در هوای مجلس جمشید عهد  
باد نوروزش همایون، کاین ندا

مطربان طبع خسرو گاه نطق

۷۳۸

طعنه ها بر بلبل گویا زدند

مردمی را در جهان مردی نماند  
در همه روی زمین گردی نماند  
مر صبا را هم دم سردی نماند  
بوستان را هم گل زردی نماند

عافیت را بر زمین گردی نماند  
خاک برفرق جهان زان کز وفا  
زان نمیخیزد چمن کز بهر او  
کیمیاشد زر چنان کز رنگ او

غصه را بر خود فرو بر خسروا

۷۳۹

چون همه درد است و هم دردی نماند

غ

مست و خوش، گوئی شراب آلوداند

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند

سایه پروردند وز خط‌سیاه  
 خامه بر اندامشان گوئی ز لطف  
 می میان شیشه صافی نگر  
 می نبیند سوی ماساقی از آنک  
 یارب آن سرخی لبش را از میست  
 بس باشك آلوده شخضم گویا  
 سایه را بر آفتاب آلوده‌اند  
 برگ گل را از گلاب آلوده‌اند  
 آتشی گویی بآب آلوده‌اند  
 چشمهایش مست و خواب آلوده‌اند  
 یا خودش از خون ناب آلوده‌اند  
 سیخی از آب کباب آلوده‌اند  
 هست خسرو را سئوالی زان دهن

۷۳۰ کز پیش راه جواب آلوده‌اند

هر که را یاری چو تو سرکش بود  
 مجلسی کانجا بود شمع می چو تو  
 چند گه بگذار تا می بینمت  
 روز و شب می‌میرم اندر یاد تو  
 گر بیک بوسه لب‌ت بتوان گزید  
 آن یکی بوسه بجای شش بود  
 خسروا گر عاشقی از غم منال

۷۳۱ عشق‌بازانرا دل غمگین بود

هر که را با تو سرو کاری بود  
 دل که در روی زندگی عشق نیست  
 خفتگان از زندگی آگه نیند  
 عاشقی نبود تقاضای وصال  
 از شراب ما اگر یابد خبر  
 پیش خویشم کش که باری از رخت  
 بر بساط ناز شب غافل مخسب  
 جان نباشد در رهش باری بود  
 دل نشاید گفت مرداری بود  
 زنده بودن کار بیداری بود  
 بهر نفس خویش پیکاری بود  
 محتسب شاگرد خماری بود  
 کشته‌ای را روزبازاری بود  
 بو که پیش در گرفتاری بود

گویمت خواهی چو خسرو بنده‌ای

۷۴۲ قسمت از تو همین آری بود و

آنچه بتوان، در غمت جان میکشد تا بدان غایت که بتوان، میکشد



میکشد خط بر مسلمانی لب  
دیده تا خط ترا بالای آب  
حسن روزافزونت ار اوج کمال  
زلف کاید بر لب گویی که دیو  
آنچه دل یکچند از زلفت کشید  
وانکه از خون مسلمان میکشد  
دیده، خط بر آب حیوان میکشد  
روی مه را داغ نقصان میکشد  
خاتم از دست سلیمان میکشد  
از لب اعلت دوچندان میکشد

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی

خسرو بیچاره از جان میکشد

۷۴۳

ترك من چون تیر مژگان بر کشد  
در دلم تیرش ترازویی شود  
چون رسن بازی کند زلفین او  
دل کنم بر آتش رویش کباب  
چشمت از مژگان چون نوک قلم  
راست گوئی مردم چشم منست  
خط طوطی رنگ او یارب کجاست  
مست کرده نرگس غلطان او

ماه گردونرا سپر در سر کشد  
وز درون سینه جان می بر کشد  
گردن خورشید در چنبر کشد  
چون لب میگون او ساغر کشد  
بر فسون جادوان خط در کشد  
چون قبای آبگون در بر کشد  
تا بمنقار از لبش شکر کشد  
وز مژه بر جان من خنجر کشد

خسروا ز ابروی خود سازد کمان

۷۴۴

پس به پیش خسرو خاور کشد

ای که بر من جور تو بسیار شد  
منکه اندر سر جنونی داشتم  
تا لب بر نقطه جان خط کشید  
تا تو دست از پا نهادی حسن را  
دوش پنهان میکشیدم زلف تو  
از عزیزی مردم چشم منی

زاریم بشنو که کارم زار شد  
خاصه سودای تو با آن یار شد  
نقطه جان من از پرگار شد  
نیکوانرا دست و پا بیکار شد  
چشم مست ناگهان بیدار شد  
گر چه در چشم تو مردم خوار شد

از لب چون باده نوشان خیال

چشم خسرو خانه خمار شد

۷۴۵

آخر این دردم بدرمان کی رسد  
این دل سرگشته سودا زده  
آدم آشفته دل در انتظار  
دیده یعقوب بر راه امید

دل چو بلبل زار و نالان در فراق

تا گل رویت بیستان کی رسد

۷۴۶

لعل شیرینی چو خندان میشود  
قد او هر گه که جولان میکند  
پرتو رویش چو میتابد زدور  
قصه زلفش نمی گویم به کس  
من نه تنها میشوم حیران او  
مه چو میگوید چه بنوازم ترا  
هر که را شاهی عالم آرزوست

خسروی کز کلك گوهر بار او

کار بی سامان بسامان میشود

۷۴۷

شکل موزونت که در دل جا کند  
با قدرت بر جا نماند پای سرو  
نسخه ای از روی تو نتوان ستد  
عاشق زلفین مشک آلود تست  
راز می ترسم که در صحرا نهد  
آب چشمم را ستادن فارغ است  
چند در خود دیدن آخر فرصتی  
جرعه کز جام لبّت بیرون فتد  
چونکه از مستی بغلتد چشم تو

ز افتاب تیغ او دشمن به رزم

گونه گونه رنگ چون خرما کند

۷۴۸

گر کسی در عشق آهی میکند  
بیدلی گر میکند جائی نظر  
تو نپنداری گناهی میکند  
صنع یزدان را نگاهی میکند



بادم صاحب دلان خواری مکن  
آنکه سنگی می نهد در راه من  
گر بنالد خسته ای، معذور دار  
عشق را آنکو سپر سازد ز عقل  
گر کند رندی نظر بازی رواست  
یکدم از خاطر فراموشم نشد  
چند نالیدیم خود هرگز نگفت  
کان نفس کار سپاهی میکند  
از برای خویش چاهی میکند  
زحمتی دارد که آهی میکند  
دفع کوهی را بکاهی میکند  
محاسب هم گاهگاهی میکند  
آنکه یاد من ب ماهی میکند  
کاین تضرع دادخواهی میکند

گرچه خسرو را از این غم بیمه است

۷۴۹

هم امیدش را پناهی میکند  
بر رخت چون زلف پر خم بگذرد  
تا کند خیل خیالت را طلب  
روزی آخر یکشیم روزی شود  
ور زند امروز آنهم بگذرد  
درد من ترسم زمرهم بگذرد  
بگذرانی مرهمی بر درد من

بنده خسرو از حریم وصل تو

وای اگر ناگشته محرم بگذرد

۷۵۰

هر که دل بر دلربائی مینهد  
میخورد صد غوطه در دریای غم  
دلبر را چابک سوار تو سنت  
تا سر زلف تو جای فتنه شد  
غمزه شوخت جراحات میکند  
عاشقانرا میکشی و لعل تو  
خویشتن را در بلائی مینهد  
چشم اگر بر آشنائی مینهد  
دلبری را دست و پائی مینهد  
فتنه هم خود را بجائی مینهد  
هر که را لعلت دوائی مینهد  
هم برایشان خونبهای میکند

کیست خسرو تا جفای خسروان

چون تو شاهی بر گدائی مینهد

۷۵۱

مردمی نرگس او میداند  
زلف او پهلوی خال لب او  
جادوئی غمره او میخواند  
گوئی از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو ما باریک است  
شبه غمزۀ تو بدخوئیست  
گر دلم بستد و گر باز دهد  
خسرو از بهر دو بوسه پیشست

نیست زر لیک سری افشاند

۷۵۲

گل ز روی تو فرو میریزد  
از پی دیدن روی چو گلت  
هر که آن خط مسلسل بیند  
چون سحر بوی تو آید بچمن  
دست شستم ز دل خون گشته  
چشم بیمار تو از خون دلم

سر نهاده است چو خسرو بغمت

ب

سر نهد گر ز غمت بگریزد

۷۵۳

دلم از بخت گهی شاد نبود  
یکدم از عمر گرانی نگذشت  
گر ببینی دل ویران مرا  
کافری رخت دلم غارت کرد  
شب همی دانم کو آمد و بس  
خانه گلشن شده بی منت باغ  
هر چه میخواست همیکرد طبیب  
نا که آهوی من از دام بجست

خسرو از تلخی شیرین دهنان

غ

آنچنانست که فرهاد نبود

۷۵۴

گر سخن زان لب چون نوش شود  
ور حدیث در دندانست کنم  
ز آسمان روی تو گر مه بیند  
پسته را خنده فراموش شود  
صدف آنجا همه تن گوش شود  
بر زمین افتد و بیهوش شود



گل که از روی تو ریزد بسخن  
گر بخیسند يك آغوش شود  
باده بر یاد لب شیرینت  
همه گر زهر بود نوش شود  
دل که پوشیده بزلفت پیوست  
ترسم از غم که سیه پوش شود  
دوش بامات سری خوش بوده است  
خوش بود امشب اگر دوش شود

گر کنی میل بسوی خسرو

شاه کی همدم جادوش شود

۷۵۵

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد  
دل که به تسبیح داشت در خم ز نار بست  
پایه آن آفتاب هست بغایت بلند  
محو خرد کرد عشق در طلب جان نشست  
ذوق می لعل گون پیر خرد در نیافت  
راند بدلهای سمند نعل در آتش فکند  
کرد تقاضای جان دید کباب جگر  
سیل غمش در رسید آب ز سر در گذشت

دین قلندر گرفت خانه یغما نهاد  
سر که به محراب بود پیش چلیپا نهاد  
کس نرسیدش جز آنک بر دو جهان پناه داد  
دست چراغم بکشت دست بیغما نهاد  
لذت طفلانش نام پسته و خرما نهاد  
تافته چون بر کشید بر جگرمانهاد  
پیش سگان درش مزد کف پا نهاد  
صبر و خرد حمله کرد درخت بصرا نهاد

سر ز درش برده بود خسرو مسکین عشق

موی کشانش برد باز همانجا نهاد

۷۵۶

یار قبا چست کرد رخسار بمیدان برید  
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان  
از رخسار امروز اگر توشه شود نعمتی  
دست بدامان او نیست ببازوی کس  
مرغ بیایان عشق خار مغیلان خورد  
مست و خراب مرا، حاجت نقلی اگر

این سرو هر سر که هست در خم چو گان برید  
یوسف ما چون رسید مژده بکنعان برید  
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید  
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید  
وعده وصل انگبین بر مگس خوان برید  
هست دل خام سوز سوی نمکدان برید

بر دورخ خود نوشت خسرو دلخسته حال

وه که ز در مانده ای قصه بسطان برید

۷۵۷

هیچکس از باغ و ربوی وفائی ندید  
رسم قلندر خوش است بی سرو پایستن

در همه بستان خاک مهر گیاهی ندید  
کار جهان را کسی چون سرو پائی ندید

در دل پیرانشان گنج وفائی ندید  
چون دلم از دوستان هیچ صفائی ندید  
شب پره از آفتاب هیچ ضیائی ندید  
دور گناهی نگفت، دهر خطائی ندید  
همت مارا در آن عقل رضائی ندید

هم نفسان را خرد بیخت بغربال صدق  
تیر گئی حال خویش پیش که روشن ستم  
بیغمی از کام دل هیچ نصیبم نداد  
از چه ادب میکند چرخ مرا چون زمن  
خواست شکایت کند دل ز جفاهای عشق

سینه خسرو زغم غنچه صفت خون گرفت

کز چمن روزگار برگ و نوائی ندید و

۷۵۸

کافتدش از هیچ روصید مرادی ببند  
ز آنکه سرم پست شد کنگر حسنت بلند  
بار گیتی شاه شد گردن ما در کمند  
نیست رخ خوبرا چاره زدود سپند  
دیده بسی در رهست دور تر از آن سمنند  
از دمت آخر دمی چاشنی ده زقند  
پیش زلیخا مگوی یوسفی آنجا بچند  
کاتش عشقست تیر باد وزانست پند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند  
دعوی عیاریش رفت به گویش فرد  
بی سرو پا میدویم تا بکجا سرنهیم  
تنگ میا ز آه من چشم بدان از تو دور  
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد  
هستم از آن گفت تلخ در سكرات فنا  
ای که بازار حسن قیامت خوبان کنی  
سوخته از پند خلق سوخته تر میشود

خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار

پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

۷۵۹

تازه شد اندر دل آن رخنه که دیرینه بود  
اصل درون دلم نسخه در آئینه بود  
زنده امروز خود زنده پارینه بود  
دزد بتاراج برد هر چه بگنجینه بود  
قابل مرهم نمااند داغ که بر سینه بود

باز گرفتار شد دل که در این سینه بود  
دی که همی دید روی، آینه از صورتش  
دیدمی امروز باز تا بزم بینمش  
مفلس دین و صلاح میروم از دهر از آنک  
شب که بخنده زدی بر جگر من نمک

دولت خسرو که عشق در پی جان نش نشست

گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود ت

۷۶۰

برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید  
وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل که بغم دادتن آرزوی جان خرید  
هجده هزاران جهان هر که بهای تو داد



گرچه سراسر بلاست بار تو بتوان کشید  
قدتو امار زلف دولت ضحاک یافت  
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند  
دل بوفانه کنون، جان ده و لبر انثار  
محنت عشاق را طعنه نباید زدن  
ورچه که جان قیمت ناز تو بتوان خرید  
خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید  
بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید  
کاین دل نادان من عشق فراوان خرید  
آنکه شناسای کار دولت از ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت بی بازار عشق

و

عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

۷۶۱

غمزه مردم کشی پرده صبرم درید  
باد نهام زین بلا چند توانم گریخت  
بیدلم ای مردمان توبه نخواهم شکست  
سوختم، این آه گرم چند نهانی کشم  
دل ز من آنروز برد کو بخوشی خفته بود  
دی که گشادی خدنگ خوش پسر ابرشکار  
بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو  
پیش خیال تو دوش از گله دل مرا

من نرسیدم بدو کام بجانم رسید  
سنگ نهام این جفا چند توانم کشید  
عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید  
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید  
باد براو میگذشت موی سیه می برید  
شب همه شب تا بروز در دل من میخلید  
کافت جان بیش از این ما نتوانیم دید  
قصه بلب میگذشت اشک برو میدوید

در سر خسرو چنان شست خیالت که گر

کار بتیغ او فتد زو نتواند پرید

۷۶۲

من نشنیدم که خط بر آب نویسند  
معجز کشیدیم تا بوصل رسیدیم  
صبر طلب می کنند از دل شیدا  
شرح رخ خوب و زلف غالیه گونت

آیت خوبی بر آفتاب نویسند  
نامه رحمت پس از عذاب نویسند  
همچو براتی که بر خراب نویسند  
بر ورق زر به مشک ناب نویسند

قصه خونریز این دودیده خسرو

کاش بر آن چشم نیم خواب نویسند

۷۶۳

صبح دمان بخت من ز خواب درآمد  
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش

کز درم آن مه چو آفتاب درآمد  
مستی تو در من خراب درآمد

ساقی تو گشت چشم مست من از می  
زانکه بسی شب نخفته ام زغم تو  
گشت پریشان دلم چو باد سحرگاه  
جستم از او حال دل نگفت وی اما

پهلوی من شست و در شراب درآمد  
بیهشیم در ربود و خواب درآمد  
در سر آن زلف نیم تاب درآمد  
زلف وی از بوی در جواب درآمد

خاک ره خود فکن بدیده خسرو

زانکه بنارخنه شد چو آب درآمد

۷۶۴

از در من دوش کان نگار درآمد  
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه  
کلبه تاریک یافت روشنی ایدل  
دیده که بیمار بود در ته پایش  
بر سر عقم کشید جرعه جامش

شاخ تمنای من بیار درآمد  
باغ خزان دیده را بهار درآمد  
کز در من آفتاب وار درآمد  
پیش که نه پای او بکار درآمد  
سیل به بنیاد اختیار درآمد

مردن خسرو فسوس نیست در این ره

کارزوی سینه در کنار درآمد

۷۶۵

روی نکو، بی وجود ناز نباشد  
راه حجاز از امید وصل توان داشت  
مست می عشق را نماز مفرمای  
مطرب دستا نسرای مجلس مارا  
بنده چو محمود شد خموش که سلطان  
حیف بود میل شه بخون گدایان  
پیش کسانی که صاحبان نیازند  
خاطر مردم بلطف صید توان کرد

ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد  
بر قدم رهروان دراز نباشد  
کانکه بهمیرد بر او نماز نباشد  
سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد  
در ره معنی بجز ایاز نباشد  
صید ملخ کمار شاهباز نباشد  
هیچ تنعم و رای ناز نباشد  
دل نبرد هر که دل نواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خسرو

هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

۷۶۶

دلبر من دوش که مهمان رسید  
ذره نم از چشمه خورشید یافت  
سایه صفت پست شدم زیر پاش

در شب هجرم مه تابان رسید  
مورچه را ملک سلیمان رسید  
چون بمن آن سرو خرامان رسید



زیستتم باد مبارك كه باز  
آتش دل كشته شد و من شدم  
جلوه طـاوس چرا نـاورد  
درتن مرده قدم جان رسید  
زنده چو آن چشمه حیوان رسید  
پر مگس كان شكرستان رسید  
گریه خسرو چونگه کرد گفت

۷۶۷

خانه روم باز كه باران رسید  
هر كه بدنباله كامي بود  
شاخ جوانیم ز سر بشكند  
پیش تو چون بنده غلامی بود  
گر ز توام باز سلامی بود  
ماه كه درنیم بماند تمام  
خون دلم خوردی و بگذاشتی  
پیش رخت نیم تمامی بود  
جرعه باقی كه بجامی بود  
نیز خوشم كز لب چون آشت  
هر كه نشد سوخته خامی بود  
جانش بصیاد نباید سپرد  
هر كه چو من بسته دامی بود

دوش بخسرو شکری داده‌ای

۷۶۸

زان لب جانبخش كه دامی بود  
گل بتماشای چمن می‌رود  
آینه گشته است ز عكس سمن  
دوش شنیدم كه بهر مجلسی  
وقت بهار آمد و ایام گل  
راحت روح است رخش چون كنم  
آن صنم عهد شکن می‌رود  
عهد شكستست و بهنگام صبر

خسرو دلسوخته را در غمش

۷۶۹

عمر در اندوه و حزن می‌رود  
عشق تو هر لحظه فزون می‌شود  
در هوس سلسله زلف تو  
دل ز غمت قطره خون می‌شود  
بنگرش از غصه كه چون می‌شود  
عقل مبدل بجنون می‌شود  
مهر رخت راهنمون می‌شود  
روی تو نادیده مه چارده  
زیر سرم دست ستون می‌شود  
گمشدگان را بطریق نجات  
بسكه گرانست سر از جام عشق

چشم تو خود مست کنون میشود  
در کف عشق تو زبون میشود  
قامت افلاك نگون میشود

عالمی از مستی چشمت خراب  
عشق تو ورزیم که سلطان عقل  
شوق تو جوئیم که از بار آن

در دل خسرو نگر آن آتشت

۷۷۰ کز دهنش دود برون میشود و

کانجا که عشق باشد این مایه کم نباشد  
حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد  
بر تیغ تو چه گوئی یعنی ستم نباشد  
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد  
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد  
عاشق که پیش چشمش رنگین صنم نباشد  
نارد شراب مستی تا جام نجم نباشد  
گردیده‌ای نشان ده جایی که غم نباشد

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد  
سودای تست در جان نقشت درون سینه  
من خود فتوح دامن مردن به تیغت اما  
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید  
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق  
نزدیک اهل بینش کور است و کور بی شک  
گفتی که عشق نفدت تا خوب نبود آری  
ای باد صبحگاهی کافاق مینوردی

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن

در صید گاه شیران سگ محترم نباشد

۷۷۱

زیرا که بوستان راسرو روان نباشد  
در شهر کس نباشد کش زین زیان نباشد  
رخت مقام را نرا نرخ گران نباشد  
من خود ترا بگویم گر جای آن نباشد

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد  
هر جا که بگذری تو باشد زیان دلها  
چشمیت به نیم غمزده صدحان فروشد، آری  
گستاخیت از من کان پا بچشم من نه

گویند خسرو از عشق خود را چه فاش کردی

۷۷۲ خود رنگ عشق بازان از رخ نهان نباشد ت

زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد  
آری نه کارها را دایم مراد باشد  
میدان تیغ بازی میدان داد باشد  
آن کیست کونخواهد پیوسته شاد باشد  
جائی که آب نبود روزی که باد باشد

من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد  
بگذشت دی بشادی و امروز نامرادی  
آید بعشق پیدا مردی که غازیان را  
ای دوست چند سوزی کاخر چرا خوری غم  
گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم



گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نام  
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن  
ترسم بنامرادی جان دردم به عشقت  
چون شاهدست ساقی يك سو نهیم توبه

بسم الله آنچه خواهی فرمای خسرو اينك

فرمان دوستانرا بر جان مفاد باشد

۷۷۳

چندانکه یارمارا در حسن ناز باشد  
عمری بسوی زلفش سر گشته چون نسیم  
دریکنظر فریبد محراب ابروی او  
از هر مقام کافتد عشاق بینوارا  
آنجا که حسن خوبان جلوه دهند عاشق  
ترشد مر از هجرت از خون دیده دامن

مارا هزار چندان با او نیاز باشد  
بیمار وار حیران تا کی جواز باشد  
صد ساله زاهدی را کودر نماز باشد  
آهنگ کوی جانان عزم حجاز باشد  
جز روی تو نبیند گر چشم باز باشد  
چون شمع نیمسوزی کاندرا گذار باشد

جز خون دل که آید هر دم به چشم خسرو

يك دوست در نیاید گراهل راز باشد

۷۷۴

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد  
وصف دهان شیرین میگویم و ندانم  
زلف ترا بهر سوباد افکند از آنرو  
وصل تو بی رقیبان هر گز نشد میسر  
بر آه دردمندان خود را سپر نسازی  
بر آستان شاهی درویش بی نواری

بی عمرزندگانی کس را بسر نباشد  
دروصف او چه گویم کان مختصر نباشد  
تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد  
بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد  
کاین تیر پر بلا را سهم از سپر نباشد  
غیر از در گدائی راه دگر نباشد

باتو کجا رساند قاصد سلام خسرو

جائی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۷۷۵

در شهر فتنه ای شد میدانم از که باشد  
هر روزا ندرا این شهر خلقی ز دل بر آیند  
دردم گذشت از حد معلوم نیست تا خود

تر کیست صید افکن پنهانم از که باشد  
گرد دیگری ندانم من دانم از که باشد  
سامانم از که خیزد در مانم از که باشد

درمان درد مندان در هجر تو تو باشی  
هرگز بر محبان یکدم نمی نشینی  
گر من بدرد هجران درمانم از که باشد  
گر آتش محبت بنشانم از که باشد  
چون کرد طره تو غارت قرار خسرو

من بعدا گر صبوری نتوانم، از که باشد ۷۷۶

هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد  
با آنکه ما نیز زیم از چشم تو نگاه می  
پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی  
سوز از جهان بر آرد هر روز خنده تو  
صد جان شیرین ارزدهنگام تلخ گفتن  
ذکر لب و دهانت در هر دهن نگنجد  
رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان  
جوینده بیش یابد گر بیشتر فروشد  
هم میدهم جانی گر یکنظر فروشد  
لعل تو جان ستاند چشمم جگر فروشد  
لختی نمک بگو تا روز دگر فروشد  
آن تلخ پاسخی کوتا زان دگر فروشد  
سر گشته مفلسی کودر و گهر فروشد  
کز بهر سهل نقدی عیار سر فروشد

دارنده سر فروشد بهر بتان و خسرو

گرچه جوی نیز زد روی چو زرفروشد ۷۷۷

بر آسمان پریوش چون ماه بر آید  
چون در خرامش وی باران فتنه خیزد  
گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم  
گفتم که می بر آید جانم ز هجر، گفتا  
من چون زیم که جانم در آرزوی بوسی  
هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین  
شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن  
از خنجر جفایت خونریزها بکویت  
ابری شود که بر قش سیاره را بسوزد  
خورشید کیست باری کو بر سما بر آید  
سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید  
کز گور شور بختان خار عنا بر آید  
جانی که ماند بی ما بگذار تا بر آید  
بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید  
چون نالشی که شبها از آسیا بر آید  
حاجات تیره روزان کی از دعا بر آید  
هر جا که خونم افتد نقش جفا بر آید  
دودی که هر شب از دل سوی سما بر آید

در کوی تو که جانها در راه خاک باشند

بیچاره جای خسرو آنجا گیا بر آید ۷۷۸

چون بینم اینکه رویت در چشم دیگر آید  
کزدیده های خود هم چشم مرادر آید



چون از حسد بمیرم آندم که تودر آئی  
 خام است کز تو جویم برخود نوازشی را  
 اشکم رسید و دریا بازم بلب در آمد  
 دی در رخت ببستم دیده زبس شکایت  
 و کاین چه عیش باشد نه زنده و نه مرده  
 باطل بود شنیدن دعوی عشق از آنکس  
 زینسان که در خیالت کم گشتم، اربمیرم

فرهاد وار باید مشتاق گفت شیرین

کش گفته‌های خسرو در عشق باور آید

۷۷۹

هر بار کان پریوش در کوی من در آید  
 من در درون خانه دانم که آمد آن مه  
 رشك آیدم ز بادی کاید بگرد زلفش  
 یوسف رخا ز چشم دامن کشان گذر کن  
 شمعی و می بسوزم پیش رخ تو، آری  
 بنشین که يك زمانی تنگت ببر در آرم

فرهاد گشت خسرو بگشای لب که ناگه

۷۷۰

شیری زجوی شیرین بر کوهکن در آید

مردند دردمندان جانان برون نیامد  
 دادند جان بر آن در سلطان برون نیامد  
 بیرون نرفت از دل تاجان برون نیامد  
 سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد  
 هر چند جهد کردم افغان برون نیامد  
 کر ثغبه مغیلان ریحان برون نیامد

گفتی بمیر خسرو کز تورهم، چه حيله

چون جان عشق بازان آسان برون نیامد

آویخته دل من در تارمو نماید

امروز چیست کز در جانان برون نیامد  
 نظارگی زهرسو در انتظار رویت  
 جانم فدای یاری کودر دلی چو در شد  
 تیری که زد زغمزه لابد بسینه آمد  
 دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم  
 اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم

۷۸۱

گر بر عذار سیمین زلفش دو تو نماید

در کار خویش ماند حیران در او نماند  
تا خلق بی بصیرت در گفتگو نماند  
نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند  
از آفت و بلائی چشمت فرو نماند  
باری بسینه من این آرزو نماند  
مخرام تانسانت بر خاک کو نماند  
گل چیست کاه بر گی چون رنگ و بو نماند

حیران نماندنی نی آنکو بدید رویش  
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان  
زان رخ مناز چندین دانی که در جوانی  
بس کن دمی زغو غاور سوز فتنه خواهی  
چون میکشی رها کن تاپای تو ببوسم  
رشک آیدم که بوسد هر کس نشان بایت  
دل چیست مرده چو بی چون سوز عشق نبود

### در مجلس وصال دریا کشند مستان

ت  
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید  
آنجا که اوست از من ایر ما جرا که گوید  
تا مهربان ما را پیغام ما که گوید  
چون تواز آن او بی او هر کجا که گوید  
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید  
والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

۷۸۲  
دل شدز دست مارا بایار ما که گوید  
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی  
گفتم که چند بر ما نامهربانی آخر  
ای جان خسته یارت گردد در عدم فرستد  
بر آستان خواری جان داد نیست مارا  
دیدار دوست دیدن وانگه حدیث توبه

### شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو

هم خود بگوی جانا کاین قصه با که گوید  
غیر دلی پر از خون جام دگر نشاید  
چشم ز غیرت آن خونها زدل گشاید  
پیش در آب آری بس تیره مینماید  
مقصود ماست آهی کز سوز دل بر آید  
گل روی پیشت ای جان بنماید و نباید  
اشکم بپای بوسش از جان بدیده آید

۷۸۳  
مستان چشم اویم از ما خمار ناید  
گر غمزه چو نشتر بر دیگران زندیاری  
اشکم بدید بر در گفتا چه آب تیره است  
مقصود هر کس ای جان در عاشقی است چیزی  
گل روهزار بلبل داری برو غزلخوان  
گر آن خیال بالا آید بدیده، ای جان

### خسرو ادب چه جوئی از چشم مست شوخش

۷۸۴  
هندو چو مست باشد، از وی ادب نیاید  
چشم زدوری تو دور از تو خون فشاند  
دور فلک مبادا کاین شربت چشاند



بر جور بردن من انصاف داد عالم  
از بیم چشم گفتم کان روی را بپوشان  
سرو بلند بالا گر باشما بر آید  
نارسته میتوان دید از زیر پوست خطت  
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی  
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا  
شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم

یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند  
ورنه چنان جمالی پوشیده خود نماند  
هر گز قد بلندت از وی فرو نماند  
چون نامه ای که کاتب سوی برون خواند  
دیوانه ایست کایزد بروی قلم نراند  
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند  
کوباد تا ز بلبل نامه بگل رساند

توسهل می شماری اندوه خسرو، آری

۷۸۵

آن کو ندید رنجی رنج کسان نداند

و

دلها که او فشاند در خانه می نگنجد  
در کار آشنایان بیگانه می نگنجد  
در بخشش کریمان پروانه می نگنجد  
در دل شراب گنجد پیمانه می نگنجد  
بر می مگس نشنید پروانه می نگنجد  
کان در صف عروسان مردانه می نگنجد

زلفت که هر خم ازوی در شانه می نگنجد  
دلها چنانکه دانی خون کن که من خموشم  
گر میکشیم خود کش بر غمزه بارمفکن  
مقصود دل ز خوبان معنی بوده نه صورت  
افسرده وصل جوید در دل نه داغ هجران  
در جمع بت پرستان سرباز عشق باید

زین ناز کان رعنا خسرو گریز، زیرا

۷۸۶

غ

در کوی شیشه کاران دیوانه می نگنجد

جان بی لب تو گوهر کان را نمی شناسد  
یعنی که چشم زخم جهان را نمی شناسد  
یا کور شد که سروروان را نمی شناسد  
یعنی که غنچه باد خزان را نمی شناسد  
شک نیست که قدر و قیمت آنرا نمی شناسد

دل بی رخ تو صورت جان را نمی شناسد  
چندین چه میکند آن زلف بر جمالت  
نرگس بزیر پات چرا دیده را نمالد  
کوچک دهانت بر دم سرورهی چه خندد  
فریاد من ز صبر که با هجر می نسازد

در خسرو شکسته نظر کن که در فراق

۷۸۷

دیوانه گشته پیرو جوان را نمی شناسد

وازار دوستانت بر اینگونه خو نبود

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی  
آن کیست کو بدید در آن روی يك نظر  
لاغر تن مرا زخم زلف و ارهان  
دل را فسانه تو زره برد، ورنه هیچ  
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت  
ای دل سپاس دار که گردوست جور کرد  
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز

گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

۷۸۸

یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود  
و انگاه تا بزیست در آن آرزو نبود  
انگار کت بزلف یکی تار مو نبود  
دیوانه مرا سر این گفتگو نبود  
گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود  
از بخت نامساعد من بود از او نبود  
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

و ان پرسش زمان بزمان گوئیا نبود  
گویند مردمان که فلان گوئیا نبود  
گوئی نداشتم، دل و جان گوئیا نبود  
در پیش دیده ام نگران گوئیا نبود

صد ناله داشت خسرو مسکین ز درد خویش

چون پیش او رسید، زبان گوئیا نبود

۷۸۹

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود  
میرفت آن سوار و بر او بود چشم من  
سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت  
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا  
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم  
دوش آمدی و معذرتی گر نکردمت  
بر من ز روزگار بسی فتنه میگذشت  
پیوسته روز غمزدگان تیره بود، لیک

من بودم و دو محرم و یاری دگر نبود  
میشد ز سینه جان و در آنم نظر نبود  
این یار خانه سوخته را اینقدر نبود  
یارب دلم که برد کجاشد مگر نبود  
باری ز آب دیده ام این درد سر نبود  
معذور دار از آنک ز خویشم خبر نبود  
چشمت بلا شد، ارنه بجانم خطر نبود  
از روزگار تیره من تیره تر نبود

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری

چون رفت گو مباح اگر بود و گر نبود

۷۹۰

ماهی نبود آن که شبی در میان نبود

یاری که پر جدائی اویم گمان نبود



بیگانه وار از سرما سایه وا گرفت  
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم  
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان  
ز امید وصل زیستم بود آرزو  
جانم بجان و من نه ام از زندگان، از آنک  
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ

مارا ز آشنائی او این گمان نبود  
گیرم که دست هیچ کسش در عنان نبود  
وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود  
ورنه فراق یار بجانی گران نبود  
زو بود جمله زندگی من ز جان نبود  
گوئی بباغ زانهمه گلها نشان نبود

خسروا اگر گل تو ز گلزار شد، منال

۷۹۱

دانی که هیچگاه چمن بی خزان نبود

ت

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود  
آلوده خمار چرا بود نرگش  
آن لحظه کامدار نه فرشتست یا پری  
خون من و می دگران گر نخورده بود  
این آزددم بکشت که خوش بود با همه  
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین  
سیری ز جان نبود گرا این خون گرفته را  
گر جان یوسف از عدم اینسو نیامده است  
کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک

وان درهمی بسلسله پرشکن چه بود  
پژمرد گیش در گل و در نستر چه بود  
گاه نظاره مردن هر مرد وزن چه بود  
آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود  
و آن بر شکستنش بکر شمه ز من چه بود  
زین ذوق مست و بیخبرم، کاین سخن چه بود  
سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود  
آن تن که دیدمش به ته پیرهن چه بود  
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوش آن زمان که رفت زپیش تو خسروا

۷۹۲

چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

و

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود  
بیدار گشت بختم و البته راست شد  
شبها ز هجر زیستم از جان دیگران  
حیران آه و ناله من بود تا صبح  
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش  
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد

تسکین جان بی سرو سامان من که بود  
آن جمله خوابهای پریشان من که بود  
امشب که مرده، زنده شدم جان من که بود  
باری نگه کنید که حیران من که بود  
یارب، که پیش دیده گریان من که بود  
گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

ژولیده خاستست، تفحص کنای رقیب  
 من بودم و حریف شرابش تمام روز  
 کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود  
 شب پاسبان دولت سلطان من که بود  
 بدنام روزگار شدی خسروا زعشق

و

رسوای شهر و شهره چنین مردوزن که بود

۷۹۳

یارب که دوش غایب من خانه که بود  
 من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان  
 تشویش این چراغ زیروانه که بود  
 آن نازنین بمجلس مستانه که بود  
 باری نبود در دلم امشب نشان صبر  
 تا آن رونده باز بویبرانه که بود  
 از گریه شبانه سرم درد میکند  
 یارب که این شراب زخمخانه که بود  
 می تافت دوش زلف چو زنجیره که باز  
 آن وقت درد بیدل و پروانه که بود  
 فرمان نداده روی تو چندین که آسمان  
 اقطاع آفتاب ز کاشانه که بود  
 دست مبارک تو که دی رنجه شد ز تیغ  
 آن دولت از پی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف

غ

آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

۷۹۴

آن دل که دایمش سربستان و باغ بود  
 هر خانه دوش داشت چراغی و جان من  
 گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود  
 میسوخت رو، بخانه من این چراغ بود  
 نالیدنم صدای غلیواژ و زاغ بود  
 این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود  
 روزی نشد که جلو طائوس بنگرد  
 بلبل که بویها ز گلش در دماغ بود  
 دی در چمن شدی وز بوی تو شد خراب  
 بر هر گلی و گرنه کرا و ادباغ بود  
 رفتم بسوی بساغ و بیادت گریستم

شب گفت میرسم چو بگفتم، بخنده گفت

و

خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

۷۹۵

اهل خرد که از همه عالم بریده‌اند  
 دانندگان که وقت جهان خوش بدیده‌اند  
 داند خرد که از چه بکنج آرمیده‌اند  
 خوش وقتشان که گوشه عزلت گزیده‌اند  
 محرم درون پرده مقصود نیستند  
 جز عاشقان که پرده عصمت دریده‌اند  
 برتر جهان جاده همت که کاهلند  
 آن بختیان که سدره و طوبی خریدند



در بیضه پر مرغ بروید برون تر آی  
جان نیز نیست باد گران این گروه را  
نا رفته ره، رونده بجایی نمیرسد  
وان جان کنان که در غم مالست جانسان

کت پر دهد، کر آن به بلندی پریده اند  
کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند  
ناچار رفته اند ره آنگه رسیده اند  
جان داده اند و پاره خاکی خریده اند

خسرو مگوی بد که در این گنبد از صدا

خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

۷۹۶

یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند  
بس زاهدان شهر کز آن چشم پر خمار  
ترسندگان بجور دلت یار نیستند  
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان  
تر دامنان کسان شده اند از تو کز صفا  
جاروب آستان تو معزول شد ز کار  
آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند

باجان پاره از همه عالم رمیده اند  
سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند  
مرغان دشت دان که بسنگی خمیده اند  
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند  
دامن ز سلسبیل وز کوثر کشیده اند  
زان جعدا که بر سر کویت بریده اند  
معذور دارشان که رخت راندریده اند

یابند زین پس از غزل خسرو اهل دل

سوزی که در فسانه مجنون شنیده اند

۷۹۷

رندان پاکباز که از خود بریده اند  
خود بین نیند زانهمه چون چشم مردمند  
چون رهروان زمزل هستی گذشته اند  
آزاد گشته اند بکلی زهر دو کون  
با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند  
از گفتگوی نیک و بد خلق رسته اند

در هر چه هست حسن دلارام دیده اند  
روشن دلند از آنهمه چون نور دیده اند  
بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند  
وز جان و دل غلامی جانان خریده اند  
از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند  
تا مریحای از لب دلبر شنیده اند

خسرو چه گوئی از خم ساقی من گرت

جامی شراب ساقی وحدت کشیده اند

۷۹۸

لعل شکروشت که بجلاب شسته اند  
در چشم مازخون جگر خواب بسته شد

گوئی پیاله را بمی ناب شسته اند  
زانرو که وقت خاستن از خواب شسته اند

هر گه که خوی همی کند آن عارض چوماه  
خورشید گوئیا که بهفت آب شسته‌اند  
بشکسته‌اند توبه بعد تو آن کسان  
کز آب دیده منبر و محراب شسته‌اند  
دست از تو می نشویم و از غم تمام خلق  
دست از من شکسته بی تاب شسته‌اند  
از تشنگی بسو ختم ای دیده شربتی  
آخر از آن دولاب که بجلاب شسته‌اند

خسرو کسان که غمزه زنان را دهند پند

از خون میش دشنه قصاب شسته‌اند

۷۹۹

اهل خرد که دل بجهان در نبسته‌اند  
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان  
در کار خواجگان که شوی غرق در گهر  
تیغ تو زیور است چه خصمی همی کشی  
زانست کزوی آرزویی بر نبسته‌اند  
زیرا ملک بدام کبوتر نبسته‌اند  
کاین خانه گلست و بگوهر نبسته‌اند  
بفکن که اهل معر که زیور نبسته‌اند

خشت سر تو کرد نگون پیش نا کسان

ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته‌اند

۸۰۰

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند  
مردان راه زان قدم صدق یافتند  
جان کنندست این زدن دست و پا بحر ص  
سحر و فسونست از پی تسخیر میرو شاه  
بسیار بهترند ز پیران زر پرست  
وقتی بزرق اگر بدعا خورده می دهیم  
آنانکه عقلشان نکند حرص را سزا  
دل را سرای پرده برون زین سرا زنند  
تا هر دو کون را لگدی برقفا زنند  
آری بگاه کنندن جان دست و پا زنند  
حیله گران که دست به ورد دعا زنند  
شاید اگر ز خاک سیاهش دوا زنند  
حقا که واجب است که بر روی ما زنند  
بهر چه پای مورچه براژدها زنند

خسرو خوش آنکسان که فروزند شمع عیش

واتش در این فریبگه پر بلا زنند

۸۰۱

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید  
روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود  
باز آی تا ببوسه فشانم بیای تو  
زین پس بجان غمزدگان از کجارسد  
در آرزوی روی تو روزم بشب رسید  
روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید  
کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید  
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غ



خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ

۸۰۲

اینک ز حادثات جهانش ادب رسید

ت

باز آن شکار دوست، ز ابرو کمان کشید  
گفتم بمغزه شست غمت، باورم نداشت  
دل دوش میپرید که من مرغ زیر کم  
بتوان کشید تافتگیهای زلف او  
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن  
گیرم عمان صبر ز دستش، ولیک صبر  
دل صید کرده تیر مژه سوی جان کشید  
مغزم به تیزی مژه از استخوان کشید  
آمد بداء زلف خودش مو کشان کشید  
لیکن چو تیر غمزه زند چون! توان کشید  
کو را پیام برد وز ته نردبان کشید  
خود رفت آنچنان که نخواهد عمان کشید

خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست

چون بلبل که ز حمت باد خزان کشید

۸۰۳

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید  
خط بر میار تا شود روز ما سیاه  
با من چو وقت صبح چنین گفت شب که ما  
عمری هوای زلف تو پختیم، عاقبت  
در آرزوی آنکه جوانی بود مقیم  
جز درختا و هند بیاض سواد من  
شب را بجنب طره تو گشته مو سفید  
آن روی در خور است چنان باش کو سفید  
کردیم موی در هوس روی او سفید  
کردیم موی خویش در این آرزو سفید  
بسیار کرده ایم در این فکر مو سفید

جز درختا و هند بیاض سواد من

خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

۸۰۴

باد آمد و ز گم شده من خبر نداد  
آمد بهار و تازه و تر شد گل و، صبا  
خوشوقت باد کش گذری هست از آن طرف  
من چون زیم که هیچگاه آن نو بهار حسن  
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی  
دل برد گر نداد نه جای شکایتست  
بگذار تا بقسط وفا جان دهم از آنک  
دور از دردت کج فراق تو بده، سر  
زانرو غباری از پی این چشم تر نداد  
زان سرو نوجوان خبر تازه بر نداد  
هر چند دور مانده ما را خبر نداد  
بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد  
از یک جواب کشت و جوابد گر نداد  
کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد  
تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد  
بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم

ما را کجاست گریه خسرو که در نداد

۸۰۵

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد  
آبش مباد ریخته هر چند زان زنج  
صوفی که خاک نیست سرش در ره بتان  
دیدن بخواب هست گنه لیک دوزخیست

وین مملکت زمانه بخیر رشید و مه نداد  
صد تشنه را بکشت که آبی زچه نداد  
گفتش بسرزنید که پیرش کله نداد  
آنکس که در جمال توداد گنه نداد

شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد

یک جانت پیش دادسه و چاروده نداد

۸۰۶

دل بی رخ تودر گل و گلشن نه ایستاد  
دامن کشان بناز کشی تاروان شدی  
عاشق جهان گرفت که تاب رخت نداشت  
ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین  
گویند منگرش مگر از فتنه جان بری  
از آه بنده دیده همسایگان تهی  
من جامه چون قبا نکم کز فغان من

خاطر بسوی لاله و سوسن نه ایستاد  
یک پای اهل زهد بدامن نه ایستاد  
بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد  
کاتش بده رسید و بخرمن نه ایستاد  
بسیار خواستم که دل من نه ایستاد  
کم خشک شد که دیده بروزن نه ایستاد  
یک جامه درست بیک تن نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنک

تیهیست این که بر سر گردن نه ایستاد

۸۰۷

مارا شکنج زلف تودر پیچ و تاب برد  
از راه دل در آمد و از روزن دماغ  
روزی عجب مدار که طوفان بر آورد  
چشمم که بود خانه خیل خیال تو  
زاهد برای مجلس رندان باده نوش  
دوران پیریم بسر آورد روز شیب

آرام و صبر از دل و، از دیده خواب برد  
رختی که دیده بسته بمشکین طناب برد  
باران اشک دید که دست از سحاب برد  
عمرت دراز باد که آن خانه آب برد  
دوش آمد و بدوش سبوی شراب برد  
هجران یار رونق عهد شباب برد

خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران

خواهد برات نامه بروز حساب برد

۸۰۸

خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند  
خوانید روح و امو و مجنون و ویس را

جانند با فرشته و یا روح اعظامند  
کایشان درون پرده این راز محرمند



ای سلسبیل راحت وای چشمه حیات  
هرشب منم ز نقش خیال تو در گریز  
بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند  
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنند  
چون بوم و شبیرك که ز خورشید می رمند

۸۰۹

باد مسیح برسگ مرده چه میدمند

ای مهرهان که آگه از آن رفته منید  
نامه کنید سوی ویم تا بدو رسم  
گمره شدم برید و بر آن راهم افکنید  
بر خاک من رسید و پس از مرگ هر گیاه  
خاکسترم کنید و بر آن خط پرا کنید  
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق  
کورا نه بوی وی بود از بیخ بر کنید  
ای تایبان عشق یکی دیدنش روید  
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید  
جانا یکی بست که میرند بهر او  
دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید  
گویی نیند زنده چو یک جان بیک تنید

خسرو که سوخته دل او پس دلش دهید

۸۱۰

وان دل که سوخته نبود آتش زنید

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد  
از رشك زلف غالیه سای تو هر شبی  
چون بلبلی که دور ز گلزار جان دهد  
ابرو دو تا شده است بر آن چشم پر خمار  
گر جان بود بنافه تا تار جان دهد  
ای نا خدای ترس بر آن خسته رحم کن  
چون مشفقی که بر سر بیمار جان دهد  
دامن کشان شبی بسر کوی من بر آی  
کز شوق آن دو لعل شکر بار جان دهد  
یارب تو جان بسرو سهی ده که در چمن  
تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد  
هر لحظه پیش آن قد و رفتار جان دهد

خسرو بغمزه تو دهد جان چنانکه کس

۸۱۱

برد ست شحنگان ستمکار جان دهد

دل باز سوی آن بت بدخوچه میدود  
چون رفت از من آن دل نادان روای صبا  
این خون گرفته باز در آن کوچه میرود  
گلگشت باغ میکند امروز سرو من  
امشب بر آن غریب ببین کوچه میرود  
آخر گهی نگشت صبا زد کوی او  
بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود  
چندین بسوی لاله خود رو چه میرود

ت

مردن مراست از گره او چه میرود  
آن شوخ پر شکسته بر آن سوچه میرود  
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود  
این خضر باز بر لب آن جوچه میرود

از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست

بر روی او بین که از آن روچه میرود

ت

صبرم بجستجوی تورفتست و میرود  
دنبال تو بوی تو رفتست و میرود  
بادی که آن بکوی تورفتست و میرود  
آبی که آن بجوی تورفتست و میرود  
کاین شیوه ها ز خوی تورفتست و میرود  
هر جا که گفتگوی تورفتست و میرود

در کش عنان که چون سرخسرو هزار بیش

پیش ز عشق روی تو رفتست و میرود

۸۱۲

جان میرود ز من چو گره میزند بزلف  
زینسو نشسته منتظرش طالبان خون  
جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز  
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست

عمرم در آرزوی تورفتست و میرود  
رفتی و بوی زلف تو ماند و هزار دل  
سوی در تو رهبر جانهای عاشقان  
خونابه ایست از دل همچون منی دگر  
باری قصاص بهر چه آموزدت رقیب  
در جان همیرود سخن و من نهاده گوش

۸۱۳

افسوس از این حیات که برباد میرود  
هر دم ز من که پیروی دیو میکنم  
و ه کاین دل خراب، عمارت کجا شود  
زاهد به پند دادن و بیچاره مست را  
گاه خمار صد نیت توبه میکنم  
ای من غلام دولت آن نیک بنده ای  
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل  
ای نفس پند گیر که اختر بگرد شست  
آهسته نه بروی زمین پای، کادمی

کائین ما ز پرورش داد میرود  
بر آسمان فرشته بفریاد میرود  
سیل منش چنین که ز بنیاد میرود  
خاطر بسوی لعبت ناشاد میرود  
چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود  
کز بندگی نفس بد آزاد میرود  
این پنج روزه عمر که برباد میرود  
ای مرغ هوش دار که صیاد میرود  
بر روی زاهدان پریراد میرود

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا

نی خود سخن به تیشه فرهاد میرود



۸۱۴

باز آن سوار مست بنخجیر میرود  
ای کاشکی که بردل خونین من رسد  
او اسب میدواند و ما کشته میشویم  
نقاش چین بقبله محراب ابرویش  
من بیهشم، که میدهد از سرو من نشان  
هر ساعتی که میگذرد قامتش بدل  
دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت  
عشقت نه سر سریست که با عشق آدمی  
ما و شراب شاهد و مستی و عاشقی

نزدیک شده اکت خسرو ز دوریت

۸۱۵

در کار او هنوز چه تقصیر میرود

چشم تو خفته ایست که در خواب میرود  
هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است  
هر دم ز شورپسته شیرین تو مرا  
گشتم در آب دیده چنان غرق کاین زمان  
ساقی عنان سرکش گلگون کشیده دار  
مارا ز طاق ابوی جانان گریز نیست

زلف تو آفتیست که در تاب میرود  
کوشب بروشنائی مهتاب میرود  
دامن پراز سرشك چو عناب میرود  
صد نیزه برتر، از سرمن آب میرود  
کاین باد پای عمر به اشتاب میرود  
زاهد اگر بگوشه محراب میرود

خسرو چو گشت معتکف آستان دوست

۸۱۶

هر گز بطعن دشمن از این باب میرود

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود  
هنگام باز رفتن تو مردن منست  
مرخامشی که روی تو بیند فغان کند  
من منت جفای تو بر جان نهم از آنک  
کوشم که نام تو نبرد، لیک چون کنم

مردم زمین زدیده کند تا بدان رود  
ناچار مردنی بود آن دم که جان رود  
هر گه که پیرسوی تو آید جوان رود  
شمشیر دوستان همه بر نیکوان رود  
چون هر چه در دلست مرا بر زبان رود

و

دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود  
آن تیر او که بردل بنخجیر میرود  
لشکر هلاک میشود و میر میرود  
از بهر توبه کردن تصویر میرود  
این باد مشکبو که بشبگیر میرود  
گویا که در درونه من تیر میرود  
مسکین بیای خویش بزنجیر میرود  
با جان بر آید آنکه و باشیر میرود  
کائین صوفیان همه تزویر میرود

ت

ای دل مباد بر تو که باد خزان رود  
تا چند گه ز دیده مردم نهان رود  
گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

مارا نه بخت یارو، نه یار آشنا، دریغ

ت

این عمر بی بدل که همه رایگان رود

یکدم چه باشد ارسوی صبر و سکون رود  
دیوی است اینکه نه بدعا و فسون رود  
گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود  
از چشم من گر از بدل آب خون رود  
دل دزد و ز دیده عاشق برون رود  
جانی که مانده بود ز هجران کنون رود  
یکبار پای تا هوس از دل برون رود

خسرو چولاف عشق زدی، از بالا مترس

زینسان براهل عشق بسی آزمون رود

عشق رخت بجور کشیدن نمیرود  
کاین زار مانده جان، بتپیدن نمیرود  
حسن است خانه سوز، خریدن نمیرود  
کاین سوزم از فسانه شنیدن نمیرود  
چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود

خسرو تولاف زهد بخلوت چه میزنی

کاین آرزو بگوشه خزیدن نمیرود

وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد  
کاین درد عاشقی و شتابم نمی برد  
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد  
کز سینه تشنگی شرابم نمی برد  
از گوش، بانگ چنگ و ربابم نمی برد

آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان  
فریاد خواستست بگویش ای رقیب  
ای مه کجا رسی بر کاب نگار من

۸۱۷

این دل که هر شبیش زسالی فزون رود  
زنهار دل بریم ز سودای عشق از آنک  
بی درد گویدم که چرا شام تا سحر  
دردیست در دل که بود حق بدست من  
بادا فداش دیده و دل آن زمان که او  
نظاره تو هست کشنده تر از فراق  
جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر

۸۱۸

سودای دیدن تو ز دیدن نمیرود  
میآئی و همی تپم از دور، چون کنم  
از وی چه کم شود ز رخ ارجان دهد بخلق  
بیداریم بکشت، و ه ای ساربان خموش  
می بینمش ز دور نیم سیر چون کنم

۸۱۹

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد  
جور زمانه برد من هر چه بود، وای  
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ  
گرچه خوشست شربت صافی ولی چه سود  
از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا



دی یار نازنین که دل از دست ما ببرد  
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت  
من گریه را بحیله نگه داشت می کنم  
ای دل ز قصه من و از سر گذشت خویش

میخنددو نمک ز کبابم نمی برد  
کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد  
ورنه کدام روز که آبم نمی برد  
افسانه ای بگوی که خوابم نمی برد

چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست

۸۲۰

بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

ب

دل را در افکند بچه و ریسمان برد  
کو باغبان که تا سر سرو روان برد  
فرقت بتر که همدمی دوستان برد  
جلاد گر بگاه قصاص استخوان برد  
دزدی است کو نخست سرپاسبان برد  
عیب است آنکه ترك زمستی کمان برد  
تا چند تیغ جور تو نامهربان برد

سیمین ز نخ که طره عنبر فشان برد  
میگفت سرو دی، که از او یک سرم بلند  
تیغ ارچه میبرد همه پیوند های جان  
کی دردنا کتر بود از ضربت فراق  
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک  
ای هجر سخت پنجه ببر بند بند من  
یکبار سر برو برهان مستمند را

تو جان خسروی و بجان وسرت که گر

۸۲۱

نبود امید وصل ز جان و جهان برد

غ

بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد  
جائی که پا گرفت خدنگ سحر خورد  
ورنه کسی شراب زمن بیشتر خورد  
تا آنکه جاهلست غم خواب و خور خورد

آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد  
کشت شبت بدست نیاید و ه ای رقیب  
من بیخود اینچنین ز رخسار کستم ای حریف  
ای پاسبان ز خواب چه پرسی ز عمر پرس

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر

۸۲۲

کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

غ

اهل صلاح را بقدر نوشی آورد  
نزدیک شد که روبه سیه پوشی آورد  
موی جبین گرفته بچاوشی آورد  
مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد  
رخسار تو که توبه صد پار سا شکست  
شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را  
مردن به تیغ تو چو بکوشش میسراست

گفتم که زان لبازپی دیوانه شربتی  
من ناتوان ز یاد کسی گشتم، ای طبیب

خسرو اگر فسون پری نیست در سرت

چشم از فسون بیوش که مدهوشی آورد

۸۲۳

ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود  
کردند آگه که فلان رفت و دور رفت  
او میرود چو جان و مرا هست بیم آن  
کو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش  
لیکن خبر چگونه رساند بسری من  
گوئی مه دو هفته بدیدش که هر شبی  
بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم  
ای آب دیده این دل پر خون ببرزمو  
گر تا بلب رسید فلان را ز دیده آب

ت

زان بیشتر پپای که بالای سر شود

۸۲۴

هر شب دلم ز دست خیالت زبون شود  
خونریز گشت مردم چشمت چو ساقبی  
باران اشك خانه چشم خراب کرد  
تا با کمال حسن چو ماهی بر آمدی  
یکره اگر چو کبک خرامی بسوی باغ  
دل را بسوختی و هنوز از برای تو  
تا حال من بعاقبت کار چون شود  
کز دست وی قرابه می سرنگون شود  
دستم هنوز زیر زنجندان ستون شود  
هر شب بچرخ کاهش من بر فزون شود  
گر کبک بیندت بک پا برون شود  
سو گند میخورد که به آتش درون شود

یکبارگی خیال تو مارا زبون گرفت

ت

زینگونه کس چگونه کسی را زبون شود

۸۲۵

هر روز چشم من بجمالی فرو شود  
ای روی این دودیده بدبین من سیه  
شوخی که دل ز من ببرد و ز برای لاغ  
گویم بگوی با من مسکین حکایتی  
این دل که پاره باد گرفتار او شود  
تا بهر چه بدیدن روی نکو شود  
آید درون سینه و در جستجو شود  
گوید میان هر دو لبم گفتگو شود



با آنکه دیده هر گزاز او مردمی ندید  
 شرمنده گشت اشك من از چشم من چنانك  
 ابرو كشد بگوش و رنخ را كند نگاه  
 امسال خود بدام بلایی فتاده ام  
 گویم فتاده را بكش از خاك، گویدم  
 هر چند كاپ روی نباشد چو آب جوی  
 هم در دو دیده مردم چشمم همو شود  
 هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود  
 چو گان نهد بدوش و بدنبال گو شود  
 كزوی بهردم غم صد ساله نو شود  
 ارز بدین قدر كه قد من دو تو شود  
 هر روز آبرویم از او آب جو شود  
 آردهم از پی لب او آب دردهان

۸۴۶

از دور چرخ گر گل خسرو سبوشود  
 دل رفته آرزوی تواز دل نمیشود  
 مه میشود مقابل روی تو هر شبی  
 رویم زر است و بر در تو خاك میكنم  
 شداشك من حمایل گردون زدست تو  
 بنشسته ام بغم كه ز عشق تو خواستن  
 دل منزل غم آمد و از رهزنان هجر  
 غ  
 دل پاره گشت و درد تو زایل نمیشود  
 يك روز با رخ تو مقابل نمیشود  
 وصل تو كیمیاست كه حاصل نمیشود  
 دستم بگردن تو حمایل نمیشود  
 با آنكه جان همی شوم، دل نمیشود  
 يك كاروان صبر، بمنزل نمیشود

خسرو در اوفتاد به غرقاب آرزو

چون كشتی مراد بساحل نمیشود

۸۴۷

كاریست در سرم كه بسامان نمیشود  
 میکن بناز خنده كه دیوانه تر شوم  
 جانم فدای نرگس او باد هر زمان  
 دل را ز عشق چند ملامت كنم كه هیچ  
 آنكس كه گشت عاشق و بیدل زدست تو  
 در دیست در دلم كه بد زمان نمیشود  
 دیوانگی من چو پایان نمیشود  
 خون میكند هزار و پشیمان نمیشود  
 این كافر قدیم مسلمان نمیشود  
 گویی نه عاشقست كه بی جان نمیشود

خسرو كه هست سوخته و خام سوز عشق

آتش زنش كه پخته و بریان نمیشود

۸۴۸

زان گل كه اندكی تبه مشك ناب شد  
 در خرد گیش دیدم و گفتم كه مه شوی  
 آن سادگی كه داشت، بسرخی شدش بدل  
 بهر خدا دگر بدل من گذر مكن  
 بسیار خلق از مژه در خون خضاب شد  
 او خود برای سوزش خلق آفتاب شد  
 قندی كه داشت نیشكر او، شراب شد  
 ای چشمه حیات كه خون من آب شد

جز بوی خون نیامد از او در دماغ من  
 ای پند گوی نزد تو سهل است عشق لیک  
 دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم  
 از زلف او گهی که جهان مشک ناب شد  
 مسکین کسی که جان و دل او خراب شد  
 آهی زدم که آنهمه گلها گلاب شد  
 در خواب پیش چهره خسرو پدید گشت

۸۲۹ سلطان گذشت وقصه ما نقش آب شد ب

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد  
 تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد  
 هر مرغ شاد با گل و هر سرو در چمن  
 ناز و کرشمه ای که کنی هر دم ای صبا  
 در آستان لاف رسیدن کرار شد  
 گفתי نه ای تمام بعشق، آری این سخن  
 بدنامیست عشق بتان دور به زما  
 دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت  
 ای شمع جان در آی که روزم بشام شد  
 مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد  
 بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد  
 می زبیدت که پیش تو سلطان غلام شد  
 آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد  
 دانی، چو بشنوی که فلانی تمام شد  
 آن عاشقی که دور زما نیکنام شد  
 بردست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بتوسنی

۸۳۰ اینک به نیم چابک عشق تو رام شد

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد  
 بیدار بخت ما که تو دیدی، بخواب رفت  
 عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود  
 مرغی که آسمان قفس بود میهمان  
 آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود  
 صوفی که داغ را بهزار آب دیده شست  
 دوری هجر خود رگ جانم گسسته بود  
 گه کاهشی زدشمن و گه طعنه ای زد دوست  
 وین زهر ماروش بسوی ماروانه شد  
 وان عیشهای خوش که شنیدی، فسانه شد  
 چون دید تنگی دل من بر کرانه شد  
 بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد  
 بهر بتان سبو کش خمار خانه شد  
 زاهد بد، ارچه مست شراب مغانه شد  
 تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد  
 مسکین کسی که بسته بند زمانه شد

خسرو زبس غبار حسد خاک میخورد

زان خاک ره که لازم آن آستانه شد



۸۳۱

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد  
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی  
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی  
بسیار داشتم دل آباد را خراب  
در گردن من، آنهمه خونها که میکند  
دی گرم کرده رخساری دیده خاک گشت  
کردم میان خون جگر آشنا بسی

ب  
گوشواز آن هر که شود گر مرا نشد  
صد جان پاک همراه باد صبا نشد  
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد  
مانا رها شود تپش من رها نشد  
خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد  
بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد  
کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم وصال نیست در این چون رضای دوست

شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

۸۳۲

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد  
گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق  
گمره چنان شد دست دلم بادهان تو  
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من  
از خون نوشته قصه دردت رسول اشک

و  
در کار مات بیش عنایت نمیرسد  
جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد  
کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد  
ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد  
هر روز در کدام ولایت نمیرسد

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا

در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

۸۳۳

باد صبا ز نافه چینت نمیرسد  
خاک توئیم و چشم تو بر ما نمی فتد  
شمعی که آسمان و زمین زو منورند  
گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو  
ای درج اهل دوست مگر خاتم جمی  
هرگز ترا چنانکه توئی کس نشان نداد  
مفتی میوی بر در زندان که امرو نهی

بوئی به عاشقان غمینت نمیرسد  
ماهی و پرتوئی بزمینت نمیرسد  
در روشنی بعکس جبینت نمیرسد  
دستم به پسته شکرینت نمیرسد  
زینسان که دست کس بنگینت نمیرسد  
پای گمان بحد یقینت نمیرسد  
بر عاشقان بی دل و دینت نمیرسد

باخار ساز، خسرو اگر گل بدست نیست

کز گلشن زمانه جز اینت نمیرسد

۸۳۴

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود

ب  
از وی وفا مجوی که نا مهربان بود

ای آفتاب بارد گر چون توانت دید  
 نزدیک دل بوند بتان وان که همچو تست  
 گر روی تافتی سخنی گوی در چمن  
 خاموشیش حکایت حالست گوش دار  
 گفتی که ناله های فلان گوش من ببرد  
 آنرا که میخلی همه شب در میان دل  
 جایی که سایه تو بر این دل گران بود  
 نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود  
 گل را دهند قیمت و بورایگان بود  
 عاشق که در حضور رخت بی زبان بود  
 آخر چنین چرا همه شب در فغان بود  
 گر تا بروز ناله کند، جای آن بود  
 عمداً جدا مباش که در جان خسروی

غ

گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

۸۳۵

تر کی و خوب روی، کسی کاینچنین بود  
 ماییم و خوابهای پریشان تمام شب  
 تیغ نه برقفا، بگلو زن که گاه مرگ  
 پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ  
 ای مست ناز جرعه خود را بروی خاک  
 ساقی مرنج از من و رسوائیم، از آنک  
 فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو  
 شد جان صد هزار چو من در سر لبت  
 نبود عجب اگر دل او آهنین بود  
 خوشوقت آنکه با چو تویی همنشین بود  
 رویم بسوی تو، نه بروی زمین بود  
 و آن خون کز او چکد علم آستین بود  
 مفکن که پای لغز بزرگان دین بود  
 دیوانه را شراب دهی هم چنین بود  
 چون بانگ مؤذنان که پیاس پسین بود  
 آری بلای مور و مگس انگبین بود  
 یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا

هر شب هزار یاربش اندر کمین بود

۸۳۶

مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند  
 صورتگری نقش خود از جان کند سخن  
 او پرده بر گرفت، بگوئید باد را  
 کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار  
 گویند دوستان دگر کن بجای او  
 دی پاره کرد سینه مجروح من سرش  
 طاقت نهد بگوشه و آنکه نظر کند  
 چون روی او بدید سخن مختصر کند  
 تا خانمان گل همه زیر وزیر کند  
 باشد کسی که یوسف ما را خبر کند  
 من میکنم، گر این دل بدخوبدر کند  
 در آدمی مگو که بدیوار اثر کند  
 اندیشه من از دل خود کام خسرواست  
 صعب آتشی بود که سراز خاک در کند



۸۳۷

چشمت که قصد جان من ناتوان کند  
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند  
آنکس که مانده بسته سودای زلف تو  
از نردبان زلف تو هر دم به آفتاب  
شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کنند  
از دست دیر آمدن و زود رفتنت

گویم مکن بقصد دل من، همان کند  
چون طوطیی که میل بهندوستان کند  
سودش همین بود که دلی رازیان کند  
آسان رسد، وایک شبی در میان کند  
از تیغ گردنش بزخم گر زبان کند  
روزی هزار بار دل من فغان کند

خسرو چو در تو می نرسد باری ارباب

۸۳۸

شوخی نگر که آن بت عیار میکند  
هر دم بشیوه ای ز کسی میبرد دلی  
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست  
انکار عشق بازی ما میکنند خلق  
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان  
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو

دل را به بند زلف گرفتار میکند  
در حلقه های زلف نگونسار میکند  
حیفست گل که همدمی خار میکند  
ما خاک آن کسیم که اینکار میکند  
هر بسامداد خرقه بیازا میکند  
مست است و قصد مردم هشیار میکند

در خورد دوست نیست نثار سرو ترا

۸۳۹

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند  
گریار بشکند دل مارا هزار بار  
مارا مباد توبه زمستی و عاشقی  
زاهد چرا ملامت مستان کنی، بگو  
در عاشقی درست نباشد کسی که او  
بازلف تست عهد دل ما و زینهار  
در پای بوس یار ز غوغای عاشقان  
گر آب خضر خواند لب را خرد چه شد

بازار حسن و رونق تا تار نشکند  
دانم بدین قدر که دل یار نشکند  
تا جام عشق و کوزه خمار نشکند  
تا عهد و توبه مردم هشیار نشکند  
ناموس خویش بر سر بازار نشکند  
در گوش او بگوی که زینهار نشکند  
سرها رود که گوشه دستار نشکند  
نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار

تا این دل شکسته بیکبار نشکند

ت

۸۴۰

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد  
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بیاغ  
دیوانه لطافت اندام تست آب  
در خویشتن زمین ز گرانى فروشود  
چشمت اگر بکشت مرا، گوبکش بناز  
لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن  
در بوسه لب ترش کنی و جان برد لب

خورشد پیش روی تو سر بر زمین نهد  
اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد  
مانا که باد سلسله بر آب از این نهد  
جایی که قامت به نشستن سرین نهد  
خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد  
زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد  
زان چاشنی بسر که که در انگبین نهد

سروت که پای ناز بر این دیده مینهد

ت

خسرو بر آستان شه راستین نهد

۸۴۱

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد  
خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم  
غم در دل و جگر خورداروی بدان بود  
مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی  
گفتی برون مده غم خود، چون نهان کنم  
اجرای جور می کنمت بر خود، ای عجب

دانا زمام عقل بدست جنون دهد  
آری شراب گوهر هر کس برون دهد  
هر کو نهال را بدل آب خون دهد  
دور فلک چو باد به جامش نگون دهد  
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد  
شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بردرت

خود را میان حلقه طفلان زبون دهد

۸۴۲

هر گاه مرغی از سر شاخی نوا زند  
فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی  
بی نغمه طرب که بود ارغنون مرگ  
ای فاخته زناله زن آتش بیوستان  
اودر خرام و دیده براهش، چه کم شود  
بی خواست آهی از دل من میزند بترس

آید بدل کسی و ره جان ما زند  
نالش بدرد از آن سر زلف دو تا زند  
مرغی که در شکنجه دامی نوا زند  
کز گل امید نیست که بوی وفا زند  
گر از طفیل سنگ رخت پشت پا زند  
کاین تیر نا گرفته ندانم کجا زند



ای پند گوی شیفته را چون نماند سنگ

خلقی رها کنش که کلوخ جفا زند

خسرو زرشک غیر بجان میرسد، بلی

۸۴۳

خیزد قیامتی چو گدا بر گدازند

بخت رمیده خیمه بپهلوی من زند

یک روز یار اگر قدمی سوی من زند

در هر قدم که سروسمن بوی من زند

خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار

در پیش مردمان همه در روی من زند

در خورد دوست نیست مگر اشک چشم من

زلف نگار سلسله گیسوی من زند

مردم در انتظار که کی حلقه بر درم

لشکر کشد که بردل بدخوی من زند

چشمش هزار قلب شکست از مژه هنوز

خسرو ز ناز صبح رخسدم زنیم و بس

۸۴۴

لاو محبتش سر هر موی من زند

غ

از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد

آن خون که گاه مستی از آن مست ما چکد

هر قطره ای که از رخ آن آشنا چکد

شوید چو رخ بصبح، کند غرقه خلق را

مستان دعا کنند، که خون از دعا چکد

ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب

زو جرعه ای چه باشد اگر بر گدا چکد

جام لب که محتشمان را حلال باد

زانگونه کاب چشم منش زیر پا چکد

مردم در این هوس که شبی سر نهم بپاش

تا خود جزای چشم من آن توتیا چکد

خاک درت بچشم من از گریه خون خورم

خون هزار دل که ز بند قبا چکد

محکم قبا میند که دامن بگیرد

دولت بود که ضربی از آن سوی ما چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق

تو میروی و از پی خونریز خویشتن

۸۴۵

خسرو دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

ز جان سوخته ام صد هزار آه بر آید

شب که دلبرم از بام همچو ماه بر آید

هزار لاله خونین ز خاک راه بر آید

بمنزلی که گذشتی ز آب دیده ام، ای جان

هزار یوسف کنعان ز قعر چاه بر آید

ز پرده چون بدر آئی برای دیدن رویت

همه بمردم مسکین بیگناه بر آید

چه عشوه و چه کرشمه چه دلبر است که چشت

ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مفرما

که کار ماز تو ای جان بیک نگاه بر آید

۸۴۶

بیام خویش چو آن ماه کج کلاه بر آید  
نگه تو داریش از سوز جان خلق، خدایا  
چو چشم سرخ کنم بر رخش ز دیده رود خون  
فتاد در زنج او، دلا بمیر که زلفش  
ز روی خوب مراد تو میدهند ولیکن  
شب پگاه ترک سرز خواب ناز بر آور

نقیرو ناله من بر سپهر و ماه بر آید  
چو او خرامد هر سو هزار آه بر آید  
هزار آه که داد از دل سیاه بر آید  
نه رشته ایست کز او غرقه ای ز چاه بر آید  
هزار توبه کجا پیش این گناه بر آید  
که آفتاب نیارد که صبحگاه بر آید

چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد

مگر ز دولت شاه جهان پناه بر آید

ب

۸۴۷

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید  
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد  
مرا نهال قدش بر جگر نشست بد انسان  
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشم  
چو پشت دست گزم از فسون و حیرت رویش  
عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت

ز خلق هر طرفی آه جانگداز بر آید  
کلی که بر سر آن سروسرفراز بر آید  
که گر هزار بار پیش بر کنند باز بر آید  
بهر زمین که بریزد، درخت ناز بر آید  
فسون و حیرتم از نقشهای گاز بر آید  
چو سبزه از گل محم و دا گرایاز بر آید

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا

که کار خسرو گمراه از آن نماز بر آید

ت

۸۴۸

چو ترک مست من آلوده شراب در آید  
لبش اگر کشدم در سئوال بوسه نترسم  
بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد  
بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم  
گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرام  
سرازد ریچه برون کرده ای بسو ختم آخر  
کجست تیر مژه راست میزنی بدل من  
ز بهر دیدن هندوستان زلف تو هر شب

ز شور او نمکی در دل کباب در آید  
ولیک غمزه مبادا که در عتاب در آید  
بجرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید  
که نی خیال تو بیرون رود خواب در آید  
عمار نیست که اندر دل خراب در آید  
رها مکن که در آن روزن آفتاب در آید  
که تیر کج چو بآتش رسد بتاب در آید  
بیا بین که ز سیلاب چشم آب در آید

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل

نماند آب اگر، بو که خون ناب در آید



دل‌زدست برفته‌است و پیش باز نیاید  
تمام عرصه عالم سپاه فتنه بگیرد  
درید پرده، فرو ریخت راز دل بر صحرا  
بتا بناز بکشتی هزار صاحب دل را  
جو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پایت  
کرم بکوئی بوسی بزن بر آن لب شیرین  
اگر بیاغ رسد قامت بلند تو روزی  
دهند پند که باز آ، من آن مجال ندارم

و نوازشی هم از آن یار دل‌نواز نیاید  
اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید  
ز پرده‌ای که چنین شد حجاب‌راز نیاید  
کسی پیش تو میرد که گاه ناز نیاید  
بخاک روفتن آن کیسوی دراز نیاید  
مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید  
عجب بود که اگر سرودر نماز نیاید  
که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید

جهان بسوخت حدیث نیارمندی خسرو

خنک بود سخنی کز سر نیاز نیاید

۸۵۰

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد  
بجان دوست که مرده هزار بار به از من  
تو ای که بامه من خفته‌ای بناز، شبت خوش  
چه گویمت که بخوابم بس است دیدن رویت  
نه عقل ماند و نه دانش نه صبر ماند و نه طاقت  
بکوی تو همه روی زمین بگریه نشستم

مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد  
که یاری از دل بدخوی من عذاب ندارد  
منم که روز مراد من آفتاب ندارد  
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد  
کسی چنین دل بیچاره خراب ندارد  
هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

ز حال خسرو پرسى، چه پرسیش که ز حیرت

پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

۸۵۱

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد  
هزار کوه غم از دل بیک نظر بر باید  
ز باد خسته شوم چون بگرد روی تو گردد  
کجا گریز کنم از تو هر طرف که گریزم  
شوم براه تو خاک و در این غم که نباشد  
بهر رهی که خرامی بیک نظاره رویت  
مرا کرشمه و نازی که نر گس تو نماید

ز بهر بند کشی چشم فتنه جوی تو آرد  
هر آن نسیم که بوی مرا ز کوی تو آرد  
ولی ز لطف صبا شا کرم که بوی تو آرد  
خیال زلف تو ام مو کشان بسوی تو آرد  
صبا غبار غم آلود من بکوی تو آرد  
بصد هزار دل فارغ، آرزوی تو آرد  
دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و باتو نگفتم  
چگونه دوست از این ماجرا بروی تو آرد  
صفت چرا نکند خسروت که سنگ وزمین را  
جمال تو بر باید بگفتگوی تو آرد

۸۵۲

مبند دل بجهان کاین جهان پیشیز نیرزد  
اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد  
کلاه مرتبه خویش بین و تنگ مکن دل  
ز زشت خوئی هم صحبتان دهر حذر کن  
مبین بیاد و بروتی که نیست مردمی او را  
چو حاصل از پی چرخست هر چه چرخ نگرود

عروس دهر کنیز است خسرو ارچه دهندت

تمام ملک جهان ننگ آن کنیز نیرزد

۸۵۳

از آنگی که گشادم برویت این نظر خود  
بباغ رفتم و قوتی ز بوی گل بگرفتم  
کجات بینم و بر بام تو چگونه بر آیم  
سرم که بردرت افتاد تا که پات نرنجد  
چو بنده روی ببیند بر آن شود که بگردد  
دل که صدق ندارد بکار عشق چه بودی

ز عشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت

بر آنست دیده خسرو که بفکند سپر خود

۸۵۴

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد  
دل از اوست فکر و مباد هیچ گزندش  
بدرد عشق بمیرم دواي خویش نپرسم  
در آشنایی دریای عشق راست کسی دان  
بهر جفا که کنی راضیم، که گشتم اسیرت  
تویی بکشتن ما خوش ز حال مات چه پرسش  
بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد  
اگر چه هیچگاه اوزین دل فکر نپرسد  
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد  
که تن بغرق دهد و زلب و کنار نپرسد  
شتر مهار به بینی قیاس یار نپرسد  
کسی که تیر زند ز حمت شکار نپرسد

ب



گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نگویم گدا چو زر دهندش قیمت عیار نپرسد  
دلش که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را

۸۵۵

سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

کمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد  
اگر به تربتم آئی هزار سال پس از من  
غم تو خاک وجودم بیاد داد و نخواهم  
غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم  
زهی جماعت کوتاه نظر که سرو سهی را  
چگونه بر تو ترسم که هر طرف که در آئی  
قسم بجان و سر من که خاک پای تو باشد  
شکفته بر سر خاکم گل وفای تو باشد  
غبار خاطر گردی که در هوای تو باشد  
هر آن غریب که در شهر آشنای تو باشد  
کمان برند که چون قد دلربای تو باشد  
هزار دیده خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست ز خسرو اگر نه پیش تو آید

که هر قدم که ز ند دوست خونبهای تو باشد

۸۵۶

ز گشت مست رسیدو بهوش خویش نبود  
زدند راه دلم آهوان بی انصاف  
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند  
دل او فکند مرا در چه ز نخدانش  
نمک بریش من ای پارسا مزین از پند  
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد  
دلم ز صبر بسی لاف زد و لیش نبود  
که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود  
بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود  
و گرنه چشم من خون گرفته پیش نبود  
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود  
ترا که بود لبی و نمک بریش نبود

چو وصل میطلبی خسرو، از بلا بگریز

که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

۸۵۷

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود  
چنان بر روز و داعش ز دیده سیل آمد  
کمان مبر که شود گل بسعی کس آتش  
بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم  
بسی بمژده وصل تو دیده سیم فشاند  
مگر ز شرم لب لعل یار شد بی آب  
به تشنگان صداع خمار بر گوئید  
بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود  
که همراهان مرا همراه رحیل نبود  
که از جلیل بد آن لطف از خلیل نبود  
یکی بغمزه ترکان چو من قتیل نبود  
وایک روز وصالش بجز قلیل نبود  
و گرنه مردم چشم چنین بخیل نبود  
که دوش باده ما کم ز سلسبیل نبود

حدیث لذت خرماز مامپرس که هیچ  
 بغیر خار نصیم ار آن نخیل نبود  
 مدام خسرو از آن جام می نه در پیش

که هیچ آینه جز جام می صقیل نبود

۸۵۸

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود  
 ز بسکه روز و شبم در خیال اینم کشت  
 ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد  
 دلم ببرد، گرفتم که دزد دل بنما  
 رقیب گفت که یاد تو میکند گه گاه  
 ترا بخواب تنم چه آگهی زانشب  
 نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی  
 نظاره تو زد آتش بجان خسرو از آنک

غ

ز دور تشنه تفتیده را زلال نمود

۸۵۹

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود  
 بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست  
 با انتظار تو آن روی دوستان دیدن  
 ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد  
 ز بهر خوردن دل گر هزار غم دارم  
 ز دوست مرده مقصود میرسد، لیکن  
 اگر چه باده امید میکشد خسرو

زدور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

۹۰

مهی بر آمد و از ماه من خبر نرسید  
 کدام دیده خونبار شد غنا گیرش  
 زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد  
 بسو ختم بشب هجرو کنج تنهائی  
 کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم  
 ز خون دیده نوشتم هزار نامه درد  
 نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید  
 که دور مانده من هیچ از آن سفر نرسید  
 کز آن مسافر ره دور من خبر نرسید  
 که کس ز حال من مستمند بر نرسید  
 که هجر تیغ کشیده دوا سبه در نرسید  
 هنوز قصه اندوه من بسر نرسید



گذشت بر دلم اندوه صدهزار قیاس  
هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید

بصد دعا نظری خواست در رخس خسرو

در انتظار بمردو بدان نظر نرسید

۸۶۱

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید  
برنگ و بوی بیاراست گلستان خود را  
بتان آذری از بتکده برون جستند  
بهار در ره آیندگان باغ نگر  
سرود گویان بلبل بجام لاله شتافت  
بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان  
بمی سبیل کنم خون خود که خوبان را  
دوال دار منی کز رکاب اهل کرم

بباغ سروروان قامت طویل کشید  
بگوشه های گلستان بنفشه نیل کشید  
چو لاله زار بدشت آتش خلیل کشید  
که فرش دیده نرگس بچند میل کشید  
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید  
در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید  
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید  
دوال بستد و در گردن بخیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی

قدح بره ی خود و صورت جمیل کشید

و

۸۶۲

مبصران که مزاج جهان شناخته اند  
خراب گردد این باغ و بر پرند همه  
عجب زمویه گری تیز بر کشد آواز  
مبین زسیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم  
سری که زیر زمین شدن هفته شاهان را  
تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند  
نگاهبانی جوهر چو نیست در حد کس

دوروزه برگ اقامت در آن نساخته اند  
نوازان که درو عندلیب و فاخته اند  
بخانه ای که سرود طرب نواخته اند  
بیوته گل از اینسان بسی گداخته اند  
همان سری است که بر آسمان فراخته اند  
ز بهر چیست شمشیر و خنجر آخته اند  
چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش

که عاقلان فرس اندر و حل نتاخته اند

۸۶۳

بدیده و دل من دوست خانه میطلبید  
زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فاق  
دلم بسوی بتان میل میکند و انگاه  
دلم که غرقه بخون شد ز آشنائی چشم

چرا در آتش و آب آشیانه میطلبید  
لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبید  
مزاج عافیتم در زمانه میطلبید  
فتاده در دل دریا کرانه میطلبید

ز بهر تیر، بلا را نشانه میطلبد  
که از برای گسستن بهانه میطلبد  
شده است خسرو بی خویش در میانش گم

سواد دیده سپر ساختم که غمزه او  
میان نازك اورا ببر بگیرم تنگ  
شده است خسرو بی خویش در میانش گم

تنی چو موی که موی دوشانه میطلبد

۸۶۴

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد  
حکایت من و او عشق نیست میدانم  
روای نسیم صبا و از آن دو چشم سیاه  
ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری  
اگر نمک چکد از چشمهای من زان شب  
ز گریه موی بر اندام من همی خیزد  
بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی

بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد  
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد  
اگر نه کشتنیم سهل يك نظر باشد  
نه هر که سنگتراش است شیشه گر باشد  
که دیده را ز خیال لبت اثر باشد  
گیا بنخاستن آید زمین چو تر باشد  
که آه سوخته عشق را اثر باشد

نمک چگونه نسائی بچشم من که مرا

بنوك هر مژه پر گاله جگر باشد

۸۶۵

در آن هجوم که یار تو پادشا باشد  
منم بسوز و گدازش بیاد سیم برت  
یگانه باتو چنانم که در جدائی تو  
تو پادشاه بتانی و خاطرم اینست  
شوم فدای جمالی که گر هزاران سال  
بلا و فتنه از آن نخل باد یارب دور  
ندانم این دل آواره را که فتوی داد  
فغان ز باد که بوی تو بهر کشتن خلق

غم گدا که بود زیر پا کرا باشد  
چو مفلسی که هوسناك کیمیا باشد  
چو يك تنم که از او نیمه ای جدا باشد  
که شغل روسیهی بردرت مرا باشد  
کم نظاره، هنوز آرزو بجا باشد  
که برگ و فتنه او میوه بلا باشد  
که بت پرستی در عاشقی روا باشد  
همی برد، که چو من بیدلی کجا باشد

مخواه عاقبت ای پندگوی خسرو را

چو عاشق است رها کن که مبتلا باشد

۸۶۶

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد  
کسی که سرنهد در رهش چه سردارد

چو سرز خاک لحد برزند خجل باشد  
دلی که جان ندهد در غمش چه دل باشد



هوای دوست ز سر کی برون کند عاشق  
زهجر سلسله شوق منقطع نشود

هزار سال اگر زیر خشت و گل باشد  
مرا که رشته جان با تو متصل باشد

اگر بتیغ جدائی مرا بخواهد کشت

۸۶۷

بهل که تابکشد کو زمین بجل باشد

ت

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد  
خدای مهر مسلمانیش کند روزی  
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد  
صدای لعل سمندش بخاکیان برسد  
بشهر دی که در آمد برای دیده بد  
کلیسیای مغانم رهم دهید کجاست  
دل ز پرده برون او فتاد از پی چشم

بخون کیست که آن نازنین برون آمد  
که باز کافر من در کمین برون آمد  
کدام سرو زبالای زین برون آمد  
نفیر گمشدگان از زمین برون آمد  
هزار دست دعا زاستین برون آمد  
که باز این دل کافر ز دین برون آمد  
چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد

هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق

۸۶۸

ز بس که ناله خسرو حزین برون آمد

غ

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد  
بنزد کس دل آواره با زهر سویی  
بزلف شانه همی کردی که چندین دل  
عجب بود که اگر من زیم در این نوروز  
شبم نگفت که چونی بسوزمش زانگاه  
دمی ز خانه برون آ که بینمت ناگاه

هزار جان گرامی ز تن برون آمد  
که بهر دیدن آن مردوزن برون آمد  
شکسته بسته زهر یک شکن برون آمد  
که سبزه تراو از سمن برون آید  
کجاوه از لبش این یک سخن برون آید  
که بهر دیدن من جان من برون آمد

بعشق میرد خسرو چه طرفه حالی بود

۸۶۹

ز غیب کاین سخن از هر دهن برون آید

غ

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد  
براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت  
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم  
تو دیرزی که مرا جان من بکشت امروز

زدست چشم و دل خویش در فغان آمد  
بسویم آمد و اندر میان جان آمد  
دل نماند در آن دم که ناگهان آمد  
نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن د گران آمدم شب از بویت  
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صبح  
گران نیاید کوه غم تو بر دل من  
زا برویت که بکشتی سرنگون ماند

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه

تورخ نمودی و بیچاره بر زبان، آمد

۸۷۰

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود  
شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم  
کوری آن ذیده محروم، باز آن نازنین  
گر چمن خواهی و فردوس اینک اینک کوی دوست  
وقت او خوش کش گل وصلی شکفت از روی دوست  
ای که سامان جویی از من، کی بود ثابت قدم  
آنکه در پایش نزد خاری، کجاداند که چیست

خسروا برخاک آسانی تمیدن دور نیست

هست دشوار آنکه آواز دل نه آسان میرود

۸۷۱

دل مرا چو ز روی تو یاد میآید  
تو پای خویش فراموش کرده ای از حسن  
غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت  
سواد چین شده زلفین تو، که هر سحر

مراد سینه خسرو توئی و روی ترا

هر آن صفت که کنم بر مراد میآید

۸۷۲

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید  
فراز مرکب نازا و سوار و در عقبش  
رسید نازک من ای نظارگی زنهار  
چه گردها که بر آورده باشد از دلها

ز بهر بردن جان فکار می آید  
هزار شیفته بیقرار می آید  
ببند دیده گرت دل بکار می آید  
که فرق تا بقدم پر غبار می آید



دو دیده کاش مرا خاک آن زمین بودی  
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم

که نعل توسن آن شهسوار میآید  
یکی اگر برود صد هزار میآید

کنون بنال بزاری چو بابلان خسرو

۸۷۳

که بهر ناله بابل

هزار میآید غ

بهار بی رخ گلرنگ او چکار آید  
اگر دو اسبه در آید بگرد تو نرسد  
خیال روی تو از دیده می رود بیرون  
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت  
هزار کشته بفتراک گیسو آویزان  
غم تو بار گران است لیک چون از تست

مرا يك آمدنت به که ده بهار آید  
گل پیاده که او بر صبا سوار آید  
اگر نه از مژه پایش بنوك خار آید  
که موی سر زپی جادویی بکار آید  
همی رود چو سواری که از شکار آید  
دلم گران نشود گر هزار بار آید

توئی مراد دل و کی بود ز آمدنت

۸۷۴

مراد خسرو بیچاره در کنار آید

ت

لالب آرقدح کز گلو فرود آید  
مگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم  
زمی چه توبه که گردوق آن کند معلوم  
به بند مردنم امروز ساقیا بگذار  
ز بهر مردن دلهای خلق سیل بلاست  
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو

مگر که از دلم این آرزو فرود آید  
مباد کز سرمن این سبو فرود آید  
فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید  
که باد از سر آن ماهرو فرود آید  
هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید  
ترا چگونه می اندر گلو فرود آید

نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند

۸۷۵

مگر که خسرو از این گفتگو فرود آید

ز آتش دل پروانه کی خبر دارد  
که زخم کاری تیغ تو بر جگر دارد  
بزیر سایه او زان سبب مقر دارد  
فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد  
که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد  
که اشك دیده چون ناردان شرر دارد

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد  
ز مرهمش نشود سود درد مندی را  
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم  
فضیلتی که جمال تراست بر خورشید  
چه طوطی است خط سبزت ای پری چهره  
ز سوز عشق توام آتشی است در سینه

## ز آتش دل آشتفگان حذر میکن

ت

که دود خاطر خسرو بسی اثر دارد

۸۷۶

چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد  
خوش آن کسی که بر آن پای دسترس دارد  
بخواب ناز کجا پاس این نفس داود  
که انگبین چه غم از مردن مگس دارد  
که بار بر شتر است و فغان جرس دارد  
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد  
که باز مرده تو زندگی هوس دارد

کسی که بهر توجان باختن هوس دارد  
من غریب براه امید خاک شدم  
مرا پسین نفس زیستن هوس، وان مست  
هلاک خویش همی گویم ارچه میدانم  
تو خفته میگذر ای ماه روی مهند نشین  
برفت جان ز تن من در آن جهان و هنوز  
تو خود بیوسه دهی جان ولی نیارد گفت

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنک

ت

چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

۸۷۷

سعادت ابد و عمر جاودان دارد  
که باد صبحدم امروز بوی جان دارد  
کسی بود که مرا دست بر دهان دارد  
چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد  
که ناتوانی این گرمیت زیان دارد  
یکی چه گویی از آن جمله خان و مان دارد

کسی که یار وفا دار و مهربان دارد  
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست  
حدیث او همه روز و هلاک او همه شب  
گل از جوانی مشغول حسن و خنده زنان  
بترس از آه من ای چشم یار و برمشکن  
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت

زبان نماند، ز نامت هنوز سیری نیست

در یغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

۸۷۸

ز خلق اگر نکند رخ نهان، که تاب آرد  
لبش بوجه حسن خط مشک ناب آرد  
که قطره های عرق بر رخ از حباب آرد  
بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

بتم چو روی سوی خانه کتاب آرد  
رخش جریده حسن است اندر این معنی  
مگر ز عارض او می برد جمالت آب  
اگر بمجلس ما چنگ سر فرو نارد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرو را

و

بتحفه هر نفست گوهر خوشاب آرد

۸۷۹

شدم خراب و ندانم چرا نمی آرد

صبانسمی از آن آشنا نمی آرد



خوشست باد و لیکن چه سود، چون خبری  
 بکشت، کندن جانم ز هجر و مردن نیست  
 کرشمه چند کنی بر من آخرا این جان نیست  
 نمی برد بفلک زاریم هزار دعا  
 ز گشت کوی تو از بس که بنده رفت از جا  
 از آن مسافر ره دور ما نمی آرد  
 اجل چگونه کنم جان خدا نمی آرد  
 نمیدمد ز زمین و صبا نمی آرد  
 چه فایده چو جواب دعا نمی آرد  
 چنان شدست که خود را بجانمی آرد

هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو

۸۸۰

دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد  
 بزیب پات چو گل میکند درم ریزی  
 فلک پیش تو نام قمر نمیگیرد  
 بنقشه می چند و سرو بر نمیگیرد  
 کسی که بر لب و خال تو مینهد انگشت  
 چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است  
 کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد  
 که آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد  
 صدف چو غره بدین شد که من دهان توام  
 چرا دهان قدری تنگتر نمیگیرد

به آه خسرو بیدل حواله باید کرد

۸۸۱

بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد  
 ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد  
 نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد  
 ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد  
 رود براه رهاوی رباب مطرب صبح  
 خوش آن کسی که نشیند بپاده وقت سحر  
 حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد  
 نماز خفتن مست و خراب بر خیزد  
 بروی دریا گنبد کنان رود چو سحاب  
 کجاست ساقی بیدار بخت و خواب آلود  
 کسی که از سرمی چون حباب بر خیزد  
 غلام نرگس مستم که بامداد پگاه  
 که بهر دادن جام شراب بر خیزد  
 بافتاب بگوئید بر نیاید تا  
 قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد  
 ز خواب خوش ملک کامیاب بر خیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح

۸۸۲

بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

غمم بکشت بکار جهان که پردازد  
 من و زیارت حاجات و کنج ویرانه  
 دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد  
 در این بلا بغم خانمان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم پیش نظر  
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشنی  
دلم بسوختن خود بدان که پردازد  
بیچاره دل بیچارگان که پردازد  
بهرهی تو رفتن بباغ بیهوده است  
که پیش تو بگل وارغوان که پردازد  
روا مدار بدوری هلاک خسرو از آنک

۸۸۳ بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

جهان چو بینم چون دیدنی نمی‌ارزد  
از آنست خواب اجل چشم بند جمله جهان  
خوش است دهر به پرسیدنی نمی‌ارزد  
که نقشهای جهان دیدنی نمی‌ارزد  
مکن ز چرخ مدور گله چو میدانی  
که جور جام بجوریدنی نمی‌ارزد  
مرو بدر گه خلق جهان که در دنیا  
همه متاع به کوبیدنی نمی‌ارزد  
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ  
بجان تو که بخندیدنی نمی‌ارزد  
هزار گونه گل است اندر این چمن لیکن  
چو بی وفاست همه چیدنی نمی‌ارزد  
مخور بر فرق غم یار بی خرد خسرو

۸۸۴ که پشت گاو بخاریدنی نمی‌ارزد ب

براه عشق سلامت چگونه در گنجد  
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز  
زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد  
نه دوستی بود ار در میان سر گنجد  
چو ما در آرزوی آستانش خاک شویم  
غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد  
سخن همان قدری گو که من توانم زیست  
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد  
بدیده تو که با خویش کرده بد خوئی  
نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد  
همان بضاعت عشقت بیارو بردل نه  
که در دو غم بدل تنگ بیشتر گنجد  
بچشم تنگ تو چندین که ناز رعنائیست  
چه خوش بود که اگر شرم اینقدر گنجد

میوش روی ز خسرو که تا ذخیره حشر

۸۸۵ رخت بینم چندانکه در نظر گنجد

خطی که بر سمن آن گلهزار بنویسد  
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان  
بنقشه نسخه آن بر بهار بنویسد  
بمشك بر ورق لاله زار بنویسد  
بسا رساله که در آب چشم ما دریا  
بروز گار تواند اسیر درد و فراق  
بدیده بر گهر آبدار بنویسد  
که شمه‌ای ز غم روز گار بنویسد



بیاد لعل توهر احظه چشم من فصلی  
سواد خط تو یا قوت اگر دهد دستش  
حدیث خون دلم این خلیفه چشم

بدین دولعل جواهر نگار بنویسد  
بر آفتاب بخت غبار بنویسد  
از آن بگرد لب جوید-بار بنویسد

فلک چوقصه منصور بشنود خسرو

۸۸۶

بخون سوخته برپای دار بنویسد

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد  
چو بر زمین گذری هیچ جانور نرزد  
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه  
تو بر نگشتی جانا که بخت پاسم داد  
دلم بروی تو مستسقی است برابر آب  
چه تاب جرعه دردی کشان عشق آرد  
زدل چگونه فراموش گردد آنکه دمی

دلم نماند که تیر ترا سپر گردد  
ولی بزیر زمین مرد جانور گردد  
که آفتاب چو براوج رفت در گردد  
مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد  
که هر چه بیش خورد آب تشنه تر گردد  
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد  
هزار بار بجان خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو بدرد گیرد، لیک

۸۸۷

چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد  
ترا بدیده کشم، لیک غیر تم بکشد  
شده است خاک بکویت هزار عاشق بیش  
کجا سلامت دلهای بکوی تو جایی  
چه پرسیم غم شبها که چون رود تاروز  
قبول تو نشود قطره های خون از چشم  
خیال بوسه همی گردد بوسینه، ولی  
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش

مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد  
که با تو مردمک دیده همنشین گردد  
بدین هوس که ته پای بر زمین گردد  
هزار بار بلا گرد عقل و دین گردد  
تمام شب بدنش چون تو نازنین گردد  
اگر چه حقه من لعل راستین گردد  
کجاست بخت که اندر دلت همین گردد  
غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد

در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که عقل

۸۸۸

چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

غ

کراست زهره کز آن حيله ساز بستاند

دلی که نرگس مستش بناز بستاند

زهی نواله شیرین دهان آنکس را  
ببرد جانم و ای کاشکی که ندهد باز  
خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت  
خیال برد صلاح مرا که روزی او  
بر آستانش برم آب دیده را به نیاز  
کسی که دل زخم زلف او برون آرد

قوی دلی که بمعشوق او سپرسازد

نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

۸۸۹

اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند  
منش ببینم و از دور رخ نهم بر خاک  
قد خمیده خود را همی کنم سجده  
اگر مراد تو جان است کار جان سهل است  
بساز چاره بیچارگان خود امروز  
ز روی دوست صبوری نمیتوانم کرد

هزار جان مقید ز بند برهاند  
مرا ببیند و از دور رخ بگرداند  
از آن جهت که به ابروی دوست میماند  
چه حاجت است که چشمت بزور بستاند  
که کار وعده فردا کسی نمیداند  
چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند

کنون که کار من خسته از دوا بگذشت

بگو طبیب مرا تا قدم نرنجانند

۸۹۰

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند  
چو باد بر سر زلفت رود ز هر جانب  
یکی نمیزند و دل همی برد چشمت  
بسوخت جانم و روزی دلش نشد که بدرد  
بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گهی  
میان خلق مگریم که ناله ای دارم

بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند  
بسا که سلسله های جنون بجنباند  
چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند  
سری بسوز من بی سکون بجنباند  
ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند  
که دردهای کهن از درون بجنباند

تو پا بهوش نه ای مست ناز پرورده

که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

۸۹۱

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند  
بدست تست دلم حال او تو میدانی

و گر مراد نه بخشی که از تو بستاند  
که حال آتش سوزنده شمع میداند



برفت آنکه بلای دل است و آفت جان  
چه اوفتاد که آن سرور استین بر خاست  
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد  
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت

مگر خدای تعالی بلا بگرداند  
خبر برید بدهقان که سرو بنشانند  
گر او بجلوه شبی آستین بر افشانند  
گر این مقوله نخواند در او فروماند

سرشک دیده خسرو چنین که می بینم

اگر بکوه رسد کوه را بغلتانند

۸۹۲

کسی که بوی تواس در دماغ می افتد  
شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی  
بقطره سوز دل من همی کشد زین چشم  
نمیزید که دل سوخته است خوردن او  
خبر ز داغ دلم میدهد بیوی جگر  
ز بهر سوزش مرغان بیابان من چه روم

ز زندگانی خویشش فراغ میافتد  
که این خیال کجش در دماغ می افتد  
چو شعله شعله کالی کز چراغ می افتد  
بگوی اگر چه که بر کشته داغ می افتد  
ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد  
که ناله میکنم آتش بیابان می افتد

من اوفتاده بیابان نهفته پیش درش

لبش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

۸۹۳

وفا ز یار جفا کار چون نمی آید  
جفا چه باشد و نام وفا که باز برد  
مرا ز جمله جهان صحبت تو می باید  
بر غم خاطر من قول دشمنان کردی  
منوش می بحر یقان سفله طبع خسیس  
به آب روی محبت که بی غرض بشنو  
بترس از آه دل من که مبتلای توام  
بروز وصل تو دارد خبر، دل شادی

جفا زیار وفا دار هم نمی شاید  
بحضرتی که دو عالم بهیچ بر ناید  
ترا ز خدمت من ذره ای نمی باید  
چه طالعیست مرا آه تا چه پیش آید  
که تا بوقت خمارت صداع نفزاید  
که از مصاحب ناجنس هیچ نگشاید  
بسالهاد گرت کی چو من بدست آید  
مرا دو دیده شب عجر خون بیالاید

اگر چه خلوت خسرو منور است ولی

بجز حضور تواس هیچ در نمی باید

۸۹۴

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد  
بنای خانه عمر استوار خواهم کرد

بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد  
 بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد  
 که دیده در سر این انتظار خواهم کرد  
 نگاه دار که ناگه فکر خواهم کرد  
 دو چشم با چو توشوخی چهار خواهم کرد  
 اگر من این نکنم خود چکار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار بی سامان  
 بآب دیده نگارا گفت نخواهم شست  
 کنون نماند سر انتظار و میترسم  
 دلم که تخته شد از دست غم چو آئینه  
 مراد دیده یکی شد میان خون تا کی  
 مرامگوی که در کار عشق کن جانرا

حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان

ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

۸۹۵

ز خواب یا بخیالت نگاه خواهم کرد  
 شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد  
 کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد  
 که عمر در سر این یک نگاه خواهم کرد  
 که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد  
 مکن که توبه عمرم تباه خواهم کرد  
 ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد  
 مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد

نه بخت آنکه بسوی توراه خواهم کرد  
 چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق  
 چو هیچ قصه شبهای مات باور نیست  
 نمیرود زمن آن آفت نظر ترسم  
 بپوش چشم من و آب دیدگان امروز  
 گذرچه میکنی آخر بسویم ای ساقی  
 ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه  
 چرا مقابل روی تو میشود آخر

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو

حکایت از بزمن صبحگاه خواهم کرد

۸۹۶

ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد  
 ولیک وقت شمردن وفا نخواهم کرد  
 تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد  
 نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد  
 اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد  
 نه بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد

اگر چه با تو حدیث جفا نخواهم کرد  
 براه وصل بیک بوسه جان نخواهم یافت  
 خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک  
 چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس از این  
 هر آن نماز که نا کرده ماند پیش بتان  
 وان یکاد بروی نکو نخواهم خواند

چو دل برفت ز خسرو چه سود بندد صبر

چو دل بیامد وقف شما نخواهم کرد



۸۹۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد  
تو حال من خود از این روی زرد بیرون بر  
درون خون شد و سختی جان من بنگر  
بدین خوشم که تو باری درون جان منی  
مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش

غ  
حکایت دل شیدا نمی توانم کرد  
که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد  
که دل هنوز شکیبای نمی توانم کرد  
من ار بخاطر تو جا نمی توانم کرد  
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد

گداشتم دل خسرو بزلف تو، چه کنم

ز دزد خواهش کالا نمی توانم کرد

۸۹۸

شب اوفتاد و غم باز کار خواهد کرد  
خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر  
مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه  
دل بصحبت رندان همی کشد دایم  
گزیر نیست ز تو، هر جفا که هست بکن  
مگو حکایت او ای رقیب بد چندین  
مشو و بال زده ای اجل تو در حق من

و  
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد  
بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد  
چنین که مینگرم سایه وار خواهد کرد  
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد  
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد  
که در دل همه شب خار خار خواهد کرد  
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو

اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

۸۹۹

منم که تازیم، از عشق مست خواهم بود  
چو عقل از سر تقوی زدست رفت، کنون  
کلید باده در انداخته پرده دل  
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان  
از اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد  
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک  
خط تو گفت در آغاز خواستن کاینک  
دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ  
صلاح کاهش جان است، عشق خواهم باخت  
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای

ت  
براه خوبان چون خاک پست خواهم بود  
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود  
خدای تا در توبه نیست خواهم بود  
چو هندوان پس از این بت پرست خواهم بود  
در آرزوی تو تا عمر هست، خواهم بود  
ز دیده من بتماشای شست خواهم بود  
منم که فتنه اهل نشست خواهم بود  
که من بسایه آن خار بست خواهم بود  
فساد لذت عیش است، مست خواهم بود  
اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خوردهم بازل جام عاشقی خسرو

همیشه مست شراب‌الست خواهم بود

۹۰۰

نه پیش از این مژه زینگونه خونفشانم بود نظاره تو بلا شد که آن زمانم بود  
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت رسید کار بجان و سخن همانم بود  
خیالوی رسنم بسته در گلو میگشت هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود  
بکش مراو ز سر زنده کن بخویش آخر بجان کالبدی چند زنده دانم بود  
در آن جهان من و عشقت، گذاشتم بدرت تن خراب که همراه این جهانم بود  
جدا شدی ز فراق تو بند بندم، لیک ز جرعه‌های تو پیوند استخوانم بود

بناز گوئی خسرو صبور باش بعشق

چرا نباشم جانا اگر توانم بود

۹۰۱

صبا ز زلف تو بوئی بعاشقان آورد  
هزار جان سزد از مژده گریبادهند  
خبر ز چین سر زلف مشکبوی توداد  
اگر نه جان عزیزی، چرا دمی بیتو  
دل ز لطف تو رمزی بگوش تو میگفت  
هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم  
بشست هجر تو بر جان بیقرارم زد

نسیم آن به تن رفته باز جان آورد  
که نزد دلش دگان بوی دلستان آورد  
صبا چو از دل گمگشته ام نشان آورد  
بکام دل نفسی بر نمی توان آورد  
ز شوق مردم چشم آب در دهان آورد  
از آنکه نام دهان تو بر دهان آورد  
هر آن خدنگ که ایام در کمان آورد

کسی بقربت تو دست یافت چون خسرو

که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

۹۰۲

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند  
بزیر هر خم موئی برای کشتن خلق  
از آنکهی که بر آمد خط تو گرد عذار  
بنا توانی چشم تو خواست قربانی  
بتان که دست نمودند خلق را در خون  
ز خاک مهر گیارست خود کجا بدرت  
اگر فرشته شود بسته چون مگس نه عجب

فرشتگان همه بر رویت آفرین کردند  
هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند  
بسا کسان که چو خط خانه کاغذین کردند  
خوشم که طره وزلفت مرا گزین کردند  
بعهد تو همه دست اندر آستین کردند  
کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند  
از آن لبی که چو جلاب انگبین کردند



زمن سؤال کنی گرچه مست و مدهوشی      ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو

۹۰۳      مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند  
حدیث لعل روان پریر تو میخواران  
بسا که باده پرستان چشم ما هر دم  
معین است که طوفان دگر پدید آید  
سیاهی از نبود، مردمان دریائی  
سواد شعر من و آبدیده وصف نجوم  
محرران فلک شرح آه دلسوزم  
خطی که مردم چشم سواد کرد جواب  
برات من چه بود گر بر آن لب شیرین

بدود دل سبق مشکناپ بنویسند  
بدیده بر لب جام شراب بنویسند  
برات می بعقیق مذاپ بنویسند  
چو نام دیده ما بر سحاب بنویسند  
حدیث موج سر شکم باب بنویسند  
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند  
بیک رساله که بر هفت باب بنویسند  
مگر بخون دل آنرا جواب بنویسند  
بمشک سوده زهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشک

۹۰۴      دعای خسرو عالیجناب بنویسند

جماعتی که ز همصحبان جدا باشند  
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس  
زبنده پرسی کاخر کجا همی باشی  
بشهر چون تو حریفی بلای توبه خلق  
شراب صاف و سلامت ز بهر بیخبر است  
دلا ز کرده خود سوختی نمی گفتم

چگونه باخرد و صبر آشنا باشند  
که چند گاه ز عزیزان خود جدا باشند  
ز خان و مان بدر افتاد گادن کجا باشند  
عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند  
ولیک با خبران تشنه بلا باشند  
که خو برویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان

۹۰۵      که چند جنگل شاهین پادشا باشند و

نه باتو نسبت سرو چمن شود پیوند  
خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست  
بسی نماند که از رشته دراز فراق

نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند  
کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند  
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکشت بنده ولی زخم غمزه‌ای خوردم  
بسوز دل مددی بر زبان، که رخنه دل  
شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند  
بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند  
رسیده شده من خسروا، نیندارم

۹۰۶ که پیش خاک دل مردوزن شود پیوند غ  
جوان و پیر که در بند مال و فرزندند  
جماعتی که بگریند بهر عیش و منال  
خوش آن کسان که برفتند پاک چون خورشید  
بخانه‌ای که ره جان نمیتوان بستن  
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند  
جمال طلعت همه صحبتان غنیمت دان  
بساز توشه ز بهر مسافران وجود  
اگر تو آدمی در کسان بطرز مبین  
ترابه از عمل خیر نیست فرزندی

مجوی دنیای گراهل معنی خسرو

۹۰۷ که از همای بمر دارمیل نپسندند  
فسرده راسخن از عاشقی نباید راند  
بسوز عشق دلم پیش از این هوس بردی  
که گرد عافیت از آستین جان نقشاند  
کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند  
بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ  
که در من آنکه نشان صلاح بود نماند  
ز گریه می‌توانم نوشت نامه بدوست  
و گر جواب رسد نیز می‌نیارم خواند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را

۹۰۸ چرا بگردن او تیغ آبدار بماند  
چو کارهای جهانست جمله بی‌بنیاد  
مشو مقیم در آبادی خراب جهان  
حکیم در وی نهاد کارها بنیاد  
مبین که ملک فرو بست شمع دولت را  
چو کس مقیم نماند در این خراب آباد  
میر زباد غرور از بلندی داری  
بسی چراغ سلیمان که کشته گشت رباد  
که خس بلند شد از بادلیک باز افتاد



چو هست بنده خلق آدمی ز بهر طمع  
چنان بزی که نمیری اگر توانی زیست  
خوشا کسی که از این بندگی بود آزاد  
چو هر که هست بعالم برای مردن زاد  
از آن خویش مدان خسروا که عاریت است

۹۰۹

متاع عمر که دادند باز خواهی داد  
دل ز تو بی غم نتوانیم کرد  
درد ترا کم نتوانیم کرد  
جرعه‌ای از جام جفا میکشیم  
رطل دمام نتوانیم کرد  
کرد غمت بردل مسکین ما  
آنچه که برغم نتوانیم کرد  
پیش تو خواهیم که آهی کنیم  
آه که آن هم نتوانیم کرد  
دست فراهم نتوانیم کرد  
از خنکی‌های دم‌سرد خویش

بادل ریش از تو بهر غصه‌ای

قصه مرهم نتوانیم کرد

۹۱۰

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد  
چشم تو دی ملک جهان میگرفت  
زلف تومهر را به پس خویش کرد  
دوش دهانت نمکی می‌فشاند  
مست شد آن غمزه و فرویش کرد  
کرد دلم پاره و دانی که کرد  
قطره چکید و جگرم ریش کرد  
چشم تو در خواب شد اورا بگوی  
تیر تو ای کافر بد کیش کرد  
در نتوان بر سگ خود پیش کرد

خامه خسرو نتواند نوشت

آنچه غمت بر من درویش کرد

۹۱۱

در تو کسانی که نظر میکنند  
صندل درد سر عشق است آنک  
هستی خود زیر و زبر میکنند  
از پی بوی تو نفسهای من  
خاک درت تکیه سر میکنند  
خنده که بر من دولبت میزنند  
خاصیت باد سحر میکنند  
توشه جگر پخته‌ام از بهر آنک  
نرخ گل و شکل گهر میکنند  
عقل مرا کار فزایان عشق  
جان و دلم هر دو سفر میکنند  
پند که گویند بدلسوزیم  
کهنه درختی است که بر میکنند  
سوخته را سوخته‌تر میکنند

خسرو، اگر سیر ز جان نیستند

خلق در آن رو چه نظر میکنند

۹۱۲

مگر فتنه عشق بیدار شد  
بگوئید با پیر دیر مغان  
عجب نیست سرانا الحق از آن  
ایا دوستان موسم یاریست  
ایا عاشقان موسم زاریست  
مگر بخت سودای زلفش دلم  
که خلوت نشین سوی خمار شد  
که این کفرو تسبیح زنار شد  
که مانند منصور بردار شد  
که کارم بدینگونه دشوار شد  
که احوال یاران چنین زار شد  
که در چنگ محنت گرفتار شد

بعیاری آموخت خسرو کنون

که جویای آن شوخ عیار شد

۹۱۳

سبزه ها نو دمید و یار نیامد  
نو بهار آمد و حریف شرابم  
چشم من نو بهار گشت ز گریه  
آمد آن گل که باز رفت ز بستان  
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو  
خوبرویان بسی بدیدم لیک  
با چنین آه و اشک چو باران  
آن صبوری که تکیه داشت بر او دل  
تازه شد باغ و آن نگار نیامد  
بتماشای نوبهار نیامد  
سرومن سوی جویبار نیامد  
وه که آن آشنای بار نیامد  
یک سلامی بیادگار نیامد  
دل گمگشته برقرار نیامد  
شاخ امید من بیاز نیامد  
در چنین وقت هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری

بر کس آن باده خوشگوار نیامد

۹۱۴

نافه چین ز خاک کوی تو زاد  
غنچه کز بوی گشت آبستن  
گر چه از موی کوه کم زاید  
هم بطفلی همه جهان بگرفت  
سوی ما جز وفا نمیزاید  
لاله تر ز باغ روی تو زاد  
عاقبت چون بزاد بوی تو زاد  
کوه غم در دلم ز موی تو زاد  
غم دل کاندرا آرزوی تو زاد  
هر جفائی که زاد سوی تو زاد



بنده خسرو به ناخوشی خو کرد

۹۱۵

بد جز از تو مگو زخوی توزاد

و

پاسخی نی-ز دلنواز نداد  
دل م-ارا ببردو باز نداد  
که بیک غمزہ داد ناز نداد  
عارضش چون خط جواز نداد  
که کسی دل بدان دراز نداد  
عشق جز سوز جانگداز نداد  
چون خدایت بکس نیاز نداد

داد من آن بت طراز نداد  
خواب مارا ببست و باز نکرد  
بکرشمه ندید سوی کسی  
کرد راجع برات بوسه لبش  
بسر سرو چون تو نتوان گفت  
برمنت دل نسوخت، گرچه مرا  
توچه دانی نیازمندی چیست

داد خسرو بعشق جان و هنوز

داد مردان پاکباز نداد

۹۱۶

خواهم از آه صبحگاهی داد  
بردل من خدای شاهی داد  
فتوی خون بیگناهی داد  
در حق من بخون گواهی داد  
خال مشکین توسیاهی داد  
کابر نیسان زمه بماهی داد

داد خواهم، اگر بخواهی داد  
جور کم کن چو آرزوی ترا  
خط تو از برای کشتن من  
غم دل می نهفتم، آب دو چشم  
ای پسر دیده سفید مرا  
سخن تست سلك مروارید

بوسه‌ای خواه بر من از لب خویش

وانگه از خاص خویش خواهی داد

۹۱۷

ت

باد عنبر فشان زیاد دهید  
شحنه‌ای هم از آن سواد دهید  
از منش زود زود یاد دهید  
که شما نیز دل بباد دهید  
بوسه بدهید و بر مراد دهید  
ای بزرگان شهرداد دهید

زلف یار مرا بباد دهید  
جادوان کز خطش سبق گیرند  
ای کسانیکه نزد یارمنید  
سوی او رفته اید، می ترسم  
از لب من بیای او گهگاه  
خرد سالی همی کند بیداد

اشك خسرو همی رود ز فراق

۹۱۸

گر توانیدش ایستاد دهید

و

عاشقانرا چونامه باز کنید  
زهد رفتست ای مسلمانان  
گر شما دین عاشقان دارید  
گاه مردن شنیدم از محمود  
من غلام شمایم ای خوبان  
چند باشید مست حسن آخر  
دیده باشید آن جوان مرا  
نام من بر سرش طراز کنید  
باده نوشید و چنگ ساز کنید  
بعد از این پیش بت نماز کنید  
گفت رویم سوی ایاز کنید  
بکشم گر هزار ناز کنید  
چشمها را ز خواب باز کنید  
صفتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر و سرو

۹۱۹

شرم ناید که پا دراز کنید

جان سرانگشت آن نگارین دید  
باد بویش ببوستان آورد  
هر شبی در هوای لعل لبش  
عاشقان جان نثار او کردند  
عالمی در غم لبش بودند  
هر کس از وی حکایتی گفتند  
هر دلی از کمند عشق بجست  
هر که در قید عشق شد مجنون  
عقل انگشت خویشتن بگزید  
غنچه بر خویش پیرهن بدرید  
ما و چشم سرشك و مروارید  
زلف هندوش يك بیک برچید  
هیچکس طعم آن شکر نچشید  
کس بکنه کمال او نرسید  
باز زلفش بدام عشق کشید  
تا قیامت زبند او نرهید

همچو خسرو بسوخت از رخ او

۹۲۰

هر که آن شیوه و شمایل دید

تاترا جسم و جان شکار بود  
کشت خال لب توام، آری  
هر کسی کز لب تو می نوشد  
آن زمانی که سوی تست و چشم  
هر که را دل بود فکار بود  
مگس شهد زهر دار بود  
تا زید هم در آن خمار بود  
این دوا کاشکی دوچار بود



هر که در کوی شاهدان می خورد  
پارسایی که چون جوانانست  
مست اگر دوزخیست گو میباش  
غم مرا سوخت و رچه شرح دهم  
گریه ام خوش نیایدت، آری  
پیش ما مسجدش چکار بود  
در نمازش کجا قرار بود  
عاشقانرا ز توبه عار بود  
بی غمانرا کی استوار بود  
شربت درد خوشگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو

۹۲۱

عمر باید که پایدار بود

پیش روی تو یاسمین که بود  
هر کجا نام طره تو برند  
گل که او می برد ز باد صبا  
چون ببینم که پانهی بزمین  
پیش لعل توانگین که بود  
نافه خام توسنین که بود  
باچنان روی نازنین که بود  
سر نهم من بهر زمین که بود

خسروت شد غلام و بنده ولیک

۹۲۲

بجز از بنده اینچنین که بود

دل که نز عشق پاره پاره بود  
پیر مردی که از قفای جوان  
ایکه مه با کمال خوبی خویش  
هر که یکبار دید روی ترا  
گر ز کافر بود هزار سوار  
چون لب ترا بگاز پاره کنم  
نیست يك چاره وصل را وانگاه  
خاك پای تو میکشم در چشم  
دل نگویم که سنگ خاره بود  
خون نخورده است شیر خواره بود  
پیش روی تو پیشکاره بود  
تا زید در غم دو باره بود  
چشم تو میر آن هزاره بود  
لب نباشد نبات پاره شود  
میزیم من هزار چاره بود  
مگر این اشک را کناره بود

هر شبی خسرواست و بیداری

۹۲۳

مونسش گریه بود ستاره بود غ  
عشق تو هر گزم ز سر نرود  
گر بر آید ز دوریت صد سال  
که ترك خفت و خیز، تا خورشید  
وز دل این آرزو بدر نرود  
هم خیال تو از نظر نرود  
پیش بالای بام بر نرود

بوسه‌ای ده که تشنگی شراب  
آنکه اورالب تو بدخو کرد  
چه کنم در دلت نمی گنجم  
گر سر از عشق میرود، گورو

خسروا جان بشوق بخش که مرد

و اندراین راه یر خطر نرود

۹۲۴

دل ز نادیدنت بجان نشود  
مخرام اینچنین بناز که تا  
دیده را خاک پات روشن شد  
تو چسان می ربائیم باری

عشق پشتم شکست و کیش گراینست

تیر خسرو چرا کمان نشود

۹۲۵

یارمارا از آن خویش نشد  
دوش در پاش دیده میسودم  
میدهم جان بعشق و میدانم  
از تو محروم میروم چه کنم  
صنما غمزه توقصا بیست  
تا بروی تو چشم کردم باز

دل خسرو که از قرار برفت

برقرار نخست بیش نشد

۹۲۶

هر که بر گفته تو گوش نهد  
رویت از زلف عنبرین مهرا  
سرو ثابت قدم به پیش قدت  
خلق رالعلت از شکر بکشد  
نیش زنبور غمزه تو خورد  
زاتش دل بسینه جوش نهد

شد خیال تو راست با خسرو

روزی ار کج نهد هموش نهد

۹۲۷

لاله پیش رخت کله بنهد  
غنچه در نوبت جوانی تو  
مشک ترزان خط سیه بنهد  
سر نبیند اگر کله بنهد



چشم نر گس که خویشتن بین است  
جزیه روی چون گلت هر سال  
شب که آبتن است از خورشید  
تومرا کشتی و بگردن او  
دیده پیشت بخاک ره بنهد  
بوستان بر بهار که بنهد  
پیش صبح رخ تو ره بنهد  
خون من کوترا گنه بنهد  
بوسه ها دزد از لب خسرو

۹۲۸

وز برای رکاب شه بنهد

عاشقی مرورا سزای دهد  
محنت عالم آزمایش را  
سوختن از غم و چنین باشد  
رنج بر من در این سرای گذشت  
کمیست کورا زمن خبر گوید  
حال من گر دمی چنین باشد  
گفته عقل را بخود بگمار  
سخنم جای میکند در سنگ  
اشک را سوی دوست رای دهد  
بردل محنت آزمای دهد  
هر که دل را بدربای دهد  
دادم ایزد در آن سرای دهد  
شاه را قصه گدای دهد  
دل بتو شوخ دلبای دهد  
عقل دیوانه را خدای دهد  
گویم ار در دل تو جای دهد  
میهمان شو شبی که تا خسرو

۹۲۹

باتو شرح نفیر ونای دهد

هر که دل با غم تو یار کند  
هر کسی را محل کجا که قدم  
چون تو برقع بر افکنی ایام  
ور بجولان در آری اشهب حسن  
گروصال تو تا بصدف سنگ  
اندر آن آرزوست خسرو نیز  
تیغ را بر سر اختیار کند  
در ره عشق استوار کند  
صحن آفاق پرنگار کند  
چشم خورشید پر غبار کند  
غم ز نزدیک من فرار کند  
که شبی بر درت قرار کند

بس زاعل تو بوسه ها دزد

بر رکاب تو تانثار کند

۹۳۰

صبح پیش رخ تو دم نزنند  
سرو پیش قدت قدم نزنند

نقش شیرینت بیند ارشاپور  
خضر پیش لبّت به آب حیات  
نرگست چون سپاه غمزه کشد  
سرمن و استان تو هرچند  
تنم از بار عشق تو خم شد  
چشم میزن زدیده بر خسرو

۹۳۱ که بشب پلک خود بهم نزنند

از دهانت سخن بکام رسد  
از پی بستن لب، از زلفت  
زلفت ارچاشتگه به پیمایم  
بسلامیت جان بیاد دهم  
تو کنی جور و تیر ناله من  
خامکاری مکن مباد امروز  
وصل و هجرت بکنه کارمند  
وصل اگر دست داد هم در پی  
کشد از هجر و غصه گر روزی

۹۳۲ بنده خسرو بدان غلام رسد

وقت آن شد که گل شکفته شود  
خواهد ابر دونده را گیرد  
معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ  
آتش لاله را همی بیند  
میزند مرغ نغمه‌ای که چنان  
باد گوش بنفشه می پیچد

ساقیا گر ترا چنین وقتی

گذری بر من اوفتد چه شود

۹۳۳

آشکارا برد نهان نبرد

لب لعل توجز که جان نبرد



جان بدینسان که میبرد لب تو  
 نرود مه بر اوج درشب تار  
 پیش از این بر خودم یقینی بود  
 تو ببردی همه یقین دلم  
 چشم پر خون کشم پیش تو ای که  
 بر دو چشمم روان بود کشتی  
 برد از ضعف هر طرف بادم  
 هرگزم بر تو ناگهان نبرد

خسرو افتاد بر در تو چو خاک

باد را گو کز آستان نبرد

۹۳۴

از نگو بدنگو نمی آید  
 بامن اربد کنی، نگو کن از آنک  
 میروی سوی باغ با آن لطف  
 آنکه خورشید میکند بر چرخ  
 عقل من با تو رفت وین طرفه  
 تاب سنگین دلت ندارم من  
 تو نکوئی نگو نمی آید  
 بد جز از تو نگو نمی آید  
 آب در هیچ جو نمی آید  
 تو کنی به کز او نمی آید  
 که تو می آئی او نمی آید  
 کار سنگ از سبو نمی آید

دل خسرو که در هوای توماند

جای دیگر فرو نمی آید

۹۳۵

مدتی شد که یار می ناید  
 جان خود را شکار او کردم  
 می شمارند بسکه یارانش  
 تا بر آورد گرد از دلها  
 روزگاری که پیشم آمد از او  
 آرزویم کنار او چه شود  
 دل من کز قرار خویش برفت  
 مکن ای دوست ز کمر صبر بعشق  
 وان بت گلهزار می ناید  
 رغبتش بر شکار می ناید  
 بنده خود در شمار می ناید  
 زو دلی بی غبار می ناید  
 پیش او روزگار می ناید  
 کارزو در کنار می ناید  
 دیر شب بر قرار می ناید  
 که مرا استوار می ناید

خسروا گرد عشق میگردی

ب

مگرت جان بکار می ناید

۹۳۶

شب که بادم زسوی یار آمد	مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر جان	پایکوبان بسوی یار آمد
گریه خویش و گریه دگراست	کاب رفته بجوی باز آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت	هرچه خوردم زجوی یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل ا گر	بد زروی نکوی یار آمد

خویش را نیز کرد گم خسرو

جستن دل که سوی یار آمد

۹۳۷

هر کرا خال غنبرین باشد	گر کند ناز نازنین باشد
غمزه ات چون کمین کند بر خاق	ترك جان باز در کمین باشد
روی تو خرمن گلی است از آنک	خرمن ماه خوشه چین باشد
تا ترا نیز قصد جان و دل است	کار ما نزد عقل و دین باشد
در سماعی که عشق بازان را	بزم پر آه آتشین باشد
آستین بر فشان که بهر نثار	همه را جان در آستین باشد
پیش رخساره مندور تو	روی خورشید بر زمین باشد

آفرین بر جمال تو که براو

زافریننده آفرین باشد

۹۳۸

هر کرا یار یار می افتد	مقبل و بختیار می افتد
ای بسادر که در محیط سرشک	هردمم در کنار می افتد
عقرب او چو حلقه می گردد	تاب در جان مار می افتد
شام زافش چو میرود در چین	شور در زنگبار می افتد
گر نه مست است جادویش زجه روی	بر یمین و یسار می افتد
گل صد برگ راد گرد در دام	همچو بلبل هزار می افتد
چون ز حالش همی کنم تقریر	بنخیه بر روی کار می افتد



دلم از شوق چشم سرمستش  
 دم به دم در کنار می افتد  
 رحم بر آن پیاده کو هر دم  
 در کمند سوار می افتد  
 هر که او خوار می افتد خسرو

۹۳۹

همچو ما باده خوار می افتد

دیده با تو چو هم نظر گردد  
 هر که از درد عشق ناخبر است  
 زلف روزی که بر رخت گذرد  
 تا خیالت درون خانه بود  
 کیمیائست آتش عشقت  
 قصه من دراز شد ز غمت  
 میخورم غم بیادت، اما زهر  
 من ز بر گشتن تومی میرم  
 ناوک فتنه را سپر گردد  
 چون ترا دید باخبر گردد  
 سایه از چاشت بیشتر گردد  
 صبر میکن برون در گردد  
 که از آن روی بنده زر گردد  
 و بر بگویم دراز تر گردد  
 کی بیاد شکرشکر گردد  
 زان نمیرم که عمر بر گردد

خسرو از کاهش توشد نی خشک

۹۴۰

بوسه ای ده که نیشکر گردد

عاشق از سینه جان برون گیرد  
 روی او گر شود گرفته بین  
 دیگران از پری فسون گیرند  
 محنت و غم حریف و مونس وی  
 تا غمت را بجان درون گیرد  
 گر نه بینی که ماه چون گیرد  
 از دو چشمت پری فسون گیرد  
 چون تواند که دل سکون گیرد

بی تو این چشم خون گرفته بسی

۹۴۱

آخر این آب چند خون گیرد

بـا تو در سینه جان نمی گنجد  
 تنگ دارد دل مرا که دراو  
 آنچنانی نشسته اندر دل  
 می نگنجی تو در میانه جان  
 غـم تو آشکار خواهم کرد  
 تو درونی از آن نمی گنجد  
 جز تو کس ای جوان نمی گنجد  
 که نفس هم در آن نمی گنجد  
 لیک جان در میان نمی گنجد  
 چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سرفتاد و عقل برفت کاین دو در يك مكان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو

۹۴۲ سخنش در جهان نمی گنجد غ

شیوه کان ترك ماهرو داند  
گرددلم خون کند و گرسوزد  
گل چه داند که درد بلبل چیست  
شاهد مست گاه سنگ انداز  
هر که در عشق دیده را تر کرد  
چند گوئی دلت که دزدید دست  
قتل یاران مهر جو داند  
من کیم زان اوست از داند  
او همین کار رنگ و بو داند  
سر درویش را سبو داند  
آبروی خود آب جو داند  
بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد زدیدنت خسرو

۹۴۳ کاو همه کار گفتگو داند

دیده در خون سزای می بیند  
میرود مست و می بمیرد خلق  
پای بردیده می نهد وز شرم  
گرچه فریاد میکند سلطان  
کور باد! رقیب کت هر روز  
میکند بر دلم کرشمه بسی  
جور رویت بهر که میگویم  
دل که نشنید پند و عاشق شد  
دیده من چهارست اینکه دلم  
از جفا سوی من نمی بینی  
مکن آخر خدای می بیند

از جفا سوی من نمی بینی

۹۴۴ مکن آخر خدای می بیند

شحنه غم دوا سبه می آید  
روز گارم بخشم می نارد  
رفت روزی که با تو خوش بودیم  
صبر نزدیک من نمی پاید  
و اسمانم بستمه می ساید  
هرگز آن روز رفته با ز آید



لب چه خائی برای کشتن من  
 زان لب آسایشی بده دلرا  
 بعد از اینم به بند زلف میند  
 خود فلک پشت دست میخاید  
 زانکه از گریه می نیاساید  
 کز چنین بسته هیچ نگشاید

خسروت چون بعشق شد بنده

خوانیش گر غلام خود، شاید

۹۴۵

دهنت را نفس نمی بیند  
 یکنفس نیست کز دهان تو دل  
 بلبل چو من از گلت محروم  
 برگ کاهی شدم زغم، چه کنم  
 یکشب خیزو میهمان من آی  
 با تو گویم که از غم تو چهاست  
 میرسد گر دلم کند فریاد  
 آب چشمم که از سرم بگذشت  
 مگر تو هست و کس نمی بیند  
 تنگی در نفس نمی بیند  
 شکرت جز مگس نمی بیند  
 چشم تو سوی خس نمی بیند  
 فتنه خفته عس نمی بیند  
 کاین دل بوالهوس نمی بیند  
 لیک فریاد رس نمی بیند  
 میرود هیچکس نمی بیند

نشود صبر ناله خسرو

کاروان در جرس نمی بیند

۹۴۶

اگر آن ماه مهربان گردد  
 آنکه چون نامش آورم بزبان  
 و رکنم یادناوک چشمش  
 چون کنم نقش ابرویش بر دل  
 مه ز شرم جمال تو هر ماه  
 یارب این آسیای دولابی  
 چون دلم باغم تو گوید راز  
 غم دل غمگسار جان گردد  
 همه اجزای من زبان گردد  
 مو بر اعضای من سنان گردد  
 قد چون تیر من کمان گردد  
 در حجاب عدم نهان گردد  
 چند بر خون عاشقان گردد  
 در میان خانه ترجمان گردد

چون زلعلت سخن کند خسرو

شکر از منطقش روان گردد

۹۴۷

خم زلفت که مشک چین آمد  
 لب لعل تو کان پراز گهر است  
 با گل ولاله همنشین آمد  
 خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه دار نتوان کرد  
گرچه گل ناز میکند برشاخ  
ایکه پیکان تیر غمزه تو  
صورت این کن که چین ابرویت  
بگزیدم لب که خون آید  
جز دو زلفت که بر سرین آمد  
نه چو روی تو نازنین آمد  
تشنه خون حور عین آمد  
صورت حسن را چو چین آمد  
خون برون نامد انگبین آمد

از شب زلف تو برست دلم

گشت روشن که خسرو این آمد غ

۹۴۸

دل ز روی تو دور نتوان کرد  
جور تو در رخ تو نتوان گفت  
چشم بد دور از چنان روئی  
همچنان ساده خوشتر است لب  
که بگریم گهی غزل خوانم  
بخت باید نه زیر کی که بجهد  
بارخت یاد حور نتوان کرد  
گله اندر حضور نتوان کرد  
که از او چشم دور نتوان کرد  
کان شکر را بزور نتوان کرد  
دل بدینها صبور نتوان کرد  
ما تم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم وزین شمع

کار خسرو بنور نتوان کرد

۹۴۹

دلبرم بی وفاست چتوان کرد  
چون دل پادشاه کشور حسن  
ماجرها میان حسن و وفاست  
دلبر بیوفای عهد شکن  
از غمت جان بلب رسید مرا  
آن بت سست عهد سخت کمان  
چون هنوز آن نگار شهر آشوب  
دل بشوخی ربود از دستم  
میل او با جفاست چتوان کرد  
فارغ ازهر گداست چتوان کرد  
حسن دور از وفاست چتوان کرد  
چون نه بر عهد ماست چتوان کرد  
چون ترا این رضاست چتوان کرد  
ظلم پیشش رواست چتوان کرد  
بر سر ماجر است چتوان کرد  
دلبر دلرباست چتوان کرد

کلی اختیار تو خسرو

چون بدست قضاست چتوان کرد

۹۵۰

بارخت شب چراغ نتوان کرد  
بی رخت سینه داغ نتوان کرد



پیش تو آفتاب نتوان جست  
روز روشن چراغ نتوان کرد  
از دو زلفت کمان شدست تنم  
خود کمان از دوزاغ نتوان کرد  
باز کن لب که از چنان تنگی  
میل سوی فراغ نتوان کرد  
گر ز باغ رخت بری بخورم  
نظری هم بیاغ نتوان کرد  
خشم در سر کنی بهر سخنی  
باتوزین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی کشی بنماغ

بیش از این هم دماغ نتوان کرد

۹۵۱

آنچه یکچند آب حیوان کرد  
لب لعلت هزار چندان کرد  
چون بدید آفتاب رنگ لب  
لعل رازیر سنگ پنهان کرد  
ابر از رشك در دندانت  
گوهر خویش را پریشان کرد  
توبت آذری و نقش رخت  
آتش سینه را گلستان کرد  
تا نروید گلی چو تو در باغ  
از دم سرد من زمستان کرد  
چشم بد دور از چنان روئی  
که از او چشم دور نتوان کرد  
عاشقانرا نهاد چشم تو بند  
وانگه اندر چه ز نخدان کرد  
دل در آویخت جعد تو بر سن  
وانگه از غمزه تیر باران کرد  
هیچ روزی نگشت سایه که غم  
نه سرم را چو سایه گردان کرد

گشت ویران ز گریه خانه چشم

غم چنین چند خانه ویران کرد

۹۵۲

دل بدین و بدو نخواهم داد  
جز بیار نکو نخواهم داد  
بی تو ای آرزوی سینه من  
سینه را آرزو نخواهم داد  
مهر تو بر کسی نخواهم بست  
آب حیوان بجو نخواهم داد  
گر ببستان شکوفه خواهم شد  
بیوفائی چو تو نخواهم داد  
بوسه ای گفته ای توقف چیست  
یا بده یا بگو نخواهم داد  
بارخت سوی گل نظر نکنم  
دل به رنگ و به بو نخواهم داد

سگ کویت گزید خسرو را

بعد از این هم از او نخواهم داد

۹۵۳

دل با درد را کجا یابند  
بار اندوه بیدلان چه خوش است  
خوبروی من از بتان فردا است  
چون منی کو که حال من پرسد  
صبرم از دست غم گریخت کنون  
هر که در عشق جان دهد مردا است  
این چنین مرد را کجا یابند  
یار هم درد را کجا یابند  
آن جهانگرد را کجا یابند  
این چنین مرد را کجا یابند

سگ کویت خسرو اندر عشق

شیر ناورد را کجا یابند

۹۵۴

شکن زلف باز خواهی کرد  
روزه داریم، رخ بپوش ار نه  
راست کردی زابروان محراب  
بگدائی بکویت آیم لیک  
کشت جو و گویمت که مکن  
برمه از شب طراز خواهی کرد  
روز بر ما دراز خواهی کرد  
مینماید نماز خواهی کرد  
در برویم فراز خواهی کرد  
گرچه صد بار باز خواهی کرد

کار خسرو ز دست شد، وقت است

گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۵۵

منار ای بت چین که چین هم نماند  
بیحر غم از عاشقان کشته گردند  
نه جم ماند اینجانه نقش نگینش  
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ  
بچرخ برین میکنی تکیه دایم  
چه مونس همی گیری از هر قرینی  
سخنگوی گر چند سحر آفرین است  
قرار جهان این چنین هم نماند  
شکر خنده نازنین هم نماند  
چه نقش نگین بل نگین هم نماند  
چه بتخانه چین که چین هم نماند  
بر آنی که چرخ برین هم نماند  
که مونس نباید قرین هم نماند  
سرانجام سحر آفرین هم نماند

چو خسرو بجز نالش غم نمانده است

از آن ترسم آن دم که این هم نماند

۹۵۶

اگر دلبری چون توجائی بر آید  
بهر جا که شیند بلائی بر آید



قدتست چون در گلستان در آئی  
 بر آید بهر جا گل اما چو رویت  
 بکوی توهر سال از خون خاکی  
 رسد ناله من ز پیشت بجائی  
 اگر سروی اندر قبائی بر آید  
 بنزدیک ما دور جائی بر آید  
 ز هر سبزه مردم گیائی بر آید  
 که از هفت گنبد صدائی بر آید  
 عنایت کن اندر حق بنده خسرو

۹۵۷

مگر از تو کار گدائی بر آید  
 ت  
 چو آن شوخ شب در دل زار گردد  
 دلم گرد آن زلف گردد همه شب  
 شب و روز گردد در آن کوی جانم  
 بلائی جز این نیست بر جان مسکین  
 مرا کشت و بیداری بخت ما را  
 چو بیزار شد یار جان کیست باری  
 گرفتار از طعن بد گوی یارب  
 چگونگی کند وصف آن روی خسرو  
 که در دیدنش عقل بیکار گردد

۹۵۸

بدان دل فریبی که گیتی نماید  
 چه بندی دل اندر خیالات عالم  
 گره های غمزه مبین سخت و محکم  
 چه بیهوده گوئی که پاینده مانم  
 کسی زنده ماند بمعنی و صورت  
 دل خلق سنگین و دل در خرابی  
 خس است آدمی چون گرفتار زر شد  
 ز اصحاب نا جنس زادی نیابی  
 چو تو تلخ گوئی همانست پاسخ  
 بدان ماند از خام جستن بصیرت  
 خردمند را دل نهادن نشاید  
 که آئینه رو عاریت مینماید  
 که چرخش ندید آن مگر میگذشاید  
 تومانی اگر زندگانی نباید  
 که از راه صورت بمعنی گراید  
 از آن سنگها این عمارت نشاید  
 چو آن کاه کش کهر بامیر باید  
 که استر شود جفت و کره نزاید  
 عدو گاه دشنام شکر نخاید  
 که برخشت خام اباهی سر نساید

حدیث جهان گر ز من راست پرسی  
دروغی است آسان که خسرو سراید

۹۵۹

بر آن است جانم که ناگه بر آید  
مزن غمزه چون من ز هجران بمردم  
از آن دیده بر خاک پای توسایم  
دلت در قبار است کاری نداند  
اگر در وفاهای وعده بخیلی

چو از بهر يك دیدنت می نیاید  
که کس تیغ بر کشتگان ناز ماید  
که زنگار اشکم ز راهت زداید  
چو کج باشد آئینه رو کج نماید  
جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو خسرو اترك دل بند خود گیر

دلم باد گر کس کجا میگشاید

۹۶۰

زمن بشنوای دل که خوبان چه چیزند  
بلعل چو آتش جهانی بسوزند  
کمان ابروانند با تیر غمزه  
بجز دور چشمانش خود کس ندیده است  
بچشم آهوانند و مردم بصورت  
نشستن بدیشان کجا میتوانند

عزیزان قومند و قومی عزیزند  
بتیغ مژه خلق را خون بریزند  
بخون ریختن همچو شمشیر تیزند  
که مستان بهشیار مردم ستیزند  
از آن همچو آهو ز مردم گریزند  
کسان کز سر دین و دنیا نخیزند

نیابند يك ذره بی مهرایشان

اگر خاک خسرو پس از مرگ بیزند

۹۶۱

خوش آنشب که چشم بر آن نای بود  
بیا ای جهان بر سر من بگرد  
تنم بر در دوست پا مال گشت  
شب دوش هم بدن بود از خیال  
زمیهای دوشینه مستم هنوز  
بگویم چه خوش داشت وقت مرا  
بکش زارم ای عشق کان دل نماند  
بیفتاد چندین دل خلق دی

مژه هر زمان اشک پالای بود  
که این سر شبی زیر آن پای بود  
چه تدبیر چون خاک آن جای بود  
اگر چه دراز و غم افزای بود  
می کز دو چشم جگر زای بود  
سرودی که از ناله و وای بود  
که صبر مرا کار فرمای بود  
که شانه ترا گیسو افزای بود

ب



یکی کارزان لب دریغم مدار

که تا بود خسرو شکرخای بود

۹۶۲

تو گر خویشتن را بخواهی نمود  
خطت کز لبانت بر آورد سر  
بخون کسان آستین بر زدی  
ببازی مزن غمزه بر جان من  
زهجرم چه پرسی که یارب مباد  
وز این آشنائیم دستی مگیر  
زغم ناتوانم شفائی ببخش

کسی سرو و گل را نخواهد ستود  
بر آورد از جان عشاق دود  
ندانم کرا دست خواهی نمود  
که کس تیغ بر دوستان نازمود  
ز صبرم چه گویم که هرگز نبود  
که سیلاب چشمم ز جادر ربود  
از آن پس که من مرده باشم چه سود

توبا آنکه گفت کسی نشنوی

ولی گفت خسرو بیاید شنود

۹۶۳

دوچشمت که تیر بلا میزند  
کمان جانب دیگری میکشد  
زهی دیده کز شوخی و چابکی  
دوزلف تواز پستی روی او  
بهنگام رفتار بالای تو  
نوامیزند بلبل از راه عشق

غ  
چنان تیر بهر چرا میزند  
ولی تیر بر جان ما میزند  
کجا مینماید کجا میزند  
شب تیره رادر قفا میزند  
تک کبک را زاغ پا میزند  
ولی راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو همین غم بس است

که آتش در این مبتلا میزند

۹۶۴

لبش در شکر خنده جان می برد  
پیاله بکف چون روان میشود  
کمر بسته در دل درون میرود  
چه شکل است این وه که پیش حریف  
گرم پرسد از بردن دل کسی  
سر زلف کاید همی بر لبش

ت  
شکیب از من ناتوان می برد  
دل عاشقانرا روان می برد  
پس آنگاه جان از میان می برد  
همی بگذرد دست و جان می برد  
اشارت کنم کان جوان می برد  
نمک سوی هندوستان می برد

نگاراجگر پخته کردم که چشم خیال ترا میهمان می برد

شب میهمان شو بین کارزوت

صبوری ز خسرو چسان می برد

۹۶۵

دل از بند زلفت رها کی شود

دلت بادل آشنا کی شود

مراد دل ماروا کی شود

بکام دل ریش ما کی شود

کنون دل نهادیم تا کی شود

دل از بند زلفت رها کی شود

نگوئی که از لعل سیراب تو

ولی مرهم لعل خود کام تو

نمیشد دل از بند زلفش رها

کجا همدم و یار خسرو شوی

که شه همنشین گدا کی شود

۹۶۶

شب می آن پسر دل من ستدا گرا این طرف گذری کند

چون نگه کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند

دل و جان فدای نگاه او چو برای کشتن چون منی

نگرد بسوی من و سخن بگرشمه باد گری کند

سخن وی است و سرشک من چو کنم نظاره بروی او

که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند

زسم سمند تو خاک ره که ز درد دل ببرافکنم

به از آن مفرح و بهتر آن که دوانه درد سری کند

نگهی بخسرو خسته دل سخنی کند که رسم بتو

مشنو دلا تو حدیث او که بهانه باد گری کند

۹۶۷

سوار چابک من پیش چشم من مگذر

مرا بکشتی از این سوز بهر من مگذر

بین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا

بدین صفت که توئی پیش مردوزن مگذر

بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند

پوش روی و گر نه در انجمن مگذر

سرم بخاک ره تست پر شکسته مرو

نماز میکنم آخر ز پیش من مگذر

بدیده و دل و جان بگذری که جان توام

رواست زان همه بگذر از این سمن مگذر

کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر

سوار چابک من پیش چشم من مگذر

بین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا

بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند

سرم بخاک ره تست پر شکسته مرو

نماز میکنم آخر ز پیش من مگذر

بدیده و دل و جان بگذری که جان توام

رواست زان همه بگذر از این سمن مگذر

کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر

دلا ز زلف گذر بر لب تان

ولیک تا بتوانی از آن دهن مگذر

۹۶۸

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر

سیم وزر گل جمله گشتند بصراتر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر

سیم وزر گل جمله گشتند بصراتر



صد جان نه یکی باید تا صرف کنم در ره  
 آهنگ برون داری آب است بره ای چشم  
 در سبزه خرامیدن کردی هوس شستن  
 بالا تر هر جادو چشم تو همی بینم  
 خسرو سفت خوبان میگوی که خود نبود  
 گردد چو کف پایت در راه تماشا تر  
 زین راه تفحص کن خشک است زمین یا تر  
 خود سبزه نخواهد بود از خط تور عنا تر  
 ابروی تو می بینم از چشم تو بالا تر

۹۶۹

در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر  
 ب

بیا جانا رضای من نگهدار  
 رضایت بردن دل بود دانم  
 همه بر دیگران قسمت مکن غم  
 مرا عشقت بلاشد دیگران را  
 بست نا گفته بوسیدم خطارفت  
 هر آبی کان فروه پیزی از چشم  
 صبوری با غمش میگفت در دل  
 بده بوی خیالت را امانت  
 دمی حق وفای من نگهدار  
 تو هم باختی رضای من نگهدار  
 از آن چیزی برای من نگهدار  
 خدایا از بلای من نگهدار  
 مکش وین یک خطای من نگهدار  
 برای آشنای من نگهدار  
 که من رفتم تو جای من نگهدار  
 که این بهر گدای من نگهدار

مرو ترسان بکوی دوست خسرو

۹۷۰

تو کل کن خدای من نگهدار  
 نگارا چشم رحمت سوی من دار  
 دوتا شد بازویم زیر سر آخر  
 جفا کم کن ولی گر خواهدت دل  
 هنوزم چنن خواهی سوخت ای جرخ  
 دلم کزد دست هجران خون شدای اشک  
 غ  
 عنایت بر تن چون موی من دار  
 دمی سردر خم بازوی من دار  
 نمیگویم که شرم از روی من دار  
 بکش یادوست را پهلوی من دار  
 ببر در پیش آن بد خوی من دار

مکن بیچاره خسرو را فراموش

۹۷۱

زبان گه گه بگفتگوی من دار  
 مسلمانان گرفتارم گرفتار  
 وز این جان دل افکارم گرفتار  
 نظر بر نیکوان چندان نهادم  
 که شد نا گه دل زارم گرفتار

چو خود کردم نظر در روی خوبان  
بدین محنت سزاوارم گرفتار  
کمند گیسو افکنده است و کرده  
یکی خونریز عیارم گرفتار  
گسستن را ندارم طاقت ارچه  
زموی او بیک تارم گرفتار  
شبم را حال کی داند که هرگز  
بروز من نشد یارم گرفتار

برو از دیده خسرو که بادا

به آب چشم بیدارم گرفتار

۹۷۲

چنان چشمی ز رویم دور میدار  
چنینم خسته و رنجور میدار  
همی کن باد رعنائی زیادت  
چراغ عاشقان بی نور میدار  
برون شد پای مستوران ز دامن  
تو دلها میبر و مستور میدار  
دلم را سوختی از دوری خویش  
دلم میسوز و خود را دور میدار  
کسی کا حوال من بیند دهد پند  
که بر خود عقل را دستور میدار  
من از جان بشنوم پند تو ایدوست  
ولیکن عاشقم معذور میدار

نگارا چون غلام تست خسرو

بچشم رحمتش منظور میدار

۹۷۳

ای دل زبتان دو دیده بر گیر  
ب  
تا شحنه غم ترا در این راه  
اندیشه ز عالم دگر گیر  
شور و شر بیخود است اینجا  
سر بر نگرفت پای بر گیر  
نی نی غلام که چون اسیران  
با خود شوو ترك شور و شر گیر  
گر درد سریت هست از عشق  
دنباله جعد های تر گیر  
سر باز مکش ز پای خوبان  
با درد بساز و ترك سر گیر  
خاکی که براو بتی گذشتست  
گر بی سپرست بی سپر گیر  
خاری که براو گلی نشستست  
از مردم دیده در گهر گیر  
خسرو بنشین و دختر رز  
در دیده میل سرمه بر گیر  
با خوش پسران سیمبر گیر

ور عقل رخت زند بکویش

ترك من مست بیخبر گیر

۹۷۴

ای اعل لبث چو بر شکر شیر  
شکر ز لب تو چاشنی گیر



از زلف بریدن دل من  
زلفش بگرفت و کرد درهم  
میگیری و میزنی بتیرم  
مادر چو توئی نژاد بر تو  
تقصیر نمیکنی تو هر چند  
در بند تو بسته ماند خسرو

۹۷۵

محبوس کجا رود ز زنجیر  
ای بر دلم از فراق صد بار  
نا گشته بوصل شاز یکبار  
در بارگه وصال خویشم  
از لطف نمیدهی دمی بار  
شب تیره و بار و خر شده لنگ  
ترسم نرسد بمنزل این بار  
بلبل بهوای بوستان سوخت  
وین خار نمیدهد گلی بار  
از بهر عطا بخسروت بار  
باران سعادت الهی  
بر رحمت و لطف ایزد بار  
امید بکس ندارم الا  
خسرو که زفرقت تو سوزد

۹۷۶

روزی نظری بسوی او دار  
ای شمع رخ تو مطلع نور  
زین حسن و جمال چشم بد دور  
با پرتو عارض تو خورشید  
چون شمع در آفتاب بی نور  
رخسار تو در جهان فروزی  
مانده آفتاب مشهور  
از روی تو شام صبح گردد  
وز زلف تو صبح شام دیجور  
انگیخته شام را ز خورشید  
آمیخته مشک را ز کافور  
از دست غم تو در زمانه  
یک خانه دل نماند معمور  
بردار غمت حلال باشد  
زو وصل تو گشته همچو منصور  
خاطر نرود بگلستانی  
آنها که جمال تست منظور  
خسرو که همیشه بر در تست

۹۷۷

از درگاه خود مکن ورا دور  
در سینه دارم کوه غم دانا گریار این قدر  
ت  
شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر

بیچاره ای از دست شد آخر چه کم کرد دزد تو  
 گر بهر چون تو کعبه ای عمری بدیده ره روم  
 از دیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در  
 گر چه دلم خون شدز تونی از تو میر نجد دام  
 با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا  
 دریوزه دارم خنده ای از نقلدان پر نمک  
 ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو

۹۷۸ کم نالدا ندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر غ

جانی ندانم اینچنین یازند گانی ای پسر  
 دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو  
 زرین کمر بالای سر جعدی فرو تراز کمر  
 گر هیچ روئی چون سمن زائینه بینی يك سخن  
 بهر چو تو مردافکنی کردم فدای جان و تنی  
 چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو  
 آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش  
 خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی

۹۷۹ در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

صبح است و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
 خندید خورشید فلک چون سبزه گل در بوستان  
 در چشمه خورشید اگر آبی ندیدیستی گهی  
 رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان  
 والا حسن دستور شه کز بهر وجه عالمی  
 بنموده پیش مهر و مه از لوح محفوظ آیتی  
 گز صبح مشرق خسرو از آسمان طالع شود  
 صبح سعادت را طلوع از زفر خسرو خان نگر



از زلف بریدنت دل من  
زلفش بگرفت و کرد درهم  
میگیری و میزنی بتیرم  
مادر چو توئی نژاد بر تو  
تقصیر نمیکنی تو هر چند  
دیوانه شد و برید زنجیر  
فریاد هزار باد شبگیر  
من کشته شدم از این زدو گیر  
چون دیده فرو نیاورد شیر  
تقصیر همی کند چو تقصیر

در بند تو بسته ماند خسرو

۹۷۵

محبوس کجا رود ز زنجیر

ای بر دلم از فراق صد بار  
در بارگه وصال خویشم  
شب تیره و بار و خر شده لنگ  
بلبل بهوای بوستان سوخت  
باران سعادت الهی  
امید بکس ندارم الا  
نا گشته بوصل شاد یکبار  
از لطف نمیدهی دمی بار  
ترسم نرسد بمنزل این بار  
وین خار نمیدهد گلی بار  
از بهر عطا بخسروت بار  
بر رحمت و لطف ایزد بار

خسرو که زفرقت تو سوزد

۹۷۶

روزی نظری بسوی او دار

ای شمع رخ تو مطلع نور  
با پر تو عارض تو خورشید  
رخسار تو در جهان فروزی  
از روی تو شام صبح گردد  
انگیخته شام را ز خورشید  
از دست غم تو در زمانه  
بردار غمت حلال باشد  
خاطر نرود بگلستانی  
زین حسن و جمال چشم بد دور  
چون شمع در آفتاب بی نور  
مانده آفتاب مشهور  
وز زلف تو صبح شام دیجتور  
آمیخته مشک را ز کافور  
یک خانه دل نماند معمور  
زو وصل تو گشته همچو منصور  
آنها که جمال تست منظور

خسرو که همیشه بر در تست

۹۷۷

از در که خود مکن و را دور

در سینه دارم کوه غم داند اگریار این قدر  
شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر

بیچاره ای از دست شد آخر چه کم گردد ز تو  
 گر بهر چون تو کعبه ای عمری بدیده ره روم  
 از دیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در  
 گر چه دلم خون شد ز تونی از تو میرنجد دام  
 با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا  
 در یوزه دارم خنده ای از نقلدان پر نمک  
 ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو

کم نالدان در فصل گل بلبل بگلزار این قدر غ

۹۷۸

جانی ندانم اینچنین یازند گانی ای پسر  
 دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو  
 زرین کمر بالای سر جعدی فرو تراز کمر  
 گر هیچ روئی چون سمن زائینه بینی یک سخن  
 بهر چو تو مردافکنی کردم فدای جان و تنی  
 چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو  
 آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش  
 خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی

در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

۹۷۹

صبح است و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
 خندید خورشید فلک چون سبزه گل در بوستان  
 در چشمه خورشید اگر آبی ندیدستی گهی  
 رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان  
 والا حسن دستور شه کز بهر وجه عالمی  
 بنموده پیش مهر و مه از لوح محفوظ آیتی  
 گر صبح مشرق خسرو از آسمان طالع شود  
 صبح سعادت را طلوع از زفر خسرو خان نگر



ت

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر عیاره کافر دلی چشم ز تو عیاره تر  
 من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر  
 در کشتن بیچارگان آشفته و بر من زدی دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر  
 هر روزت آیم بنگرم پس بار دیگر بی خبر صدپاره گشته جامه هموز جامه جانم پاره تر  
 بگذار دلرا خسروا چون پند تومی نشنود

۹۸۱

خاموش کن دیوانه را اورا از آن غمخواره تر

ماه ندیدی ار دلا یار چوماه من نگر  
 گفتمش از لب چسان گفت برو و ز این هوس  
 دفع کنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا  
 چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان  
 کشتنم بدین گنه کت نظری همی کنم  
 سینه ز زخم ناخنم چاه شده است و پر ز خون  
 صوفی خلوت دلم دامنی از دودیده خون  
 در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر  
 هیچده هزار هم چو خود بر سر راه من نگر  
 سوخته جان و دل بسی ز آتش و آه من نگر  
 گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر  
 بوسه چو مست خواهش عذر گناه من نگر  
 رگ چو نمود از درون رشته چاه من نگر  
 پاره مقنع صنم ترك کلاه من نگر  
 خسرو عاشقان منم درد دلم که در هوا

۹۸۲

گرد شده است بر سرم چتر سیاه من نگر

ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری مبر  
 خوردن غم ز دل بود چند بخلق غم دهی  
 کبک روانی و رهت هست درون سینه ها  
 شاه بتانی و بتان بنده تو زبنده کم  
 وی بخرابی از تو جان باده که میخوری مخور  
 گر غرض اینست از کسان دل که همی بری مبر  
 دانه دل بخور ولی دور که می پری مبر  
 غاشیه نه بفرقشان بنده که میخوری مخر  
 خسرو خسته را ز تو پرده دل دریده شد

۹۸۳

یار از آن دیگران پرده که میدری مدر

ت

گر تو کلاه کج نهی هوش زماشود مگر  
 خفته بهست نر گست ور بگشائیش دمی  
 مست و خراب شور و ان یای بهر طرف فکن  
 ور شکنی بر قبا گرته قبا شود مگر  
 شهر تمام کو بکو پر زبلا شود مگر  
 دیده که خاک شد بره درته پا شود مگر

بندۀ چشم تو شدم آن دو از آن من نشد  
مردم دیده مانده را بر در خویشتن ببین  
دل که خراب داشتم در بر من رها نشد  
از سر زلفش ای صبا سوی من آر گه گهی  
خدمت لعل تو کنم ایندو مرا شود مگر  
دردل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر  
خواهم از این خراب تر از تورها شود مگر  
دل که ز جای خود بشدتا که بجاشود مگر  
خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو

جان و تنم زیکد گر هر دو جدا شود مگر

۹۸۴

ای ز چون توبت شده صد پارسا ز نار دار  
چون غم و اندوه خالت را فراوان پیشوا  
رشکم آید ز آنچه غمهایت دگریاران خوردند  
ناو کی زن بردلم کز زحمت خود وارهم  
درد دل چون از تو یادم میدهد مرهم مکن  
من نه آن یارم که دارم پیش تو خود را عزیز  
از چو تو هندوی کافر کیش گل چهره است رنگ  
چند گوئی نیست بیهوشی مشتاقان زمن

رنگ می آرد کف پایت ز خون چشم من

یکدمی پازا بر این دو دیده خونبار دار

۹۸۵

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار  
چون دلم را بت پرستی نوشدا ندر عهد تو  
کار دل کردی بر افکن بعد از این بنیاد عقل  
من نه آنم کز درت سر بر کنم تا زنده ام  
بارک الله چشم بدزان روی زیبادور دار  
باری این بتخانه دیرینه رامعمور دار  
شحنه را چون دور کردی دست در دستور دار  
گر اجل از کوی تو دورم کد معذور دار  
جرعه ای زین باده پیش تر گس مخمو دار  
می توانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تو نیست

صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

۹۸۶

یارب این مائیم از آن جان و جهان افتاده دور  
چون کنم یاران که من بیمارم و مر کبضعیف  
سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور  
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور



بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ رزان  
آنحنان کانداخت چشم بدمرادر از رخت  
دور از کوی تو سرگردان همه شب تابروز  
در خیال ابرویت تنها و بیکس سالهاست  
یاد کن از چون منی ای دوست گریبا چون توئی  
گفته ای تو کیستی مانده در این کو اینچنین  
دی خیالت گفت خسرو حال تنهائیت چیست

۹۸۷

چیست همچون حال تنهائی زجان افتاده دور

ت

گر هنر داری مرنج ار کم نشینی برستور  
وزحرونی نام رخس و داردت هر جا حسود  
نیک و بد در آدمی تنها نمی ماند چنانک  
نفس را چون رام جوئی سا کنی بهتر ز جهد  
چند بهر کنجدی کش خورده نتوانی ز حرص  
احمقی باشد که گنجی دارد و خر جیش نیست  
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل  
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را  
ترك در دنباله کورو ز کورش یاد نه  
صنع یزدان شد چنان از دیده عیش مبین  
برنگیرد بنده خواهش ذره ذره کن چوریگ  
خامتر گردد ز پند معنوی دانای خام

گر به پند از فسق باز آیی چو خسروای حکیم

ورجنب سرشتنت باید چه دریا و چه حور

۹۸۸

یارب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر  
ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش  
تا تو ای سرو خرامان در چمن بگذشته ای  
در تو می بینم زدود دل ز حسرت ببقرار  
یارب آن بالاست یاسرو خرامان در نظر  
باده خوش بر کف و گلنار خندان در نظر  
می نیاید بیش بلبل را گلستان در نظر  
تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر



یکزمان از دل فرو نائی همه شب تا بروز  
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا  
خلق گل بینند و من روی تو زیر اخوش تراست  
گرچه باشد تا بروز ماه تابان در نظر  
در تو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر  
یک نظر در دوست از صد ساله بستان در نظر  
در دندان تو زان بینم که دل میخواهدم

۹۸۹

ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر

ت

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر  
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول یار  
من بتو حیران تو میگوئی که پیمان تازه کن  
وه که چندان جان محنت کش مرا سوزی بسوز  
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام  
بردل من غارت کافر میارید ای بتان  
هر چه ممکن بود کردم چاره و درمان خویش  
جز لبتمارا نمک ندهد نمکدانی دگر  
تو بشهری دیگر و من در بیابانی دگر  
باری اول عمرو آنگه عهد و پیمانی دگر  
خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر  
ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر  
زانکه بود این کافرستان را مسلمانی دگر  
بعد از این جز جان سپردن نیست درمانی دگر

با چنین خونا به دست از چشمها خسرو بشوی

۹۹۰

زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

پرتو خورشید بین تا بنده از روی قمر  
راست چون ماه نوم کاهیده و رارو نزار  
هر شبی تا صبح بیدارم بیازی خیال  
ایدل ارخواهی که حلوائی خوری از عبد و صل  
ماه من چاه ز نخدان تو شد از خوی پر آب  
نیکوان خاک تو اندای ماه در تو کی رسند  
شاد باش ای روشنی روی نیکوی قمر  
کز پس ماهی بود یکروز پهلوی قمر  
سر بروی خاک ماندم چشم بر روی قمر  
من حلالتم مینمایم آنگه ابروی قمر  
پاک کن کزوی در آب افکنده ای کوی قمر  
کی رسد خاکی که اندازد کسی سوی قمر

کشت پنهان میکنی و منع خسرو بیهده است

۹۹۱

زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خوی قمر

و

می نیابد چشم من بر آستان او گذر  
باد هر دم تازه تر نوروز عمرش گرچه هست  
ناوک مهرش گذشت و اینقدر روزی نکرد  
او بدشنام و مرا بهر زبانش افسون از آنک  
دولت دستی که ارد در میان او گذر  
بلبل محروم را در بوستان او گذر  
اینقدر اندر دل نامهران او گذر  
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر



سر گذشتی باز گویی از دل من زینهار  
چون رود جان شهیدان برفلك جان مرا  
عشق بر ناخوش بلایی لیکن ار پرسی زمن  
جان من از صبر میپرسی دل مارا پیرس  
ای صبا گر افتد روزی بخان او گذر  
کشته اویم مباد از آستان او گذر  
خاك او خوش کاین بلاد دارد زجان او گذر  
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر  
هر شبی کاندردل خسرو گذشتی شب نخفت

۹۹۲

کرد گویی ناو کی در استخوان او گذر  
خوش بود باده گل رنگ در ایام بهار  
عاشق زار بهار است نهانی سوسن  
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم  
بعد از این بینی در سایه هر سرو بلند  
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی  
بغیمت شمر ای دوست اگر یافته ای  
از پی خوردن می با سخنان خسرو

۹۹۳

بادمی آرد بر خسرو پیغام بهار  
یکی امروز سر زلف پریشان بگذار  
گر سرم نیست بسا مان ز غمت هیچ مگوی  
نیک دانند لب و چشم تو مردم کشتن  
طره را کار مفرمای بشهر آشوبی  
گوئیم جان غمین تو گرفتار منست  
خسرو یا بگریبان وفا سر در کن  
گر ز درماندگی عشق ترا دردی هست

۹۹۴

هم بدان درد قناعت کن و درمان بگذار  
زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر  
مست بگرفته لب ساغر مستانه دگر  
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند  
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر  
دل آسوده دگر حال پریشان دگر است  
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر  
اصل شهوت که خود آرای بود سوختن است  
کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم      بهر خواب اجلم گوی يك افسانه دگر  
بتکلف بشود عشق گر آن جان و خرد      بیهش باده دگر باشد و دیوانه دگر

گفت مجموع دروغ آنچه گمان می بردند

۹۹۵      که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر      ب

گر زمن جان برد و بادهوایی کم گیر      در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر  
این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد      گر بیای نرود برگ و نوایی کم گیر  
زهد من خدمت رندان خرابات بسست      که نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر  
زاهد ارسوی من از ننگ نه بیند هرگز      ما بدشام تو سازیم دعایی کم گیر  
گر دل مرده ما زندگی تو به نیافت      در خم آب حیاتست صفایی کم گیر  
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم      این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر  
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد      از صف کج کلمهان ژنده قبایی کم گیر  
غم مخور گر شود آواره ز کویت چومنی      از قدمگاه سران بی سرو پایی کم گیر  
من که باشم که کسی از چومنی یاد کند      از گلستان ارم برگ گیایی کم گیر

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش

۹۹۶      در طرب خانه جمشید گدایی کم گیر

سر بکوی عشق غلتانیده گیر      چشم را بر خواب خوابانیده گیر  
زلف پیچانت چو گیرم بیهده      تهمتی بر خویش پیچانیده گیر  
چشم تو خون می نغلتد در درون      گوهری از دیده غلتانیده گیر  
چون نمیگردد دلت چون آسیا      ما چه گردانیم گردانیده گیر  
چند تر کانه بخون اغرا کنی      خانه زنبور شورانیده گیر  
پس کند تا کی زبان کردن چو شمع      آتش اندر سینه گیرانیده گیر

گر چه خسرو را بمیرانی ز غم

۹۹۷      نام چون باقی است میرانیده گیر

ای رخت از مه جهان آرای تر      وی لب از می نشاط افزای تر  
تر کنم جان در رهت چون ره روی      کاب میریزد از آن بالای تر  
مانده گشتی ارچه از خون ریختن      خوی بریز از عارض زیبای تر



خون خود جویم همی تادر تودید  
مردم چشم نیاساید ز خواب  
از که زین چشم جگر پالای تر  
زانکه هستش روز تا شب جای تر  
در غمت آب از سر خسرو گذشت

۹۹۸

گر چش از دریا نگشتی پای تر  
با تو در سینه نفس را چه گذر  
در دلم غیر تو کس را چه گذر  
باغ نشکفت و نیامد موسم  
در دل خسته هوس را چه گذر  
من اسیرم ز کلم باده مده  
در چمن مرغ قفس را چه گذر  
خلق گویند نفس زن در وصل  
در تن مرده نفس را چه گذر  
خانه شاه عسس را چه گذر  
اندر آن دل که توئی غم چه کند  
در نمکسار مگس را چه گذر  
وصل جورا نبود لذت عشق

میکند خنده که در یاد توام

۹۹۹

در دلت خسرو خس را چه گذر  
در عشق یار خود را بد نام کردم از سر  
ب  
یارب فرو میا یاد این می که خوردم از سر  
سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم  
چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر  
مهره ز تن جدا شد در تن ز هجر جانان  
عشق و بلا از این پس بازنده کردم ز سر  
جانها بهار حسنت آغاز سبزه دارد  
شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از سر  
بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

رفت آنکه بود خسرو نیکوزشاهدومی

۱۰۰۰

ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر  
جولان تو سمنش بین هر سو غبار دیگر  
فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر  
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد  
هر گز ندیده ام من زینشان سوار دیگر  
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش  
آن چشم کافرش بین نا استوار دیگر  
هست ار چه کار عیسی جانها بمرده دادن  
مشکین لب و دهانش دارند کار دیگر  
از خنده تو بر جان یک یاد گار دارم  
وز داغ هجر بر جان صدیاد گار دیگر  
تا باد راست که که بر طره تو بازی  
از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر  
تو جایی میگذاری از بهر یار دیگر  
گفتی که یار دیگر نشست در دل تو

یکبار دل بمن ده سو گند میخورم من  
از دست خوب رویان دیوانه گشت خسرو

تنهانه او که چون او چندین هزار دیگر ۱۰۰۱

ای بباد صبحدم خبر آشنا بیار  
ما نا که یابم از دل گمگشته آگهی  
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق  
گفتی سلام آرم از او، چشم بردهست  
تا کی ز پند بیهده گوشم گران بود  
زان بوستان که میوه باغیار میدهد  
در غیرتم کز اوست خدنگی بهردلی  
جان مرا خرید خیالش به بندگی  
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت

از جرعه گاه او قدری آبرو بخواه

بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار ۱۰۰۲

ایدل از این خرابه و حشت کرانه گیر  
هستی بفقر یار و بهانه مکن که نیست  
سنگ گران خود بتر از وی همت آر  
از کیش پاک سهم سعادت ستان و بس  
گیتی فسانه گیر و خیالی که اندر اوست  
رخش زمانه نزد تو، خواهی قرار عمر  
در عشق خون دل خورو از شوق ناله کن

خسرو ز نام و ننگ جهان به که وارهی

ناداشت گرد و مست شو و شاخشانه گیر ۱۰۰۳

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر  
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی  
بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر  
چشمست بس است دست بتیر و کمان مبر



در جعد چون کمند تو من صید لاغرم  
دانی که چند دست دل اندر عنان تست  
چند از مه و ستاره تو تنها شنیده‌ای  
گفتی که نیست یاد منت از خدا بترس  
دل برده‌ای بیاشه مردم شکار ده

آزرده میشوم بزمینم کشان مبر  
آن دست نازنین بدوال عنان مبر  
شرمی بدار و نام کسان بر زبان مبر  
بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر  
تن لاغراست طعمه زاغ استخوان مبر

سودی بکن همین که بیایی بسوی من

۱۰۰۴

صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

از چشم تو که هست ز تو جان شکار تر  
میگوی تلخ از آن لب شیرین که زهر تست  
خلق از تو با کمال وفا با شکایتند  
پیش تو جان شکافم و مادر بیایدت  
گفتم که هوشیار شوای دل بکار عشق  
در عشق بدگوار بود پند دشمنان  
پرسی که چون نخست دلت بیقرار نیست  
رخ هر چه پیش برد تو میزنم بسنگ

دل نیست در جهان ز دل من فکار تر  
ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر  
من هر چه پیش میکشیم شرمسار تر  
هرگز ندیده‌ام ز تویی استوار تر  
عقلم بگوش گفت زمن هوشیار تر  
حقا که پند دوست از آن ناگوار تر  
گر بساورم کنی قدری بیقرار تر  
بختم نگر که هست زرم بی‌عیار تر

هم خود برون بر آر چو خسرو یگویدت

۱۰۰۵

کاخر ز چیست چشم من سو کوار تر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر  
افغان ز تو که هست بگوشت فغان من  
شیرین غم نیست عشق و لیکن زبان کجاست  
خلقی براه منتظرت جان سپرده‌اند  
توفتنه زمانه شدی ورنه روزگار  
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست  
دل از برم رمیده و من زور میده تر  
هر چند پیش میشنوی ناشنیده تر  
ای دل بگویمت که بخوان لیک دیده تر  
ای ترک مست دار عنانرا کشیده تر  
بودست پیش از این قدری آرمیده تر  
کوداست دامنی ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق

راه دراز میروی آخر جریده تر

ب

۱۰۰۶

نه سنبست ز زلف کج تو غالیه بوتر  
خوشم، که دوزخ نقداز بهشت نسیه نکوتر  
بیا که نیست کس از تو بدهر سلسله موتر  
که از گروهه سنگین کند شکار کبوتر  
زدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر  
که عقل اولین ازوی پیاده ایست فروتر

نه نر گسست ز چشم خوش تو عریده جوتر  
اگر چه سوخت مرا هجر خام و وعده رویت  
من از قضا است که میرم به بند سلسله مویان  
بسخت چشمی یاران کشی همیشه چوتر کی  
شرابم ارندهی تیغ ران به خلق که باری  
مبین که مایه دیوانگیست عشق تو این بین

گرت بگوید از آن منی مرنج ز خسرو

که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

۱۰۰۷

مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر  
منم غریب توسگ رارسن دراز مگیر  
زدست من بردت شب طریق باز مگیر  
نواله ای بدهن آمده است باز مگیر  
مرا که چنگ شکستم برای ساز مگیر  
چو شمع پیش تو باشد شکر بگاز مگیر

رضای من طلب امشب، طریق ناز مگیر  
زدل گزیده شدم زلف را بدو مگذار  
اگر بگیرم زلفت بسوی خویش مکش  
بدزد لب چو بگیرم بزیر دندانش  
تنم ز هجر دو تا شد هنوز زخم مزین  
چو من بسو ختم از غم مخای چندین لب

ببرده ای دل خسرو مگوی کی بردم

عنان ناز بکش راه احتراز مگیر

۱۰۰۸

شبم دراز چو گیسوی نیمتاب قمر  
چراست تیره دل من چو شد خراب قمر  
که چشم این قمر ما بیست خواب قمر  
که نیست چشمه خورشید تر بر آب قمر  
چو خون چکد ز رخ هم چو آفتاب قمر  
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر  
خرابه ها همه چون از قمر شود روشن  
تمام شب قمر آسمان نمی خسبد  
کجار سدمه گردون بدین قمر باری  
ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید  
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد

گر آید و برود زود تر نه جای گله است

از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر

۱۰۰۹

بدل تویی و سخن بر زبان بجای دگر

منم بخانه تن اینجا و جان بجای دگر



بیوستان روم از غم ولی چه سود که هست  
 کجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت  
 چو جان دهم نرود دل بکویت ارچه برند  
 نشان زسوی تو پرسند و من ز بس غیرت  
 مگو که یارد گر کن، کنم اگر بینم

دل بجا دگر بوستان بجای دگر  
 زمینست جای دگر آسمان بجای دگر  
 سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر  
 تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر  
 لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را

که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

۱۰۱۰

ای سرم را بخاک پات نیاز  
 جان ز نازت نمی شکید و نیست  
 گفتی از من نهان مکن رازت  
 یادم آید ز زلف او ایدل  
 گوشه میگیرم از کمان تو لیک  
 یکدم ای بخت باز روشن کن

عاشقی راز سر کنم آغاز  
 جاره ای چون بر آمده است نیاز  
 کی شنیدی که من نگفتم راز  
 باز گوئی بمان شب است دراز  
 میزند غمزه تو تیرم باز  
 چشم محمود را بپای ایاز

خسرو آواز خوب دارد دوست

کیست کاو نیست عاشق آواز

۱۰۱۱

فزون شد عشق جانان روز تا روز  
 ز بیهوشی ندانم روز و شب را  
 دلست این هیچ پیدان نیست یا خون  
 چه خفتی، خیزای مرغ سحر خیز  
 مگو جانا که روزی بر تو آیم  
 تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح

کجایین پس شب ما و کجا روز  
 شبم گویی یکی گشتست با روز  
 شبست این هیچ پیدان نیست یا روز  
 ترا روزی همی باید مرا روز  
 ندارد چون شب اندوه ما روز  
 مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست این که خسرو را به جرت

شود هر شب بزاری و دعا روز

۱۰۱۲

زمن چون دلر بودی رفت جان نیز  
 زیا قوت لب ت ما را طمعهاست

که در دل داشت شوق این و آن نیز  
 کز او زنده است جان و هم روان نیز

رقیبت را مده دشنام از آن لب  
 سرپابوس ، تو تنها نه دلراست  
 دلی بودم شد آن پابند زلفت  
 تعالی الله چه تنگ است آن دهانت  
 که دل را سخت میآید روان نیز  
 که مشتاق است جان نا توان نیز  
 نمی یابم از او نام و نشان نیز  
 که فکر آنجا نمی گنجد گمان نیز

غمت خسرو چه گوید آشکارا

که نتوان گفت راز تو نهان نیز

۱۰۱۳

گشادی چشم خواب آلود را باز  
 بدور ماه رویت زلف شبرو  
 خط سبزت اگر نه خضر وقت است  
 بیستان گر روی، در سجده آید  
 در فتنه بعالم کرده ای باز  
 پریشان کاری اکنون کرد آغاز  
 چرا شد بالب جان بخش دمساز  
 پیش قامتت سرو سر افراز  
 بدست طره دلوز غماز  
 چو گردد ترك چشمه ناوك انداز  
 اگر ندهی بعمری کام خسرو

۱۰۱۴

روا باشد ، بغیر او مپرداز  
 بر جان من شکسته دل ، باز  
 کردی تو شراب خوردن آغاز  
 جانا مخور این قدح، که مستی  
 لب را بزن و بمن بده باز  
 شد شربت نوبت پسینم  
 جرعه به پیاله من انداز  
 ما را غم تو ز خلق ببرید  
 در صحبت دوستان دمساز  
 پرسی که چگونه ای، چه گویم  
 کز میده برون نیاید آواز  
 گویند مرا برو از این کوی  
 دل گم کردم کجا روم باز

خوش نیست سرود ، خسروانرا

۱۰۱۵

مطرب مستست و چنگ ناساز

مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز  
 دل به ابروی بتان دارد چو اقرار درست  
 جان سلامت کی توان بردن از آن طرار باز  
 سروسبتان در چمن چون دید رفتار ترا  
 هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من  
 می کند از مؤمنی تصدیق آن اقرار باز  
 از خجالت خشک بر جامانداز رفتار باز  
 هم مگر لطف تو گردد بنده را غمخوار باز



چاره بیچارگان چون در لب شیرین تست دامنت خواهم گرفتن ای صنم ناچار باز  
چند که پر کار چرخ ار کرد از هم مان جدا عاقبت با هم رسانید آن سرپر کار باز  
بر جمالت دل نه اکنون عاشق است ای جان من مهر تو در سینه دارم مدت بسیار باز  
گر هوای وصل آن مهادری ای خسرو روان

۱۰۱۶

چشم غیرت را بدوز از دیدن اغیار باز  
در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز وان ز دل گرمی نگوید ترك آزارم هنوز  
سالها تا گلبن مقصود را میپرورم زاب چشمم بر نمی آید گل از خارم هنوز  
گر چه بر باد هوس شد خرمن امید من تخم مهرش در میان جان همی کارم هنوز  
گر چه پرداغ است جان من ز هجر آن نگار داغ مهرش بر جبین دوستی دارم هنوز  
دلبر از کوی محبت پا اگر بیرون نهاد من بدست نا امیدی سر نمی خارم هنوز  
زاری و افغان من بی او گذشت از نه فلك و آن نگار آ که نگشت از ناله زارم هنوز  
گر چه جان خسرو از مهر رخسار دست رفت

۱۰۱۷

تخم عشقش در زمین دل همی کارم هنوز  
و

مست من چون جرعه نوشی باده ای بر من بریز درد جام خود برای رسوای مرد و زن بریز  
چشم تو مستست گر کم ایستد نا کرده خون خون من در پیش آن قتال مرد افکن بریز  
دشمن جان منست آن غمزه، تا خوش گردد او آنچه درد من شنیدی پیش آن دشمن بریز  
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان شربتی از جام خود باری بر آن روزن بریز  
خلعت رنگیست واجب گر کشم بر سر سبو نیمه دیگر برای دستار و پیراهن بریز  
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست تار کم بشکن بدان و خون من بر من بریز  
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست

۱۰۱۸

بر دل تاریك خسرو باده روشن بریز  
سویم آن نر گس بی خواب نبیند هرگز زانجم آن طره قلاب نبیند هرگز  
هردمش سجده کنند انجم و مهر و مهر و چرخ یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز  
بی محابا کشد و شرم ندارد آری روی قربانی قصاب نبیند هرگز  
طمع مهر و وفا همت کوتاه نظرانست مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هرگز  
هر شکاری که فتد پیش توای تیر انداز سیری از ناوك پرتاب نبیند هرگز  
ای مؤذن مکش آواز که هست این دل من بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز

ب

خسرو آن شب که بکوی تورود از غیرت

سایه خویش بمهتاب ببیند هرگز

۱۰۱۹

رویت از خوی همه پر در خوشاب است امروز  
هر خیالی که ز خورشید در آب افتاده است  
چشم بیمار تو پر هیز که میکرد زمی  
دانم آن چشم تو فتنه است و زمستی خفته است  
دوش گفתי که دهم بوسه و پس میگوئی  
خندهات دیدو دهن باز بمانده است صدف  
آفتاب تو ز سیاره به تاب است امروز  
پیش رخسار تو لرزنده جواب است امروز  
می فتد هر طرفی، مست و خراب است امروز  
خفته راهیچ ندانم که چه خواب است امروز  
که لبم ریش شود این چه جواب است امروز  
خندهات دیدو دهن باز بمانده است صدف

از دهانت که پراز در خوشاب است امروز

۱۰۲۰

دل ز تن بردی و در جانی هنوز  
آشکا را سینه ام بشکافتی  
ملك دل کردی خراب از تیغ کین  
هر دو عالم قیمت خود گفته ای  
خون کس یارب نگیرد دامن  
جور کردی سالها چون کافران  
ماز گریه چون نمک بگداختیم  
جان ز بند کالبد آزاد گشت  
دردها دادی و درمانی هنوز  
همچنان در سینه پنهانی هنوز  
و اندر این ویرانه سلطانی هنوز  
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز  
گرچه در خون نی پشیمانی هنوز  
بهر رحمت نامسلمانی هنوز  
تو بخنده شکرستانی هنوز  
دل بگیسوی توزندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است

خسروا، تا کی پریشانی هنوز

۱۰۲۱

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز  
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید  
آهنگ کرده سوی بتان جان کمترین  
صبرم رسید و مرگ هنوزم نه میرسد  
عالم تمام پر ز شهیدان خفته گشت  
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من  
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز  
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز  
کافر دلان حسن درون، سوی جان هنوز  
صد کعبه رفت و مهر دلم رایگان هنوز  
ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز  
وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز



هر دم کرشمه‌های وی افزون وانگهی

۱۰۲۲

خسرو زبند او بامید امان هنوز

دستی بگیر و در قدمت سرزما باز  
مائیم از برای تودر سوز و درگداز  
هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز  
ما میکنیم در خم ابروی تو نماز

افتادگان راه توئیم از سرنیاز  
شمع جهانفروز توئی در جهان، ولی  
ازماچه احتراز نمودی، که در جهان  
گر تو نماز جانب محراب میکنی

ببرید زلف و کرد بخسرو اشارتی

۱۰۲۳

یعنی که عمر تست نمیخواهمش دراز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز  
مرا مخوان بنماز ای امام و وعظمگوی  
چو صوفی از می صافی نمیکند پرهیز  
بسان مطرب مفلس نوای سوختگان  
اگر چه عود تو ام هر نفس بخواهی سوخت  
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید  
خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست  
تودر تنعم و نازی ز ما کی اندیشی  
اگر ز خط تو چون موی سر، بگردانم  
امید بنده مسکین بهیچ واثق نیست  
گذشت شعر ز شعری و سوزش از گردون

که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز  
که از نیاز نمی‌باشم حضور نماز  
مباش منکر دردی کشان شاهد باز  
چو بلبل سحری میکند سماع آغاز  
مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز  
دو دیده‌ام شده از شام تا سحر که باز  
که بر سر آرد از این ظلمتم شبان دراز  
که ناز ما به نیاز است و نازش تو بناز  
ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز  
مگر بلطف خداوند کار بنده نواز  
چرا که از پی آوازه میرود آواز

خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را

۱۰۲۴

نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

هوای عشق دگر باره در سر آمد باز  
خراب کرد که غوغای کافر آمد باز  
فغان بشهر تظلم بدآور آمد باز  
که چنگ باز پیای کبوتر آمد باز  
که خیل غمزه بصرای دل در آمد باز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز  
کشیده غمزه او لشکر و ولایت صبر  
سبک سوار من از کوی فتنه سر بر کرد  
کبوتری بدم از چنگ باز رسته، دریغ  
جز آب دیده نشوید غبار سینه کنون

بسوز خسرو اگر بخت سایهات نکند

که آفتاب حوادث برابر آمد باز

۱۰۳۵

بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز  
که در صبح نشسته است صوفی که خیز  
بیارو در کله صوفیانه من ریز  
ز روی خوب میسر نمیشود پرهیز  
نشان هجر و بیابان ببر ز راه حجیز  
چه خوش همی خورم آن باده های خون آمیز  
که زنده گردم از این مردن خیال انگیز

دمید صبح مبارك طلوع ، ساقی خیز  
شراب و شاهد و مطرب بمجلس آر کنون  
چورفت توبه ام، ارضا نیست درد سیاه  
بدرد عشق به میرم ولی دوا چه کنم  
ره حجاز بزن گریه خرابی من  
پیاله ام بلب و خون چکان زدیده من  
بکش مرا بمن ووز فراق باز رهان

مدام جرعه خود ریز بر سر خسرو

ز بعد مردن و بر گور بالشش آوین

۱۰۳۶

خاکساران و آستان نیاز  
خوشر است از هزار نعمت و ناز  
سر محمود و آستان ایاز  
چه محل پیش عاشق جانباز  
يك نظر بر جمال او انداز  
زانکه هر سینه نیست محرم راز  
مرغ پر بسته کی کند پرواز  
نه مجالی که بر کشم آواز  
هم ببوی تو زنده گردم باز  
یکدم آخر بدوستان پرداز  
یکزمان این غریب را بنواز  
زانکه شب کوتاه است و قصه دراز

نازنینان و چار بالش ناز  
جور و خواری کشیدن از محبوب  
گوش مجنون و حلقه لیلی  
نام و ناموس و دین و دنیا را  
ایکه عیب همی کنی در عشق  
عشق در هر دلی فرو ناید  
من از این در کجا توانم رفت  
نه قرار می که لب فرو بندم  
گر ببوی تو جان بر افشانم  
همه گفتار دشمنان مشنو  
ساعتی این شکسته را دریاب  
امشب از رفته باز نتوان گفت

خسرو از گریه کرد معذور است

کش چو شمع است کارسوز و گداز

۱۰۳۷

دور کن آن شب از کرانه روز  
شب که دیده است در میانه روز

شب زلف تو شد نشانه روز  
طرفه خالی است در میان رخت



روز و شب زان تست زان خط و خال      دام شب کرده‌ای و دانه روز  
روی تو میکند جهان روشن      چه نهی بر جهان بهانه روز  
بنده تست آفتاب که هست      چشم روشن بچشم خانه روز  
زیر پای تو ریزم اریام      گوهر مشرق از خزانه روز  
بار ده تا بدولت بزنم      نوبت ملک پنجگانه روز

بنده شد همچو خسرو خورشید

۱۰۲۸

گر چه هست او شه یگانه روز

با پسته میگون تو شکر چه کند کس      باخنده میمون تو گوهر چه کند کس  
باروی خود آئینه برابر منه ایراک      خورشید بر آئینه برابر چه کند کس  
چون روی توام نیست، جهان را چه کنم من      بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس  
ور زلف تو صد جور کند بر دل عاشق      ای ترک بدان هندوی کافر چه کند کس  
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن      گوید من از اینها نکنم گر، چه کند کس  
بسیار بکوشم که رسم من بتو، لیکن      با بخت بدو گردش اختر چه کند کس  
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم      خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس  
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست

۱۰۲۹

ورنه دل و جان هردو فنا بر چه کند کس

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس      تنها فراقم میکشد آخر بیا فریادرس  
تا چند بر من دمبدم از هجر عاشق کشستم      بهر منت گز نیست غم بهر خدا فریادرس  
تا کی رقیبت هر زمان در خون ما گوید سخن      یا هم بدست خود زما خونریز یا فریادرس  
تا از تو دلبر مانده‌ام بی خواب و بیخور مانده‌ام      چون در غمت در مانده‌ام در مانده‌ام فریادرس  
آن هردو چشم دلستان از عالمی بر بود جان      یک جان خسرو را از آن هردو بلا فریادرس

شد جام عیشم بی صفا جایم لگد کوب جفا

۱۰۳۰

بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس

بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس      بیا که باد صبا گشت عیسوی انقاس  
بنوش باده گلگون بطرف باغ که من      زپا فتاده‌ام از دست محنت افلاس  
چه حکمت است ندانم که ساقی گردون      مدام خون جگر میدهد مرا از کاس

کسی ز چهره مقصود خود نیافت نشان  
 برای کعبه که از هر طرف کمینگاهی است  
 کسی بدلق مرقع کجا شود درویش  
 درون چو پاک شود از کدورت اغیار  
 از آن زمان که نهادند سرنگون ایسکاس  
 اگر ز خویش گذشتی قدم منه بهراس  
 چو سینه صاف نباشد چه سود ترك نکاس  
 تو خواه جامه اطلس بپوش خواه پلاس  
 حدیث دوزخ و جنت دگر مگو خسرو

۱۰۳۱ وصال یار طلب کن گذر از این وسواس

خرابی من از آن چشم پر خماری پرس  
 ز زخم غمزه چه پرسی که در جگر چند است  
 غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش است  
 دلم که زود فراموش میکند خود را  
 هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس  
 ز صد فزونست ولی زخمهای کاری پرس  
 ولیک لذت آن از دل شکاری پرس  
 می رس هیچ ز هجران و بیقراری پرس  
 علاج دردم از آن نرگس خماری پرس  
 نشان من بسر کوی خاکساری پرس  
 از آن دولب سخنی چند یاد گاری پرس  
 سرود ذوق فراوان شنیده ای اکنون

۱۰۳۲ بیار خسرو ذوق فغان و زاری پرس

دل ببردی بجنجگوئی و بس  
 بس کن این چند از این جفا کردن  
 مردم از غم وصیتم این است  
 سحر تو نیک میکشم در یاب  
 خو گرفتی به تند خوئی و بس  
 یا بعالم تو خوبروئی و بس  
 که ز دل خون من بجوئی و بس  
 اندر این فن تو یاراوئی و بس  
 پیش تو حال بیکسی مرا

۱۰۳۳ کس نگوید مگر تو گوئی و بس

ای ز تو کار سازی همه کس  
 هست عرفان تو بعقل چنانک  
 از من ادراک تو بدان ماند  
 در صفات کمال هستی تو  
 همه را هم تو کار سازی و بس  
 کوه سنجد کسی پیر مگس  
 کابلهی کرده بادرا بقفس  
 عقل مستست و ناطقه اجر س  
 روز طوفان و بادپاره خس



مردم از تو بزرگ معنی شد  
 که بیادت نفس زنند بصدق  
 زیر پای گلیم پوشانت  
 کی رسم در تومن که در پیشست  
 سوخته باد خسرو از شوقت  
 نی بصورت بسان فیل و فرس  
 آسمان بر پرد زباد نفس  
 پایمالست مفرش اطلس  
 سد آهن شد از هوا و هوس

۱۰۳۴

راست چون دیوازشهاب قیس  
 و  
 که بود آن بخت بیدارم در آغوش  
 زشادی پای خود کردم فراموش  
 نه بیهش بودم از بودن نه باهوش  
 دهانم بود نزدیک بنا گوش  
 مگس خفته چه بیند شربت نوش  
 بگو خوابی که دید ستم شب دوش  
 بقطعه کردنست و کشته خاموش  
 تعالی الله چه دولت داشتم دوش  
 چو در گردسر خود گشتم داد  
 در آن چشمی که نه خفته نه بیدار  
 خوش آر حالت که گاه گفتن راز  
 چه سودامی پزی ای جان شیرین  
 دوسه بار ای خیال یار با من  
 نگویم حال خود با کس که قصاب

فغان خسروست از سوزش دل

۱۰۳۵

بنالد دیگر چون ز آتش کند جوش  
 و  
 که گفتن می نیارم مشکل خویش  
 که هر شب در چه کارم بادل خویش  
 چه رانی تند جانام حمل خویش  
 ترا خوش باد راه و منزل خویش  
 که آید کشتم در ساحل خویش  
 زبخت خوابناک غافل خویش  
 مرا کاریست مشکل بادل ریش  
 خیالت داند و چشم من و غم  
 زوایس ماندگان یادی کن آخر  
 مرا در اولین منزل ره افتاد  
 نه من زانگونه در دریا فتادم  
 چه فرصتها که گم کردم در این راه

کم از جولانی آخر در ره ما

۱۰۳۶

چو خسرو خاک کرد آب و گل خویش  
 ب  
 که دستی نیست بر زلف درازش  
 ز چشم نیم مست و نیم فازش  
 که میرم هر زمان در پیش بازش  
 دل من برد نتوان یافت بازش  
 شدم در کندن جان نیم کشته  
 بمن بخشید اجلهای خود ای خلق

چرا محمود از غیرت نمیرد  
بکار دوست جان هم نیست محرم  
رها کن تا کف پایت ببوسم  
شبی خواهم ببالینت شوم شمع  
دلم افتاد در چوگان زلفش  
که میرد دیگری پیش ایازش  
که بایگانه نتوان گفت رازش  
پس آنکه شویم از اشك نیازش  
تو در خواب خوش و من در گدازش  
ببازی گوی دیوانه مسازش

جفاها میکنی بر من مکن شرم

که شد شرمنده خسرو زان نوازش

۱۰۳۷

دل من چون شود دور از وثاقش  
عجب سیاره‌ای دارد دل من  
هزارم دیده باید گاه جولانش  
مکن ضایع طبیباً مرهم خویش  
گزیده شد دلم از جان که جانش  
کجا با چون تو سیمین ساو ماند  
که ماند آویخته زابروی طاقش  
که میسوزد جهانی ز احتراقش  
که بندم فرش در راه براقش  
که خوش میسوزم از داغ فراقش  
سگ دیوانه شد در اشتیاقش  
درخت گل که پر خار است ساقش

جفاهای ترا گردان کند چرخ

غ

نرنجی جان خسرو از نفاقش

۱۰۳۸

اگر چه پرسش من نیست رایش  
زمین را بهره زان پا و سرم دور  
سرما در کمند و شه بجولان  
چو از ما رفت یاران جان بی شرم  
ترا خون ریز عاشق نیست حاجت  
شراب شوق کز جنت دلم خورد  
رها کن تا بمیرم زیر پایش  
بغیرت هر دم از خاک سرایش  
چه غم میدارد از مشیت گدایش  
بدار از میتوانی داشت جایش  
که هجران نیک میداند سزایش  
گواران بساد آن نقل بلایش

تو کش یارا که خواهد مرد بی تو

که خسرو کرد خود را آزمایش

۱۰۳۹

مائیم و شبی و یار در پیش  
وقت چمن و شکفته باغی  
جام می خوشگوار در پیش  
بی زحمت خار خار در پیش



گل آمده و خزان گذشته  
من بیهوش و مست یار و یارم  
دستم بلب و نظر برویش  
رفت آنکه چو غنچه بود یکچند  
امروز چو شاخ گل بصد لطف  
ای دور فلک اگر ترا هست  
مست حق را که هست بادوست  
دی رفته و نوبهار در پیش  
نی مست و نه هوشیار در پیش  
می بر کف و لاله زار در پیش  
در بسته و پرده دار در پیش  
آمد ز برای یار در پیش  
وقتی به از این بیار در پیش  
زینگونه هزار کار در پیش

خسرو می ناب کش که زین پس

نارد فلکت خمار در پیش

۱۰۴۰

دزدانه در آمد از درم دوش  
برخاستم و فتادم از پای  
گشتم بنظاره جمالش  
آن نر کس نیم مست جادوش  
هر کس که ببیندت بیک روز  
بی روی تو نوش میشود نیش  
افکنده کمند زلف بردوش  
چون او بنشست رفتم از هوش  
حیران و خراب و مست و بیهوش  
آه و بره ای بخواب خر گوش  
ملك دو جهان کند فراموش  
وز دست تو نیش میشود نوش

يك حلقه بگوش خسرو انداز

كو بنده تست و حلقه در گوش

۱۰۴۱

ای زده ناو کم بجان يك دوسه چار و پنج وشش  
گفته بوعده که گهی یکشب از آن توشوم  
گفت صبا ز غیر تم کاید اگر ز کوی تو  
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو  
منع دو چشم کن که شدازدل خسته هر دمی  
گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را  
ای زده ناو کم بجان يك دوسه چار و پنج وشش  
گفته بوعده که گهی یکشب از آن توشوم  
گفت صبا ز غیر تم کاید اگر ز کوی تو  
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو  
منع دو چشم کن که شدازدل خسته هر دمی  
گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را

آه فغان ز مردمان بس که همی کند دمی

خسرو خسته دل فغان يك دوسه چار و پنج وشش

۱۰۴۲

پیش چشم خودمگو گر باتو گویم سوز خویش زانکه میدانی مزاج غمره کین تو ز خویش  
 غمره را گوئیت شاهان زن که نه مردانگی است بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش  
 من چو کردم کشته، گه گاهی بگردانی بزلف جان من گردسر آن ناوک دلدوز خویش  
 همزه جان کردم از جولانت گردی تا کنم توشه فردای حشر این نعمت امروز خویش  
 خاک شد جانها به ره میسند از بهر خدا این غبار غم بر آن روی جهان افروز خویش  
 هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنک سوخته با سوخته بیرون فشانند سوز خویش  
 در دلم باز آمد او یاری کنای خون جگر تا بگریم سیر من بر روزگار و روز خویش  
 بنده خسرو بر رخ از خون حرف بی صبری نوشت

۱۰۴۳

تا کند تعلیم رسوائی بسبر آموز خویش  
 گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش  
 چون در آید شام آتش در دلم گیرد ز هجر خوش چراغی می فروزم هر شب اندر شام خویش  
 رفت خوابم ناگهان، چند از خیال موی تو سلسله بندم پپای جان بی آرام خویش  
 نیست چون بخت و صالم بهر صبر از خون دل هر دمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش  
 صد سموم فتنه راه خلق سویت میوزد روی پنهان کن ببخشا بر رخ گلquam خویش  
 کیست خسرو تالب خود رنجه داری در جفاش

۱۰۴۴

اینچنین هم جابجا ضایع مکن دشنام خویش  
 سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش  
 از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست من بخون خویش پروردم بلای جان خویش  
 بسکه خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو ره نیابم باز سوی خانه ویران خویش  
 مزد دندانم بر آن دردم که خیزد بس بود بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش  
 گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش  
 شهسوار عاشقانرا در رهت سر خاک شد تو کجا داری سردیوانه یکران خویش  
 میکشم خاک درت در چشم و کشته میشود چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام

از وفان بود که باشم در پی سامان خویش



۱۰۴۵

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش  
 میروم در راه بیداد و جفا از خوی بد  
 چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق  
 چون پهلوی خودم در رنج و بس ترسم که پیش  
 روی من از اشک و ویت از صفا آئینه شد  
 یکدم ای آئینه جان رو نما تا جا کنم  
 چشم باشد زیر ابرو و تو باشی چشم من  
 از نزاری آنچنان گشتم که گرمی بنگرم  
 یک شمی دزدیده می خواهم که آیم سوی تو  
 گر خیال قامت اندر سر سرو او افتد  
 گوش هندو پاره باشد و منم هندوی تو

نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش  
 بد نباشد کردم باز ایستی از خوی خویش  
 فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش  
 خویشتن را هم به بینم بعد ازین پهلوی خویش  
 روی خود در روی من بین روی من در روی خویش  
 بر سر دست خودت یا بر سر زانوی خویش  
 از عزیزی شانت بالاتر از ابروی خویش  
 میتوانم دیدن از یکسوی دیگر سوی خویش  
 که شفیع نفو باشی بر سگان کوی خویش  
 سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش  
 پاره کن گوش و مکن پاره دل هندوی خویش

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی

۱۰۴۶

این مپرس از من، مپرس از غمزه جادوی خویش

ب

گر مرا با بخت کاری نیست گو هر گز مباح  
 من سگ خشک استخوانم بس که از تیر قضا  
 هر خسی را از گلستان جهان گلهای شکفت  
 چهره زرین و سیمین سینه ترکان بسم  
 آسمان وارست دامن مراد ناکسان  
 غم خود از عشقت گودر جان من جاوید باد  
 شش بازی با خیال یار هم شبها خوشست  
 سر خوشم از درد و درد از ساقی عیش و طرب  
 من خراب و مست یاران هم که کرد از دمرا  
 مجلس عیش و شادی نیست گوهر گز مباح

مجلس عیش و جز خسرو همه مستند اگر

۱۰۴۷

نا کسی و نابکاری نیست گوهر گز مباح

سالکی دیدم نشسته پیش پیر می فروش

مست و لای عقل گذشتم از در میخانه دوش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار  
مطربان افتاده بیخود هر یکی بر یک طرف  
شمع مجلس ایستاده زرد و لرزان و نزار  
خواستم تا بگذرم زان در که ناگاه از درون  
گفت ای غافل کجائی چند گردی هر طرف  
تو هم از دردی کشان شود خرابات مغان

از پی یک جرعه می بر باد داده عقل و هوش  
از نفیر آسوده چنگ و از فغان بر بط خموش  
آتشی بر سر دویده آمده خوش خوش بجوش  
چشم سالک بر من افتاد و در آمد در خروش  
بگذر از خویش و در آوز شرب مایک جرعه نوش  
تا بیا بی هر چه خواهی این نصیحت دار گوش

نیست در خورد تو خسرو این حکایت ها برو

۱۰۴۸

آتشی چندان نداری، بیهده چندین مجوش

ب

دل که برد از ما اگر چه مبتلا میداردش  
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را  
پند گوید عقل، لیکن کی کند فرمان عقل  
ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید  
غمزه جاندار است آن سلطان خوبان را عقیق  
چند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر  
سرورا نبود قبا سروسب بالایش ولیک  
از اجل نالد همه کس کو کند جان را جدا  
چند که دیگر نخواهم کردهم با او وفا

گر خوشست او را بدین بگذار تا میداردش  
ای صبا از من پرسى هر کجا میداردش  
آنکه بی فرمان او دل دز بلا میداردش  
کان رقیب نامسلمان بر بلا میداردش  
کز پی جان بردن مشیت گدا میداردش  
همچو بیماران با فسوس و دعا میداردش  
بی بلائی نیست آن کاندرا قبا میداردش  
من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش  
آن همه خوبی که باما بی وفا میداردش

گر سلامت نیست باری کم زدش نامی کزو

۱۰۴۹

گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

غ

ما بجان در مانده و دل سوی ما میخواندش  
تاهوس بد زیستن دلرا همی گفتم مخوان  
چون ستاده بهر رفتن دین و دل بیگانه خواه  
خیزای ابرو ببر زین دیده آبی و بشوی  
مردمان را زو بلای دل مرا تشویش جان  
چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شوند

وه که این برخود نبخشوده کجامیخواندش  
چون ز جان برخاستم بگذار تا میخواندش  
غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواندش  
پای آن سرو و بگو آنکه که ما میخواندش  
من قیامت خوانم و خلقی بلا میخواندش  
خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش



خوانمش در جان و گوید خانه من نیست این با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش  
 ما و مردن بر درش، مشتاق را با آن چه کار کو همیراند ز پیش خویش یا میخواندش  
 راست میگویند باشد کور عاشق، زانکه نیست

۱۰۵۰

خاک پایش، چشم خسرو تو تیا میخواندش

مشک بر ترمه پرا کندی و شب میخوانیش  
 آفتاب نیمروزی و بخدمت کردندت  
 هست بر خورشید پیش نام خورشیدی خطا  
 نسخه ای کز خط تست اندر دل سوزان من  
 لب رطب سازی و آنکه خسته ازدندان کنی  
 ماه من زلف زنب و ش را چه میگیری بدست  
 ناله عشاق را شور و شغب گفتی ز چیست  
 بار قیمت نیست کار و خوانیش میدانم این  
 بر ک گل را پر شکر کردی و لب میخوانیش  
 میرسد خورشید اگر در نیمشب میخوانیش  
 تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش  
 سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش  
 خسته ازدندان من کن گر رطب میخوانیش  
 ماه کی گیرد زنب را چون زنب میخوانیش  
 نفخ صورت این که تو شور و شغب میخوانیش  
 تا مرا سوزی ز حسرت بی سبب میخوانیش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی

۱۰۵۱

فرض شد بر خسرو ابر تو مستحب میخوانیش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خویش  
 سوی لب میبرد جام و انگبین میگشت می  
 از خم ابر و سخن میگفت آن خورشید رو  
 گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب، گفت  
 خواب بود آن یا خیال آخر کجا شد آن نشاط  
 بر لبش تا سرخ کردم دیده، پر خون ماند چشم  
 و آن پسر مهمان و عشرت راهمه اسباب خوش  
 بسکه می را چاشنی میداد زان جلاب خوش  
 من نماز چاشت میکردم در آن محراب خوش  
 پاسبان خفته نباید گرچه بیند خواب خوش  
 از لب و روی و شراب و خلوت و مهتاب خوش  
 جوشش خون را فرو شاند از لب عتاب خوش

خسروا خوش خوش زدیده خون نابی میخوری

۱۰۵۲

تا منم از چشم خود هر گز نخوردم آب خوش

خوش رفیقی او که گه گه در نظر می آیدش  
 زلف بر بالین او در خواب خوش و کای رقیب  
 صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند  
 لیک حیرانم که دل بر جای چون می بایدش  
 با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش  
 باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش  
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست يك كمرشمه از سر ابروی تو می بایدش  
باغ روجانا که نرگس در هوای روی تست روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش  
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش  
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و شکیب گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

خسروا دل بدمکن گریار بدخویست، از آنک

و هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

۱۰۵۳

آیتی از رحمت آمد گرچه سرتا پاتنش هم دعایی میدم از سوز دل پیرامنش  
سوخت جان و شعله ای نامد برون در پیش او زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوز منش  
شمع را سوزد دل پروانه چون روشن نبود سوخت خود را و آتش خود کرد پیدار و شنش  
بازویم طوق سگان کوی او بوده بسی حیف باشد کاین سفال آویزم اندر گردنش  
وه که دامانش چرا گیرد ز خون چون منی من که نپسندم سرشك خون خود پیرامنش  
دل که بادامان یوسف چشم یعقوبی نداشت آن نه خون خود دروغی نیست بر پیراهنش  
خاك میسازد تن خود خسرو اندر راه دوست

تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

۱۰۵۴

شد دل من خون ز داغ هجر او یارب کیش  
دی بره بود او روان و من فتادم بر زمین  
شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه ام  
تا ز تاب عارضش خلقی بسوزد هر زمان  
آنکه بر خاك درت لاف از گدائی میزند  
کی بپیش چشم آید شاهی روم و ریش

راه عشق این است اگر بسیار خسرو را هنوز

ب ره بپاید کرد تا وادی در این منزل طیش

۱۰۵۵

صبح دولت میدم از روی آن خورشید دوش در چنین فرخ صبحی ساقیا يك جام کش  
چون من از بازوی همت روز روز افزون کنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش  
می که بر ما زهر شدم تو کنی آب حیات تا نگیری عیب ما اول بگویا خورد بچش



بر لب ت گازی زدم بردی دل و دین و خرد مهره بر چین چونکه نقش که متبن آمد دوشش

بهترین روز مرا روز بدی آمد از آنک

۱۰۵۶

هست خسرو شیشه و آن سنگدل: یوانه وش

نام سر چشمه حیوان چه بری با دهنش  
گرزند با دهنش پسته ز بی مغزی لاف  
ای صبا گوی ز من غنچه تر دامن را  
دوش حستم ز دهانش خبر آب حیات  
گر شود در غم تو چهره عاشق کاهی  
زلف کج طبع تو هندوی بلا انگیز است  
سخن قند مگو با لب شکر شکنش  
هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش  
چیست آن غنچه که پنهان شده در پیرهنش  
گفت باید طلبید از لب شیرین منش  
باز گلگون کند از خون دل خویشتنش  
چشم سرمست تو تر کیست که یغماست فنش

روز و شب و صف رخ خوب تو گوید خسرو

۱۰۵۷

تا چه طوطی است که از آینه باشد سخنش

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش  
گریه میآیدم از دور با آواز بلند  
سرو قد از چمن سبز به بیرون چه روی  
دوش در خواب دیدم رخ چون خورشیدیت  
ای بنخشم از بر من رفته و تنها خفته  
خسروا گرم برون میدودت خواب از چشم  
وان شکر خنده شیرین تو از چشمه نوش  
که از آن گریه نمی آیدم آواز بگوش  
سر برون نازده از لاله تر مرزنگوش  
نیم شب روز شد از شعله آهم شب دوش  
چشم را گوی که چندین طرف خواب بپوش

خسروا گرم برون میدودت خواب از چشم

۱۰۵۸

دیگ دل شد مگر از پختن سودا خاموش

از خدنگ غمزه دلدوز خویش  
تا شب هجران ناخوش در رسید  
ز اشنایان بر سر بالین من  
در خزان هجرم از دست رقیب  
از رخت بر آسمان مه شد خجل  
وارهم از محنت هجران تمام  
پاره سازم سینه بهر سوز خویش  
بعد از آن هر گز ندیدم روز خویش  
نیست غیر از شمع کس دل سوز خویش  
از وصال کی رسد نوروز خویش  
در چمن هم بوستان افروز خویش  
گر بیابم طالع فیروز خویش

خسروا در کنج تنهائی مگوی

راز دل با جان غم اندوز خویش

۱۰۵۹

زلف تو هر موی و بادی در سرش  
 هست رویت شعله آتش، ولی  
 من نگردم گرد آن چشمه ولی  
 خانه‌ای کانجا توئی پرده مبنده  
 چشم من در سبزه خط تو یافت  
 زاب میرد آتش روشن تراست

لعل تو هر گنج و خوبی بر درش  
 آشفته‌اند از هفت آب کوثرش  
 باد پیچیده است بر نیلوفرش  
 کافتاب اندر نیاید از درش  
 چشمه‌ای کو خضر جست اسکندرش  
 آتشین روئی که خوی دازد برش

آن زره کز زلف در بر کرده‌ای

آه خسرو بس بود پیکان گرش

۱۰۶۰

آنکه از جان دوستتر میدارمش  
 دل بدو دادم ز من رنجید و رفت  
 آنکه در خون دل من خسته است  
 قالب بیروح دارم میبرم  
 میدهم جان روز و شب در کوی دوست  
 روی در پای تو میمالم، مرنج  
 گرچه رویش داد بر بادم چو زلف  
 گرچه هست او یار من من یاراو  
 هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش

گر مرا بگذشت من نگذارمش  
 میدهم جان تا مگر باز آرمش  
 من دو چشم خویش می پندارمش  
 تا بخاک کوی او بسپارمش  
 گوهری زین بیش اگر در کارمش  
 گر بروی سخت خود می آرمش  
 همچنان جانب نگه میدارمش  
 من کجا یارم که گویم یارمش  
 آن طبیبی را که من بیمارمش

با دل خود گفتم او را چیستی

گفت خسرو او گل و من خارمش

۱۰۶۱

ای لب چون شکرت چشمه نوش  
 ورق گل بدریده است صبا  
 هر دم از روی خوی آلوده تو  
 دل عشاق چنان می‌ببری  
 کی بود آنکه نشینم با تو  
 من قدح دیر ندارم بردست  
 لب نهم بر لب لعلت و افگاه

ای رخ چون قمرت غارت هوش  
 تا بدید آن خط چون مرز نگوش  
 لاله را خون دل آید در جوش  
 که خبر می نشود گوش بگوش  
 باده در دست و گل اندر آگوش  
 تا تو مستانه نگوئی که بنوش  
 می لبالب کنم و نوشانوش



خسروا توبه چونی در حد تست

۱۰۶۲

باری اندر طرب و مستی گوش

شادباش‌ای شب فرخنده دوش  
که فلان بود مرا در آغوش  
نه همی سیر شدارویش چشم  
نه همی پرشده از قولش گوش  
ماجرای دل خون گشته من  
دیدم میریخت برون من خاموش  
مست بودم خبر از خویش نداشت  
باده را گر چه نمیکردم نوش  
او همی گفت سخن من حیران  
ای که آنروی ندیدی ز بهار  
هست بازار تو در دلها گرم  
او همی خورد می و من بیهوش  
گر مقابل شویش دیده مپوش  
حسن چندانکه توانی بفروش

نالۀ خسرو بشنو که خوش است

۱۰۶۳

بر در شاه فغان چاووش

رغم آن دل که نگهدارندش  
زیر آن زلف سیه دارندش  
مشک بی زلف تو نتواند بود  
گر بشمشیر نگهدارندش  
بر رخ خوب تو ماند چیزی  
مه اگر زیر کله دارندش  
در زمان سر بنهد بر پایت  
پایت ار بر سر مه دارندش  
چشم خسرو به گه آمدنت

۱۰۶۴

منتظر بر سره دارندش

ب

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش  
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست  
سینه بطاباک و من بنگرم از بیم جان  
چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش  
من چون نمی بینم لطف کنار که گهی  
من نه همه جای خود بلکه همه جای خویش  
حسن فروشی بدل ناله فروشی بجان  
سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش  
در دل تنگ همی جز تو نگنجد کسی  
کز ته از این به خواه جست بیالای خویش  
پا چو بکویت نهم غیرت کوی ترا  
سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش  
من چو ز اندوه عشق جان نبرم، لیک تو  
خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق خسرو فتد هیچ که ضایع کنی

رحمت امروز خود از پی فردای خویش

۱۰۶۵

شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارش  
سروی ز قامت او بر طرف جویبارش  
بنمود روی تابان خورشید سایه دارش  
ناگاه چون بر آمد از روم وزنگبارش  
ازشش جهات گیتی از ما به پنج و چارش  
کارم روان ز دیده گوهر بسی نثارش  
در نیم روز مسکن چشم سیاه کارش  
تا داد من ستاند ثانی شهریارش

مستی گرفت شیوه آن چشم پر خمارش  
تا باغ حسن گیرد نزهت قضا نهاده  
افزود مهرش آن دم دل را که بی حجابی  
آوازه بت حسن بنشست بی توقف  
از شب اثر نماند از شام چون بیاید  
بگشا ز قفل یا قوت آن درج زر بخنده  
خونریز تیر غمزه اش زان روی شد که دارد  
ظلمش گذشت از خدزان قصه غصه کردم

تا قافیه است باقی راند کلام خسرو

لیکن طریق احسن اینجاست اختصارش

۱۰۶۶

لیک آفتی است فتنه میترسم از کمینش  
فتنه است آنکه بینند که گاه شرم و کینش  
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش  
ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش  
کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش  
خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش  
من پستی که دارم کایمن شوم ز کینش  
لیکن تو گفت بشنوبد خو مکن چنینش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش  
بسیار زهد و توبه باطل شد از لبانش  
دل رفت و روزها شد کزوی خبر نیامد  
طاقت ندارد آن رخ از ناز کی نفس را  
ای جامه دار از اینسان چستش مبند یکتا  
باری بتیغ راندن آن ساعدش ببینم  
گویند شادمان شو شخصی چو غمزه او  
من خود ز بهر خوبی بر روی او نیارم

خسرو بیک نظاره دل را بیاد دادی

گر جان بکارت آید بارد گرمینش

۱۰۶۷

سایه گرفته راه را زان طره سیاهش  
بادامه ای نشاندم بر پسته کلاهِش  
تابو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهِش  
از بس که در کلاهِش بردو ختم دودیده  
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم



دل رفت و در ز نخدانش آواز دادم اورا  
بنوشت عارضش خط از مهر عرض خوبی  
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم

گفت اینکم معلق در نیمه راه جاهش  
آنکه بگرد عارض صف میکشد سپاهش  
یارب مگر توداری از چشم من نگاهش

کرد آن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی

۱۰۶۸

بخشید نیست جانا گر هست این گناهش غ

چندین شب گذشت بکنج خراب خویش  
روی چنان مقبوش ز عشاق کاهل دل  
دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب لیک  
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب  
معموره مراد چه گویم که جان من  
از عشق سوختم چه کنم چون ز روز بد  
بینم شبت بخواب و زمستی و بیهودی  
گر نه کباب کردن دلها شدش حلال

نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش  
از تشنگان دریغ ندارند آب خویش  
شناخت جان تشنه قیاس شراب خویش  
فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش  
خو کرد با خرابه عیش خراب خویش  
صبح دروغ میدادم ز افتاب خویش  
گویم بدرد باد رودیوار خواب خویش  
آن مست را بجل نکنم من کباب خویش

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد

۱۰۶۹

خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شبها من ودلی و غمی بهر جان خویش  
ناورد باد بویی از آن مرغ باغ ما  
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت  
خوش وقت ما چوازی مردن به چشم جان  
تأثیر خواب بو که زیم هر شبی ز تو  
در خود گمان برم که توزان منی و باز  
بخت بدار ز کوی تو مارا برون فکند

مشغول با خیال کسی در نهان خویش  
نزدیک شد که بر پرداز آشیان خویش  
تفسیر احسن القصص از داستان خویش  
بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش  
خواهی دروغ و راست کنم بهر جان خویش  
کم گردم از چنین عجبی در گمان خویش  
کم گیر خاک کی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار

۱۰۷۰

از خون دل گذاشت بهر جان شان خویش

ساقی مست داده بمستان صلا ی خوش

ابر خوشست و وقت خوشست و هوای خوش

گشت آشنای جان وزهی آشنای خوش  
 کوزر که بیخبر شود آن پارسای خوش  
 کز باده بیخبر نشود در هوای خوش  
 تا سوی آسمان نبری این دعای خوش  
 حجت ز خط ساقی و مطرب گوی خوش  
 گل گر چه خوب رو بود و باغ جای خوش

عشق بتان اگر چه بلائست جانگداز

خسرو بجان و دیده خرید این بلای خوش

یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش  
 پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش  
 هر گز دلم نخواست که جان باز خواهمش  
 وان را ز گفته صبحدمان باز خواهمش  
 باری دگر چو نیست همان باز خواهمش  
 تسکین خویش را بگمان باز خواهمش  
 امروز عذر لب بزبان باز خواهمش

بس عذر ها که گفت به خسرو بگاہ وصل

این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش و

وقتی مگر که بنگرم از دور ناگهش  
 آتش سزد گلاب چو سیمین بود چش  
 من خون خود سبیل کنم بر سر رهش  
 جان بخش من بسست همان گفتن نیش  
 در گرد کوی گشتن باد سحر گهش  
 آنانکه گم شدند در آن روی چون مهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی

خفتن نمیتوان ز تغیر علی اللهش ت

که از تحیر آن رو نمیرود قلمش  
 قضا بقدر دویوسف دهد جمال کمش  
 که خون گرفته دل من بگوشه های غمش  
 که ارغنون جگر خوار است زیر و بهش

باران خوش رسید و حریفان عیش را  
 امروز پادسای زاهد ز بی زریست  
 آنکس ز هوشیاری عقلست بی خبر  
 گر چه دعای توبه خوشست ای فرشته هان  
 مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست  
 بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جا

۱۰۷۱

دل بردوزهره نیست که آن باز خواهمش  
 زانجا که نا صبوری دیوانگان بود  
 نی خود چو دل که جان گرامی ستد ز من  
 باشد شبی که تا بسحر راز گویمش  
 بوسی به وام برد خیالش ز من بخواب  
 دانم یقین که بار نیابم از او، ولیک  
 دی باز کرد لب که زبانی دعد مرا

۱۰۷۲

هر بامداد تابشیم بر سر رهش  
 زان که گهی که پر زخوی گل کند زرخ  
 آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل  
 گویم ببخش جان من او گویدم که نی  
 چون گل ز رشک جامه درانم که تا چراست  
 مشکل که خویش را بتوانند بازیافت

۱۰۷۳

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش  
 نه حد دیدن خلقت روی تو مگر آنک  
 اگر بباغ روم دل بگیرم در دم  
 سماع و ناله من نی ز خون دل جویند



کشم زدست تو برچوب جامه پر خون  
کجاز چاشینی درددل خبر دارد  
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز  
بیك دمست کز او جان خسرو مسکین  
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش  
کسی که نیست خلاص از وظیفه ستمش  
عزیز عشق شناسد حلاوت المش  
بمیرد ارنه بود یاد دوست دمبدمش

چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز

که روزگار بسرشد بطاعت صنمش

۱۰۷۴

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش  
بخوان بحضرت او زینهار از سرسوز  
ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد  
میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست  
به تشنگان بیابان بحر باز رسان  
طراز زر نبود زیب جامه عشاق

بیوسی از من خاکی نشانه قدمش  
تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش  
غریب تا شماری ز غایت کرمش  
ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش  
که آب خضر نیابی ز رشحه قلمش  
بر آستین بود از داغ عاشقی علمش

ز خون دیده خسرو عجب مدار که خلق

بجای نقل جگر میدهند دمبدمش

۱۰۷۵

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش  
هزار ناول غمزه زده است بردل من  
اگر زدست اجل چند که امان یابم  
هزار نامه نوشتم بخون دیده ولی  
کسی که دیدن رخسار او هوس دارد  
مباشری که بکنج فراق می نوشد

بخامه راست نیاید شکایت ستمش  
که هیچ آه ز من بر نیامد از الممش  
بخاک پاش که سر بر ندارم از قدمش  
باین دیار نیامد کبوتر حرمش  
دگر خلاص نیابد ز زلف خم بغمش  
سفال باده نماید بچشم، جام جمش

اگر بزهد شوی شهره جهان خسرو

چه سود تانکنی اعتماد بر کرمش

۱۰۷۶

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش  
کرشمه میکند و مردمان همی میرند  
عجب اگر نتوان نقش خاطرش دریافت

من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش  
چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش  
ز ناز کی بتوان دید روح در بدنش

بیار يك رسن ودر گلوی من فكنش  
ز باد گرد غم آلود من رسد به تنش  
مبارك آمد و فرخنده خلعت كفنش  
كه كشته گشت و در آمد بزلف پر شكنتش

طفیل آنكه كسان را بزلف در بندی  
بكوی او كه شوم خاك نیست غم مكر آنك  
شهید عشق كه شد یار در زیارت او  
وصال باوی از این بیش نیست عاشق را

زبان كه خوست ز تو خسروا نكردی فهم  
كنایتی است كه بر گیر تیغ و سرفكنش

۱۰۷۷

حدیث درد دلم ره نداد در گوشش  
چنین عزیز نیارم ننهاد بر دوشش  
تو یاد میده اگر میشود فراموشش  
كه هیچ پخته نشد كار من بصد جوشش  
كه گاه دیدن رویت ز دل بشدهوشش  
كه میكنم به تن همچو كاه خس پوشش  
بصد شناخت در این مستمند مددهوشش  
اگر شبی بغلط در كشم در آغوشش

كرشمه های سر زلف در بنا گوشش  
بیا كه سر بفدایت نهاده ام، ورنه  
نگو كه غمزه من خون كس نمیزد  
دلم ز پختن سودای وصل سوخته شد  
ز عشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید  
شد آتشم بجهان روشن و چرانرود  
بنا شناختگان بیند و نظر نه-ود  
چنان شدم كه نبیند مرا و نشناسد

بجور و تلخی هجر تو چون شكر خسرو

حلاوتیست در آن باده تا ابد نوشش

۱۰۷۸

زهی نشاط دل و طالع همایونش  
كه در لطافت محلول ریخت بی چونش  
در آن زمین كه زند گام هم گلگونش  
چو زهر ناب كه جادو كند به افسونش  
بخشم گفت كه از در كنید بیرونش  
ز چاشنی مفرح ز در مكنونش

كسی كه نیست نظر بر جمال میمونش  
در آب خضر كه محلول اوست پایه لطف  
هوس ندید كه خورشید و ماه خاك شوند  
بك حدیث كند تلخی غمش همه محو  
غلام آن قسم كامدم بخانه او  
خوشم ز گریه چشمم اگر چه غم زاید

شدا ز تو خون دل خسرو آب شادم از آنك

۱۰۷۹

نماز از خوی پاشستن توشد خونش  
كه دیده نیز نخواهم كه بنگرد سویش  
كه شب نماند بعالم ز پرتو رویش

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش  
مرا بدیده درون خواب از كجا آید



دلی زرویش اگر در جهان نماند شبی  
ز فرق تا بقدم ماه نوشد و پهلوی  
مرا بدیده درون خواب از کجا آید  
ز بس که آینه گشتست روی زانوی من  
بمردمی اگر آیم بگوی او روزی  
بدین صفت که کنم کام عیش را شیرین

هزار شب نتوان ساختن زیك مویش  
بدان امید که پهلونهد به پهلویش  
شب نماند بعالم ز پرتو رویش  
که آینه زچه شده منشین زانویش  
سگم کند بفسونهای چشم جادویش  
شراب تلخ نماند ز تلخی خویش

خوش آنکسی که کشد جرعه ای ز جام لبش

۱۰۸۰

که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

شد آنکه پای مرا بوسه میزند او باش  
چو توبه رفت سر صوفی چو من ای مست  
مرا ز مقنع زاهد کنید خرقة زهد  
منم ز عشق تو خشخاش ذره ذره ولی  
شدیم ماهمه بی پوست بسکه چهره ما  
بیزم آنکه دعائی کنند اهل صفا  
اگرز خامه کج افتاد نقش ما چه کنیم

بیار باده که گشتم قلندر و قلاش  
بجرعه تر کن وهم از سفال خم بتراش  
کز این لباس فرو پوشم آن عبادت فاش  
نهفته چند توان سر برید از خشخاش  
بر آستانه سیمین بران گرفت خراش  
زهی سعادت اگر طعنه ام زنند او باش  
چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش

نبود بر در مسجد چو خسرو بارم

۱۰۸۱

گرو بخانه خمار کردم این تن لاش

ترك من سرمکش ز پرده خویش  
در می انداز ناتوانی را  
نظری کردم و چنان گشتم  
مطرب از ناله ام چنان شدم مست  
ساقیا خون من بخور بتمام  
می بده لیک نیم خورده خویش

بغلامی نیز زدت خسرو

۱۰۸۲

توفزون کن بهای پرده خویش

تازه گشت ارغوان و نسترش  
شاخ در شاخ می رود سخنش

باغ بشکفت و سوری و سمنش  
صفت باغ میکند بلبل

یوسف گل رسید و شد روشن  
تا کجا باشد آن سمنبر من  
مهر او ذره ذره کرد مرا  
گر بحلقم رسن کند زلفش  
نر گس از بوی بوی پیرهنش  
کاب و آتش شود گل از سمنش  
گر چه يك ذره نیست مهر منش  
بگسلم هم ز زلف چون رسنش  
دیده در پیش او کشد خسرو

۱۰۸۳

که ببیند بچشم خویش تنش  
رفت دل نیست روشنم حالش  
من بدینسان که حال خود بینم  
چه خبر شهسوار رعنا را  
هر که از شمع سوخت پروانه  
دل شناسد که چیست حالت عشق  
هر که بر حال عاشقان خندد  
من مسکین نه مرد درد توام  
در چه آن دم فتاد دل کامد

چه درازست بین غم خسرو

که رود بی تو هر شبی سالش

۱۰۸۴

لب نگران دهان خندان  
روی چون بامداد تابستان  
تیر بالای او بخت مرا  
دامن از ما همی کشد امروز  
وان خم طره پریشانش  
زلف هم چون شب زمستانش  
از گشاد ره گریبانش  
چنگ ماروز حشرو دامانش  
از دل سخت همچو سندان  
جان فرستم بهزد دندان  
آب شد درچه ز دندان  
دل من گشت خون و خون دلم

خسروا پرسشی مکن که بدل

خار دارم ز نوک مژگانش



۱۰۸۵

سوار من ازمین عنان در مکش  
 زدل نقش ابروی خود برمگیر  
 اگر خنجر غمزه بهر سزااست  
 چو سلطان شدی بردلم خط مبار  
 يك اسرو زاز گفت من سرمکش  
 بکشتن زقربان کمان برمکش  
 سراینک فدای تو خنجر مکش  
 ولایت بفرمانست لشکر مکش

مژه تیز بر جان خسرو مزن

۱۰۸۶

چنان تیر بر صید لاغر مکش  
 چون سبزه بر دمید ز گلزار یار خط  
 جاننا محقق است که جز کاتب ازل  
 یاقوت جوهر دهننت آب زند کیست  
 مشك خط که هست روان تر ز آب جوی  
 از تو دلم بیباغ و بهاری نمی کشد  
 یارب چه خوش بخامه تقدیر دست صنع  
 چنان تیر بر صید لاغر مکش  
 دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط  
 بر برگ لالهات ننوشت از غبار خط  
 کز روی مدام زنده بود خضر وار خط  
 بر خوانده ام ندیده شد ای گلغذار خط  
 باغ من است روی تو و نو بهار خط  
 بنوشته است بر ورق روی یار خط  
 خسرو چه وجه بود که نادیده روی او

۱۰۸۷

آرد لبش بخون من دلفکار خط  
 تا شد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع  
 ما از جهان ملولیم از خویش و غیر فارغ  
 ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی  
 جز جام تو ننوشند عشاق در خرابات  
 چون قیل و قال هر کس بامست درنگیرد  
 حال درون پر خون از خلق چون بپوشم  
 بگذر ز خویش خسرو گروصل یار جوئی  
 عشاق بینوا را مسعود گشت طالع  
 گشته به نیم جرعه در کنج دیر قانع  
 مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع  
 جز نام تو نگویند زهاد در صوامع  
 در حق ما نباشد پند فقیه نافع  
 چون کرد پیش مردم اشکم بیان واقع

۱۰۸۸

ز انرو که نیست جز تو در راه وصل مانع  
 چو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع  
 جهان پیر چو روشن شد از فروغ قدح  
 جماعتی که به تقوی و شرع می نوشند  
 شود منور از انوار او جهان مجموع  
 چه باک اگر نکند آفتاب چرخ طلوع  
 چرا بیاده پرستی نمیکنند شروع

در یغ عمر که شد صرف در اصول و فروع  
 بعمر خویش نکرده است سجده ای بخضوع  
 فمنه آمن قلبی علی الکتاب دموع  
 مگوی پند بخسرو از او گذر واعظ

کتاب فقه ندانند در مدارس ما  
 فقیه شرع که ما را بمی کند تکفیر  
 چو نامه ای بنویسم بسوی دلبر خویش  
 مگوی پند بخسرو از او گذر واعظ

که پند خلق بود نزد مست نامسموع

۱۰۸۹

آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ  
 آسمان گوئی میان آب میکارد چراغ  
 منیم مان آید بخانه چونکه گل بارد چراغ  
 ابر را شب داندو آنرا چه پندارد چراغ  
 کس بتاریکی روان از دست نگذارد چراغ

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ  
 هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند  
 برگ میریزد ز گل دانه خزان خواهد رسید  
 چون در افتد برق در ابر سیه نظاره کن  
 ابرها تیره است نگذارم می روشن ز کف

بی چراغ می جهان بردیده خسرو شب است

ساقی خورشید روئی کو که بسپارد چراغ

۱۰۹۰

می نزیبد بد کنی در پیش مسکینان دماغ  
 چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ  
 مینهم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغ  
 هم تو میدانم که نبود بر رسولان جز بلاغ  
 زانکه بودم با گل خندان تو یکدم بباغ  
 گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ

شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ  
 داغ هجرانم نه بس خالم برخ هم می نمای  
 بهترین حاجات آن کائی شبی پیشم چو شمع  
 آب چشمم گفت حال بر درت زین پس بر آر  
 غنچه دل پاره کردم چونکه بر باد آمدم  
 هست نالان سوخته جانم مدام ای کبک ناز

عقل و دین الحمد لله رفت، زین پس ما و عشق

یافت چون خسرو ز صحبت های بی دردان فراغ

۱۰۹۱

دی میگذشت و سوی او دلها روان از هر طرف  
 گلگون نارش زیر زین غمزه بلائی در کمین  
 ژولیده مویش فتنه جو و خمور چشمش کینه جو  
 زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او  
 در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن  
 در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف  
 زانچه کاید در چمن سرور روان از هر طرف  
 کعبه که یارش میرود لبیک جان می بشنود  
 گرچه به پا بوسش رود صد کاروان از هر طرف



چون بی تو دل ناسایدم گر تیغ سر بر نایدم چه باك از آنم کایدم زخم زبان از هر طرف  
زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشد

۱۰۹۲

ترسم که چون خسرو هسی گیرد عنان از هر طرف

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق  
دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه زنان  
من بدان نذر که گرمیرم بسویم بنگری  
تیغ خود بگذار تا وام تو بگذارم از آنک  
عاشق ار بر زیستن می درخش بنمای سیر  
از دعایت من چوای زاهد نگشتم نیک بخت  
آنکه بیا ایش بهر خواب خوش با شاهد است  
شاهدش دان آنکه حق است اینچنین بیدار عشق

خسروا با جان و دل هم قصه جانان مگوی

۱۰۹۳

زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

رسید دوش ندائی از این بلند رواق  
در این حضیض چرا گشته ای چنین محبوس  
منافقند و ریائی جمیع اهل بشر  
ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود  
مرو بقول مخالف بهرزه راه حجاز  
کسی که مسکن اصلیش عالم علویست  
که ای مقیم زوایای شهر بند فراق  
گذر چو طایر قدسی ز اوج این نه طاق  
بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق  
چه آمدت که فراموش کرده ای میثاق  
و گرنه راه نیابی به پرده عشاق  
چه میکند بخراسان چه میرود بعراق

ز خویش بگذرو باز آی سوی ما خسرو

۱۰۹۴

که نیست خوشتر از این جای در همه آفاق

دو چشم آفت دلهاست هر يك  
شکنهای سر زلف کج تست  
فرامشخانه دلهاست هر يك  
نشیمنها که بر خاک در تست  
ز بهر دیده منزلهاست هر يك  
کنند از عاشقانت خاک بر سر  
سزد چون پای در گلهاست هر يك

مده پند اهل دل را زاهد از آنک

چو خسرو مست باطلهاست هر يك

۱۰۹۵

ای باد لطفی کن برودر کوی جانان ساکنك احوال من در گوش او يك لحظه بر خوان ساکنك  
 گوخته ای آمد بجان گرزنده میخواهی دلی از لعل شکر بار خود بفرست در مان ساکنك  
 رفتم ز جان برخاستم در خواب بود آن نازنین از خواب خوش برخاستم ترسان و لرزان ساکنك  
 چون خواست او از خواب خوش افتادم اندر پای او برداشت سر از پای خود خندان و نازان ساکنك  
 گفتم که ای گل روی من وقتی نگشتی آن من گفتا که من آن توام بیم رقیبان ساکنك  
 با یار بودم ساعتی رفتم بیباغ و بوستان در باغ و بوستان آمدم افتان و خیزان ساکنك  
 بر روی و مویش بوسه هامیدادم و میگفت او چون کافران غارت مکن آخر مسلمان ساکنك  
 دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا من روی خود بر پای او نالان و مالان ساکنك  
 خسرو اگر در کوی تو رفتن نداند روز را

۱۰۹۶

لا بد رود در نیم شب از خلق پنهان ساکنك

ترك سفید روی و سیه چشم و لاله رنگ مثلت نژاد مادر ایام شوخ و شنگ  
 زلف تو بر رخ تو هر آنکس که دید گفت بگرفت منك چین و حبش پادشاه زنگ  
 با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ  
 آهو صفت شکار دل عاشقان کند آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ  
 در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ  
 آب حیاتم از لب و دندان روان شود گربوسه ای به بنده دهی زان دهان تنگ  
 بر نظم خسرو از سر مستی سخن مگیر

۱۰۹۷

کوهست در هوای توفارغ ز نام و ننگ

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل افتاد سخن در جان گفتار همان در دل  
 گفتم بکنم یادش ماند که بماند جان شد کیسه همه خالی طرار همان در دل  
 يك شهر پراز خوبان ده باغ پراز گلها صد جای نهم دیده دلدار همان در دل  
 آزار چو سر آرد گویند که به گردد خونابه روان از چشم آزار همان در دل  
 در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو

۱۰۹۸

دل باد ز تو بدخو دیدار همان در دل

خهی در هر نظر چون خویش مقبول چو من صد بیش در کوی تو مقتول



کنم اندر جمالت عقل و دانش  
 خوی حسنی که از رویت چکیده  
 چو بیندم صلاحت در خویش معزول  
 بشسته دفتر معقول و منقول  
 توای دانا که عاشق را دهی پند  
 مکن دل در غم بیهوده مشغول  
 بسی دیدم فلاطون و ارسطو  
 شده در عاشقی مجنون و بهلول  
 فرو خوان قصه شیرین و خسرو

۱۰۹۹

که ز لیلی و مجنون هست مسجول

مرا بهزت خصومتهاست بادل  
 اگر باد سر زلفت همین است  
 کنون بامن در این سودا و بادل  
 کجا ما و کجا جان و کجا دل  
 ز تو از گوشه چشمی اشارت  
 دل اربیکانه گشت از من نرنجم  
 مرا گویی که جانت از چیست درسوز  
 بلا شد جان مرا جانرا بلا دل  
 بماندم در بلای دل که یارب  
 چه گویندم که دل نه پند بشنو  
 زما عقل وزما جان وزما دل  
 که عاشق را نباشد آشنا دل  
 مبادا هیچکس را مبتلا دل  
 که صد منزل ز من راهست با دل

بیك دلدار بس كن خسرو از آنك

۱۱۰۰

نبیند هیچ عاشق جابجا دل

نگارا صحبت از اغیار بگسل  
 نخست از بند جان پیوند بگشای  
 گل خندان من از خار بگسل  
 پس آنکه دوستی از یار بگسل  
 ندانم تا که گفت آن بیوفا را  
 بزن مطرب ز رحمت راه عشاق  
 اگر سوده شود ز ابریشم چنگ  
 چرا مینالی ای بلبل چنین زار  
 دون بتخانه و بیرون مناجات  
 کمند عشق را نتوان گسستن  
 گل خندان من از خار بگسل  
 که مهر از دوستان یکبار بگسل  
 رگ جان و دل افکار بگسل  
 گلیم صوفیان را تار بگسل  
 نمی گفتم از آن گلزار بگسل  
 مسلمان شو دلا ز نثار بگسل  
 برو سر رشته پندار بگسل

نیابی داد خوبان خسرو از کس

۱۱۰۱

بزن دست و عنان یار بگسل

گلستان رخت خندیده برگدا

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل

کشیده خط ز کافور توسنبل  
 چو در یابد گرش نبود تحمل  
 مکن در کار مسکینان تغافل  
 چه سود از ناله شبگیر بلبل  
 نباشد کوه سنگین را تحمل  
 تو نیز ای شب مکن بر من تطاول  
 کند مستی پیاداش تعقل

رسانده خط یا قوت تو ریحان  
 عروسی را که او صاحب جمالت  
 چو ریش خستگان را مرهم از تست  
 اگر گل را نباشد برگ و پیوند  
 بجانت کانکه بر جان دارم از غم  
 چو از زلفش بدین روز اوفتادم  
 خوشا آن بزم روحانی که هر دم

بزن مطرب که مستان صبو حی

از آن مستند و خسرو از تأمل

۱۱۰۲

چو دیدم آنچنان شکل و شمایل  
 همی بینم چو خود امروز مایل  
 از اینسان صورتی از آب و از گل  
 اگر خورشید بنشیند به محفل  
 نخواهد رفت ازین فرخنده منزل  
 ز نعش جان نخواهد گشت زایل  
 ز دردم مگر هستند غافل  
 فراق دوستان کاری است مشکل

مسلمانان برفت از دست من دل  
 جهانی را بدین شکل و شمایل  
 زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت  
 نباشد چون جمالت مجلس افروز  
 دلم منزل بزلفت کرد گوئی  
 تنم کز خاک گردد نقش مهرت  
 ملامت میکنند اصحاب مـارا  
 ندارم طاقت درد فراق

در این ره خسرو دیوانه می باش

نمی باید شنیدن پند عاقل

۱۱۰۳

عالم بیخودی خوشست خاصه که در هوای گل  
 خطبه بلبلان همه نیست مگر ثنای گل  
 تخت زمردین زند بخت بزیر پای گل  
 سرو پیاده میشود پیش در سرای گل  
 ای توبه از هزار مه چند بود بقای گل

خیز که جلوه میکند چهره دلگشای گل  
 نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده  
 تاج مرصع آورد شاخ زهر شکوفه ای  
 ابر دو اسبه میرود بهر نظاره چمن  
 حیف بود که ماه و گل خوانمت از سر هوس



مستی مایبوی تو بهر خدا چه جای می

۱۱۰۴

شادی من بروی تویی تو جهان چه جای گل

خیر یادت میکنم يك سجده فردا قبول  
نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول  
کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول  
جر نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول  
جز خیال در دست کس را نیست امکان نزول  
رفت از یادم روایات فروغ بی اصول

ترك من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول  
زور و زر باشند اسباب وصال، اما مرا  
بسکه چشم سیل خون میبارد از هجران تو  
دمبدم از خون دل با تو نویسم نامه ليك  
در حریم کعبه روحانیان یعنی که دل  
تا بخواند آیت عشق از خط مشکین یار

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست

۱۱۰۵

از مجانین کی خبر دارند ارباب عقول

غ

وای مسکینی کش آن رفتار می ماند بدل  
اندك اندك هر زمان آزار می ماند بدل  
دل پریشان دارم و دشوار می ماند بدل  
رانکه زلف او نه برهنجار می ماند بدل  
کاند کش می بینم و بسیار می ماند بدل

می رود یار و مرا آزار می ماند بدل  
زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا  
پند می گوئی ولی معذور داری دوست زانك  
گر شود جان نادلم زیرو زبر برحق بود  
وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زینسو میا

۱۱۰۶

کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند بدل

که ز عشق تو بجز غصه ندارم حاصل  
که جهانی زغم عشق تو شد لایعقل  
زینهار از من دلخسته نباشی غافل  
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل  
چه کنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل  
آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل  
ای صبا حال دل من بردلدار مگوی  
غافل از یاد تو يك لحظه نیم تادانی  
طمع دانه کند مرغ که در دام افتد  
خلق رامیل بحوران بهشتی باشد  
بوصال تو بس امید وفا بود مرا

بقیامت برد از عشق تو حسرت خسرو

که به تشریف وصال تو نگردد واصل

۱۱۰۷

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم  
 خرامان هر طرف سروی و جان من نیا ساید  
 مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر ستار نه  
 طبیبها خویش را از حمت مده چون به نخواهم شد  
 ترا اگر رأی خونریز من مسکینست بسم الله  
 بیازار تو دل را من بریدیک نظر کردی  
 همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد  
 مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت

زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم  
 که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم  
 نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم  
 که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم  
 چه می پرسی ز من جانا نه من را بی دگر دارم  
 کرم کن یک نظر دیگر که کالایی دگر دارم  
 لبم خاموش و در هر یک تقاضایی دگر دارم  
 نما ند آن سر که جز پای تو در پای دگر دارم

نمی اندیشی از دمه های سرد من، نمیدانی

که در هر کوچه خسرو باد پیمایی دگر دارم

۱۱۰۸

همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم  
 اگر بر خاک میغلتم مرا دیباست بارویت  
 ز بندت چون جهم آخر که هر یک بند زلفت را  
 جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بیند  
 ترازو کردی از من تیرو گوئی بر کشم آنرا  
 اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو  
 صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت  
 دو چشمم جوی شد گر تو نداری آرزوی من  
 به پیشت چون توان دیدن بدین روئی که من دارم  
 چه خواهی بر کشیدن زین ترازوئی که من دارم  
 کز آن جوگان توان بردن چنین گوئی که من دارم  
 دماغی خوش توان کردن ازین بوئی که من دارم  
 تماشا هم نمی آئی در این جوئی که من دارم

لطیفه گوئیم خسرو توانی زیست در هجرم

غ

توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم

۱۱۰۹

من این آه جگر سوزا ز دل پیمان شکن دارم  
 چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب  
 گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری  
 چو سروش در قباب سبز گون دیدم یقینم شد  
 مگر هر پاره ای زین دل بدلداری دهم ورنه  
 چرا از دیگری نالم که در داز خویشتن دارم  
 بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم  
 چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم  
 که چون گل چاک خواهم زدا گر صد پیرهن دارم  
 چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم



چو من روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم      چو من قد ترا جویم چه پروای چمن دارم

زدنیا می رود خسرو بزیرب همی گوید

۱۱۱۰

دلم بگرفته در غربت تمنای وطن دارم

ت

وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم  
اگر بی روی تو هر گز بگلزار آرزو دارم  
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم  
که این بخشش از آن لعل شکر بار آرزو دارم  
خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم  
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

برون آاند کی جانا که بسیار آرزو دارم  
مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم  
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستان  
درد می بوسم و آن بخت کو کاندردات گردد  
ز زلفت يك گره بگشا نه از بهر دلم، لیکن  
اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد آن

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو

۱۱۱۱

چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

چه جای گل کز این سودا بدل خار آرزو دارم  
از آن قامت بخاک خویش رفتار آرزو دارم  
اگر دارند از آن راحت من آزار آرزو دارم  
همیشه در خم زلفش گرفتار آرزو دارم

بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم  
هوس دارم پس از مردن قد سرور روان یعنی  
چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی  
چو آزادی زبند موی او دارد دلم او را

مرا گفתי که ای خسرو چه داری آروز از من

۱۱۱۲

میسرنیست ورنه از تو بسیار آرزو دارم

ز سودای بتان داغ غلامی برجین دارم  
فراموش شود از من بعالم غم همین دارم  
همین جانی که آنهم بهر روز واپسین دارم  
که چون هجران شبانروزی بلایی در کمین دارم

من آن خاکم که در راه وفارو بر زمین دارم  
ز مردن غم ندارم ليک روزی کز غمت میرم  
فدا کردیم در عشقت دل و دین و زمن مانده  
مرا گویند کاندروصل او خوش باش چون باشم

بسی گفتند خسرو را دل از مهر بتان بر کن

۱۱۱۳

سخن نشنوده ام اکنون نه دل دارم نه دین دارم

ت

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم      که جان غم کشی بی غیرتی بیکاره ای دارم  
بخواهم سوخت روزی عاقبت این آشنایان را      که هر شب بر سر کویش رهی خونخواره ای دارم

نظر در یارم شغولست و جان در بار بر بستن  
 توای نظارگی دانی که من نظاره‌ای دارم  
 نمیدانم حکیمادل کجاشد در جگر خوردن  
 ببینی در غریبستان یکی آواره‌ای دارم  
 بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره  
 مسلمانان ندل دارم که آتش پاره‌ای دارم  
 چو خاك خفتگان رفتم برخ و اکنون که حاصل شد  
 چگوننه بر چنان یاری چنین رخساره‌ای دارم

ز آه خسروش یارب نگیری گرچه آن نادان

۱۱۱۴ نیارد هیچ که در دل که من بیچاره‌ای دارم ت

شبی آسایش نبود عجب بیداری دارم  
 شفا از چشم تو خواهم عجب بیماری دارم  
 همه شب می‌گزم انگشت حسرت را بدندان من  
 همین است از شاخ عمر بر خورداری دارم  
 الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده  
 که من باروز گار خویشتن خونخواری دارم  
 بروای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران  
 که تو شب کوری داری و من شب کاری دارم  
 جگر بریان و ناله مطرب و می گریه تلخم  
 بیامهمان من جانا که شب بیداری دارم  
 بیاد رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم  
 ز نشویش غمت گرچه فرامش کاری دارم  
 چو خاك در شدم در زیر پای خود عزیزم کن  
 بدان عزت که پیش آستان خواری دارم

بچشمتم میکند خسرو حق آن گر نمیدانی

۱۱۱۵ دروغی هم نمیگوئی که مردم ساری دارم

بچشم تردمی کاندل بر یانش میدارم  
 وی اندر خواب و من نزدیک خود مهمانش میدارم  
 خیال زلف او را رنجه میسازم بیاای جان  
 که بیرون آید آنگه چشم بر جولانش میدارم  
 رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی بینم  
 عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم  
 اگر میرم فسوسی نیست بر جانم جز این حسرت  
 که جان بویش گرفت از بس که اندر جانانش میدارم  
 هنوز از غارت سیمین بران آخر نمیگردد

۱۱۱۶ دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم غ

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم  
 دلم رفتست و جان هم میرود سویی که من دانم  
 صبا بوهای خوش می‌آرد از هر بوستان لیکن  
 که خواهد زیست چون می بارد آن بویی که من دانم  
 سر خود گیر و روی جان دل برداشته از تن  
 که این سر خاك خواهد گشت در کوی که من دانم  
 اگر تن موشد و گریه گسلد جان نیز گوبکسل  
 مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم



بسوزی هر چه هست ای بادا گر آن سوری اما بتندی نگذری ز نهار بر رویی که من دانم  
چو کشتن رسم خوبانست جان گر حيله میدارم ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم

چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم

که هست این پیچش خسروز کیسویی که من دانم

۱۱۱۷

توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم شب قدره من است امشب که قدر این نمیدانم  
روی در باغ و میگوئی که گل بین چون من عاشق همین روی تومی بینم گل و نسرين نمیدانم  
چنانم لذت یاد تو بنشستست اندر جان که زان پس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم  
خرد را گفتم اندر عاشقی دخای بکن گفتا غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم  
ببالینم رسیده یارو من در مردن از سویش کجائی در زبان و کیست در بالین نمیدانم  
سئوالی میکنی از من که خسرو من کیم پیشت

۱۱۱۸

شنیدم ليك از حسرت جواب این نمیدانم

چو خواهم با تو حال خود بگویم جانمی یابم و گر پیدا کنم جای ترا تنها نمی یابم  
بجان و دل ترا جویم اگر ناگاه پیش آئی ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم  
تعالی الله چه گلزاری است حسن عالم افروخت که گل در باغ خوبی چون رخت زیبا نمی یابم  
ندارد هیچ پروائی بحال زار مسکینان کسی را از بتان مثل تویی پروا نمی یابم  
بکویت عاشقان مستند مادر ره عشقت

۱۱۱۹

بسان خسرو دیوانه شیدا نمی یابم

همیشه در فراق با دل افکار میگیریم غمت را اندکی میگویم و بسیار میگیریم  
شبی کاندر حریمت ره نمی یابم بصد زاری بحسرت می نشینم در پس دیوار میگیریم  
اگر مردم بمستی گاهگاهی گریه ای دارند چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگیریم  
گاهی در خلوت تاريك از هجر تو مینالم گهی در فرقتت در کوچه و بازار میگیریم

چه سوز است این نمیدانم بجان خسرو مسکین

۱۱۲۰

که چون ابر بهار اندر سر کهسار میگیریم

خراش سینه خود بایکی خونخوار میگویم حساب عمر میدانم که غم بایار میگویم  
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هر دم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم

بجانان گفته‌ام نا که نخواهد رفت جان یارب      نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم  
 درون خویش خالی میکنم زان زنده می مانم      که ز کورت روز و شب پیش درو دیوار میگویم  
 چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی      که درد خویشتن باپشته‌های خار میگویم  
 زبانم تیشه فرهاد شد بهر دل سنگین      ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم  
 من از سر زنده کردم گر تو بامن يك سخن گویی      تو میدانی نگویی ليك من گفتار میگویم  
 اگر بامن زبده گفتن خوشی ای من فدای تو      تو بد میکنی که من بهر تو استغفار میگویم  
 رقیبا بر حقی گرباورت ناید غم خسرو

ب

که من بیمار بابل پیش تو بیمار میگویم

۱۱۲۱

بگویم حال خویشت ليك از آزار می ترسم      و گر ندهم برون زان دیشه گفتار می ترسم  
 چه حالست این که از بیم رقیبان نگرم رویت      هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم  
 معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن      ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم  
 دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن      ز خوی نازك آن نر گس خونخوار می ترسم  
 توشب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری      مخسب ایمن که من زین دیده بیدار می ترسم  
 جوانی ، خنده بر خونا به پیران مکن زیرا      تو میخندی و من زین گریه بسیار می ترسم  
 مرا زین دیده آزار جراحات می تراود دل      مبادا کاندرو ماند از این آزار می ترسم  
 ز درد من دلت هر سوی زحمت میکند لیکن      ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم  
 نیم خسرو که فرهادم، نهانده جانم از عشقت

ت

اگر ماندست از شیرینی گفتار می ترسم

۱۱۲۲

همه شب بادل خود نقش آن دلدار در بندم      مگر ممکن به د کاین دیده بیدار در بندم  
 مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون      مگر کاین رخنه پرفتنه را از خار در بندم  
 جهان بی دوست نتوان دید بنشینم کنج غم      بروی خود در این کلمه خونخوار در بندم  
 غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم از حسرت      فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار در بندم  
 تو خود را گر نمیدانی مسلمان گو بدان باری      مرا نزدیک شد کز دست تو زنار در بندم

سر زلفی کز او دیوانه شد خسرو بدستم ده

که تا زان رشته دست عقل دعوی دار در بندم



۱۱۲۳

توسرمستی ومن عاشق بیاتاباتو در غلتم  
 بغلتم هر زمان در زیر پایت باز برخیزم  
 چنان گشته است حال عیش من از تلخی هجران  
 سرشکم گفت در وقتی که میغلتمد بررویم  
 زدست لعل توتاچند در خون جگر غلتم  
 چورویت بنگرم باردگر از پای در غلتم  
 مگس بر من نیارد شست اگر اندر شکر غاتم  
 چومروارید غلتمانم که بر بالای زر غلتم  
 بکار عیش در خون دو چشم خویش میغلتم

۱۱۲۴

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم  
 مرا گویند کس چون مردمان بین و مرو از جا  
 بدین سان کامد از روی تو کار من بجان وانگه  
 اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم  
 چه حاجت بردلم ناوک همین بس نیست مرگ من  
 که جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن  
 ز نوروز جوانی گرچه بشکفته است بستانش  
 بیاید هر زمان جانی که رویت هر زمان بینم  
 دلم بر جای باید کش بچشم مردمان بینم  
 من دیوانه را بر خود نبخشود و همان بینم  
 ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم  
 که که چاشنی از دست آن نازک کمان بینم  
 چو من بی طاقتم دزدیده در دست و کمان بینم  
 مبادا سبزه پیراهن آن بوستان بینم

دریغا آنچنان رویی دگر خواهد شدن یارب

۱۱۲۵

مرا آن روز تیماری که رویش آنچنان بینم

ب

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم  
 زیم از تو بمیرم هم زتو فارغ زجان و تن  
 خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری ومن  
 شدم رسوادرین شهر، در صحراروم اکنون  
 بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که دیداورا  
 مرا پیراهن صد تو پراز خونست از آن یوسف  
 بیاد قد تو در سایه سرو سمن میرم  
 نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود زتن میرم  
 بزاری کشته انگشت او فکنده در دهن میرم  
 که رسوا تر شوم گرد در میان مردوزن میرم  
 که بیرون او فتم در عرصه زاغ وزغن میرم  
 همین آرایش گورم کنید آندم که من میرم

سخن بر بستی از خسرو مگر چشمت فرود آمد

۱۱۲۶

کرم کن یک سخن جانا که تا از آن یک سخن میرم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم  
 کمند عقل بگسستی لجام نفس تو سن هم

بدامن می نهفتم گریه نا که مست بگذشتی  
 تو ناوکه میزنی بر جان و جان من همی گوید  
 نهادم هر چه بود از سر سری مانده مرا بر تن  
 شبی روشن کن آخر کلمه تاریک من چون من  
 عقوبت میکشم تا زنده ام و نه کاندرا این زندان  
 ملامت بردل صد پاره عاشق بدان ماند  
 شدم رسوا من تردامن صد چاک دامن هم  
 که چشم بد جدا زان ناوکه و زان ناوکه افکن هم  
 چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم  
 دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم  
 همه کس جان کند صورت مرا جان است دشمن هم  
 که باشد زخم پیکان و بدوزندش بسوزن هم  
 چه کیش است آخرای خسرو که بی خوبان نه ای یکدم

۱۱۲۷

زمانی آخر از بت باز می ماند بر همین هم و

ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم  
 همه کس بابتی در خواب و من در کنج تنهایی  
 غمت کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو  
 سر خود گیر و روای جان دل برداشته از من  
 اگر چش ناله های درد نا کم در نمیگیرد  
 مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان  
 من و شبها و دردی و حدیثی بود از حسنت  
 بدشواری ز کویت دوش جانرا برده ام آسان  
 تو در بازی دلم در خون نخواهم زیستن دانم  
 چگونه جان برد خسرو از این اندیشه کت هر دم  
 چنان مشغول او گشتم که با خود می پردازم  
 چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده بازم  
 امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم  
 که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم  
 خوشم با این همه گرمی شناسد باری آوازم  
 نبینیدای مسلمانان که من دین در چه میبازم  
 که داد آن دولت منم جانا که تا خود بشنوی رازم  
 اگر کشتن دهی فرمان بگفت چشم غمازم  
 ز درد آگه نیم حالی که من مشغول جان بازم  
 چه گشته کت هر دم

۱۱۲۸

فرامش میکنی عدا و در جان میخلی بازم

ز هجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم  
 بر آید زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم  
 بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من  
 کشم تا جان بود در تن جفا های سگ کویت  
 ز شبی گر روز کردی با من آن ماه شب افروزم  
 تو خوش خوش باده مینوشی و من چون شمع میسوزم  
 بحمد الله که در کوی تو بازار است امروزم  
 سگ کوی ترا باری وفا داری بیاموزم  
 زده ز کف وانگه لب بیهوده میدوزم  
 نهان تا چند دارم درد خسرو را ز تو آخر

۱۱۲۹

دلم برده ز کف وانگه لب بیهوده میدوزم

زدستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم  
 در این تیمار بی حاصل چه داند کس که من چونم



من و شبها و نقش او که بروی فتنه شد جانم همه روزم بدو مایل چه داند کس که من چونم  
زند هر دم زبد خوئی مرا سنگ جفا بر جان از آن بدخونی سنگین دل چه داند کس که من چونم  
شب حامل برای من بزاید هر زمان دردی ز درد این شب حامل چه داند کس که من چونم  
جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان چو دور افتادم از منزل چه داند کس که من چونم  
مرا خردر خلاب افتاد و از آب دو چشم خود چو کس را نیست پادر گل چه داند کس که من چونم  
چو کس را دیده بینش نمی بینم که می بیند

۱۱۳۰

بجز شاهنشاه عادل چه داند کس که من چونم

بدو بودم شبی، افسانه آنشب بگوئیدم و گر میرم به تعظیم سگان او بموئیدم  
مرا امروز بردار بلا جلوه است بهر او سرود جلوه کان در نوحه گویند آن مگوئید  
شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده بنخاکم، همچنان پر خون در آرید و شوئیدم  
گلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید که من بوی فلان دارم بموئیدم، بموئیدم  
همه جا از شهیدان نور خیزد و زدلم آتش نشان است این میان کشتگانش گر بجوئیدم  
گراز گل گل شود پیدا ز من خواهد زدن بویش نبوئیدم که از غیرت بسوزم گر ببوئیدم  
پس از کشتن که خون آلوده خسبد بر درش خسر

۱۱۳۱

از آن بهتر که با عزت بخون دیده شوئیدم

نگارا عزم آن دارم که جان در پایت افشانم بیوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم  
مرا تاداده ای رخصت که گه گه میگذرد در ره چنانم کشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم  
میسر نیست کز زلف تو سوی خود کشم موئی اگر چه روز گاری شد که در دنباله آنم  
مسلمان نیستم گر نیست زلفت کافر مطلق که کافر میکند آنرا که میگوید مسلمانم  
مرا با آنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن همیخواهم که خود را بر سر کویت بگردانم  
بسی کوشم که پای خود کشم در گوشه عزلت ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم  
چو من بادیدن رویت بدینسانم که می بینی مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدا مانم  
بهر جائی که بنشینم ز عنوان وفای تو نخوانم نامه ای تا از جگر خونی نیفشانم  
چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم چو مرغابی شدم اکنون چه باک از موج طوفانم  
تو مست ناز اگر آگاه نه ای از روزگار من

ز خسرو پرس کتوا گوید از حال پریشانم

۱۱۳۲

چو دادی مرده این نعمتم کت روی بنمایم رها کن کز کف پای تو زنگ دیده بزدایم  
 بیات ار دیده سایم زنده گردم لیک کشت آنم کز این خون غم آلوده چگونه پات آلایم  
 ز خون دیده خود شرمسارم پیش تو، کزوی همه یا قوت قلبست این نثار آنچنان پایم  
 بمیرم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم چو از خواب اندر آییم هم برویت چشم بگشایم  
 شنیدن چون توانم ذکر از گفتار هرغیری چو گویم نام تو خواهم زبان خود فروخایم  
 مزین طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی که آخر خاک درمی ریزم این نه سرمه میسایم  
 ببايد سوختن صدمبار و بازم آفرید از سر کز آنسان پاک گردم کاشت را سوختن شایم

دعا این میکند خسرو که گردم خاک در کویت

مگر بخت کند یاری که روزی زیر پات آییم

۱۱۳۳

سرو منی و از دل بستان خودت خوانم درد منی و از جان درمان خودت خوانم  
 اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم و آنگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم  
 مهمانت چه خوانم من نه خضر نه عیسی تا بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم  
 هر چند که جان من دید از تو جفائی چند با این همه درد دل جانان خودت خوانم  
 هر لحظه مرا با دل جنگیست در این معنی کوزان خودت گوید من زان خودت خوانم  
 از بس که نمی ارزم نزد تو بکشتن هم قربان شوم ار گوئی قربان خودت خوانم

از گونه روی خود ارزد همه شب خسرو

زین پس که اگر گوئی سلطان خودت خوانم

۱۱۳۴

سودای سر زلفت کاندل و جان دارم ز اندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم  
 گر سر نهم پیشت خاک کی بنهی بر سر من سرمه کنم آن را در دیده جان دارم  
 از تو نگرانها افتاد مرا در دل تا چند بروی تو دیده نگران دارم  
 بیخواب کنی چشمم تو دیده آن داری چون باز کنم پیشت من زهره آن دارم  
 گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم تا چند از این طوفان خود را بکران دارم  
 گفتمی که بیابر من اندیشه مدار از کس گریخت دهد یاری اندیشه آن دارم  
 با توجه دهم هر دم چون هست دم سردم گل را چه برم مهمان چون باد خزان دارم

در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان

جانی که رسد بر لب چنندش بزبان دارم



۱۱۳۵

ای گل صفت حسنت برو چه حسن گویم  
آن میم دهان داند از ابروی چون نوش  
هی هی سخن کفر است آن موی رسن گفتن  
زافی که از او آید بویی چو دم عیسی  
چشمم که دوصد دریا دارد نه بهر مژگان  
پیراهن خود گلها سازند قبا در خون  
گفتی زدهان من خسرو توحیدیشی گوی  
سرتا بقدم جانی کفر است که تن گویم  
نی نی که غلط گفتم من دانم و من گویم  
ببریده زبان بادم کرپیش رسن گویم  
بس فکر خطا باشد گرمشك حتن گویم  
این قلمزم پر خون را چون نام عدن گویم  
گراز رخ جانبخشت و صفی بختن گویم

۱۱۳۶

دردیده چه کار آید این اشك چو بارانم  
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم  
جانم بفدات آن دم کز بعد روزه بوسه  
از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت ، زیرا  
گربا تو غمی گویم در خواب کنی خود را  
تو نام کرم گیری من جو و رستم خوانم  
چاك دلم ای محرم چون دوخت نمیدانی  
بردیده اگر جاناسروی چو تو بنشانم  
از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم  
گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم  
زین بیش نمی ارزد در رخ وفا جانم  
این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم  
گرچه بزبان گویی من نام تو میدانم  
ضایع چه کنی رشته در چاك گریبانم

۱۱۳۷

نبض دل شوریده رنجور گرفتیم  
زین خانه ویرانه چو شد سرد دل ما  
گر راه دراز است چه اندیشه که پنهان  
در صورت حورار نفسی نیست ز حسنش  
ما مرده دلان را ز کف غم برهانیم  
در حضرت سلطان معانی بحقیقت  
وایمن ز هوا و هوش دور گرفتیم  
ما راه در آن خانه معمور گرفتیم  
ره توشه از آن منظر منظور گرفتیم  
تا دیده ز دیدار چنان حور گرفتیم  
چون روح نفس در نفس صور گرفتیم  
در حضرت سلطان معانی بحقیقت

۱۱۳۸

بردیم مثال خود و منشور گرفتیم  
ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم  
ب  
در زاویه نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ماچوز دل بود  
 دل رحمت خود برد ز ما وز بلارست  
 تاسوختن عشق ز پروانه بدیدیم  
 غم خوردن پیدا بدو خون خوردن پنهان  
 هر کس در پیری زدو مادامن خمار  
 ای اهل سلامت که نداری خبر از ما  
 گفتی کم جانی و تنی گیر در این راه  
 مائیم دعاگوی وز اقبال رقیبت  
 ترک دل آواره بدنم گرفتیم  
 آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم  
 سودای همه سوختگان خام گرفتیم  
 ذوقی که ز خوبان گاندام گرفتیم  
 زین عاشقی عاریت آرام گرفتیم  
 رو سبجه تر اباد که ماجام گرفتیم  
 ما راه تو ای شیخ بنا کام گرفتیم  
 کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و میندیش

کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

۱۱۳۹

آن نر گس پر ناز و جفارا ز که دانیم  
 گریار جفا کرد گنه بردل دیش است  
 مردم زپی کشتن آن زلف توجنبند  
 هر شب که بود ماه که بر بام بر آید  
 وان غمزه بی مهر و وفارا ز که دانیم  
 ای خلق جفاگوی شمارا ز که دانیم  
 ای خرمن گل باد صبارا ز که دانیم  
 آن شهره انگشت نمارا ز که دانیم

دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر

آن سلسله زلف دوتارا ز که دانیم

۱۱۴۰

ما از هوس روی بتان باز نیائیم  
 گرتیر زنی بر جگرای یار کمان کش  
 مردانه نهادیم چوپا بر سر کویت  
 باز آمدن از مهر جوانان نتوانیم  
 تیغست حد ما بزبان باز نیائیم  
 تیریم که رفته ز کمان باز نیائیم  
 گر سر برود از سر آن باز نیائیم  
 لیک از چو توئی چون بتوان باز نیائیم  
 لیکن ز پی ماندن جان باز نیائیم  
 گر هر دو بگیرند عنان باز نیائیم

پیدا نفس امروز ز ندگر چه که خسرو

زینها چه شود گر بنهان باز نیائیم

۱۱۴۱

جان زحمت خود بردو بجانان نرسیدیم  
 موریم که گشتیم لگد کوب سواران  
 دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدیم  
 در گوشه که بر پای سلیمان نرسیدیم



دنبال دل دوست دویدیم فراوان  
در عشق غبار سر زلفش تن خاکی  
چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن  
ای باد سلامی برسانی تو اگر ما  
چه سود که فردا رخ چون عید نمائی  
از خون جگر نامه درد تو نوشتیم

بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم  
شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم  
دردام بماندیم و به بستان نرسیدیم  
در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم  
کامروز بمردیم و بسامان نرسیدیم  
بگذشت همه عمرو بجانان نرسیدیم

دل نزل به بیگانه بخسرو جگری بس

۱۱۴۲ ما خود سگ کوئیم و بمهمان نرسیدیم غ

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم  
هر مرغ ز باغی و کلی بهره گرفتند  
وقتی دل و جان و خردی همزه ما بود  
یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند  
در کوی بتان رفت همه عمر در یغما  
ای بخت سیه روی تو خوش خفت که شبها  
خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دود  
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد

دردام چو مرغ از هوس دانه بماندیم  
مائیم که چون بوم بویرا نه بماندیم  
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم  
ما چون مگسان بر سر خمخانه بماندیم  
چون بر همن پیر به بتخانه بماندیم  
ما بادل خود بر سر خمخانه بماندیم  
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم  
دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیم ز زلفش

۱۱۴۳ گوئی تو که موییم که درشانه بماندیم

صافی مده ایدوست که مادر د کشانیم  
این کاسه سر بهر چه داریم بعزت  
هر چند که در کیسه نداریم پیشیزی  
کو ساقی نو خیز که بالای دودیده  
پیش آر می ای ساقی خونریز که پیشست  
گر زنده نداریم شبی پیش تو گر زانک

نی رند تمامیم کزین رندوشانیم  
گرد در صف مستانش سبویی نکشانیم  
در همت ما بین تو که جمشیدوشانیم  
چندانکه دوا برو بنشاند بنشانیم  
از لب بخوریم و زمزه بازفشانیم  
خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم

خون خوردنم ای مست جوانی چو ندانی

دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

۱۱۴۴

ای از نظر مرفته نظر سوی که دارم  
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان  
گفتی که تو این بیدلی از روی که داری  
هر جا که یکی روی نکو جار من آنجاست  
اندازه من نیست که بر گیرم از آن چشم  
دستی که دوتا ماند ببالین فراقم

گویند که رخسرو وزو جادوئی آموز

چندین دگر از نر گس جادوی که دارم

۱۱۴۵

عاشق شدم و محرم این کار ندارم  
آن عیش که یاری دهم صبر ندیدم  
بسیار شدم عاشق و دیوانه از این بیش  
يك سینه پر از قصه هجر است ولیکن  
چون راز برون نفتم از پرده که هر چند  
این کوری چشمم غم نادیدن یارست  
گویند که بیدار مدار این شب غم را  
جااا چو دل خسته بسودای تودارم  
خونریز شگرفت لبست سهل نگیرم  
مرگم ز تو دور افکند اندیشه ام اینست

خون شد دل خسرو زنگه داشتن راز

چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

۱۱۴۶

گمراه شدم ره سوی جانان ز که پرسم  
از سررنش مرده دلان جان بلب آمد  
خواب اجلم در سرو من مست خیالت  
ای راتب عشق تو روان کشتن عشاق  
يك درد تو گردد دو، گرم زانکه نپرسی

وز هجر بمردم خبر جان ز که پرسم  
داروی دل زار پریشان ز که پرسم  
تفسیر چنین خواب پریشان ز که پرسم  
در آدمیان فتوی قربان ز که پرسم  
این درد که را گویم و درمان ز که پرسم

ت

دل کز توستانم بخم موی که دارم  
چون باز رهم قوت بازوی که دارم  
از روی تو دارم دگر از روی که دارم  
یارب بچنین خو که منم خوی که دارم  
کان چشم که بر گیرم از آن سوی که دارم  
گر باز رسم در ته پهلوی که دارم

ب

فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم  
وان بخت که پرسش کنم یار ندارم  
آن صبر که هر بار بر این بار ندارم  
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم  
گویند مرا گریه نگه دار ندارم  
ورنه غم این چشم گهر بار ندارم  
اندازه من نیست که بیدار ندارم  
او داند و سودای تو من کار ندارم  
مهمان عزیز است غمت خوار ندارم  
اندیشه از این جان گرفتار ندارم



خواهم که کشم پیش دوبادام تو خود را  
سلطان دوبیک مرتبه فرمان ز که پرسم

دادند نشان دل خسرو سوی چشم

۱۱۴۷

مست است چو آن نرگس فتان ز که پرسم

ب

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم  
دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم  
آه از دل من دود بر آرد همه شب آه  
کاین سوختگی غم هجران بکه گویم  
افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست  
اندک نبود صبر فراوان بکه گویم  
خونابه پیدا همه بینند خود از چشم  
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم  
دردیست در این سینه که همدرد شناسند  
بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم  
دشنام دهد دشمن و تشنیه زند دوست  
چندین شنوم از که و چندان بکه گویم  
من قصه دهم شرح و زمستی نهد گوش  
آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم  
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه

۱۱۴۸

چون بشنود آن سرو خرامان بکه گویم

ت

هر دم غم خود بادل افکار بگویم  
چون زهره آن نیست که بایار بگویم  
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خود  
چون نشنود او بادر و دیوار بگویم  
کو جان گرفتار که باور کند از من  
گر من غم این جان گرفتار بگویم  
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس  
کور اسخنی زان دل افکار بگویم  
شب خواب شبم نی که مگر بینمت آنجا  
خونابه این دیده بیدار بگویم  
دردیست در این سینه که بیرون نتوان داد  
یکروز بپرس آخر از آن محنت شبها  
حیف است که درد تو باغیار بگویم  
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون روم ای جان

۱۱۴۹

رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

ت

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم  
سازم زدودیده قدم و سوی تو آیم  
ای کاش شوم زودتری خاک که باری  
با باد شوم هم-ره و پهل-وی تو آیم  
در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنک  
آنجا همه زان رهبری بوی تو آیم  
خورشید من ذره کنم بی سرو پا رقص  
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم  
گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا  
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گفتی که برو جان پیرا ز من چه روم، چون هر جا که روم بسته بیک موی تو آنم

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان کو

چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

۱۱۵۰

بخدمت پیش میخواران ستادیم

کلاه صوفیان را کج نهادیم

میان می چو اندر می فتادیم

که از خوبان بخون روزه گشادیم

چه داند او گر از غم نا مرادیم

همان پندار کز مادر نژادیم

بیا ساقی که ما در می فتادیم

سر رندی چو گم کردیم در فسق

رها کن غرقه گردیم ابرانیم

چه جای توبه چون می می بنوشیم

مرادی از غم او عشق داریم

بکش ای خوش پسر ما را بیک ناز

بده یک جام کیخسرو بخسرو

همان انگار ما هم کیقبادیم

۱۱۵۱

دعای دولت گفتیم و رفتیم

چو گیسویت بر آشتیم و رفتیم

درون سینه بنهفتیم و رفتیم

چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم

ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم

کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

برخ خاک درت رفتیم و رفتیم

ز روی خویش کردی دور ما را

جفاهای ترا با کس نگفتیم

چو غنچه بسکه پر خون شد دل ما

بخود بیرون نمی رفتم از این در

بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم

ندارد قوت رفتار خسرو

میان سیل خون افتیم و رفتیم ب

۱۱۵۲

کدامین سیم دزدت کرد تعلیم

گره تا چند بتوان بست بر سیم

کز آتش سبزه برزد چون براهیم

سر زلفت که شد چون حلقه جیم

اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم

چو نقش ماه نو بر روی تقویم

همی دزدی ز من اندام چون سیم

ز بهر سیم پیشانی گره چیست

بتان آذری بشکن از انروی

مرا حرف نخستین است از جان

خوشست آن خال نزدیک دهانت

چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم

منم در کاغذین پیراهن از تو



چو تر کردیم پیشست دیده و دل  
از این پس ماو جان خشک و تسلیم

گر آبی سوی خسرو نیم‌روزی

۱۱۵۳

دو روزه عمر باز آید بدو نیم

ب

بسی بیگانگان و آشنا هم  
ز صحبت خیمه مهر و وفا هم  
که راهش در دل و دیده جا هم  
دومی می دادنش از دیده با هم  
که در فتراک خود بستی مرا هم  
جدایی بند بند من جدا هم  
که نارد دوستانرا دیده با هم

سفر کردند یاران جان ما هم  
ز ما یکبار بر کنند دل‌زا  
چه تاب رنج‌راه آن نازنین‌را  
دو بوسی یادگاری داد ما را  
طفیل آهوی صحرا چه بودی  
جراحت میکند از جان من عشق  
فلک‌را کور بادا دیده مهر

اگر آن سو روی از خسرو ای باد

۱۱۵۴

ببوسی باد پای یار ما هم

و

دل بردی نه تنها بلکه جان هم  
ازینم میکشی جانا از آن هم  
گواهی میدهد دل آن کمان هم  
اگر خون ریزیم راضی بدان هم  
اگر چیزی نگوید بر دهان هم  
پیاله خورده‌ام رطل گران هم  
بحق دوستی کز دشمنان هم  
که ز نار مغانه بر میان هم

ببستی چشم من زافسون زبان هم  
خرابم میکنی از رخ زلب نیز  
ز تیر تست ما را دعوی خون  
ز بیداد تو خرسندم همه عمر  
برو ای باد بوسی زن بران پای  
بده ساقی که من مست و خرابم  
غمی دارم که باد از دوستان دور  
بت اندر قبله دارم نه همین بت

اگر افتد قبول این جان خسرو

۱۱۵۵

ببوسی میفروشم رایگان هم

بخوردن خون خود را تیر سازم  
بدین طفل، چه خود را پیر سازم  
رگ جان رشته تدبیر سازم  
ضرورت باشب چون قیر سازم

بتی هر روز بر دل میر سازم  
تنی پیرم گرفتار جوانان  
دل پاره نیارم دوخت هر چند  
چو کافوری نخواهد گشت روزم

نه پای آنکه بگریزم ز تقدیر      همان بهتر که با تقدیر سازم  
ندارم چون بحال صدق تا کی      ز زهد آئینه تزویر سازم  
بس از بیموده گفتن خسرو آن به

همه قوت تو مرغ انجیر سازم

۱۱۵۶

خیالت بردل خود شاه سازم      ز بهرش دیده منزلگاه سازم  
همه جانها کنم چاک ارتوانم      که از بهر سمندت راه سازم  
چو دل خواهم بر آرم از زنخدانت      رگ جان رشته آن چاه سازم  
چو کافوری نخواهد گشت روزم      که شبهای غمت کوتاه سازم  
چو بد خواهیم صد جان بایدم تا      نکوخواه چو تو بد خواه سازم

چو خسرو را تو خود شادان نخواهی

ضرورت با رخ چون کاه سازم      ت

۱۱۵۷

ز هر موی تو دل در بند دارم      دلم خون گشت پنهان چند دارم  
بسوگند تو جانرا بسته ام وای      که چنندش دل براین سوگند دارم  
غمت با خویشتن گویم همه شب      بدینسان خویش را خرسند دارم  
برو جایی که من میدانم ای باد      که من آنجا دلی در بند دارم  
مرا از صحبت جان شرم بادا      که با جز تو چرا پیوند دارم  
دهندم پند گفتار تو در گوش      چه گوش خویش سوی پند دارم

بخسرو ده که من نا داده وامی

بر آن لبهای شکر خند دارم

۱۱۵۸

مرا دل ده که من سنگی ندارم      بجز خون جگر رنگی ندارم  
دل من برده ای نیکوش میدار      وگر بداریش جنگی ندارم  
سرکویی گرم وسوا کند عشق      چو من عاشق شدم ننگی ندارم  
سرود درد خود با خویش گویم      که نالان تر ز خود چنگی ندارم  
ز من تا صبر صد فرسنگ راه است      ولی من پای فرسنگی ندارم  
دهندم پند و بامن در نگیرد      که من عقلی و فرهنگی ندارم

منم خسرو که از غم کوه فرهاد

بسینه دارم و سنگی ندارم



۱۱۵۹

غمت با این و آن گفتم نگفتم  
ترا جان گفتم ای دلبر تودانی  
بخاموشی بکش سکین منی را  
خوش آن لحظه که تو گوئی بسدناز

اگر چه ترك جان گفتم نگفتم  
که من این از زبان گفتم نگفتم  
چنین دریا چنان گفتم نگفتم  
همین دان کان فلان گفتم نگفتم

بگوشت گر چه گفتم راز خسرو

۱۱۶۰

تو گوئی بود آن گفتم نگفتم

ت

سر و پا گم چو آب جوی رفتم  
خراب اندر پی آن بوی رفتم  
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم  
که من خالی شدم زین کوی رفتم  
کجا من دیدن آن روی رفتم  
برشوت دادن آن خوی رفتم

شب در کوی آن مهر روی رفتم  
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش  
بکویش رو نهادم به رفتن  
شبت خوش باد ای دل نزد آن ماه  
شدم بد خو برویش هر دم اکنون  
بسینه نقد جان تشویش میداد

کجست آن زلف و میدانم بسویش

۱۱۶۱

بگفت خسرو بدگوی رفتم

غ

مرا بوئیست آخر آن فرستم  
باستقبال تیرت جان فرستم  
که گویی بهر خون فرمان فرستم  
بگو تا برسگ دربان فرستم  
خراجی زین ده ویران فرستم

بدست باد، کان سو جان فرستم  
اگر خود تیر بر جانم گشائی  
بکشتن خونبهایم آنقدر بس  
همایی چون تو وانگه استخوانم  
نماند اندر تنم نقدی که در شاه

ز تیزی نظر کش نه بشمشیر

۱۱۶۲

که خسرو را بتو قربان فرستم

ت

بجان آمد دل از هجران اویم  
دوروزه عمر تا مهمان اویم  
نخواهد مرد چون من جان اویم  
نیارد بویی از بستان اویم  
چه سود از چشمه حیوان اویم

پری رویی که من حیران اویم  
رقیبا دیدنم باری رها کن  
بگفتندش فلان مرد از غمت، گفت  
صبا هم بر شکست از ما که روزی  
چو مردم تشنه من در وادی هجر

ز زلفش دل همی جستم دلم گفت  
که زان تو نیم من زان اویم  
چو برخسرو سیاست راند گفتم

۱۱۶۳ که باتو گفت من سلطان اویم  
دل بی عشق را من دل نگویم  
شکایت ناورم از عشق بر عقل  
تن بی سوز را جز گل نگویم  
الا ای آب حیوان پیش زلفت  
جفای شحنه با عاقل نگویم  
بگیرم زلف تو فردا ولیکن  
ره ظلمات را مشکل نگویم  
باقطاع تو دل را خاص کردم  
چه زاید آن شب و حامل نگویم  
ز جانت نیک گویم تا توانم  
که جان راهم در آن داخل نگویم  
بسوزم در غمت وین راز با کس  
و گر بد گویمت از دل نگویم  
فراقم گر کند بسمل نگویم  
بخسرو گویم این غم کوا سیراست

۱۱۶۴ و گر خود بینمش عاقل نگویم  
ز عشقت بیقرارم با که گویم  
نمی پرسی ز احوالم که چونی  
ز هجرت خواروارم با که گویم  
همی خواهم که بفرستم سلامی  
پریشان روزگارم با که گویم  
نه یک محرم که راز دل توان گفت  
چو یک محرم ندارم با که گویم  
دلم بردی غم کارم نخوردی  
قراوان راز دارم با که گویم  
خرابست روزگارم با که گویم  
ندارد جز تمنای تو خسرو

۱۱۶۵ جمالت دوست دارم با که گویم  
نهانی چند سوی یار بینم  
ز صد جانب نظر دزدم که یک ره  
نهان دارم غم و آزار بینم  
گهی تنه اش خواهم یافت یارب  
بدزدی سوی آن عیار بینم  
چنین هم هیچگاه باشد خدایا  
که سیر آن روی چون گلزار بینم  
همه عمرم در این حسرت بسر شد  
که رویش بینم و بسیار بینم  
تماشا حیف باشد بی رخ دوست  
که جانان نبود و گلزار بینم  
بروی گل توان دیدن چمن را  
چو گل نبود چه بینم خار بینم



روای رضوان تو دانی و بهشت  
زغم شب می نخسبم باشد آنروز  
فرو گویم بچشم قصه خویش

مرا بگذار تا دیدار بینم  
که بخت خویش را بیدار بینم  
اگر آن مست را هشیار بینم

چنین کافتاد خسرو در ره عشق

۱۱۶۶

ره بیرون شدن دشوار بینم  
منت هر شب که گرد کوی کردم  
همی گوید که جان ده پیش رویم  
همان تلخم که میگوی می گوی  
ز من پرس می که بر در کیستی تو  
ز کویت بگذرم گر خاک کردم  
ز بهر آن رخ دلجوی کردم  
چه میگوی سر آن روی کردم  
که گر بنوازم بد خوی کردم  
سگم گرد سر آن کوی کردم  
ز زلفت نگسلم گر موی کردم

دل خسرو تو داری گر همه عمر

۱۱۶۷

بگرد لاله خود روی کردم

چنین باشد چو گفت دل شنیدم  
دلی بفروختم جانی خریدم  
که منم در صف ایشان شهیدم  
بحمدالله بکام دل رسیدم  
که من پیراهن عصمت دریدم  
تواز من پرس کاین شربت چشیدم  
مکش چون نه بدیدم نه چشیدم

ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم  
گذر کردم بی بازار جمالت  
جهانی کشته ای از من مکن ننگ  
بکویت مردنم روزی هوس بود  
بدار ای پندگو از دامنم دست  
چه داند بیخبر خون خوردن عشق  
ز گلزارت گنه کارم بیوئی

اگر گوئی ز من بر بادل خویش

۱۱۶۸

ز تو نتوانم از خسرو بریدم

غ  
بمی ده جملگی اسباب هستم  
چه میرانی که پیش خاك پستم  
بیا ساقی که من ساقی پرستم  
که میگوی دل اندر باده بستم  
که از ننگ وجود خود پرستم

لبالب کن قدح ساقی که مستم  
مرا کن سرخ رواز جرعه خویش  
اگر اصحاب عشرت می پرستند  
مرا گویند در مستی چه دیدی  
تعالی الله ازین بهتر چه باشد

چه مستی‌ای نگار تیغزن زانک      نه من از می ز روی خوب مستم  
مرا گویی که از کی باز مستی

از آن روزی که با خسرو نشستم      ۱۱۶۹

بیا جانا که جانب را بمیرم      و گر میرم بجان منت پذیرم  
خلاص من بجوئید ای رفیقان      که من در قید مهر او اسیرم  
نظر گفتند داری با فقیران      من مسکین نه آخر هم فقیرم  
نمی آید بگوشت ناله من      که گوش چرخ کر گشت از نفیرم  
همی ترسم سر آید عمر خسرو

بدرد هجر از حسرت بمیرم      ۱۱۷۰

نمیداند مه نامهربانم      که دور از روی خویش بر چه سانم  
چو زلف بیقرارش بیقرارم      چو چشم ناتوانش ناتوانم  
برو باد و گدائی کن بکوش      بگو با آن مه نا مهربانم  
که گرچه می‌نهی بار فراقم      و گر چه میزنی تیغ زبانم  
هنوزم مهرت اندر سینه باشد      اگر در خاک ریزد استخوانم

بپرس از شمع حال سوز خسرو

که تا گوید که شبها بر چه سانم      ۱۱۷۱

امشب سوی دوست راه گیریم      می بر رخ همچو ماه گیریم  
دی زهد فروختیم بسیار      امروز زمی پناه گیریم  
اقرار بمی کنیم و شاهد      بر خود همه را گواه گیریم  
زنار کمر سبوی می تاج      برد کمر و کلاه گیریم  
اکنونکه قلم ز کار ما خاست      چون ترك خط سیاه گیریم  
آن دوست که باصلاح کوشد      با دشمن کینه خواه گیریم  
نی جان زیادتیست ما را      کان سلسله دو تاه گیریم  
بنمای رخ چو گل که ناله      چون بلبل صبحگاه گیریم

میخواند اجل بر آستان

بوسی بز نیم و راه گیریم



۱۱۷۲

ت

ما سوختگان خام کاریم  
رسوا شدگان کوی یاریم  
امروزهم اندر آن خماریم  
زیرا که سر سبونی نداریم  
تو تیر بزن که ما شکاریم  
نه در هوس لب و کناریم  
با شاهد خود نمیگذاریم

ما دلشدگان بیقراریم  
آتش زدگان سوز عشقیم  
بودیم خراب ساقی دوش  
این کاسه سرسبوی می راست  
ای ترک چه جای زحمت اینجا  
جان نیست فدای یک نظاره  
جنت طلبا تو دانی و حور

ما خاک رهیم همچو خسرو

۱۱۷۳

وز کوی بتان بیادگاریم

در خون جگر چولاله مائیم  
در سایه آن کلالة مائیم  
چون مرده دیرسالة مائیم  
از دست تو چون پیاله مائیم  
یک دامن پر ز ژاله مائیم  
در گریه و سوز و ناله مائیم  
بر یانی آن نواله مائیم

از دست غمت بناله مائیم  
خورشید تو در کلالة پنهانست  
با خاک یکی شده بکویت  
یک سینه ز خون دل لبالب  
از قطره اشک واز دم سرد  
چون هیزم تر بروی آتش  
از محنت اگر نواله بخشند

میکن غم خود بما حواله

۱۱۷۴

چون در خور آن حواله مائیم

دیوانه شکل هر جوانیم  
ما خون زد و چشم خود چکانیم  
بر خاطر نازکان گرانیم  
نه یک تن و نه هزار جانیم  
جانا تو بیا که زنده مانیم  
کان عمر حساب راندانیم  
شمشیر مکش که بی زبانیم

ما عاشق روی نیکوانیم  
هر جا که چکید خوی زخوبان  
هر چند ز عشق موی گشتیم  
ما زنده نه ایم جز بیک دوست  
هجر است کمین جان گرفته  
دل خود ز غمت دگر نمانده  
تلخی منما که شور بختیم

## گرسنگ زنی و گردهی قوت

خسرو سگ تست و ما همانیم

۱۱۷۵

آن مرغ که بود زیر کش نام  
در دام بلا فتاد زاغاز  
آیا تو کجا و ما کجائیم  
ترسم که بجور تو بر آید  
خرم دل آنکه بانگاری  
رخسار تو زیر زلف مشکین  
چون کام دل از تو بر نیاید

نومید مشو دلا چه دانی

باشد که بیابی خسروا کام

۱۱۷۶

نه دست رسی بیار دارم  
هر جور که از تو بر من آید  
در دل غم تو کنم خزینه  
اینخسته دل چو موی باریک  
من کانه تو کشیده باشم  
در آب دو دیده از تو غرقم  
دل بردی و تن زدی همین بود

دشنام همی دهد بخسرو

من با دو لب تو کاردارم

۱۱۷۷

من کشته روی یار خویشم  
زین غم که بکس نمی توان گفت  
در خون خود ارنباشمت یار  
ساقی بده آن قدح مرا زانک  
یاران چو قرار و صبر جویند  
ای ناصح من که میدهی پند  
درمانده روزگار خویشم  
شبهاست که غمگسار خویشم  
بس یار توئی که یار خویشم  
من سوخته خمار خویشم  
از من نه که بر قرار خویشم  
میگوی که من بکار خویشم



گویند که خسروا چه نالی

۱۱۷۸

من فاخته بهار خویشم

ای روی تو عمر جاودانم	عمری است که بی تو درفغانم
از نرگس جادوی تو هر روز	پیداست که چیست در نهانم
چون سحر دو چشم تو ببینم	هذان لسا حران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم	هر بد که کنی سزای آنم
غم خور که ز عاشقی زبونم	می ده که ز بیدلی زبانم
مینالم زار از آنکه چون نای	بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست	تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت فتاده ماندم	مگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم	چون کار نمی کند زبانم
نی با تو دمی همی نشینم	نی خاستن از تو میتوانم

غم خسرو را به هیچ بفروخت

بستان که غلام رایگانم

۱۱۷۹

من عاشق آن رخ چو ماهم	گو زارم کش که بی گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه	زد در شب کیسوی تو را هم
از شعله بسی گریخت پشتم	هم داد از این نمد کلام
در زیستنم نماند امید	ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوک	صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هر چند	جان سوخته شد ز دود آهم

گفتی که گهی نداشت خسرو

آن صبر که بود چند گاهم

۱۱۸۰

ای گریه ترا چه شکر گویم	کز تست هزار آبرویم
آید همه بوی آتش دل	هر بار که از جگر بیویم
بیگانه و آشنا بیک بار	دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای اشک خون ریز	یادست ز دیدنت بشویم

گفتی که اسیر کیست خسرو

از غمزه پرس من چه گویم

۱۱۸۱

زان غمزه خونخوار جان افکار خوش میآیدم ناخوش بود زخم نهان زان یار خوش میآیدم  
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی بگذار کاین دل همچنین افکار خوش میآیدم  
شاهد پرستم خواندهای ای زاهد و منکر نیم پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش میآیدم  
تسبیح وزهدای پارسا دانم که خوش باشد ولی گر راست میپرسی ز من ز نار خوش میآیدم  
افتادم اندر راه تو، تا خاک کردم زودتر وان پای نازک چون کنم رفتار خوش میآیدم  
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوش خوردند اگر چه خون من هر چار خوش میآیدم  
از گریه من خار رخت اندر سر کویت کنون از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش میآیدم  
بر باد رویت روی گل می بینم و خون میخورم خلقی چنان داند مگر گلزار خوش میآیدم  
خسرو چو خواندی ذکر او یکبار دیگر خوش بود

میگو که یار آن صنم هر بار خوش میآیدم

۱۱۸۲

یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم  
در ره فتاده مانده ام دیده نهاده بر رهم در ره فتاده مانده ام دیده نهاده بر رهم  
خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او  
گاهی که عجز آمد بره سلطان باتاج و کله گاهی که عجز آمد بره سلطان باتاج و کله  
ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو  
مسکین دلم سویش رود کم گشته بر بویش رود مسکین دلم سویش رود کم گشته بر بویش رود  
ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن  
بس کز غمت شب تا سحر غلتید گویم بی خبر بس کز غمت شب تا سحر غلتید گویم بی خبر

خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم

از آه خسرو چون کنم کاتش بخش پوش آیدم

۱۱۸۳

مستم که امشب گوئیامی های پنهان خورده ام من با خیال خویش می، بانا مسلمان خورده ام  
نی نی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون رخم بر من گواهی میدهد هر می که پنهان خورده ام  
از تشنگی آن دولب میآیدم خون در جگر مردم که در خواب از لبش دوش آب حیوان خورده ام  
این نیم کشت غمزه را بیرون میارید از لبش تا جان هم آنجا ایم رود کز یار پیکان خورده ام



ای مست جان خوشدلی بر جان من طعنه مزن تو جام عشرت خورده ای من جام هجران خورده ام  
وقتی بخسرو گفته ای کت من بدست خود کشم

۱۱۸۴

چندین همه غم های تو از شادی آن خورده ام  
ب

امشب میان نوخطان سرمست و غلتان بوده ام جمعم که باری یکشبی مست و پریشان بوده ام  
در جمع خوبان بوده ام گر بر تنی عاشق شدم عییم مکن ای پارسا در کافرستان بوده ام  
گر من اسیر بت شدم ای پارسا عییم مکن آخر من گمراه هم روزی مسلمان بوده ام  
با او بدم شب وین زمان در خود گم یعنی دلا من آن گدائی ام که شب بر خوان سلطان بوده ام  
پرسی که بامن بوده ای وقتی و غمها خورده ای دور از تو اکنون مرده ام آنروز با جان بوده ام  
گفتی که درد امان من خود را شناس و دست زن عمری که از شرمندگی سردر گریبان بوده ام  
شد خسرو عشقم بلا زین پس من و دیوانگی

۱۱۸۵

رفت آنکه وقتی عقل را در بند فرمان بوده ام

اینک بکوی یار خود من بهر مردن میروم  
من میروم تا بنگرم چند است کشته بر درش  
چون دیگران می میخورند از ساغر و صل تو من  
میدان وصلت ای پسر جان میدهند گومی برند  
بامن که خواهد آمدن بر جان سپردن میروم  
خود را میان کشتگان بهر شمردن میروم  
زین غصه سوی میکده خونا به خوردن میروم  
من نیز از سر خاستم چون گوی بردن میروم

بر کشتن خسرو مگر دارد شه من آرزو

۱۱۸۶

جان بر کف اکنون بر درش من بهر مردن میروم

از غمزه ناو کزن شدی آماج گاهت چون کنم هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم  
دل رفت و جان هم می رود گوئی که بی ما خوش بزی گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنم  
جو جو ببرم خویش را از تیغ بر خاک درت تا خوشه مهرم دهد تخم وفا در گل کنم  
حاصل مرا صبح طرب دل عاشق شبهای غم بد روز مادر زاد را از حيله چون مقبل کنم  
دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل گفتا که ترك کافر هر سو شکار دل کنم  
گفتم که خالق از دیدنت جان میدهد باری بکش گفتا نمی باید مرا چندان کسان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بیوفا

۱۱۸۷

جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل کنم

بسیار خواهم از نظر تا روی او یکسو کنم  
گرمی ندانم کز وفا دور است خوی ناز کت  
میخواست چشم سوی او از چه دگر سو رو کنم  
اینچشم خون پالای را در چشم آن بد خو کنم

در چار سوی آرزو کاری است بارویت مرا  
پهلوی کنم از غم که او بشکست پهلوی مرا  
بیماری دارم نهان زان نر گس جادوی تو  
چون نگذرا ند زلف تو بویی بجانش جا کنم  
خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو ب

۱۱۸۸ يك مویت از سر کم شود اینرا بجای او کنم  
هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم  
که گریه پوشد چشم و که بیخود شوم چون در رسد  
آتش بتر گیرد بدل هر چند بر یاد رخس  
ای باغبان لطفی بکن در بوستان رده مرا  
دیدن نیارم چون رخت پا بوس خود نگذاریم  
خونابه خسرو بدل افسرد تو بر تو بدل

۱۱۸۹ چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم  
جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم  
من عاشق و رسوا چنین خلقی زهر سو نقش من  
از یاد روی چون گلم اشک است عمر نگ ملام  
هستم بصحرای چمن مور ضعیف ممتحن  
در جانم از غم خرمنی صد پاره گشتم دامنی  
با این سر شک افشانندم حیف است از تو ماندنم  
تو کردیم درد کهن آنگاه درمان سخن  
هر جا که یار و همسری رفتند در هر کشوری  
هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سربسر

۱۱۹۰ لیکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم  
خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم  
چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون  
چشم خوش مستانه زدتیری بدل دی از نظر  
یعنی بدیده آرمش و زدیده در جیحون کشم  
زان رو بنوک هر مژه صد گوهر مکنون کشم  
بادا بجانم تا ابد از دل اگر بیرون کشم



گفتی که چشم از لعل من بردار و بر رویم فکن چشم بخون پرورده است از خون دامن در کشم

خواهد که روی زرد را خسرو بسازد یار سرخ

۱۱۹۱

گریان بیاد آن لبان جام می گلگون کشم

یکشب اگر من دور از آن کیسوی در هم افتم  
چون در نگیرد سوز من با شمع رویش دل ازان  
دامن چو صبح از مهر او زینسان که در خون میکشم  
چون نقطه پیش خط نهد از خاک کندم گون رخس  
هر سو بجستجوی او چون آب میکردم روان  
با غمزه کوتا زان که مان تیری زاند بر جان من

خواهم چو خسرو یک شبی افتم بدان مهر در دچار

۱۱۹۲

بسیار می خواهم ولی از بخت بد کم افتم غ

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون افتم  
غمهای خود گویم که او هم در دریا باور شود  
سیاره دولت مرا گریایه بر گردون برد  
چون قرعه کردم هر شبی پهلوی پهلوی تا مگر  
این گریه گویی روغن است از بهر سوزا کدلم  
خواب اجل می آیدم لابد همی آید چو من

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش

۱۱۹۳

فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون افتم غ

دیدم لای نا گهان عاشق شدم دیوانه هم  
دیوانه شد زو عشق هم نا که بر آورد آتشی  
شمعند خوبان کاهل دل داند سوز داغشان  
مانده دو چشم من بره جانامکن بیگانگی  
ز آئینه هر دم تا چرا گیرد خیالت را بیر  
هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طرب  
بر من جفاها کزدلت آید چه خواهی عذر آن  
جانم بجان آمده می از خویش و از بیگانه هم  
شدرخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم  
این چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم  
این خانه اینک زان تومی بایدت آن خانه هم  
بهر چه در زلفت رود در غیرتم از شانه هم  
که که بازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم  
رنجی که بردست آسیا منت منه بردانه هم

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت  
در ماه و پروین بنگرد غم گوید و افسانه هم

ب

۱۱۹۴

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم  
بس که بخفتم از غمت فرق نباشد دگر  
عشق بود بلای من کاش بود هزار جان  
شب که بگشت کوی تو خارم اگر بپا خلد  
رفت خطا که سر بشد خاک در تو تیغ کو  
دعوی یارو زهد بد و ده که نبست تره بدل  
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم  
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم  
کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم  
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم  
تاسر خود قلم کنم خط بختای خود کشم  
پیش در تو همت صدق و صفای خود کشم  
بهر وصال میکشد خسرو خسته در دو غم

بر تو چه منتست چون جور برای خود کشم

۱۱۹۵

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم  
غنچه دل بناز کی بشکندم بسان گل  
طعن زنی تو از جفا من نه بترک زر صفا  
شرم ز دیده نایدم کو بتو دید و انگهی  
کشت فراق و کافرم و ده که بیاورنده کن  
سر بدر تو کرده خون میکنم و ز در درون  
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم  
هر شبم از خیال تو دل ندهد زبان زدن  
دوستیم حرام باد از تو پای واکشم  
صبحدمی که ناگهان بوی خوش از صبا کشم  
تحفه پادشاه را پیش در گدا کشم  
خاک درت گذاشتم منت توتیا کشم  
پیش چنان لب و دهان منت جان چرا کشم  
ناشده سر چو خاک راه از تو چگونه پا کشم  
آه که سوخت جان من چند زدل بلا کشم  
من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم  
بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم

ب

خسرو مستمند را چند بما جرا کشم

۱۱۹۶

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم  
دل بخط بتان شد و دامن خویش می کشد  
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله  
عمر منست باز تنگ هیچ وفا نمیکند  
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم  
خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان  
یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم  
دامن من بچند جا از سر خار در کشم  
تاش درون چشم خود اسب سوار در کشم  
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم  
دیده آب رفته را بو که غبار در کشم  
تا بمیان خویش را گاه شمار در کشم



يكسر موز خط خود از پی کشتنم بکش  
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد  
تا بعوض بجای او این تن زار در کشم  
جام مراد تا بلب از لب یار در کشم

خسرو بی لب تو ام مست شبانه لب

۱۱۹۷

یکدو لبالبم بده تا بخمار در کشم

و

ملکت عشق منك شد از کرم الهیم  
قاضی شهرم ار کشد بهر وطن روا بود  
پشت من و پلاس غم اینست قبا ی شاهیم  
شده سیهم ز عشق و گریه در او از آن کنم  
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم  
چند بنار خفتنت وه که مباد نا گهان  
گریه چه سود چون زرخ شسته نشد سیاهیم  
گر تو ز بهر کشتنم جرم و دروغ می نهی  
شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم  
وقف خیال تست جان از پی این خورم غمت  
حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم  
من نه که این عمارتم گر تو خراب خواهیم  
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنت  
تو می لعل خور که من بر سر تابه ماهیم

همره خسروست دان تا بعدم وفای تو

۱۱۹۸

شکر که عقل بی وفا ماند ز نیم راهیم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم  
چون عنان دولتی نه حد دست آویز ماست  
باده وصلت گوارا باد و هر کس را که من  
روی زرد ما و سنگ آستان روز و شب  
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار  
گر تو ناری یاد ما بایاد گاری هم خوشیم  
گرمیان عاقلان سنگی نداریم از خرد  
گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید  
چون بگاه آمدن دردم به بند رفتنی

۱۱۹۹

تا هنوز اندر رهی با انتظاری هم خوشیم

ای خوش آن روزی که ما بایار خود خوش بوده ایم  
روی او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان  
قامت او تیر و قد او کمان هر دو بهم  
دی بپای من ز ره ببریده و من ساخته ما  
نوشان زان لب لعل شکر و ش بوده ایم  
جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده ایم  
الغرض زان شست زلفش در کشاکش بوده ایم  
بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقشبند پای تا سر همچو دیبای منقش بوده ایم  
 انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه دل مدتی از محنت هجران مشوش بوده ایم  
 بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتیم روزها از دوری او دست در کش بوده ایم  
 سی و هشت عمر در شش پنج غم شد سر بسر شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده ایم  
 هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش از این

این زمان خاکستریم از وقتی آتش بوده ایم

۱۲۰۰

ما گرفتار غم و از خویشتن و مانده ایم  
 سخت جانیم و بلاکش ز آرزوی روی دوست  
 هجر خواهد کشت اکنون که بچندین عاشقی  
 صبر تا با کار گردش از بلای ما گریخت  
 گریه گویم ای مسلمانان شاید منع از آنک  
 دوستان از ما جدا گشتند چون خون نگریم

گریبائی جان خسرو زیستم و نه ز شوق

مردن آمد یا خود اینک بر سر پامانده ایم

۱۲۰۱

باده درده ساقیا تا جای در جانم کنیم  
 در دل ما گر عمارت خانه ای کرده است غم  
 آدمی گرمی خورد سر تا قدم گوهر شود  
 زهره گر در بزم ما یکجو بجنباند خرد  
 چون برقص آینده ستان و کمان برهم کشند  
 ساقی خورشید و ش گر نور بنخشد ماه را  
 دل بسکرات است کش غم زهر داد اندر شراب  
 ساقیا گر زاعدان میخواره را کافر کنند  
 هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد  
 باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر

مجلس آرائیم گر باری قدم رنجه کند

از زبان بنده خسرو گوهر افشانم کنیم



ای سفر کرده ز چشم و در دل، و جانی مقیم روزها شد تا نیاید از سر کویت نسیم  
پیش از آن روزی که جان را با بدن شد اتحاد عشق تو با جان من بودند یاران قدیم  
کس مقیم کعبه مقصود نتواند شدن تا نگردد خاک پای مجرمان آن حریم  
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام خاصه آنساعت که باشد نازک اندامی ندیم  
اشک گردد از سموم قهر تو آب حیات زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم  
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مرا هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم  
هم بمکتوبی ز خسرو یاد میکن گاهگاه

چند باشی محترز از طعنه مشتی لئیم  
گر گذرافتد ترا در کوی جانان ای نسیم  
خدمت من عرضه کن در خدمت یار قدیم  
طور هستی را حجاب دیده بینا مساز  
تا حواب لن ترانی نشنوی همچون کلیم  
سیل اشکم از جنابش کی رود هر جانبی  
سائلی کی روی بر تابد ز درگاه کریم  
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و هیچ  
آن طبیب ما نمی پرسد ز احوال سقیم  
جان بر افشانم روان و منتی دارم عظیم  
گر صبا آرد نسیمی از تو بر خاک رهش  
از درش زاهد بیاغ جنتم دعوت مکن  
سر فرو نارد سگ کویش بجنات نعیم  
بس بدی ها کرده ام یارب طفیل نیکوان

عفو فرما هر چه خسرو کرد از لطف عمیم  
هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم  
تا بوقت صبح از مژگان گهر باری کنم  
گاه از تف دهان دامن بسوزم زهد را  
که ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم  
تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوك آه  
زخمها هر صبح درنه طاق زنگاری کنم  
گر تمنای جفای او بخونریزم بود  
شحنه غم را بخون خویش هم یاری کنم  
ضربت غم میخورم سلطانی آسا تا بکی

قبله جان روی آن رخسار گلناری کنم  
بخت گویم نیست تا پیش تو سر بازی کنم  
تو بجان چو گان زنی گرم من سر اندازی کنم  
پوستی دارم که در وی نقد هستی هم نماند  
با خریداران غم چون کیسه پردازی کنم  
با خیالات جان بیک تن کی روا باشد که من  
با فرشته دیو را خانه به انبازی کنم

چند نالانم در این ویرانه دور از کوی تو  
 آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من  
 چشم او تر کی است مست و خنجر خونی بدست  
 سرو گفتش خطدهم از سبزه پیش بند گیش  
 من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم  
 سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم  
 وه که با این مست خونی چند جانبازی کنم  
 گر ز آزادی برم با خود سرافرازی کنم  
 هر کسی گوید که گو حال خودش خسرو بشعر

۱۲۰۶ دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کنم  
 بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند  
 آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه  
 سر فرو آرم ز دوش و رانم اندر راه او  
 آفتاب عارض آنمه که در یاد منست  
 کوسگی از کوی تو تا از برای زندگی  
 تلخ گوید ز آن لب و همچون شکر نوشش کنم  
 روی تو بنمایم و از خویش بیهوشش کنم  
 شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم  
 چون فرو مانم ز رفتن باز بردوشش کنم  
 کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم  
 من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو زان زمین

هین در آیم ز آنکه چون دریاست در جوشش کنم

۱۲۰۷

منزل عشقت که من پوشیده در جان میکنم  
 جان که بند رفتنست و ماندنش از بهر آنست  
 توشه ده جان گران گشت از برای آنجهان  
 گفتیم خاک درم بهر چه میداری بچشم  
 دیده بپرید این زمان از دیدن غمهای تو  
 غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنند  
 ای که دلها می ستد از خلق گفتم این چراست  
 رخ گواهی میدهد هر چند پنهان میکنم  
 کز کمانت هر زمان من وعده پیکان میکنم  
 بسکه غمهایت ذخیره از پی آن میکنم  
 گریه چشمم را جراحات کرد در مان میکنم  
 هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم  
 چیست آن گفتا برایشان مردن آسان میکنم  
 گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم  
 جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا

۱۲۰۸

خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

سایه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم  
 ازدل بدخوی خود خونابه ای دارم که گر  
 توبه بند کشتن من من بر آن کز دوستی  
 چند گرد خویشتن که سحر و گه افسون کنم  
 قطره ای از دل برون ریزم جگرها خون کنم  
 عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم

غ



گوهری دارم که در وی نیست جز لؤلؤی خام چون نثار خاک پایت لؤلؤی مکنون کنم  
چند گویی عشق را از دل بران و خوش بزی گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم  
گفتم دل را چرا از عشق ناری سوی زهد و ه که شاهد خنای را وقف مسجد چون کنم  
روح مجنون آید و آموزد آیت های عشق

۱۲۰۹

شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم  
عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم آرم در پیش و خود را از میان بیرون کنم غ  
قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم  
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی تیر تو بیرون نیارم کرد جان بیرون کنم  
سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو سروا گرچه نارون باشد روان بیرون کنم  
نرگس بیمار تو رنج خود از بر من نهد تندرستی را بشه شیر از جهان بیرون کنم  
دوش میگفتی و چشمم در خیالت در نبست گر چنین باشد مگر از خانه شان بیرون کنم  
گر نه در پیش تو ماه و آسمان گردن نهد ماه را گردن نگیرم ز آسمان بیرون کنم  
مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان

۱۲۱۰

مغزاو از نوک غمزات ز استخوان بیرون کنم  
یک سخن گر زان لب شکرشان بیرون کشم صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم غ  
آرزو دارم میانست بنگرم بی پیرهن ماه من بگذار تاری از کتان بیرون کشم  
نیم مزد روی تو صد جان بود آنهم چون نیست نیم جانی هست اگر گوئی همان بیرون کشم  
ملك جان بدهم لبست را در بهای بوسه ای هم ببوسه جان دیگر زان دهان بیرون کشم  
خط تو در چشم من بنشست تدبیری بساز تا گلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم  
چون جهان را بیم طوفانست ز آب چشم من رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم  
بس که آه آتشینم در جهان دارد گذر آبله بینی سراسر از زبان بیرون کشم  
ای ترا صد گشته چون من چند گویی کز جفا خون بهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم  
یکشب میمهمان خسرو باش تا از جور تو

۱۲۱۱

سینه ز خالی کنم راز نهان بیرون کشم  
نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم  
ب  
نه دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم  
دیده را گر حق آن نبود که دید او روی تو  
من ز خونهای کز و خوردم ز چشمش بر کشم

گر نترسم ز آنچه در خونابه ماند یار من  
 در رهی کورفت این سر تا نگر دد خال دره  
 بر خودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد  
 عاقبت روشن شود همخانه ها را سوز من  
 بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم  
 هم بخاک راه او زان خاک راهش بر کشم  
 چشمه خورشید را در جنب نیلوفر کشم  
 گر چه آه آتشین از خلق پنهان در کشم

چون بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها

ب

گر توانم يك سخن زان لعل جان پرور کشم

۱۲۱۲

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم  
 بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم  
 چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش از این  
 روزگار آن دیده نتوانست دید و کرد خون  
 محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم  
 آن چه دولت بود کاندرا یکشب خنده زنان  
 گفت نتوانم برت گفت آنچه شب بر من گذشت  
 کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یارو گفت مینالی ز عشق

و

خسروم زان بردهاں گر چه جوابی داشتم

۱۲۱۳

خرم آن روزی که من بادوست کاری داشتم  
 داشتم باری از این اندیشه کاید جان برون  
 تن چو گل صد پاره شد از بسکه غلتیدم بخاک  
 از فسون آنکه خرم نوبهاری داشتم  
 خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه را  
 دوست میدارم که در روی دوستداری داشتم  
 نیست رنجی گر تن از غم موشد ورنجست و بس  
 کان ز تار موی خوبان یاد کاری داشتم  
 چند گوئی صبر کن تا روز شادی در رسد  
 طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم

عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی

این زمان چون نیست چون گویم که آری داشتم

۱۲۱۴

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم  
 مست آن ذوقم که در دور خمار چشم او  
 آخرای جان یاد کن یکشب ز دور افتادگان  
 روزها میخواهم آنشب کز عبیر زلف او  
 وز می وصلش بنو هر روز جامی داشتم  
 زان لب یا قوه گون عیش مدامی داشتم  
 روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم  
 چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم



این سر افرازی کجا یابم من کوتاه دست کز هواداری سرو خوش خرامی داشتم  
یاد خسرو گر فراموش ز نام و ننگ شد

۱۲۱۵

ایتقدرباری بگو وقتی غلامی داشتم

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده‌ام جانندایش گرچه بهر جان بلائی دیده‌ام  
کشت آن ذوقم که دی از حال من گفتند گفت یادمی آید که من روزیش جائی دیده‌ام  
خواست وی بدهد ز کوه حسن چون دربان مرا دیده بر گفت اندر این کوچه گدائی دیده‌ام  
بر کشم این دیده کزوی پر کشم خونابه لیک زانش میدارم که وقتی زیر پائی دیده‌ام  
ز ابرویش فرخنده شد فال چو جان در عشق رفت کاین مه نو من بروی آشنائی دیده‌ام  
عشق را گفتم که مال عقل گفت آخر گهی معنی پیر خرد در روستائی دیده‌ام  
صدقبای خون چو گل پوشیده خسرو از دو چشم

۱۲۱۶

خلعت سروی که دی زیر قبائی دیده‌ام

ب

من که دور از دوستان وز یار دور افتاده‌ام  
چون زیم کزدل دهنم خلق و دلداری کنند  
گر نخواهی یاری از جان و بمیرم در فراق  
پیش هر سنگی همی ریزم زدل خونابه‌ای  
گرچه هجرم کشت هم شادی که بازی چندگاه  
ای که سامان جویی از من ترک جانم گیر زانک  
مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام  
من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام  
حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام  
چون کنم چون کزد رو دیوار دور افتاده‌ام  
زان دل بدبخت بد کردار دور افتاده‌ام  
سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده

زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام

۱۲۱۷

ب

این منم یارب که با دلدار همزانو شدم  
دور دور از آفتاب روی او میسوختم  
وصل او از بسکه باد شادی اندر من دمید  
شکرا یزدرا که گشتم جمع و رفت از من فراق  
از پی دیدن همه رو چشم گشتم همچو شمع  
چندیم بگذار چون دیدن رها کردی بباغ  
پهلوی او رفتم اندر خواب و هم پهلو شدم  
گشت جان آسوده چون در سایه گیسو شدم  
من نگنجم در جهان گرچه از فراقش مو شدم  
رفت جان یکسو و دل یکسو و من یکسو شدم  
وز برای شده چون آتش همه تن رو شدم  
مردنم بگذار چون بازیستن بدخو شدم

مرد دوری نیستم گر خود دل شیرم دهند

خسروا دلده که من زین پس سگ این کو شدم

ب

۱۲۱۸

باز وقت آمد که من سردر پریشانی نهم  
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم  
تو بجنب ای بخت و دشواری شبهایم میسر  
دل بزل فیارو از من صد پیام غم برو  
او نهد تیر بلا را در کمان نازو من  
ای صبا گردی ز لعل مر کبش بر من رسان  
دیده گان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام  
بر من افشان جرعه ای زان جام خود تا از نشاط

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود

گر کنون صدپی بسردست پشیمانی نهم

۱۲۱۹

نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم  
چو نیائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت  
ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم  
شبکی ز سوز سینه کنمت چو شمع روشن  
چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان  
چو فرو شدم بطوفان چه کنم جفای دیده

مکش از بنامه جان رقم وفا نوشتم

نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

ب

۱۲۲۰

شب من سیه شد از غم مه من کجاست جویم  
نه ای آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی  
سخت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم  
بدلو دو دیده و جان همه جا نهفته هستی  
تو که بر در تو گم شد سرو تاج پادشاهان  
دل من گرفت از دین بت من کجاست یا بدم  
تن زار من شکستی دل و جان فدات سازم  
چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلایی

بشب دراز هجران مگر از خدات جویم  
ز پی دل خود ست این که من از صبات جویم  
تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم  
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم  
چه خیال فاسدست این که من گدات جویم  
شب من سیه شد از غم مه من کجاست جویم  
طلب از کنی سر من ز سر رضات جویم  
بمیان سپر شوم همراه آن بلات جویم



سرگم شده بجوید مگر از در تو خسرو

۱۲۲۱

ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

ب

بمن افتست و فتنه دل پر بلا و خو هم  
 شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم  
 نهد ز کف پیاله ببرد سر سبو هم  
 رود آب دیده ما زغم تو آبرو هم  
 بخموشی اند مانده همه کس بگفتگو هم  
 جگری دوپاره دارم نظری بچارسو هم  
 دل توا گر نرنجد مه من رخ مگو هم

ز تو نعمتست و راحت لب شکرین و رو هم  
 همه عشق و آرزوی غلطم که در لطافت  
 نه فقیه گر فرشته چو تو گر حریف یابد  
 تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه مردم  
 چه بلاست باریک الله رخ تو کزان تحیر  
 بکرشمه که که این سو گزری که بهر رویت  
 کشی و بناز گوئی که اجل همی برد جان

بفدا هزار جانست دهی ارچه صد چو خسرو

۱۲۲۲

بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم  
 که بروی آیم آمد غم دل که می نفتم  
 بدو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم  
 بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم  
 که رهی ز دور رفتم نه ستانه تو رفتم  
 که هزار ساله ابراهیم بمیان و با تو خفتم

نفسی برون ندادم که حدیث دل نگفتم  
 چه کنون نهفته گریم که شدم ز عشق رسوا  
 من از آن گهی که دیدم بدو چشم خوابناکت  
 همه خلق خواند مجنون زپی توام که مردم  
 من اگر ز دیده رفتم سر کوی تو چه رنجی  
 شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری

رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی

۱۲۲۳

که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم  
 رخت تزویر بی بازار مکافات نهیم  
 دیده بر پاش بصد عذرو مراعات نهیم  
 بر خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم  
 بر در کعبه و ما بر قدم لات نهیم  
 بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهیم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم  
 گر فروشیم مصلا زپی می به از آنک  
 مست گر پای بلغزد چو در آن ثابت پاست  
 دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب  
 عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر  
 شاه جان گشت چو بازیچه نفس کج باز

دل خسرو که همه شیشه می می سنجد

سنگ قلب است که در پله طاعات نهیم

۱۲۲۴

مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم  
داغ دیرینه خود باز ز سر تازه کنیم  
دردها را بهمه شهر خبر تازه کنیم  
قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم  
وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم  
ورترا خواب برد بار دگر تازه کنیم  
جان آزرده خسرو بنظر تازه کنیم

عهدها را گه آن شد که ز سر تازه کنیم  
غزل سوخته خواهیم از آن مطرب مست  
جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم  
مست و لایعقل با دوست بی بازار شویم  
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن  
امشب آن است که افسانه هجران گوئیم  
زلف آشفته از آن روی بیکسوی نهیم

زنده داریم از این پس شب اگر عمر شود

غ

پس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم

۱۲۲۵

این که پیش تو پست از همه رو نیز پسیم  
کز پی سوختنی هم من و دل هر دو بسیم  
ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم  
این سخن با دگری گوی که ماهیچکسیم  
عالمی کرده پر آواز تو گویی جرسیم  
گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم  
که بی بازار فنا در گرو یک نفسیم

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم  
دیگران را چه کنی گرد رخ خویش سپند  
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم  
ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی  
در میان هیچ نه و خشک زبانی بدهان  
عذر تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت  
بیکی جرعه می باز خر از خود ما را

مومیائی بکرها بفکن بر خسرو

ب

که ز ناچیزی چون سایه پر مگسیم

۱۲۲۶

تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم  
این نه چنگست که پیش تو چومه ساز کنم  
دل بیرون شده را آیم و آواز کنم  
بلبلم بر سر خود آیم و پرواز کنم  
این گره من نتوانم که دگر باز کنم  
هر کجا شینم و غمهای خود آغاز کنم

فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم  
چند گویی که تو می نال که من میشنوم  
سالها شد که نیابم خبرو در کویت  
باغبانا ز تو که گه بود از فرمانم  
بهر دلبستگی اید و ست ره بد بگذار  
خلق از صحبت من غمزده گشتند از آنک



ابر را مایه کم آید که باریدن آب  
 دل بیک قلب زدن برد بیک داو و کنون  
 گرنه در گریه خون با خودش انباز کنم  
 جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم  
 خسروا جان و دل و تن ز تو بیگانه شدند

۱۲۲۷

دیگر انرا چه غم ار محرم این راز کنم  
 اینخوش آندم که سخنهای تو در گوش کنم  
 مست آئی تو و پس گوئی از هوش مرو باش باری بزم و آنکه سخن گوش کنم  
 میخلی روز و شب اندر دل آزرده من بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم  
 و که از دود جگر این تن چون کاه بسوخت تا کی این آتش افروخته خس پوش کنم  
 ای خردمند در این گوشه سخنهای کسیست کی توانم که سخنهای تو در گوش کنم  
 کیست خسرو که عنان گیر تو گردد بوصول

۱۲۲۸

لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم  
 پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم  
 و ر کنم نیز یقین دان که بعمدا نکنم  
 و بگوئی بچمن بیش تماشا نکنم  
 میتوانم که کنم بر لب ت اما نکنم  
 خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم  
 پس بگوئی مکن ای شوخ مکن تا نکنم  
 نا گهان در دلت آید که کنم یا نکنم  
 بوسه ای چند بگفتی که ترا خواهم داد

۱۲۲۹

گر بخسرو ندهی بیش تقاضا نکنم  
 من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم  
 غ  
 خویشتن را شهره و بد نام بدینسان نکنم  
 گر دهم در دسری تنگ میابر من از آنک  
 نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم  
 روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد  
 من همان به که گذر بیش به بستان نکنم  
 و که دیوانه دلم باز بی بازار افتاد  
 من نمی گفتم کافسانه هجران نکنم  
 غم خورد این دل بیچاره زبانش داری  
 بعد از این چاره همانست که درمان نکنم  
 آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک  
 هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم  
 تا نظر بازی از این بیش بخوبان نکنم  
 شکر گویم ز توای توبه که کورم کردی

خلق گویند دعا خواه ز خوبان نروم روزگار خوش درویش پریشان نکنم  
چند گویند که خسرو زبتان چشم بدوز

۱۲۳۰ گر میسر شوم روی بدیشان نکنم

بی توجان رفت و بتن باز نیاید چه کنم وز دلم پوشش این راز نیاید چه کنم  
باز داری که منه دیده برویم چندین دیده باز آمد و دل باز نیاید چه کنم  
از يك ابرودهیم دل که ببخشم جانت چون رضای دوم انباز نیاید چه کنم  
تن کنم طعمه زانگان بیابان لیکن وز تحیر ز من آواز نیاید چه کنم  
خسرو از یاد لببت گرچه لب خود بگزد

۱۲۳۱ آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم

التفاتی بمن آن ماه ندارد چه کنم اینچنین ملتقم می نگذارد چه کنم  
سوده شد بر صفت سرمه تن سنگینم هیچم آنشوخ چو در چشم نیارد چه کنم  
هر پیاله که ز می بر لب او نوش کنم گر بود چشمه حیوان نگوارد چه کنم  
باد را گفتم پیغام من اورا بگذار آنقدم سست سبك چون نگذارد چه کنم  
برگ کاهی شدم از کاهش بسیار و مرا باد زلفش هم نشمارد چه کنم  
زلف او در سر هر موی جفائی دارد وز وفا يك سر مونیز ندارد چه کنم  
گویدم چشم تو چندین ز چه بیبارد خون هم نخواهم که بیارد چو بیبارد چه کنم  
میکشد هر دم از اندیشه خود خسرو را

۱۲۳۲ یکدم اندیشه بخود می نگمارد چه کنم

هر شب از دست غمت دیده و دل خون شوم وانگه از هر مژه را وق شده بیرون شوم  
گاهگاهی بسر زلف تو در می آیم با دلی درهم و آن هم ز غمت خون شوم  
مردم دیده کند رقص بصرای دورخ چون بم وزیر دل خسته بگردون شوم  
روزگاری است مرا سخت پریشان ز غمت چکنم بی تو و این عمر بسر چون شوم  
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون

۱۲۳۳ گرچه از خون جگر رخ همه گلگون شوم

سوی من بین که ز هجرت بگداز آمده ام روی بنمای که پیشت به نیاز آمده ام  
بسر زلف درازت کششی داشتمی زان کشش کرده بشبای دراز آمده ام



از تو رفتم چه کنم صبر چو نتوانستم اینک آشفته و عاجز شده باز آمده‌ام  
 گردد ابروی تو بینم من مدهوش مرنج چه کنم مست به محراب نماز آمده‌ام  
 دل من جان بتو بخشید و منم پروانه وز پی سوختن شمع طراز آمده‌ام  
 خسروم از چو منی دور مکن چشم که من

۱۲۳۴

خاک درگاه شه بنده نواز آمده‌ام

بی تو امید ندارم که زمانی بزم رخست زیستنم نیست ز چشم تو ولی  
 سهل آنست که تا چند بجانی بزم گر دهد غمزه شوخ تو امانی بزم  
 چو دهان تو یقین نیست رها کن بازی چند گاهی که توانم به گمانی بزم  
 دست ده بردهن خویش ببوسی تو مرا مگر از لطف تو دستی بدهانی بزم  
 خسروم لیک چو فرهادشدم کشته عشق

۱۲۳۵

گر بگوئی که چگونه است فلانی بزم

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم بخت بر گشت ز من تا تو برفتی ز برم  
 گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی  
 پیش از این یک نفسم بیتو نمیرفت بسر پیش از این یک نفسم بیتو نمیرفت بسر  
 جان سپر ساختم ناوک هجران ترا جان سپر ساختم ناوک هجران ترا  
 بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد  
 سرو گفتم که بیالای تو ماند روزی سرو گفتم که بیالای تو ماند روزی  
 خون دم میطلبم باز و یقین میدانم خون دم میطلبم باز و یقین میدانم  
 ترک دنیا کنم از سوی خودم راه دهی ترک دنیا کنم از سوی خودم راه دهی  
 تا خیال رخ خوب تو مرا در نظر است تا خیال رخ خوب تو مرا در نظر است

بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو

۱۲۳۶

بیم آن است که هر روز که آید بترم

من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم چه کند دل نگشاید بهار و چمنم  
 چون دلم ز مره شوق بر آرد هر صبح از سر حال برقص آیم و چرخ بزنم  
 عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم

بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت  
 رشکم آید که مگس برشکرش سایه کند  
 سایه همچو همایم بسر افکن زان پیش  
 همه شب نام تو میگویم و جان در طاپاک  
 من که بر بوی تو در راه ضبا خاک شدم  
 بوی یوسف زند ار باز کنی پرهنم  
 و فرشته پرد آن سو پرو بالش فکنم  
 که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم  
 کیست آن لحظه که چیری بزند بر دهنم  
 چون گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این

روی در کعبه و دل سوی بتان ختم و

۱۲۳۷

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم  
 لشکر جانش که پیراهن دلها گویی  
 دل من گاه خرامیدنش از دست برفت  
 دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه  
 آخر ای شاخ گل تازه نوبر تا چند

کیست خسرو که کند بوسه ز پای تو هوس

۱۲۳۸

این بسم نیست که از دور در آن پا بینم

یارب آنروز بیابم که جمالت بینم  
 شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه  
 چون بگنجم بدولب بس بودم کاین تن خوبش  
 نیست بس آنکه شبم بی تو چو سالی گذرد  
 خواهیم سیر به ببینم که بمیرم در حال  
 چشمم از گوش بردر شک که نامت شنود  
 میخورم خون ز سفالی که تو می نوشی  
 ای که میسوزیم از پند و نصیحت یارب  
 چند بر یاد جمالت بخیالت بینم  
 جان کشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم  
 در تن صافی چون آب زلالت بینم  
 وین بتربین که زدوری مه و سالت بینم  
 این ندانی که بامید و صالت بینم  
 گوشم از چشم خورد خون چو خیالت بینم  
 که چرا در لب آلوده سفالت بینم  
 که بسان دل خود سوخته حالت بینم

صنما خسروم آخر بقفس مانده اسیر

تا کی از دور در آن کنجد خالت بینم و

۱۲۳۹

حال خود باز بر آئین دگر می بینم  
 آن پسر نازکنان میرود اندر ره من  
 که تواند که مرا باز رهاند امروز  
 باز کار دل خود زیر و زبر می بینم  
 دل افتاده در آن راهگذر می بینم  
 کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم



جان بطاپاك برون میرود و میآید  
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد  
این نیم تشنه دیرینه فرو پوش آنروی  
آخر آن پای تو جایی بزمین می آید  
پیش آن زلف پریشان تو آید روزی

خلق دانند که من عارض تر می بینم  
راه يك خنده از آن تنگ شکر می بینم  
شربت سیربده زانکه خطر می بینم  
من بز این دوش چرا منت سر می بینم  
آنچه من زو همه شب تا بسحر می بینم

بیم خسرو ز فراق تو برسوایی بود

آخر الامر همانست چو در می بینم

۱۲۳۰

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم  
همچو دزدی که بکالای کسان می نگرد  
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز  
پرسش حال دل از طره او زهره نبود  
او ز مجرومی بخت بد من میخندید  
عاشقم گرچه شود کشته غمی نیست چه باك  
ای خوش آن شب که بیادرخ او میخفتم  
هم ز اول اجل خویش همی دانستم

زار میمردم و در رفتن جان میدیدم  
جان بكف کرده در آن روی نها نمیدیدم  
که بفتراك و گهی سوی عنان میدیدم  
گرچه از خون ته هر موی نشان میدیدم  
من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم  
گاهگاه هست بجان گذاران میدیدم  
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم  
که دل و دیده بسویت نگران میدیدم

مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را

شد یقین ايك هر آنچه بگمان میدیدم

۱۲۴۱

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم  
نازنینی است که بهرش دل دین میبازم  
مست دلدارم اگر می نبودورنه از آنك  
هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری  
میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده  
بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم

بلبلم اینهمه افغان ز بهاری دارم  
خوبروئیست که با او سرو کاری دارم  
ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم  
هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم  
چه کنم خدمت دیوانه سواری دارم  
گفت بگذار بخسبم که خماری دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنك

۱۲۴۲

هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم غ  
گر چه از عقل و دل و دیده و جان بر خیزم حاش لله که ز سودای فلان بر خیزم

یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین  
گفتم یا ز من و یا ز سر جان بر خیز  
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری  
بگه حشر چو از خاک بر انگیزندم  
تا بدان خوشدلی از جان و جهان بر خیزم  
از تو تو توانم و لیک از سر جان بر خیزم  
بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم  
هم ز بهر تو بهر سو نگران بر خیزم  
خسروم بیهده میسند که هر دم با تو

۱۲۴۳

شادمان شینم و با آه و فغان بر خیزم  
کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم  
دل نماندست که تا تخته صبر آموزم  
چند شب تا بسحر همچو چراغ افروزم  
که دمد صبح مرادی زرخت یگروزم  
آن گناهست که بروی نکند فیروزم  
چاک دلرا چه کنم گیر که دامن دوزم  
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک  
کس بدین روز مبادا که من بد روزم  
دین نماندست که تا نامه عسمت خوانم  
شب بسی رفته به بیداری و آن بخت نبود  
آخرای چشمه خورشید یکی رو بنمای  
ترك قتال و مرا گریه و زاری بسیار  
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک

غم نبود از دگران تاره خسرو توزدی

۱۲۴۴

گشت معلوم حد طاقت خود امروزم  
دل آواره بجائیست که من میدانم  
بوی خون دل مشک سر زلفیم رسید  
سبزه بر خاک شهیدانش دلا خار مبین  
چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند  
گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود  
آنکه با خسرو گویی که وفا خواهم کرد

۱۲۴۵

اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم  
دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم  
جز بخون جگر اینچشم گهی بسته نشد  
دل از خوی بد خویش بزنجیر افتاد  
دل من بسته زلفی شد و نگشاید باز  
دی خرابات شدم گفت سب و کش میزن  
نقد عشقی است که در هر گرهی در بستم  
حاصل این بود که من از دل خود بر بستم  
تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم  
که گشاید که هم از خون گرهش در بستم  
سر بدیوار که من میکرده را در بستم



من که پا تابه همت کنم از اطلس چرخ      افسر جم نگراین ژنده که بر سر بستم

خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا

۱۲۴۶

که بدام شه جبریل منور بستم

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رویم      مست در صحرای مینا گون رویم  
دوستان مستند و باران میچکد      همچنان خیزان فرا بیرون رویم  
مطرب و می گر چه موجود است لیک      خوبروئی نیست آخر چون رویم  
ایصبا آن سرو بالا را بخوان      تا برون با آن رخ گلگون رویم  
چند یاد سرو باری چند گاه      همراه آن قامت موزون رویم  
روی خوبان داروی بیهوشیست      چون زبیم اربا چنین افیون رویم

جعد او گیریم و بر خسرو بریم

۱۲۴۷

سلسله در دست بر مجنون رویم

ای بچشم تو خمار و خواب هم      در لب تو انگبین حلاب هم  
زلف مشکینت که دل دزد در او      هست مشکل تاب چون بیتاب هم  
در خیال روی و مویت هر شبی      طالب شب می کنم مهتاب هم  
دل گرفتار است چون خونخوار تست      زانکه خون گیرا بود جلاب هم  
بسکه خار است آب چشم پیش تو      غرق آبم بردرت بی آب هم  
چند چون بی رحمتان خواهیم کشت      مهری آخر میکند قصاب هم

دین خسرو بین کز ابرو و رخت

۱۲۴۸

شد دلش بتخانه و قصاب هم

ای رخت چون ماه و از مه بیش هم      خسته کردی سینه‌ما ریش هم  
غمزه تو بر صف خوبان زند      گرنرنجی بر دل درویش هم  
تیره کردی عیش ما و روز دل      روزگار عقل دور اندیش هم  
کشتم از دست جفایت خویشرا      بر تو آسان کردم و برخویش هم  
میرود صبر من آواره زمن      پس نمی بیند زبیم و پیش هم

گرچه بر جانم قیامت از اوست

تا قیامت عمر بادش بیش هم

۱۲۴۹

در فراق زندگانی چون کنم  
 یار بد خو و فلک نامهربان  
 عشق و افلاس و غریبی و فراق  
 ماه من گفתי که جان ده میدهم  
 خواه خونم ریز و خواهی زنده کن  
 من نبودم مرد سودای تو لیک  
 حال خود دانم که از غم چون بود  
 ماجرای دل نوشتم بر دورخ  
 نرخ بوسه لیک میدانم ولیک  
 مست باشی پاس چون فرمائیم  
 ور بخسرو بوسه ندهی آشکار

غ  
 با چنین غم شادمانی چون کنم  
 تکیه بر عمرو جوانی چون کنم  
 من بدینسان زندگانی چون کنم  
 عاشقم آخر گرانی چون کنم  
 بنده ام من را یگانی چون کنم  
 بی درم بازار گانی چون کنم  
 چون تو حال من ندانی چون کنم  
 گر تو بینی و نخوانی چون کنم  
 با قضای آسمانی چون کنم  
 من که دزدم پاسبانی چون کنم

۱۲۵۰

مرهم زخم نهانی چون کنم  
 باز با درد جدائی چون کنم  
 دل ز جان چون بر کنم روزوداع  
 عقل گوید پا رسائی پیشه کن  
 گفتمش روز وداع دوستان

مرهم زخم نهانی چون کنم  
 باز با هجر آشنائی چون کنم  
 ترك آن ترك ختائی چون کنم  
 مست عشقم پارسائی چون کنم  
 گریزودی باز نائی چون کنم

گفت کای مستغرق دریای عشق

۱۲۵۱

بر جمالت مبتلایم چون کنم  
 لاف عشقت میزنم جانا ولی  
 گفتمی از کویم برو بیگانه باش  
 سر بشاهان در نمی آرد حریف  
 روز کاری شد که از لعل لبش

خسروم من بیوفائی چون کنم  
 من بعشقت بر نیایم چون کنم  
 بس فقیر بینوایم چون کنم  
 با سگانت آشنایم چون کنم  
 من که درویش و گدایم چون کنم  
 کشته يك مرحبایم چون کنم

خسرو بیچاره میگوید بصدق

عاشق روی شمایم چون کنم



۱۲۵۲

میزنی تو غمزه من جان میکنم  
چون نمی یارم که بوسم پای تو  
میروود جان رخصت نظاره ده  
عاشق سیمم که چون کاوش زنم

وز دل مجروح پیکان میکنم  
پشت دست خود بدندان میکنم  
ما، که خوش این میکنم آن میکنم  
کوی آن چاه زنخدان میکنم

پرسیم کاندر چه کاری خسروا

۱۲۵۳

اینک ازدوری تو جان میکنم

راز دل پوشیده با جانان برم  
نیک میدانم که خویش باز کشت  
ای مسلمانان نه پندارم که من  
دلبر را زین سان که دیدم شکل تو  
دادیم تو جان که جانا دل ده  
دل بموی آویخته پیشت کشم

درد را در خدمت درمان برم  
چون برو درد سر هجران برم  
از چنان کافر دلی ایمان برم  
من عجب باشد که از تو جان برم  
بنده ام از جان و دل فرمان برم  
دزد کردن بسته بر سلطان برم

زلف را از بند خسرو گو که چند

۱۲۵۴

رنج این سودای بی پایان برم

دوش رخ بر آستانش سوده ام  
جان بهانه جوی و می بینم رخت  
از درت سنگی زدندم نیم شب  
در پذیرای کعبه چون مردم براه  
کشت هجرم خونبهایم این بس است  
دیدنت روزی بخواهم هم مباد  
دل بسی جان میکند با من بعشق  
از تری خواهد چکیدن گوئیا

و  
کرد دولت را بر او اندوده ام  
بین که من بر خود چه نابخشوده ام  
سگ گمان بردند و آن من بوده ام  
گر نکردم حج رهی پیموده ام  
کاین قدر گوئی که من فرسوده ام  
که شبی در هجر تو بغنوده ام  
در تب غمهاش از آن افزوده ام  
آن لبان لعل کش بستوده ام

غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال

۱۲۵۵

شکر کز لطف تو بخت آسوده ام

هر شبی با گریه ای خود خوشم

ت  
گر چه هست آن روغنی بر آتشم

زنده کردم وه کزین شربت خوشم  
من چو سگ از دور باسنگی خوشم  
زاهد کویم ولی شاهد وشم  
هر کرا گوید بسوی خود کشم  
تا نفس باقیست پنج ویا ششم  
پی سپر کن زیر پای ابرشم

زاه خسرو جان من ایمن مباش

غ

کاسمان دوزست . تیر تر کشم

ساقیا در ده شراب روشنم  
توبه چبود مهر ایمان بشکنم  
آنکه زان می مست میرد آن منم  
منکه با یوسف بیک پیراهنم  
اینک از اقبال توجان میکنم  
روزگار خویش را آتش زنم  
تهمت جان چیست باری بر تنم  
باز سرگر کم کنی از گردنم

گفت خسرو سوزشی دارد از آنک

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ  
گل ز باغ وصل نزدیکان برند  
ای که پابوسی فغانم زن که من  
بسکه جانم عاشق دشنام اوست  
یک نفس بنشین که میرم پیش تو  
مور گر میرد نباشد خونبها

۱۲۵۶

توبه دیرینه را می بشکنم  
ساقیم گر چون توبت روئی بود  
وقتی آید عاشق از مستی خویش  
دامنم از گریه خون آلود چیست  
پرسیم کاندرا چه حالی باز گوی  
هر نفس آهی کشم وز روز بد  
زندگی و مردن من چون ز تست  
بار عشقت بس پذیرم منتی

بلبل دامن نه مرغ گلشنم

۱۲۵۷

ای ز تو شادی بجان فی القلب هم  
چون نماندا کنون مرا فی الجسم هم  
تو بخنده گوئیم فی الحشر هم  
بین همه جا غم بمجر الحال هم

دلبرا در جان نشین فی العین هم  
گریه خون بین و میکن پرسشی  
چون کنم من خواب خوش در گشت چش  
تازهر دل برد غم خال رخت

عمر خسرو در غم رویت گذشت

چند باشد دوریم والصبر هم

۱۲۵۸

وز برای دل خود دام کنم  
چشم بدرا بسخن رام کنم

از دو زلف تو شکن وام کنم  
از پی آنکه برویت نرسد



تارخت چاشت کندشام کنم  
گله از محنت ایام کنم  
با که گویم بکه پیغام کنم  
هم ز زلف تو مگر وام کنم  
خویشتن را عجمی نام کنم

تا تو نمائی رو گیرم زلف  
چشم از زلف سیاه تو کشم  
از تو صد جور و جفا می بینم  
دل ندارم که نهم بر دگری  
بوسه خواهیم و گر تند شوی

نیست حلوائی تو بهر خسرو

۱۲۵۹

چه بدان لب طمع خام کنم

غم آن لعل شکر خند کشم  
آخر این ناز تو تا چند کشم  
مگرت زاینه مانند کشم  
ور کشم از لب چون قند کشم

خم آن طره دلبد کشم  
زلف تو هر سر موئی نازیست  
نیست مانند رخت آئینه  
نکشم من سخن تاخ از کس

کورم از گرد مگر در دیده

۱۲۶۰

خاک در گاه خداوند کشم

بیش از آنست که زیبا گویم  
جای آنست که بر جا گویم  
تیر در خانه جوزا گویم  
زاده الله تعالی گویم  
هر یکی دویم دریا گویم  
حال خود گویم و تنها گویم  
لیتنی کنت تراباً گویم  
گر نگویم سخنی یا گویم

گر سخن زان قدر عنا گویم  
با چنان قد چو کمر بر بندی  
تا تو در سینه درونی دل را  
دل من حامل غم کردی و من  
هر دو چشمم که در آبندی کی  
بیرقیب آی شبی تا پیش  
سر نهم بر کف پایت وانگاه  
حال خسرو نگر ابرو مشکن

آن چنان سوخته ام از جورت

۱۲۶۱

که بسوزد دلت او را گویم

موی تو مشک ختا میگوئیم  
سرو را زهر گیا میگوئیم  
گرچه انگشت نما میگوئیم

روی تو ماه سما میگوئیم  
پیش آن قامت چون نیشکرت  
مر ترایک نظر از ما نرسد

دیده را خاک درت میدانیم  
شکر آست که اندر لب تست  
قصه خود ز لبست میجوئیم  
کعبتین است دو چشمت کورا  
تا ندانی که ریا میگوئیم  
سخن اینست که ما میگوئیم  
غصه خویش ترا میگوئیم  
مهر بازی بدعا میگوئیم  
طاق محراب دو ابروت زدور

۱۲۶۲ ما ببینیم و دعا میگوئیم

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم  
دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من  
از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم  
من خون دیده نوشم این است عشرت من  
یا بزم اگر گدائی شامی بگرد کویت  
دیدن زبسکه بینم حسن تو دیگران را  
خود را سلام گویم از تو بدین شوم خوش  
کام همین کزان در خاک کی بگام خواهم  
نه خضرو نه مسیحا نه این مقام خواهم  
از کشتگانت مانا خوابی تمام خواهم  
آیا چه جای بادابی تو که جام خواهم  
نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم  
نه گل درست بینم نه مه تمام خواهم  
تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم  
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد

۱۲۶۳ دردش نصیب من شد من بر دوام خواهم ب

ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم  
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده  
باز آ که شهر بی تو تاریک و تیره باشد  
اینست مردن من ای خیره کش که هستی  
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن  
گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو  
صد منت از تو بر من کز دولت جمالت  
بلبل بیباغ نالان عاشق بصد فغان هم  
نا سایدی بصحرا در باغ و بوستان هم  
در شهری تو نتوان والله که در جهان هم  
ز اب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم  
سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم  
گر راست پرسی از من جا زان توئی و جان هم  
بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم  
شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی

۱۲۶۴ گر این قدر نیرزد بنده برایگان هم

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم  
آن باد را که آرد از تو پیام ای جان  
آنجا که اوست باری خود را درون رسانم  
یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم



گفتی که خود مرا کس چون با کسی رساند  
جان میبری ز سینه وز دل گرانی غم  
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری  
آنجا که کشته‌ای دل شه شیر تیز بر کش

گر در حضور باشی دانی که چون رسانم  
تو دست خود مر نجان تا من برون رسانم  
تا من بدان تمنا دل را سکون رسانم  
تا سر نهم هم آنجا هم خون بخون رسانم

حکم ار کنی بمردن بر دیگران تودانی

۱۲۶۵

لیکن اگر بمحشر گوئی کنون رسانم

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم  
پیش تو روی چون زر مالم بخاک جانا  
خورشید اگر بخواند پیشت برات خوبی  
باریکی میانت تا غایتی است کز وی  
حالم ترا که گوید پیشت مرا که آرد  
ایکاش پر بر آید بر بازوی نیازم  
که دست کین بر آری گه پا بخون فشاری

خاک درت بدیده چون توتیا بگیرم  
و ندر دل چو سنگت زینروی جا بگیرم  
در روزنامه او صد جا خطا بگیرم  
تیغم بدست ناید از هر کجا بگیرم  
دست کرا ببوسم پای کرا بگیرم  
تا بر پریم بسویت راه هوا بگیرم  
پیش آیدم بزاری گردست و پا بگیرم

شد بنده تو خسرو گر باورش نداری

۱۲۶۶

اورا که تو بگوئی بر خود گوا بگیرم

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم  
دیوانه‌ام من ایدل زان شمع یادم آور  
ذوق خرد نجویم کز غمکشان عشقم  
هر مرده از گناهی سوزند و من چو سوزم  
زان نور آفتابم بینا و کور هر دم  
من چون زیم که دیده با خط مورمالش

بیرون جهم که باشد خو با گوزن و گورم  
کاتش زنم جهان را نا که اگر بشورم  
فضل عرب ندانم کز روستای غورم  
از سوز عشق باری باشد عذاب گورم  
نیلوفرم نداند یا بوم روز کورم  
او در دل و جگر شد سوراخ‌های مورم

گویند خسرو آن سوچندین مرو بزاری

۱۲۶۷

نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم  
بوی کشنده او خود همراه صبا شد  
شمشیر بر کشیده عشق و مرا در آن کوی

ت  
که در فسون نشینم که در دعا گریزم  
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم  
پای خرد شکسته چون از بلا گریزم

هر جانور که باشد بگریزد از بلایی  
من خود بالای خویشم از خود کجا گریزم  
خسرو مگوی در کش پا از طواف کویش

ت

کو نیست آن حریفی کزوی بپا گریزم

۱۳۶۸

کاری چو بر نیاید از آه صبحخیزم  
در آرزوی خوابم کت گه گهی به بینم  
از تیغ جور جانا گر خون من بریزی  
بر تیغ کند باید کشتن چو من کسی را  
از هول رستخیزم والله خبر نباشد  
سوی تو میگریزم آنکه که زنده مانم  
تا چند هر زمانی با بخت برستیزم  
میرم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم  
مهرت ز دل فریزم گر بر زمین بریزم  
زحمت بود که داری مهمان به تیغ تیزم  
پیش آید از بنا گه در حشر رستخیزم  
بکشد مرا خیالت گرسوی خود گریزم  
بر ماست نظم خسرو ناوک زنی ندانم

غ

کاهوی هندوم من یا اشتر حجیزم

۱۳۶۹

رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم  
مائیم و راه دوری و تا باز کی رسد  
بگذاشتیم روی عزیز ی که سالها  
آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز  
آندل که او ز ما سر موئی جدا نبود  
دل بوی وصل داشت کنون رنگ خون گرفت  
هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو  
خوئی که دل بصحبت یاران گرفته بود

زین پس وفاز عمر نجوئیم خسروا

و

چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم

۱۳۷۰

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم  
با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب  
روز از کجا گواهی شبهای ما کند  
ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر  
بر بت بر، ای فرشته که در خورد کعبه نیست  
هوئی فتد ز ناله و وایی که ما کنیم  
هستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم  
چون صبح کافر است گواهی که ما کنیم  
تعویذ شاهد است دعایی که ما کنیم  
گاه نماز رسم و ریایی که ما کنیم



لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات  
 بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر  
 سگ به بسی بود ز وفایی که ما کنیم  
 جانی و دیده ایست بهایی که ما کنیم  
 خسرو ز عشق بی سرو باشد چنین بود

۱۲۷۱

احوال خویش را سرو پای که ما کنیم

هر شب بکوی وصل تو دزدیده ره کنیم  
 دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان  
 پیش در از طفیل سگان خوابگاه کنیم  
 وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم  
 در چارسوی راه تو دیده بره کنیم  
 خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم  
 باری چنین چو نامه خود را سیه کنیم  
 و توبه مردن است بیا تا گنه کنیم  
 به گر ز پای تابه مستان کلاه کنیم  
 خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم  
 گفتی که پردهم دوسه گر خسروا خوری  
 و

۱۲۷۲

در مانه می بیار مبادا که نه کنیم

ما عاقبت نثار ره درد کرده ایم  
 زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد  
 جانرا بمی برید عدم فرد کرده ایم  
 دلرا ز آب خورد جهان سرد کرده ایم  
 گر نیک و بد ز هر چه توان کرد کرده ایم  
 روی اهل که پیش کسان زرد کرده ایم  
 کردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم  
 دهر از غبار سینه پر از گرد کرده ایم  
 این کعبتین در خور آن نرد کرده ایم  
 ای عشق درد بخش که درمان مراد نیست

۱۲۷۳

درمان جان خسرو از این درد کرده ایم

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام  
 دی باد صبح بوی تو آورد سوی من  
 در خون دل ز دست تو چون جام باده ام  
 امروز دل بسوی تو بر باد داده ام  
 یارب که چند بار بیایت فتاده ام  
 از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم

آنروز نیست کز تو نمیزایدم غمی      غم نیست چون من از پی این روز زاده‌ام  
گفتی دل شکسته بیه بردو زلف من      من خود شکسته‌وار بر این دل نهاده‌ام  
رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی

تا چند گوئیم که ببین ایستاره‌ام      ۱۲۷۴

تا دامن از بساط جهان در کشیده‌ایم      رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم  
ای ساقی از قرا به فرو ریزی که ما      خو نابه‌ها ز شیشه اخضر کشیده‌ایم  
در حقه سفید و سیه بر بساط خاک      چون پر دغا ست باده احمر کشیده‌ایم  
فقر است و صدهزار معانی درو چو موی      آنرا گلیم کرده و در سر کشیده‌ایم  
چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان      دامن همت از سر آن در کشیده‌ایم

خسرو نه کود کیم که جویم سرخ و زرد

چون بالغان دل از زرو گوهر کشیده‌ایم      ۱۲۷۵

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم      مگسل زما که بهر تو از خود گسسته‌ایم  
آه از بروی تو نگشائیم ما شبی      چشمی که در فراق تو شبها نشسته‌ایم  
آلوده جفای تو جان میرود درون      هر چند کز خدنگ جفای تو خسته‌ایم  
سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که من      میخواره و سفال بتارک شکسته‌ایم  
درده شراب شادی از آن رو که عقل رفت      دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم

خسرو چه جای صرفه جان است و بیم سر

ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم      ۱۲۷۶

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم      خا کیم در رهت قدمی خاک تر شویم  
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز      باری بدین بهانه بنامت سمر شویم  
عقلم ز نام ننگ خبر میدهد هنوز      بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم  
شبها قرار نیست دمی گر بود قرار      بادی وزد ز زلف تو زیر و زبر شویم  
ما را نماند خواب‌رها کن که بعد از این      بر پات رو نهیم و بخواب دگر شویم  
ما را دگر مگوی که جای حواله نیست      دل کو که ناوک دگر بر اسپر شویم

مقصود خسرو است ز تو یکنظر که تا

هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم



۱۲۷۷

میخواستم که روزه گشایم نمازشام  
با قامتی که سرو سہی گر ببیندش  
برداشت پرده از رخ و چون روزه عرضه کرد  
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک  
ای عید روز کارنہان کن رخ چوماہ  
من بیقرار مانده و تو بر قرار خویش

سر برزد آفتاب جہانسوز من ز بام  
يك پا ستاده تا بقیامت کند قیام  
بر من نماز صبح بوقت نمازشام  
ہر چند سجده سہو بود از پی سلام  
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام  
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزہ مدار چون لب تو پر ز شکرست  
آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام

۱۲۷۸

از طرہ تو جز رہ سودا نیافتم  
در زلف تو شدم کہ بجویم نشان دل  
تا دردی غم تو بکام دلم رسید  
گویند یافت ہر کسی از دوستان وفا  
بوسی بحیلہا ز لب ت یافتم شبی  
بر کام من ہر آنچہ ز جام لب ت رسید

وز غمزہ تو جز در غوغا نیافتم  
خود را ز دست دادم و دیگر نیافتم  
در دیدہ جز سرشک مصفا نیافتم  
باری من ستمکش رسوا نیافتم  
پیش آنچنان مراد مہیا نیافتم  
از جام خضر و کام مسیحا نیافتم

سلطانی از نسیم وصال تو بہرہ مند

۱۲۷۹

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم  
گفتم رخت ببینم و میرم ببیش تو  
گفتی بخون من سخنی ہم خوشم و ليك  
دی بر رخ گلت بچمن ہم نشین شدم  
بر دوست خواستم کہ نویسم حکایتی  
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم

طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم  
ہم در ہوس بمردم و دیدن نیافتم  
چہ سود کز لب تو شنیدن نیافتم  
خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم  
از آب دیدہ دست کشیدن نیافتم  
ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم

شد جان خسرو آب کہ از ساغر امید

۱۲۸۰

يك شربت مراد چشیدن نیافتم

وز گلشن مراد صفائی نیافتم  
کز چنگ روزگار نوائی نیافتم

ہر گز ز دور چرخ وفائی نیافتم  
گر ہم چونای در شعب آیم عجب مدار

بر خوانچه امید صلائی نیافتم  
 کارم بجان رسید و دوائی نیافتم  
 عمداً بریختم که بهائی نیافتم  
 سلطانیا بصحبت دشمن گذار عمر

ب

خوش عشرت نیست این که شب دوش کرده ام  
 بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام  
 کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام  
 زین لطف پای خویش فراموش کرده ام  
 باری ز محنت نیست که بردوش کرده ام  
 گویند کز چه عاشق دیوانه گشته ای

گفتار خسرو است که در گوش کرده ام

و آنگاه دلبری چو تو خود رای کرده ام  
 اینک درون جان خودت جای کرده ام  
 کاین جلوه خویش را بته پای کرده ام  
 گه گه نظر بماه شب آرای کرده ام  
 با آهوان بادیه پیمای کرده ام

وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت

غ

باشد ز پاسبان تو سنگی دگر خورم  
 پیکان آب داده چو خرما ی تر خورم  
 شب تا بروز حسرت روز دگر خورم  
 از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم  
 خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم  
 چندی که من همی ز فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب

بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

تلخ آب حسرت است هر آبی که من خورم

ایام ناشتا صفت آمد از این قبل  
 دردم ز حد گذشت و صفائی نشد پدید  
 خونم بریخت عالم و خون دگر ز چشم

۱۲۸۱

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام  
 خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم  
 گر سرو و لاله ای ببرم نیست این بس است  
 گفתי بفرق بر سر کویم طواف کن  
 این سر که نیست یک نفس از درد عشق دور

۱۲۸۲

اول بسینه بهر غمت جای کرده ام  
 شادی بروی تو چو غم بهر روی تست  
 سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار  
 بیرون کشم و دیده که در عهد حسن تو  
 مجنون روزگار توام کز غم تو خو

۱۲۸۳

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم  
 جائی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار  
 روزی که بینمت ز پی دیدن دگر  
 گر تو خوشی که برگ مرادی نباشد  
 مستم کند ز شوق بسان شراب تلخ  
 سیری هنوز نیست لب خون گرفته را

۱۲۸۴

تلخ آب حسرت است هر آبی که من خورم



از خوردن جگر جگر من کباب شد  
هر گز نخوردم آب خوش خویش در جگر  
ور خون خورم بیاد لب قطره‌ای که نیست  
سنگست خسرو ارنه کجا طاقت آورد  
نبود سزای خورد کبابی که من خورم  
تیغست بی تو قطره‌ای که من خورم  
طوفان آفت این می‌نابی که من خورم

۱۴۸۵

از شعله‌های دل تنف و تابانی که من خورم

ب

امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم  
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم  
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست  
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود  
نی سنگ ماندونی دل سنگین در این خراب  
وه گر نمردی‌ای اجل آخر بیای زود  
روزی بروی ترشی از ابروی تو نرفت  
طوفان کنم ز دیده جهانرا فرو برم  
جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم  
هردم ز بس که آه و فغانرا فرو برم  
آشام خون دلم کنم آنرا فرو برم  
تاطعنه‌های پیرو جوانرا فرو برم  
تا من ز خویش نام و نشانرا فرو برم  
تا کی ز دور آب دهانرا فرو برم

من خسروم شکر شکن اما بدکر دوست

۱۴۸۶

خواهم ز ذوق کام وزبانرا فرو برم

هر شب بدل تصور نازش فرو برم  
نازش که نیست بر لب شیرین بر آن شوم  
چون تبر بر کمان نهاد و خواهم از هوس  
شبها ز ذوق خاک درش در دهان کنم  
دیوانه شد دل من وزنجیر واجب است  
باشد که یکدمی لب خود بر لبم نهد  
با خون دل فسانه رازش فرو برم  
کاندو میان آن که نازش فرو برم  
پیکانه‌های دیده نوازش فرو برم  
در آب دیدگان نیازش فرو برم  
خواهد از او که زلف درازش فرو برم  
تا من زبان عربده سازش فرو برم

خسروا گر چه عشق مجاز است زان او

۱۴۸۷

تحقیق خویش من به مجازش فرو برم

فریاد از این جفا که من از یار میکشم  
خاکم که کوب می‌خورد و پست میشوم  
گر از جفای او دلم افکار میشود  
همسایه می‌بسوزد و فریاد میکند  
اندک همی شمارم و بسیار میکشم  
مورم که رنج می‌برم و بار میکشم  
بازش هم اندر این دل افکارم میکشم  
زان ناله‌ها که من پس دیوار میکشم

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب

۱۲۸۸ کز دیده بادهای چو گلنار میکشم و

چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم  
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند  
صبری نباشد ارچه که مردم ز خون دل  
بر یاد قامت چو بگریم عجب مدار  
او در دلست و صبر نکردم هزار بار  
رسوا شدم ز خلق گرم دسترس بود  
خواه که این دو دیده غماز بر کشم  
نالیدنم همانست چو آواز بر کشم  
در خانه نقش آن بت طناز بر کشم  
کز گل هزار سروسرافراز بر کشم  
گر خویش را فرو برم و باز بر کشم  
يك يك زبان سفله و غماز بر کشم

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم

۱۲۸۹ تا چند پیش همدم و همراز بر کشم و

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم  
چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش  
ماهی متاع صبر کنم جمع و زاب چشم  
خواهم نماند و خواب اجل هم خوشست ليك  
عمرم گذشت هیچ نیامد زمان آنك  
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد  
چشمت بخواب ناز و مرا قصه ای دراز  
هر کس بسوی حور رود من بسوی تو  
روزی گذشته بود برای سوار و من  
دردش به از سرست و من سر بریده را

یاران زپند بس که ز خسرو رهانند

۱۲۹۰ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم و

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم  
ز و صد جفا کشم که نیارم بروی گفت  
ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم  
گفتند یاد میکند دل نمیدهد  
بر دیدگان خاک درش توتیا نهم  
کاین درد خود چگونگی بر آن بیوفا نهم  
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم  
کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم



شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند  
روزی چو خواست کشتنم از بوی تو صبا  
چون دل ز گفت دیده مرا سوخت در بدر  
شبها که گرد کوی تو کردم بیک قدم  
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را  
گفتی که گل بجای رخم بین زهی خطا  
چون من گذار سیده که کاسه کجا نهم  
آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم  
بیرون کشم پیش دل مبتلا نهم  
اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم  
پس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم  
کان دل گر آه می نکنم بر گیا نهم  
زین گونه کز لبست سخنی نیست روزیم

۱۲۹۱

مسمار بر جراحت خسرو دوا نهم  
و  
با تو چه روز بود که من آشنا شدم  
هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم  
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند  
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو  
بارم نبود کوه غم اما بیوی تو  
ای پند گوی تا رخ او را ندیده ای  
او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش  
هر دم بداغ هجر چو عیشم عذاب بود

خسرو به بندگیت غلامیست بی بها

۱۲۹۲

خاصه کنون که بنده تو بی بها شدم  
ای دیده پای شو که بر یار میروم  
راهش ز رفتن مژه پر خار کرده اند  
من باز دیده کرده بر آن خار میروم  
ای خار خار هجر ز دل دور شو که من  
بهر نظاره گل رخسار میروم  
گر سر زندر قیب کسی را براو چه باك  
من سر زده خود از پی اینکار میروم  
ای باد پیش از آن تو برو پرده زان جمال  
بر کن که من بدیدن دیدار میروم  
گو زلف را کمند مکن کز میان تو  
من خود بتار موی گرفتار میروم

من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق

بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

۱۲۹۳

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام  
دل داده‌ام بدلیبر و جانی خریده‌ام  
عشقت که هست قیمت او صدهزار جان  
جان است در هوای پریدن که شب بخواب  
ای ساربان من اشتر مستم مکن که من  
نظاره‌ام کنند که در کوی عاشقی

خسرو غم بکشت همان همدست این

۱۲۹۴

گر خود سخن ز ره‌ره و از ماه بشنوم  
بیخوابیم بکشت و از من که هر شبی  
تیغ زن‌ای رقیب که قربان شوم ترا  
آواز ارغنون ندهد ذوقم آنچنان  
دل پاره‌های خون فکند هم‌چو برگ گل  
خود را کنم سپند و نخواهم ترا گزند

مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته‌ای

۱۲۹۵

روز زردی از من است ز چشم سیه گرم  
من دانم ودلی که شدست آب جوی او  
در جستن شکوفه روی تو شد روان  
اکنون که مر مرا غم تو سرخ روی کرد  
بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو  
دل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق  
سودای خاک پای توتا در سر منست

خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

ورنه کی آئی آنکه من اندر تو بنگرم  
کز دست چشم خویش چه خونا به میخورم  
بادی که از جوانی خود بود در سرم  
پیش که گویم این غم و این زر کجا برم  
روز فرود رفته خود را بر آورم  
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم  
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو

گوئی که از نگارش شاپور دفترم



۱۲۹۶

اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه بینم  
در آن زمان که نه بینم ترا بچشم چوا برم  
بخانه سایه همی گیردم ز فکرت زلفت  
وصال خواهم و این در روی من که گشاید  
بوصل چند توان گفتم هنوز توقف  
طمع بود ز دهان تو شربتیم ولیکن  
چو دل سخن نشنود و تو عاقبت بر بودی

و گر چه ماه تابد بماه تاب نه بینم  
چنان بیارد باران که آفتاب نه بینم  
که آفتاب در این خانه خراب نه بینم  
ز خنده شکرینت چو فتح باب نه بینم  
کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم  
سؤال از که کنم چون ره جواب نه بینم  
روان بکش که نگه داشتن صواب نه بینم

جز آب می نرود از دو چشم خسرو و ترسم

۱۲۹۷

که چند روز دگر خون رود که آب نه بینم

کرشمه کردنت از چه بلاست باز ندارم  
چه روز بود که پیچید نقش زلف تو بر من  
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت  
بیار ساقی و در ده بما صلائی خرابی  
مرا ز مسجد معذور دار خواهی مؤذن  
چو بت پرست دلم شد چنانکه باز نیامد

ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم  
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم  
که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم  
که بیش از این سر این عقل حیل ساز ندارم  
که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم  
بهر صفت که بود گویش باز ندارم

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن

۱۲۹۸

ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم  
زالوث فسق دل من چگونه دست بشوید  
سیاه روئی خود را بآب دیده نشستم  
طریق شیر دلیهای شبروان چه شناسم  
کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد  
دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندانم  
بترك خوی بدم میدهند پند ولیکن  
تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز

بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم  
بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم  
بصف مردان خود را سفید روی نکردم  
که صحبتی دوسه شب با سگان کوی نکردم  
سری که در خم چو گان عشق گوی نکردم  
ز کام داشت بر آنم که مشک بوی نکردم  
کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم  
بصدق بیش خدا قامت دو توی نکردم

وبال من همه شعر آمد و در یغ که خسرو

ب

نگفت خامش و من ترك گفتگوی نکردم

۱۲۹۹

خراب کرد به يك بار خواب نر گس مستم خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم  
زبس که این دل خون گشته در دويد بچشمم نایستاد دلم تا میان خون ننشستم  
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم  
مه من ار بتو بینم مگو که بت چه پرستی چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم  
مشو بخشم که در من تو کیستی که نه بینی گر آن گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم  
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی تو شوخ باز بر آن داشتی که توبه شکستم  
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من من ار چه سگ نیم اما برای داغ تو هستم  
دهند پند که خسرو صبور باش که رستی

ب

اگر سخن بصوری بود بدانکه نرستم

۱۳۰۰

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم  
چو غنچه تاب تو دل بستم ای بهار جوانی بهیچ جا ننشستم که جامه ای ندریدم  
که جدا شدن جان ز تن بدان تو که هرگز عقوبتی که من اندر جدائی تو بدیدم  
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم  
سرم ز سرزنش مدعی بخاك فروشد چنین بود که نصیحت ز دوستان نشنیدم  
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم  
فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد بده که گرز تو باشد بهر دو کون خریدم  
چو سایه در پس خوبان بسی دویدم و اکنون ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم  
بعین بیهوشیم رخ نمود و گفت که چونی چه تشنگی برد آبی که من بخواب بدیدم  
چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری

نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

۱۳۰۱

اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم اگر نمائیم آن روزی نیز تاب ندارم  
همی خورم ز تو صد خار غم همین برم آرد چو کار خویش بدنبال بخت تیره گذارم  
مباد هیچ زوالت چو زیر پا کنی آن خط که خال خویش به خار رهت بگریه نگارم



دولب بگریه بشویم چو خاک پای تو بوسم  
مگیر خشم اگر آب دیده پاک ندارم

به زنده داشتن شب بمرد خسرو مسکین

۱۳۰۲

زهی جفا که من این عمر در حساب نیارم

کجائی ای بفدای تو گشته جان و جهانم  
صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند  
شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم  
دلم بری و بگوئی مگو من این بکه گویم  
در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم  
ز گریه رشته جان پر گره شد و دم سردم  
بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم  
که در غلط فتد از دیدنم از آنکه نه آنم  
فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم  
مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم  
ز تیرهم چه گشاید چونم گرفت کمانم  
گره گرفته بصد حيله میرسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو

۱۳۰۳

بیخش از پی تسکین دو شربتی هم از آنم

دلم ز دست تو خون شدندانم این بکه گویم  
بریخت اشك من آنرا که پاره گشت دروغم  
از این دودیده پر آب من که ریخته بادا  
رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود  
توئی چو چشمه آب حیات و من بتو تشنه  
میار طره فراهم فرو گذار که بر من  
تن چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش  
علاج خود ز که سازم دواي دل ز که جویم  
برفت آب من آنرا که رخته گشت سبویم  
چه آب ریختگیها که آمده است برویم  
تو سوی خود ندهی ره ندانم این بکه گویم  
نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم  
کند هر آنچه ببايد چو می بیاید از اویم  
که پی گسست در آمد غمت بشخص چو مویم

تبسمی که تو آنجانه دلبری گل باغی

۱۳۰۴

نوازشی که من اینجانه خسرو سگ گویم

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم  
طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من ریز  
نه گنجم اربدر زاهدان ز بهر تبرك  
خوش آن خمار پیایی که لعبتان خماری  
بيك سفال لبالب فرو ختم زه حسنت  
ت  
که کشته می نشود آتش چغانه بسویم  
که گرد توبه از این دل قبی نماز بشویم  
بسست خدمت رندان مست بر سر کویم  
شبم دهند شراب و ره درونه ربویم  
که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم  
 صلاح رهن من شد که ذوق بت بگرفتم کجاست شاهد بت رو که ره بقبله بجویم  
 به بت پرستی خلقی که سنگسار کنندم نه صبر آنکه ز سنگی بود زروی برویم  
 دلم بخدمت او بود دوش گفت که خسرو

۱۳۰۵

تودانی و دره سجد که من سگ دراویم

نهفته می خورد آنشوخ و منکر است برویم کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم  
 شبیش دیدم در خواب سالهاست که هر شب زشام تاسحر آن خواب پیش خویش بگویم  
 مگر زوادی جانان صبا برد خبر من که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم  
 به ناتوانیم از وی چه آنکه حال پرسیش همین بس است که من سر بر آستانه اویم  
 کنون که توبه شکستم کدوی می بسرم نه چنانکه کاسه سربشکند ز بار سبویم  
 تو بر گلوی من ار تیغ آبدار برانی

۱۳۰۶

بسی ز شربت آب حیات به بگلویم

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم بدست هجر گرفتار مانده ام چه کنم  
 نماند طاقت زاری و ناله ام، آن شوخ نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم  
 برون دهم غم هجران و باورم نکند اسبر صحبت اغیار مانده ام چه کنم  
 شدم ز یار وز خویش وز جان و دل بیزار که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم  
 همی کشند که منگر بروی خوب چومن بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم  
 همی کنند ملامت که چند گری خون ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم

رقیب گفت که، خمور از چه ای خسرو

۱۳۰۷

بسی شبست که بیدار مانده ام چه کنم

برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم ز جان سوخته بیرون نمیشوی چه کنم  
 توئی بحسن چولیلی و لیک هیچ شبی انیس خاطر مجنون نمیشوی چه کنم  
 بیک فسون که بکردی در آمدی بدلم کنون زدل بصدافسون نمیشوی چه کنم  
 هزار قصه نوشتم ز خون دل بر تو تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چه کنم  
 مگو بطعن که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم



بجان تو که فراموش نیستی نفسی

اگر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

۱۳۰۸

گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم  
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند  
شدم اسیر سمنده و خلاص میجویم  
بجوی اوست کنون آب و من چنین تشنه  
روم بباغ بدین بو که خوش شود دل تنگ  
چه جای آنست که گویندم آبروی مریز  
فتادگی خودش عرضه میدهم از پی

چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم  
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم  
ولیک میکشدم دل بسوی او چه کنم  
ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم  
بهیچ باغ نیابم چو موی او چه کنم  
بسوختست مرا آرزوی او چه کنم  
فتاده چند بر این خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بد خو

ز شیر خوارگی اینست خوی او چه کنم

۱۳۰۹

برابر لب او انگبین چگونه کنم  
خدای چون سخت راز انگبین کرده است  
بدزدی دل من زلف تو همی آید  
بتابدیده نشین کاندین هوس مردم  
ز گریه دیده سفیدم بلی بنطع امید

مقابل رخ او یاسمین چگونه کنم  
به پیش تو سخن از انگبین چگونه کنم  
بگو گرفتن او را کمین چگونه کنم  
که دیده با چو توئی همنشین چگونه کنم  
سفید میشودم اینچنین چگونه کنم

بر آستین گهر از دیده بر تو میریزم

پراز جبین گهر آستین چگونه کنم

۱۳۱۰

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم  
ز گریه راز تو بر سینه چون رسد چه کنم  
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم  
از آن تست جفا و از آن بنده وفا  
روان شدی بسفر میرسد مرا چو جرس  
وداع کردی و چشمم روان شد از بر تو

به آشکار و نهان قصد جان خویش کنم  
روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم  
ولی ترا نتوانم که آن خویش کنم  
تو آن خویش کن و من از آن خویش کنم  
که ناله ها بسر کاروان خویش کنم  
کنون وداع دو چشم روان خویش کنم

طبيب رفت ز خسرو دگر کنون وقت است

که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

۱۳۱۱

نه بخت آنکه بسوی تو جای خوش کنم  
 بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر  
 ز غیرت دولیم جان و دیده خون کردند  
 خوش آن زمان که دگر جانه بینی و شنوی  
 رخت که گشت بلا دیده را یکی بنمای

نه صبر آنکه سکون در سرای خویش کنم  
 دو چشم خویش نثار دو پای خویش کنم  
 چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم  
 چو من بگریه خون ماجرای خویش کنم  
 که دیده پیشکش دل بلای خویش کنم

بمرد خسرو بر آستان و سلطان را

۱۳۱۲

نه یار وعده بوس و کنار می کندم  
 درون دل نه یکی صد هزار افسونست  
 شبی ز بیم گزندش هزار ناوک آه  
 دگر ز بخت خودم عزتی نمی باید  
 توام به تیغ کشی و خیال کشت که او  
 شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده  
 بگه پیامدو همسایه گفت خوابم نیست  
 شراب عشق تو می بایدم بسر هر چند

بدل نگشت که یاد گدای خویش کنم

و  
 نه دل زدیدن رویش قرار می کندم  
 هنوز آرزوی آن سوار می کندم  
 فروهمی خورم ارچه فکار می کندم  
 همین بس است که پیش تو خوار می کندم  
 شفیع میشود و شرمسار می کندم  
 که آن شراب شبانه خمار می کندم  
 که ناله های تو در سینه کار می کندم  
 که بامداد اجل هوشیار می کندم

بناز گفت شبی خسروا دلت نشکفت

هنوز آن سخنش خار خاز می کندم

۱۳۱۳

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم  
 منم فتاده بخاکی و هر زمان چون باد  
 براه بیسرو پا میروم که آب دو چشم  
 چنان ضعیف شدم گر دعای وصل کنم  
 مرا جهان بلا برسر است و میخوام  
 بدستبوس خیال تو گر شود ممکن

ز آستانت بحسن رضای خود بروم  
 گذر کنی بسر من ز جای خود بروم  
 رها نمیکندم تا بیای خود بروم  
 ز آه خود بفلک با دعای خود بروم  
 که سر نهم بجهان با بلای خود بروم  
 درون دیده صورت نمای خود بروم

در انتظار وصال ز دست شد خسرو

دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

۱۳۱۴

بین که باز بدست تو اوفتاد دلم

متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم



بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف  
هزار عهد بکردم که ننگرم رویش  
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت  
دلت بناخوشی روزگار سوختگان  
از آنکهی که شدم باتو دوستی هرگز

بیاد شد چو پریشان بیوفتاد دلم  
چو پیش چشم من آمدنه ایستاد دلم  
که هیچگاه از ایشان نبودشاد دلم  
اگر خوش است همه عمر خوش مبادد له  
ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرو و محروم بخت اگر این است

۱۳۱۵

زهی محال که یابد گهی مراد دلم

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم  
به تیغ هجر دل من هزار پاره شده است  
ز بسکه سینه خراشم چو گل زدست فراق  
ز بعد مردنم از سوز دل چنین باشد  
از آندمی که دلم شد بصحبت مایل  
حدیث باغ چگویم که با خیال رخت

ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم  
عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم  
چو لاله غرقه خونست چاک پیرهنم  
بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم  
نماند میل بیالای سرو و نارونم  
نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بیتو بجانم ز محنت خسرو

۱۳۱۶

بلطف خویش رهان از عذاب خویشتم

گذشت باز بدین سوی ترك كج کلهم  
ز بسکه من بزندانم در شدم بخیال  
دلم بماند بدنبال چشم او که مگر  
زهی درازی عمرو هلاک من زین غم  
مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم  
گرت ز عشق گناهم سیاستم کن لیک

کنون من و چوسگان خوابگاه بخاک رهم  
گمان برم بخیالی مگر بزیر چهم  
زمان زمان بحقاوت گهی کند نگهم  
که نیست صبح شب غم کم از هزار مهم  
مدار آینه در پیش من که روسیهم  
نویس بر کفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیده خسرو توئی و بس چه کنم

۱۳۱۷

به پیش چشم نیایند آفتاب و مهم

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم  
ز زلف تو همه چون بوی عشق میآید

سخن نماند می زان دهن کجا یابم  
من آن نسیم ز مشک ختن کجا یابم

کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم  
من ایندو از پی جان و زتن کجا یابم  
ترا که جان منی جان من کجا یابم  
من اینقدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت غم خسرو چو کوه و محرم نه

شکاف چون کنم این کوه کن کجا یابم

و

غمم که داند و همدرد خود کرا یابم  
کجا روم که خلاصی از این بلا یابم  
ترا که مایه عمر منی کجا یابم  
مگر که درد دل خویش را دوا یابم  
که من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم  
زیارت آبی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز توای پادشاه کشور حسن

که يك نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

غ

کدام تیره شب هجر را کران یابم  
کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم  
اگر بیافتش را کسی زبان یابم  
خلاص یابم بل عمر جاودان یابم  
که کیمیای سعادت ز رایگان یابم  
کجا روم که از این روز بدامان یابم  
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم  
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

چو جان دهم من از آنسو بر، ای صبا خا کم

مگر ز گم شدن خویشتن نشان یابم

وز آنکه نیز دلم برد اثر نمی یابم  
ولی قیاس شب هجر در نمی یابم  
که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

دلم ز شکل تو بدخوبه بوستان چه روم  
علاج زیستنم جز نظر نبند به رخت  
در این زمان که مرادش نه فراق بکشت  
گرم بگوی دو بوسه بصد هوس میرم

۱۳۱۸

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم  
حدیث من همه جا و مرا شنیدن کشت  
از آن زمان که ز هجرم به مردن آمدگار  
یکی بیا و بر این سینه پای نه نفسی  
ز باد چند زید آدمی بیچاره  
خوشم بخون خودار تو گهی بتربت من

۱۳۱۹

کدام سوی روم کز فراق امان یابم  
ز تند باد فراقم بر یخت برگ وجود  
زبان نماند ز پرسش هنوز نتوان زیست  
بهجر چند کنم جان بمیرم از یکبار  
بجان ستاند اگر باد گردی آرد ازو  
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب  
ستاره سوخته می آید از دلم در خم  
بخواب داد مرا خسرو از لب شگری

۱۳۲۰

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم  
از این دو دیده بیخواب شب شناس شدم  
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود



کجا روم که بهر انجمن حکایت تست  
 تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان  
 بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم  
 که من ز گم شده خود خبر نمی یابم  
 نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار

۱۳۲۱

ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم  
 من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم  
 همه حکایت آن طره دو تا گفتم  
 گرت هوای می است و شرابخواره من  
 بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم  
 بشهر در دف رسوائیم بزد همه خلق  
 کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم  
 هنوز باز نمی آید این دل بی شرم  
 تبارک الله تا من بدو چها گفتم  
 کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند  
 که ترک صحبت مردان پارسا گفتم  
 بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم  
 که بیدلانرا بسیار ناسزا گفتم  
 ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش  
 گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم  
 اگر بخدمت یاران من رسی ای باد  
 سلام من برسانی که من دعا گفتم  
 دلی که رفت ز تو خسروا در آن سر زلف

۱۳۲۲

بجوی و خواه مجو باز من ترا گفتم  
 نبودی آنکه منت دلنواز می گفتم  
 چرا ز ساده دلی باتو راز می گفتم  
 همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش  
 کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم  
 دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا  
 من ار ز پند حدیثیست باز می گفتم  
 خوش آن شبی که بروی تو باد میخوردم  
 بآب دیده همه شب نیاز می گفتم  
 عظیم درد سر آورد نازنین مرا  
 که من فسانه بغایت دراز می گفتم  
 دلش گراز سخن من گرفت برحق بود  
 که دردهای دل جانگداز می گفتم  
 هر آن سخن که ازو یاد بود شب تا روز  
 تمام میشد و هر بار باز می گفتم

خیال خنده نه بسوخت جان خسرو و من

۱۳۲۳

دعای آن لب که تر نواز می گفتم  
 بیا که بهر توجان در بلا گرو کردم  
 غ  
 بتی خریدم و هر دوسرا گرو کردم  
 تنی شکسته بخاکی فروختم بر در  
 دلی خراب به تیغ جفا گرو کردم  
 غلام را تبه خوار غم توام مفروش  
 که دل بدرد زبان و دعا گرو کردم

چنین که دل بگل عشق و پا گرو کردم  
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم  
متاع دل که بدان آشنا گرو کردم  
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقست خسرو افسوس

که قیمت گهری بر گدا گرو کردم

ب

مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم  
چو سوی من نگردد پس نظر بگردانم  
چنانکه آب در این چشم تر بگردانم  
اگر براه به بینم گذر بگردانم  
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

ز رشك سوخته شد خسرو ار بود دستم

ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

که هیچ با چو توئی همتفس نمی آیم  
بدیده میخورم و باز پس نمی آیم  
ز بس ضعیفم و در چشم کس نمی آیم  
ولیک با دل خود کام پس نمی آیم  
وگر نه من بهوا و هوس نمی آیم  
که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را

چو طوطیم که بچشم مگس نمی آید

تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم  
چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم  
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم  
سگم نخواندی از این درد و داغ میسوزم

مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را

من آخراز تو نه هم زین دماغ میسوزم

اگر چه سر بفروشم خریدت توان باز  
چه روز بود که افتاد در سر این سودا  
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد  
سگم اگر ندهم جان بیوی او بر باد

۱۳۲۴

توانم از همه خوبان نظر بگردانم  
خوش آن زمان که ببویش نهفته می نگرم  
مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز  
چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را  
کمر چه بندی بگذار تا بگرد میانم

۱۳۲۵

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم  
تو تیر میزنی از عمزه و من بیدل  
مرا مگوی کجائی من اینکم لیکن  
زدست جور نمی خواهم که بینم روی  
مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت  
کدام باد بکوی تو میرود هر روز

۱۳۲۶

منم که بی تو بصد گونه داغ میسوزم  
فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند  
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند  
مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد



۱۳۲۷

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم  
چو غنچه گشت دلم خون قصه تو ز رشك  
تو خود یقینست که خوش کردی از غم لیکن  
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من  
تو آنکه میدهم پند بگذر از سر من  
حدیت جان دژم پرسدم همه کس و من

فسانه گویم و با چشم پرز نم گویم  
دلم نخواست که بآباد صبحدم گویم  
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم  
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم  
همان بس است که من درد خویش کم گویم  
همه حکایت آن نر کس دژم گویم

مرنج از شعب بی تکلف خسرو

۱۳۲۸

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم  
در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز  
گرم براه سنان روید از هوای رخت  
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود  
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک  
چو بهر یوسف خود نیست گریه ام تا چند

سرود نیست که او را بزیرویم گویم

ت

دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم  
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم  
بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم  
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم  
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم  
ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ

۱۳۲۹

اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم  
به بند زلف تو زنجیر جان خود سازم  
بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی  
به نازبینی و بد خو شدی و هم بد نیست  
مرا اگر چه که بر دست غم فروخته ای

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم  
دل ستم زده را چند که بر این دارم  
که شهنشاهی چو فراق تو در کمین دارم  
که دلبری چو تو بود خوی و نازنین دارم  
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن

۱۳۳۰

نه يك دل ارچه هزار است آن اودانم  
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسرم

هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

ب

که من کرشمه آن ترك فتنه جو دانم  
رسد زیار نه یاری بود کزو دانم

که من فریب تو و نیکوان نکو دانم  
 ز آستان تو رفتن کدام سودانم  
 که گشت سبزه و رفتن بباغ جو دانم  
 که من سگ توام و بوی را نکو دانم

اگر چه گریه خسرو نشان رسوائیست

وليك من بحضور تو آبرو دانم

پری و یا ملکی چستی نمیدانم  
 تو رفتی از نظرو من هنوز حیرانم  
 همیروم که بشمشیر رو نگردانم  
 شکاف گشت همه رازهای پنهانم  
 جواب داد که از هجر نیست درمانم  
 بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم  
 فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم  
 که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست

ب

شود خاطر پریشانم  
 بدان که يك نفس ایمن ز فتنه بنشینم  
 که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم  
 ز من حکایت بطحی مپرس کز چینم  
 خراب کرده نظاره نخستینم  
 که دل کشد بسوی ارغوان و سرینم  
 مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم  
 چه خوابهای پریشانست این که می بینم  
 اگر چه مهره ز نطع حیات بر چینم

بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین

مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

نه دوستی بودم از دل بهمرهی بندم

خوشم ز تو بجفائی مده فریب وفا  
 چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم  
 هوای روی تو برد آنهمه هوس ز سرم  
 دلم بیار که می آید از تو بوی دلم

۱۳۴۱

نیامده است بچشم آدمی بدین سانم  
 نظر بروی تو کرده دو دیده حیران شد  
 چنان مقابل تو باد عاشقی در سر  
 درید پرده دل تیر غمزه تو چنانک  
 بصبر گفتم يك لحظه مونس من باش  
 کرشمه تو وجور رقیب و درد فراق  
 خوش آن زمان که حریف معاشران بود  
 ندانم آن همه همصحبان کجا رفتند

۱۳۴۲

که بیش جمع  
 چنین که غمزه خوبان نشست در کینم  
 حلال باد چو می خون من بر آن ساقی  
 چنان اسیر بتم کمز قبله نیست خبر  
 گذشت عمرو عمارت نمی پذیرد از آنک  
 ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت  
 خوشست گریه و آنهم نه گوهری است کزو  
 بخواب دیده ام امشب که در کنار منی  
 هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت

۱۳۴۳

چو من زد دوست بداغ درونه خورسندم



اگر به تیغ به برند بند بند مرا  
چومو که بر کنی و باز روید آنغم تست  
هزار کوه غم از بر دلم نهی بکشم  
ز بهر کشتن خویشش حیات خواهم و بس  
روا مدار که از دیدنت شوم محروم

تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم  
که باز رست بدل هر پیش که بر کندم  
غبار خنک تو بر دامن تو بر بندم  
اگر حیات دهد بعد از این خداوندم  
چنین که من بجمال تو آرزومندم

دل شکسته خسرو تهی کنم یکبار

شوند محرم اگر دل شکسته‌ای چندم

۱۳۳۴

بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی آرم  
چه وقت بود که افتاد با تو ام سرو کار  
کجار و چه کنم کز تو هر کجا که روم  
کنون که پیش رخت همچو زلف می پیچم  
مخسب ایمن از آهی که میزنم هر شب  
مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز  
به پیش روی تو از بیم آنکه کشته شوم

کز آن نظر بسوی دیگری بیار آرم  
که کار سر شد و در سر نه میشود کارم  
کمند گیسوی تو میکند گرفتارم  
فرو گذاشت مکن این چنین بیکبارم  
که فتنه بار تو ام تا بروز بیدارم  
بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم  
چو شمع سوختم و دم زدن نمی یارم

فتاده بر در تو خسرو و ندانستی

که اوفتاده خود را فرود نگذارم

۱۳۳۵

بدیدنت که من خو گرفته می آیم  
چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت  
شب بی خواب نیا سوده ام بیا که مگر  
گریست دیده بسی خون ز رشک حسرت از آنک  
ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من  
گاهی فتاده بدم نیم سوخته جانی

بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم  
بخشم روی تنابی گرت بخواب آیم  
ز دولت تو بخواب اجل نیاسایم  
شب بی بکوی تو خاری خلید در پایم  
ز خون دل همه خاک درت بیالایم  
وزید بادی از آنکوی و برد بر جایم

برون نمی رود از کام تلخی هجرم

اگر چه من بسخن خسرو شکر خایم

۱۳۳۶

ما که در راه غم قدم زده ایم  
ما بطوفان عشق غرقه شدیم

بر خط عافیت رقم زده ایم  
بر سر نه فلک قدم زده ایم

قدمی کو براه عشق شتافت  
 چونکه اندر وجود نیست ثبات  
 آستین بر زد آب دیده برقص  
 از سر نیستی چو سلطانی

هستی هر دو کون کم زده ایم

۱۳۳۷

ما در این شهر پای بند توایم  
 مرده آن دهان چون پسته  
 میدوانی و میکشی ما را  
 ای جفا بر دلم پسندیده  
 گو رفیقان سفر کنید که ما  
 باز پرسی تو حال خسرو را

تا چه غایت نیازمند توایم

۱۳۳۸

غم کشی چند یار خویش کنم  
 با دل خویش درد خود گویم  
 میرود چون ز خون دل رقی  
 دل نه و جان نه پیش تو چه کنم  
 چون بجز غم کسی نه محرم ماست

یار باید بوقت خوردن غم

خسرو خسته یار خویش کنم

۱۳۳۹

خیز تا باده در پیاله کنیم  
 ساقی جانفزا و نغمه چنگ  
 با گل و لاله همچو بلبل مست  
 شاد خواران چو باده پیمایند  
 وز شکر فغان چارده ساله  
 وز بخار شراب آتش فام

گل درون قدح چو لاله کنیم  
 تابکی خون خوریم و ناله کنیم  
 وصف آن عنبرین کلاله کنیم  
 دفع غم راست بر حواله کنیم  
 طلب عمر شصت ساله کنیم  
 ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خسرو بنام می خواران

ملك دیوان بخون قباله کنیم



۱۳۴۰

هر شب از شوق جامه پاره کنم  
گر بر آید مه از گریبانش  
از درونم برون نخواهد رفت  
خون شد این دل نگر ز بهرجفات  
جرعه‌ای گر بیابم از لب تو  
چند گوئی که صبر کن در هجر  
تو کنی جور بر دل خسرو

عاشقم عاشقم چه چاره کنم  
دامن از گریه پر ستاره کنم  
گر چه صد جای سینه پاره کنم  
دل دیگر ز سنگ خاره کنم  
صوفیانرا شراب خواره کنم  
گر توانم هزار باره کنم  
من چو بیگانگان نظاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات

چون توانم ز تو کناره کنم

۱۳۴۱

چون شکر زان دو لعل تر بکنم  
لب تو آب زندگانی را  
تا بسوزم در آتش غم تو  
گر نباشد امید دیدن تو  
پیش رویت در آتش اندازم  
نکنم دل ز مهرت از هر شب  
بر مکن چشم مردمی از من

دل نخواهم که از شکر بکنم  
طرفه خون شود اگر بکنم  
گوشه‌ای هر دم از جگر بکنم  
دیده خویش را ز سر بکنم  
گل که از باغ تازه تر بکنم  
جان ز عشق تو تا سحر بکنم  
که نیارم ز تو نظر بکنم

جان کند خسرو از لب مردم

خنده‌ای زن که بیشتر بکنم

۱۳۴۲

جان من از غمت چنان شده‌ام  
غم جان بود پیش از این و کنون  
تا تو مهمان من شوی خود را  
پندت ای نیکخواه میشنوم  
کوه دردم ترا گنه چه کنم  
گر سگان تو التفات کنند

که ز غمخوارگی بجان شده‌ام  
بکشم خویش را بران شده‌ام  
از اجل يك شبی ضمان شده‌ام  
من که خود پندم ردمان شده‌ام  
که اگر بر دلت گران شده‌ام  
دور از آن روی استخوان شده‌ام

خوار منگر که خسروم آخر

که غلام تو رایگان شده‌ام

۱۳۴۳

گر در وصل را گشاد دهیم  
پا نهادی بخاک و دل دادیم

دیده را مژده مراد دهیم  
جان همت هم بر آن نثراد دهیم

که نوید برو فتاد دهیم  
ور فراموش گشت یاد دهیم

صبر را گر عنان بدست آریم

اشك را یکدم ایستاد دهیم

۱۳۴۴

تیر بگشای کز نظر برهیم  
هم ز سر هم ز درد سر برهیم  
از تو وز خویشتن دگر برهیم  
تا ازین عقل حیلہ گر برهیم  
زنده از دست تو اگر برهیم  
از تو روزی که ای پسر برهیم

غم خسرو بگویمت که اگر

برهیم

دل گل زنده گردد از نم خم  
واشك لعل است خون مریم خم  
غوطه‌ای خور به آب زمزم خم  
شاهد جام را ز طارم خم  
گل روئین قدح بشبنم خم  
بطلوع مه محرم خم

جان خسرو مگر بوقت صبح

همچو ساغر بر آمد از غم خم

۱۳۴۶

یا بشب آفتاب می بینم  
نمکی بر کباب می بینم  
که ز هجران عذاب می بینم  
همه بر روی آب می بینم  
همه عالم خراب می بینم  
نر گست را بخواب می بینم

جان خسرو مرو شتاب مکن

عمر خود در شتاب می بینم

۱۳۴۷

غ

جان ستاند چنین که می بینم

رویت ای نازنین که می بینم

دی برفتی و خواستم جان را  
وعده کردی وفا نفرمودی

تیغ برکش که تاز سر برهیم  
آشکارا مکش که تا باری  
خشم کن تا بمیرم اندر حال  
آخرم جرعه‌ای ببخش از لب  
گفتی ام خوش بزی و عشق مبار  
وه که شب در میان کنم نروم

گل دل تازه گردد از دم خم  
روح پاک است چشم عیسی جام  
تا شوی محرم حریم حرم  
در شبستان می پرستان کش  
خیز تا صبحدم فرو شوئیم  
داد عیش از ربیع بستانیم

این توئی یا بخواب می بینم  
در دل خویشتن خیال لب  
یکشب از خویشتن مکن دورم  
رازدل چون نهان کنم از اشك  
با که گویم غم تو کز غم تو  
مگر امروز کز پس عمری



گفتی از رویم آرزوی توجیست  
دیدنت مردنیست هر روزم  
توان رنج عشق او بشنید  
بهر روی تو دوست میدارم  
لب نمودی ببخش چاشینی  
هم از آن انگبین که می بینم  
یا خود از بهر جان خسرو راست

۱۳۴۸

این همه خشم و کین که می بینم  
دوش میرفت و آه میکردم  
در پی او نگاه میکردم  
هر دم از خون دیده در پی او  
قاصدی رو براه میکردم  
شب همه شب زدود سینه خویش  
سرمه در چشم ماه میکردم  
ناوک غمزه در دلم میزد  
من دلخسته آه میکردم  
ناله تا صبحگاه میکردم  
خون دل تا بروز میخوردم  
خنده هم گاهگاه میکردم  
گریه میکردم و بحالت خویش  
کانتظارش نگاه میکردم  
آفتابی بصبح باز آمد  
طلبش سال و ماه میکردم  
یافتم عاقبت مهی کو را  
بعد از این وقت توبه شد خسرو

۱۳۴۹

پیش از این گر گناه میکردم  
دل بزلفت سپردم و رفتم  
در بزنجیر کردم و رفتم  
در شب وصل ماندنم بیمار  
روز هجران شمردم و رفتم  
پیچشی داشتم زهر مویش  
همه از دل بیردم و رفتم  
چون غمت جمله قسمت من شد  
غم تو جمله خوردم و رفتم  
چند گوئی که رو بمیرا ز غم  
تو همان دان که مردم و رفتم  
گر ترا بود زحمتی از من  
زحمت خویش بردم و رفتم  
جان خسرو که کس قبول نکرد

۱۳۵۰

هم بخدمت سپردم و رفتم  
دل ز مهر تو در که پیوندم  
دل ز مهرت کجا کند بندم

بسکه دل میدری و میدوزی  
پیش ازینم دلی و دردی بود  
بیکی دل غم تو نتوان خورد  
روی من زعفران شدوزین روی  
هردم از تند باد سینه خویش  
پند کم ده مرا کز آن بگذشت  
بعد از این دل به نیکوان ندم  
یکدل است و هزار پیوندم  
دل شد اکنون بدرد خرسندم  
بو که زلفت دهد دلی چندم  
خیره بر روی خودهمی خندم  
صبر از شاخ و بیخ بر کندم  
که نصیحت کند خردمندم

۱۳۵۱

خسرو ار جان دهد خداوندم  
من اگر دوست هستی دارم  
من خود از هجر مرده ام لیکن  
لاف یاری نمیزنم هر چند  
در نشان ستارگان سپهر  
میدهم جان بیاد گیسویت  
نستانی تو جان خسرو لیک  
مکش اکنون برای این کارم  
خویشتن را بدو نمی آرم  
با تو در خویشتن نمی آرم  
همه شب تا بروز بیدارم  
شب بدین یاد زنده میدارم

۱۳۵۲

گر بگوئی بغمزه نسپارم  
ای وجود تو دیده جانم  
بسکه سوی تو میدوم بخیال  
که کرشمه کنی و گاهی ناز  
مهرت از جان من برون نرود  
تا ترا دیدم و ندادم جان  
چون جوی در دات نمیگردد  
پندم ایدوست می نهفتم از آنک  
جسم پیدا و جان پنهانم  
سوی خود باز ره نمیدانم  
من بدین گونه زیست نتوانم  
جان من گر برون رود جانم  
والله از زیستن پشیمانم  
آسبای تهی چه گردانم  
تو ز شهری من از بیابانم  
این چنین با خیال یارب من

۱۳۵۳

خسروم یا خیال جانانم  
سحر که که بیدار گردیده بودم  
صبحی دو سه باده نوشیده بودم  
کنم خوش که محمود ژولیده بودم  
شدم بامدادان بدانسان که دل را



بتم نا که آمد پیش و زدستم  
 بدیدم رخسار و دیوانه گشتم  
 بخندید بر حال من خلق عالم  
 مرنج ار در آویختم با تو جانا  
 نگارا چه خوش آشناها که کردی  
 مرا فتنه بودی وزان چشم بودی

فرو ریخت هر گل که بر چیده بودم  
 من این روز را پیش از این دیده بودم  
 که داند که من بر که خندیده بودم  
 که دیوانه و مست و شوریده بودم  
 هر آبی که از دیده باریده بودم  
 ترا بنده بودم وزین دیده بودم  
 ز غمهای خسرو شدم آزموده

۱۳۵۴

که من عشق بازیت ورزیده بودم

ت

من از دست دل دوش دیوانه بودم  
 غمش بود و من گم شدم در دل خود  
 زدل شعله‌ای شوق میزد بیادش  
 بمسجد رود صبح هر کس بمذهب  
 دل و جان و تن با خیالش یکی شد  
 دریغا خیالش بسیری ندیدم

همه شب در افسون و افسانه بودم  
 که همراه غولی بویرانه بودم  
 بر آن شعله شوق پروانه بودم  
 من نامسلمان به بتخانه بودم  
 همین من در آن جمع بیگانه بودم  
 که شوریده و مست و دیوانه بودم

خرابی خسرو نگفتم برویش

۱۳۵۵

که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

من آن ترک طناز را میشناسم  
 مبینید تا میتوانید دروی  
 نبینم بسویش زبیم دو چشمش  
 شبم تازه شد جان بدشنام مستی

من آن شوخ بدساز را می شناسم  
 که من آن سر انداز را می شناسم  
 که آن هر دو غماز را می شناسم  
 تو بودی من آواز را می شناسم

ز من پرس ذوق سخنهای خسرو

۱۳۵۶

که من آن ره و ساز را میشناسم

و

ز عشقت من خسته جان میخراشم  
 بیک جرعه‌ای ساقیا جمله زهدم  
 سر گنج شاهان ندارم مرا بس  
 به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم

چگونه زهر دیده خونی نباشم  
 کزین بیشتر می نیرزد قماشم  
 رخ خوب رویان وجوه معاشم  
 مرا دیو گیرد چو زودور باشم

چو بر سر کله شد سفال شرابم ز سرخود سزد گر سفالی تراشم  
زهی سرخ روئی خسرو که خوش خوی

۱۳۵۷ بسنگ در میکه رد فراشم و  
گذشت آنکه من صبر و دین داشتم تو گویی نه آن و نه این داشتم  
همیرفت و پابوس زهره نبود هم از درد رو بر زمین داشتم  
ندیدم در آن پایه زندگی که من مردن خود یقین داشتم  
رقیبش ز ننگ نگشت ارنه من سرو تیغ در آستین داشتم  
بیادش ز خورشید میسوختم همین سایه همنشین داشتم  
هنوز از گمان صبوریم از آنک نماند آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم بچاه زنج گر چه من

۱۳۵۸ چو خسرو دلی دور بین داشتم  
چو نام تو در نامه ای دیده ام بنامت که بر دیده مالیده ام  
بیاد زمین بوس درگاه تو سرا پای آن نامه بوسیده ام  
ز نام تو آن نامه نامدار سر بندگی بر نیچیده ام  
جز این يك هنر نیست مکتوبرا و گر نیست باری من این دیده ام  
که آنها که در روی او خوانده ام جوابی از او باز نشنیده ام  
قلم چون سربکزبانیش نیست از آن ناتراشیده بریده ام  
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم از او راستی را پسندیده ام  
زبانم چو یارای نطقش نماند زبانی زنی بر تراشیده ام  
بیا ای دبیر ارنداری مداد سیاهی برون آور از دیده ام  
سخن های بگزیده بنویس و گوی که ای مفلس و یار بگزیده ام  
چوزلف تو شوریده شد حال ببخشای بر حال شوریده ام  
سیه کرده ام نامه از دود دل سیه روتر از خاک کن دیده ام

چو خسرو در این رقع از سوز دل

۱۳۵۹ به نی آتش تیز پوشیده ام

از آن لب میوزد بوئی و بوی خون ناب است این بیا تا تر کنم لب را اگر بوی شراب است این



زمستی چشم نگشائی و تیرت بی خطا بر جان جهانی کشته شد آخر چه میگوئی صواب است این  
 نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این  
 فرامش شدم را خورشید از شبهای بی پایان ترامی بینم و اندر گمانم کافتاب است این  
 مزین طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگیری که خون بوده است آخر پیش از این کامروز آب است این  
 ز سوزم خواب شب بوئی در آمد مست من گفتا در این خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این  
 شبی زلفش گرفتم گفت هم زینت در آویرم بده ای دزد جان شکرانه ای مشکین طناست این  
 رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه تو این راز خم میگوئی و ما را فتح باب است این  
 تو ای ساقی که هر دم میدهی خونابه ای ما را

۱۳۶۰

بخسرو می چه می بدهی که خود مست و خراب است این  
 غبار مشگ میخیزد ندانم تا چه بادا است این سوار مست می آید فساد است و فساد است این  
 بزلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ندانم رشته ظلم است یا زنجیر دادا است این  
 همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یادا است این  
 مبین عار از بگریه ریخت مردم دیده در پایت که از خون دلش پرورد و طفل خانه زاد است این  
 دلا در مانده گشتی از خیال من هم از اول که او را جای میدادی نمی گفتم فساد است این  
 به امید سلامی رفت روز عمر در کوشش

۱۳۶۱

شبت خوش خسرو ابگذر که وقت خیر بادا است این  
 همیرفتی و می گفتند اندر حسن فردست این بت خانه نشین است این نه ماه خانه گردست این  
 نگویم چشم و غمزه است این که بهر جان من داری که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این  
 لب ت که که بخندیدی بروی زعفران رنگم چه شد آخر نه کنون هم همان رخسار زردست این  
 خوشم با آب چشم خوش تا گفتمی که غم میخور ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آب خوردست این  
 هر آن خاکی که میریزد بشرط از دیده بپذیرم ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گردست این  
 بشوخی میزنی سنگم گلست این بر رخ عاشق

۱۳۶۲

گل مردان مزین بر روی خسرو چون که مردست این  
 شبست این و چه بی پایان و یا خود زلفیارست این مهست این پیش چشم یا خیال آن نگارست این  
 رسیده موسم بیرون و هر کس در گلستانی جهان در چشم من زندان چه ایام بهارست این  
 چه دانم در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا بدیده می نمایم دل بمن گوید که خارست این

سیه شد روز من از غم پریشان روز گارم هم  
 غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزم  
 نه روز آسایشم باشد نه شب چون روز گارست این؟  
 غبار آورد چشمم ز انتظار و باد هم روزی  
 که از نامهربانی چون ببینی یاد گارست این  
 بغم خوردن موافق نه شوندم دوستان هر دم

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو

سگش هم نگر دزینسو که بس لاغر شکارست این غ

۱۳۶۳

درا ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن  
 از آن زلف پریشان نامزد کن بادر اور کس  
 بگفت تلخ چون می عاشقانرا مست و غلطان کن  
 مگو پیراهن زیبائی آمد چست بر یوسف  
 بغدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن  
 فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون  
 پس از مردن منه تا بوم اندر گوشه مسجد  
 منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری  
 بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن  
 چو نتوان بوی تو بشنید از وی میدرم جامه  
 بپر آن هیمة رادر کار آتشگاه گبران کن  
 چو بیهوده گویندت که گل در مشک پنهان کن  
 اگر چه بر تو دشوارست باری بر من آسان کن  
 بگرما سایه ای بالای آن سرو خرامان کن  
 تودردی را که بیکارست روتدبیر درمان کن  
 نثار تست چون جانهای مشتاقان تو باری  
 بیار آن خاک را هم خوابه آن چشم گریان کن  
 ندارم خواب من از آستانت بو که خواب آید

بناشد عشق جانان نو شد اندر سینه خسرو

بناهای کهن از کارگاه غمزه ویران کن ب

۱۳۶۴

بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن  
 گسسته سلك صحبت دوستانم بازو من زنده  
 که بی یاران خود حیفت گشت بوستان کردن  
 بدین خواری نه از راهست یاد دوستان کردن  
 مسلمانان چنین رویی فراموش چون توان کردن  
 مرا گوئی فراموش کن و آزاد شو از غم  
 کم از يك نامه ای کز وی توان پیوند جان کردن  
 بگویند آن مسافر را که صد پاره شده جانم  
 که بتواند ترا دست شفاعت در عنان کردن  
 بفتراک تو دل بندم مرا چون نیست آن پنجه  
 ندانستند پندارید یاد آشیان کردن  
 کجا اند آنهمه مرغان که رفتند از چمن یارب



بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد از این چون ما

۱۳۶۵

ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

زهی رسم بنا گوشت گل اندر سبزه پروردن حرامت باده بی یاران می اندر ساغر آوردن  
لطفات گویم آن یا حسن یا خود آدمی کشتن شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزدن  
چه رویست آن تعالی الله که نتوان زیستن بی او چه شکل است آن نمیدانم که نتوان پیش او مردن  
گهی از رخ فشاندن کرد و گه در دامن افکندن گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن  
اگر گویم که دارم بر لب کاری بجای لب روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن  
خوش است آن لب گزیدن گاه شورانگیزی خنده اگر چه نیست از معهود حلوا بانمک خوردن

مپرور خسروا در دل خیال خو برویا نرا

۱۳۶۶

نشاید دشمن خود را بنخون خویش پروردن

مراقامت چو چوگانست و سر چون کوی سرگردان بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته در گردان  
همه شب جان من گردانست گردا گردا در خسارت بدانگونه که باشد کیرد گل باد سحر گردان  
سرت کردم زمانی گوش کن بر ناله های من گرت در دسری باشد مرا بر گرد سر گردان  
زغم شب تا سحر جان میکنم بردار زلف از رخ اگر مردن نباشد زود باری بیخبر گردان  
چه منع میکنی زاهد ار این روی و بدین دیدن توان گفتن مسلمان را که روی از قبله بر گردان  
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن در و دیوار را از سایه خود جانور گردان  
برون آذر و دیوانه گردان هوشیاران را

۱۳۶۷

ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان ز باغ عارض خود مجلس را بوستان گردان  
بزیبائی و رعنائی برون آیک ره از خانه زرخ بنما گلستان و ز قد سروروان گردان  
هوس دارم از آن نر گس نگاهی سوی من بنکر چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان گردان  
خدا را چند سوزم ز آتش بی مهری آن مه بده صبری مرا یا با من او را مهربان گردان  
غم عشق تو دارد پایمال تا شوم کشته تو هم با او جفا را بهر قتل هم عذاب گردان

چه پنهان میشوی بنمای روی خویش خلقی را

۱۳۶۸

چو خسرو هر طرف از عشق خود بی خانمان گردان

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

زبان اوست تر کی گوی و من تر کی نمیدانم  
 بشکر نسبت لعل لب جان پرورش کردم  
 اگر با ما سخن گوئی ز روی مرحمت می گو  
 چنان از عشق میسوزد تنم در زیر پیراهن  
 چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من  
 برون کن از پس سر گر غلط کردم زبان من  
 منم فرهاد سر گردان توئی شیرین زبان من  
 که از بیرون پیراهن نماید استخوان من  
 مراد خسرو بیدل بر آرو يك زمان بنشین

۱۳۶۹

که رحمی بردلت آید ز فریاد و فغان من

ندارم روزی از رویت بجز حیرت گه دیدن  
 اگر دزدیدن جان می نخواهی چیست از شوخی  
 دلی کو عاشق شمع می بود خیزد چو پروانه  
 جگر خارای پیکان غمزه خوبان روای رعنا  
 چه سود از دیدن بستان چون توان میوه ای جیدن  
 بهنگام خرامش خویش را صد جای دزدیدن  
 که بر آتش سیه روئی بود چون دود لرزیدن  
 که ناردن از نین طاقت ز ناخن پشت خاریدن  
 مرنج از جور یارار عاشقی خسرو که به نبود

۱۳۷۰

مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

مخند از دردمن جانا نه بر باز است آه من  
 گناهی جز وفا داری من اندر خود نمی بینم  
 اگر از یار خونریزی حلالیت کردم ای بدخو  
 مراد در باغ میخوانی مگر آگه نه ای از خود  
 الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان  
 ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود  
 درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن  
 ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن  
 و گرازد دوست جان خواهی رضایت خواهم ای دشمن  
 رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و نسرین  
 شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن  
 که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو بامن  
 برفت در یاد خسرو زادو بود کهنه در کوش

۱۳۷۱

چو مرغی در قفس ماند فرامش گرددش مسکن

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن  
 گر پای ترا وقتی از گریه تو شستن  
 آن طره بیک سو نه وز گوشه مه مانا  
 شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن  
 گر غمزه تو جوید شاگرد بخونریزی  
 صد خضر و مسیحارا قصاب توان کردن  
 بیداری من بودست از رنج فراق امشب  
 چندانکه با آسایش ده خواب توان کردن  
 زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد  
 از طاق دوا برویت محراب توان کردن



آن خون که ز روی تو که گاه چکد بر لب

۱۳۷۲

کام دل خسرو را جلاب توان کردن

وز ماه جمالت را غیغبت توان کردن  
منزلگه مه عمداً عقرب نتوان کردن  
یارب چه کنم کاین جایارب نتوان کردن  
خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن  
ور خود زن من شد مرکب نتوان کردن  
بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن  
از غایت شیرینی در لب نتوان کردن

کیسوی ترا نسبت باشب نتوان کردن  
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده  
تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم  
گیرم که تو پیکان را بیکار نمی خواهی  
کودک شدی و جانم بازیچه خود کردی  
شربت ز لب تو خواهم وین بیهده گویی را  
حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود

خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد

۱۳۷۳

ورنه بچنین جائی یکشب نتوان کردن

یوسف چورخت ماهی در خواب ندیده است این خورشید چنان زلفی در تاب ندیده است این  
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم بادام چنان چشمی در خواب ندیده است این  
محراب دو ابرویت طاقست در این عالم طاقی که چنان هر گز محراب ندیده است این  
بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد خونی که خورد لعلت عتاب ندیده است این  
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه خود سایه بالایت مهتاب ندیده است این  
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من یک چشم چنان نقشی در آب ندیده است این  
صد حرف فرو خوانده است از دفتر تو خسرو

۱۳۷۴

بی دایره عشقت یکباب ندیده است این

بدان مستی فزای هوشیاران  
که در خواب خوشند آن پر خماران  
نگیرد هیمة ای آتش ز باران  
که شربت در دهان روزه داران  
گوارا باد می بر باده خواران  
که شب ناخوش بود بر سو گواران

مبارک باد ماه روزه داران  
مده ای محتسب تشویش چشمش  
ز گریه بیش میسوزیم با آنک  
رخت در چشم مشتاقان چنان است  
خورد خون من آن کافر همه روز  
غنیمت دار خواب بی غمی را

بیار آن ده قدح ای ساقی هوش

که بر خسرو نبود این می گواران

۱۳۷۵

شکنج و پیچش زلف ترش بین  
هلاک غمزه های ساحرش بین  
تغیر مستمندان بر درش بین  
درون پیرهن سیمین برش بین  
گره بگشا بهر مواندرش بین  
هنور آن خواب مستی در سرش بین  
دلم گوید که بار دیگرش بین  
درونم چاک کن خاکسترش بین

خمار و خواب و چشم کافرش بین  
دل پاکان و جان پارسایان  
چو غوغای مگس در خانه شهد  
بجای آب اگر ساکن ندیدی  
بتا جعدت پراز دلهاست خواهی  
همه شب باده نوشیده است تاروز  
بدیدم یکرهش دیوانه گشتم  
دلم را سوختی ور باورت نیست

چو گوید خسرو از غم گریه چشم

ز خاک پای شاه کشورش بین

۱۳۷۶

طرب چون ماه نوشد هر دم افزون  
که بیرون آمده است از کلمک بیچون  
اگر يك نقطه باشد بر سر نون  
هلالش گوی خواهی خواه ذوالنون  
چولیلی هست در پهلوی مجنون  
تو پنداری که این مشک است آن خون  
مبارك باد بر ذات همایون

بر آمد ماه عید از اوج گردون  
پراوج آسمان نونی است یاعین  
بگردش چیست چندین نقطه زانجم  
به بین اندر رکوع آن پاره نور  
همانا حلقه گوش سپهر است  
شفق بین و سیاهی شب عید  
چنین ماه نو و عید خجسته

در او صافی کمالت نظم خسرو

نیامیزد همه سحر است و افسون

۱۳۷۷

ت  
رخی بنما و گل را بار بشکن  
خمار نرگس بیمار بشکن  
سفالش بر سر اغیار بشکن  
بتانرا چاشتگه بازار بشکن  
يك امروز از پی من کار بشکن

شبی بخرام و مهر را کار بشکن  
ز سر جوش دلم بر گیر جامی  
مخور با مردمان عشق باده  
صبوحی کرده از مجلس برون آی  
جهان میکشی هر روز بنشین



خط مشکین یارای گل نه سهلست  
ورق کانبجا رسی ز نهار بشکن  
بر آن دامن نخواهم خون خود نیز  
قبار اعطف خونین وار بشکن  
دل خسرو شکستی وه که گفتست

۱۳۷۸

که مهر حقه اسرار بشکن  
خوش آمد با توام دیدار کردن  
کشیدن باده بر روی تو وانگاه  
نظر در روی چون گلزار کردن  
چه خوش باشد ترا از خواب مستی  
تماشای گل و گلزار کردن  
زمن در پیش تو کاری نیاید  
بزخم بوسه ها بیدار کردن  
نیارم از لب دل را جدا کرد  
بجز نظاره دیدار کردن  
بجرم عشق اگر خونم بریزند  
که نتوان خون ز خون بیزار کردن  
بشمیری نگردم منکر از عشق  
نخواهم هرگز استغفار کردن  
ز تو کشتن ز من اقرار کردن

مگو خسرو که این ها گفتنی نیست

۱۳۷۹

نمیشاید سخن بسیار کردن  
و  
بر آن رویی که نتوان می گرفتن  
ترش بر روی ما تا کی گرفتن  
حلالش باد خونم آنچنان کوست  
جفایت چون توان بر وی گرفتن  
صبا بستان کباب نیم سوزم  
بدستش ده بجای می گرفتن  
کجا افتاده ای زاهد ز ما دور  
نشاید مفلسانرا پی گرفتن  
چنین کز غمزه شوخت امان یافت  
نخواهد فتنه روم وری گرفتن  
ترا هم مست شوقی لیک فرقت  
بتا از سوختن تاخوی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت

۱۳۸۰

ز خسرو آتش اندر نی گرفتن  
نه بی یادت بر آید یکدم از من  
بزن بر جانم آن زخمی که دانی  
بشرط آنکه گوئی مرهم از من  
دلم را خون تو میریزی و ترسم  
که خواهی خونبهای دل هم از من  
مرا از هر که دیدی بیش کشتی  
مگر کس رانمی بینی کم از من  
اگر آهی بر آرام از دل تنگ  
بتنگ آیند خلق عالم از من

کجا کارم بعالم راست گردد  
که برگشتی چو زلف پر خم از من

۱۳۸۱

روزی که بعالم است شب دان  
ز اشکال زمانه نور هر کار  
لافیدن سفله باشد از مال  
در فاقه بود فروغ تقوی  
بر اشك حریص عارفان را  
نقب افکن حرص تو ز دینست  
از خسرو پند تلخ سود است

بپذیر و مليله را لجب دان  
بر تو دگری گزیدنتوان  
محنت همه عمر دیدنتوان  
کز آمده سرکشیدنتوان  
خود پرده خود دریدنتوان  
گویند ولی شنیدنتوان  
عزت بدرم خریدنتوان  
بی پر بهوا پریدنتوان  
آنجا بهوس رسیدنتوان  
از همچو توئی بریدنتوان  
تا چند کشم جفايت آخر  
زین پس من وجور عشق و تسلیم  
غم سینه بسوخت چون توان کرد  
یاران عزیز پند گویند  
من کز پی خواریم چه تدبیر  
بی یاری بخت کام دل نیست  
ایوان مراد بس بلندست

این شربت عاشقیست خسرو

بی خون جگر چشیدنتوان  
ب

۱۳۸۳

ای میر همه شکر فروشان  
عشاق ز دست چون تو ساقی  
در میکده غمت سفاکی  
يك خرقة رخت درست نگذاشت  
از پرده چو گلدمی برون آی  
خوش وقت تو کاگهی نداری  
توبه شکن صلاح کوشان  
خونابه بجای باده نوشان  
نرخ همه معرفت فروشان  
در صومعه کبود پوشان  
باوی همه نیکوان فروشان  
از آتش سینه های جوشان



بیدار نگشت فرگس مست از ناله بلبل خروشان

از تو سخنی بهر ولایت

۱۳۸۴

ت خسرو بولایت خموشان

زین خوش پسران و شکل ایشان بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر یکدل و من بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند این کج کلهان موپریشان

کشتند به تیغ غمزه ما را این سخت دلان سست کیشان

جانا مگذر نمک فشانان بر سوختگان و سینه ریشان

ای هر همه نیکوان فدایت لیکن دل و جان من فداشان

گر خونریزی ز صد چو خسرو

۱۳۸۵

و با گرگ چه دم زنند میشان

ای آرزوی امیدواران ای مرهم درد دل فکاران

از دشمنی آنچه بود کردی ای دوست چنین کنند یاران؟

تا سایه زلف تو بدیدم دیوانه شدم چو سایه داران

افتکند تن چو موی باریک در زیر کلیم سو گواران

میگیریم بر غریبی خویش چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال یک قصه نگویم از هزاران

آنها که تو میکنی برین دل از دل نشود برروز گاران

با این همه چشم بر سر راه میدارم چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو

۱۳۸۶

غ چون بر سر کشت خشک باران

سر مست رود چو در گلستان پا مال کند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب او خفته بناز در شبستان

یارب که از آن خدای ناترس انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت خوش باد همیشه وقت مستان

محرام بناز در گلستان  
بشکاف و به بینی هنوز هست آن

فریاد ز بلبلان بر آمد  
داغی که فراق بر دلم کرد

شد کشته بدست جور خسرو

آخر نگهی بزیر دستان

۱۳۸۷

یارب که غمت چه کرد بامن  
ایکاش ندیدمی ترا من  
درخویش گم چو کیمیا من  
من بعد کجا تو و کجا من  
هر گز غم تو را کنم من  
جز مرگ نخواهم از خدا من

تا از بر تو جدا شدم من  
از دیدن تو ز دست رفتم  
سیماب شدی و از خیالت  
رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم  
گیرم بغمم را کنی تو  
گر زنده بمانم اندر این غم

کس نیست بدین ستم گرفتار

یا خسرو دل شکسته یا من

۱۳۸۸

باده خورو رخ چو ارغوان کن  
یکبار بخند و رایگان کن  
يك جان مرا هزار جان کن  
چیزی که ترا خوش آید آن کن

جانا گذری بیوستان کن  
جانها که گرانست نرخ ایشان  
از غمزه روانه کن خدنگی  
گر میکشیم ز کس چه پرسی

زن در دل خسرو آتش اما

ب

خود را زمیانه بر کران کن

۱۳۸۹

انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من  
تونا ز کی و نازنین تنگ آئی از فریاد من  
زین زارماند بخت بد اینست پیش افتاد من  
پیوسته گر غم این بود مسکین دل ناشاد من  
بویی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من  
کاسان نخواهد شد رها از دام این صیاد من

یکدم فراموش نه ای گرچه نیاری یاد من  
گفتم که نزد من نشین مگذار زارم اینچنین  
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش او افتد  
شب مونسیم پروین بود روزم ز خون بالین بود  
جان میشود از تن جدا هیچ ار گذرافتد ترا  
ای دل در آن زلف دوتا می باش تسلیم بلا

فریاد خسرو هیچگاه اندر دلش نگرفت ره

گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من



۱۳۹۰

ت

سودای خوبان کم نشد زین جان فرسود و من هستی همه کردم زیان این بود زیشان سود من  
 با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت شکری نگفت از هیچکس این جان ناخشنود من  
 من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندم ابرو ترش کرده مروای ترک خشم آلود من  
 بنشین بیالینم دمی من خود نخواهم زیستن باری به بینم روی تو کافست خود مقصود من  
 زین آه درد انگیز من بگریست چشم خلق خون یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی ازدود من  
 نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی دیوار در رقص آورد این نغمه داود من  
 امشب نهانی روی را بر آستانش سوده ام ای گریه امروز می آید این روی خاک آلود من

خونابه خسرو چنین دیده نیفکندی برون

۱۳۹۱

کردل ندادی هر دم اشک جگر پالود من

ب

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من یادی نکرد از دوستان یار فرامش کار من  
 فریاد شبها ام چنین کز درد می آرد خبر بسیار دلها خون کند این ناله های زار من  
 زین بخت بی فرمان خود در حیرت مرگم دمی بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من  
 یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا ای دیده بد کور شو گر ننگری در یار من  
 هان ای رقیب ارمیکشی هم بر کفش نه تیغ را مانا که شرمی آیدت از دیده خونبار من  
 گر تو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم چه پرسی از آزار دل می بین بجان آزار من  
 من خون خود کردم بحل زانگونه که باید بکشر باشد که خشمتم کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که راز این درون سوزی ندارد آنچنان

۱۳۹۲

تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

ب

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن غمزه زنان زینسو میا آهنگ جان ما مکن  
 که زلف سوی رخبری که خال پیش لب نهی جان دارد آخر هر کسی چندین بلایکجا مکن  
 گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه ای زارم بکش لیکن نگو در روی من پیدا مکن  
 دیرینه یاران متند ای پند گو اندوه و غم و بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها فکن  
 گفتمی شوم فردای هجر آن کشتنت را ساخته امروز مهمان توام تو وعده فردا مکن  
 گر زهد میورزی دلا پروانه ای شونی مگس بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن  
 گفتم ز زلف چون توئی زناز بندم گفت رو در کفر هم صادق نه ای زنا را رسوا مکن



خسروا گر بخت گهی یاری دهد کانه جارس

۱۳۹۳

هم بر زمین ندیده و گستاخی آن پا مکن و

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن  
غم هاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر چاشنی  
کم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن  
گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان  
مانیز گرم ذوق غم با هر یکی انباز کن  
که جان درون و گه برون کارم مگریکتاشود  
بازار تو چون گرم شد پس من بدیده باز کن  
پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو  
نازی که اول کرده ای یک باردیگر ناز کن  
ایمز غ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن  
گردش می کنی هم ذکر آن غماز کن  
آمد شراب تو کنون جنگ کهن راساز کن  
چون زاهد ماتوبه را بشکست و عاشق شد ترا  
خواهی برو جرعه فشان خواهی سنک انداز کن  
گردد بر تارک از خواری لگد

۱۳۹۴

آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن و

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن  
زین سوی جو ردشمنان زان سوی طعن دوستان  
هر بیدای آمد بخود من برقرار خویشتن  
ای پند گوهر دم دگر چه آتشم در میزنی  
خلقی بطعن گفتگو عاشق بکار خویشتن  
جانا چو خواهی کشتتم در آرزوی یک سخن  
من خود بجان در مانده ام باروز کار خویشتن  
میدانی آخر مردنم عمد آنچه میگوئی سخن  
باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن  
تو در درون جان و من هر دم در اندوه دگر  
درمانده ای را کشته گیر از انتظار خویشتن  
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل در برت  
یارب که چون پارو کنم جان فکار خویشتن  
خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی  
گه گهمگری یاد آوری از یاد کار خویشتن

۱۳۹۵

مانا بفترک کسان بندی شکار خویشتن ب

خونی ز چشم می رود در انتظار کیست این  
دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس  
تیری بجانم می نهد از خار خار کیست این  
هر دم بخاکی منزل مردم غباری حاصل  
باری دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این  
اینک رسید آن کینه کش جان در رکابش کینه و ش  
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این  
گلگون نار انگیزته گیسو کمند آویخته  
بر کشتنم دل کرده خوش مردم شکار کیست این  
دل خسته و خون ریخته چابک سوار کیست این



بسته میانی در کمر چون ریسمانی و گهر  
باری مرا نامد پیر تادر کنار کیست این

بر خسرو بیدل ز کین اسب جفارا کرده زین

۱۳۹۶

گر ریزدش خون در زمین در زینهار کیست این

آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن شد در نوا هر بلبل بر شاخ سرو و نارون  
باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم که از خمار چشم تو مست و گه از دردی و ن  
با عارض زیبای تو مارا چه جای باغ و گل با قامت رعنا ی توجه جای سرو و نارون  
چندان بیاد عارضت بارم زجوی دیده خون تا لاله‌هایت را دمد سنبل بر اطراف چمن  
چشم چو در هر گوشه‌ای سرشار دارد چشمه‌ای در چشمم از ناری گهی باری بیاد چشم من  
شادم اگر میرم زغم باری ز محنت دار هم از هجرت ای زیبا صم تا چند باشم ممتحن  
گاهیم سازد بیخبر گاهیم نارد در نظر با عاشقان آن چشم را باز این چه سحر است و فتن  
داریم با زلفت بتا وقت خوش و این قصه را مگشای با باد صبا وقت مرا بر هم مزین  
از انتظارت دیده‌ها شد خسرو بیچاره را

۱۳۹۷

ای یوسف فرخ لقا بوئی فرست از پیرهن و

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این  
تو میروی و ز هر کران خلقی بفریاد و فغان ای کافر نامهربان آخر مسلمان نیست این  
هر سو که می افتد گذر هر غم کزان نبود بتر هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این  
ترسان همی بودم که جان خوبی ستاندا گهان ای دل کنون هشیار هان کان آفت جانیست این  
هر چه آیدت زین حور و روش ای جان محنت کس بکش بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این  
شهری بکشت آن تند خو ز نهار جام می مجو

۱۳۹۸

گستاخ می بینی درو خسرو چه نادانیست این

زا اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این دیدم که هجران چون بود دیگر نیارم بیش از این  
دل تشنه دیدار تو جان میهمان يك نفس ای آشنا بر در مران بیگانه دارم بیش از این  
بگذار بوسم پای تو بس از جهان محنت برم هم جان تو کاند در جهان کاری ندارم بیش از این  
آزرده دیرینه را يك غمزه زن کان به شود مرهم نمیخواهد ز تو جان فکارم بیش از این  
ای ابر نیسانی مزین لاف از در غلتان خود کز بهر ایشا در رهش در دیده دارم بیش از این  
آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم تر زانرو که دیدار ترا نبود قرارم بیش از این

خسرو چو موید از غمت زان دوه تو بار گران

آخر مسامانی منه برسینه بارم بیش از این

۱۳۹۹

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا بین و زبایدت سرو روان آن میر خوبانرا بین  
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار ارجانت میآید بکار آن شکل جولانرا بین  
ای بت پرست هندو چین کز باد بت بوسی زمین چندین چه کوئی بت چنین آن يك مسلمانرا بین  
دی شب که میرفتی چومه میگفت بامن دل بره گرجان ندیدی هیچگه اینجایا جانرا بین  
دارم ز تو داغ کهن ورنیست باور این سخن پیدا دل من پاره کن وان داغ پنهانرا بین  
بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان در هم ز آه بیدلان زلف پریشانرا بین  
ای چون پری درد لبری در حسن خود گشته بری خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطانرا بین  
میگوی هر دم خسروا سلطان مبارك رادعا

و در است خواهی قبله را آن قطب دورانرا بین

۱۴۰۰

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من تاب نمانده در تنم زلف تو برد تاب من  
فتنه چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو فتنه چو خواب کم کند بهر چه برده خواب من  
تشنه خون فتنه ام بسکه بخورد خون من دشمن آبدیده ام بسکه بریخت آب من  
درد سریت میدهد گریه زار من بلی خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من  
سوزش خود چه گویمت بسکه بگفت دمبدم آتش دل بصد زبان حال دل کباب من  
روز من از تو گشت شب و رغم روشنی خورم آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من  
در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند آن سگ با فغان منم روی تو ماهتاب من  
عمر شتاب میکند وقت وفای عهد شد هست ز عمر بی وفا بیشتر این شتاب من  
از تو همای کی فتد سایه بر آشیان ما جغد بحیله میبرد در وطن خراب من  
دی در تو همی زدم لب بجفا گشادیم بخت در دگر گشود از پی فتح باب من  
بوسه سؤال کردم بوسه زدی بزیر لب گر نه من ابله همین بس نبود جواب من

خسرو از انقلاب تو گرچه که ماند بی سکون

هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

۱۴۰۱

آفت زهد و توبه شد ترك شرابخوار من یار گر اوست کی شود توبه و زهد یار من  
باده هجر خوردنم رنج خمار در تنم جز زحلاوت لبش نشکند این خمار من



ای چو توئی نخواستہ پہلوی من نشیندمی  
 رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خود شوم  
 بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام  
 چون تو سوار بگذری دیده گهر نشان کنم  
 بسکه پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زانم  
 لاغ مکن که خسروا دامن خود ز من مکش  
 تا بنشیند از درون آتش انتظار من  
 مطرب رایگان تو ناله زیر وار من  
 سره گراز تو بایدم خاک بهر چهار من  
 خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من  
 خاک برویم افکند این دل پر غبار من

۱۴۰۲

گرچه زخوی ناز کت سوخته گشت جان من سوی تو میکشده هنوز این دل ناتوان من  
 خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت دور شنیده میشود درد دل شب فغان من  
 هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من  
 وه که ز جور چون توئی نام غبار بر زبان نیست کسی که بفکند خاک بر این دهان من  
 گر دهم بجان امان نزل ره تو عمر من ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من  
 بسکه تو شوخ و دلبری گم شود اردل کسی گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من  
 دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک در ره اواز این هوس خاک شد استخوان من  
 خون دل من آب شد از پی روی شستش خواب نمیرود هنوز از پی این جوان من  
 بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر

۱۴۰۳

پیک شتاب میرود ترک سبک عنان من  
 تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین  
 هر که بگویدت که تودل بچه شکل می بری از سر کوی ناگهان مست بر آ که همچنین  
 هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین  
 هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند غنچه شکرین خود باز گشا که همچنین  
 ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین  
 لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را در تو نشانی از وفاهم بویا که همچنین  
 هر که نخواند هیچکدام نامه عشق چون بود

۱۴۰۴

قصه حال خسروش باز نما که همچنین  
 رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و بین  
 سینه ای دارم ز هجر افکار باز آی و بین

بر سر راه تو زان بادی که از سویت رسید دیده من پر خس و پر خار باز آی و ببین  
 گریبائی و به بینی حال من از گفت من بو که بزم جان من یکبار باز آی و ببین  
 چون تورفتی از من و من از خود اکنون لطف کن گاه رفتن آخرین دیدار باز آی و ببین  
 من نمیگویم بیاوین شخص چون مویم نگر از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین  
 گر ندیدی سوزش مجنون ز درد و داغ عشق

درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

۱۴۰۵

آخرای خود بین من روزی بغمخواری ببین از گرفتاری پرس و در گرفتاری ببین  
 اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند گرز کشتن باز نستانیم با زاری ببین  
 چون نخواهی دید آن خونریز را ای دیده بیش باری این ساعت که در قتل است بسیاری ببین  
 نیست همدردی که گویم حال خود را ای صبا بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین  
 وصل خاصان راست من ز ایشان نیم ای بخت بد بهر من اندازه ادبار من کاری ببین  
 بلبل امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پر گاله ای بر نوک هر خاری ببین  
 ایدل آخر می بیايد داشت پاس کار خویش

و

خسرو ار کم شد سگی دیگر به بازاری ببین

۱۴۰۶

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین وان شراب آلوده لبهای چوقنداو ببین  
 دل در آن زلفست عذرش مشنوی باد صبا مو بموی او بخود پیوند و بند او ببین  
 ای که میبافیش مو آهسته تر کن شانه را ریش دلها را بجعد چون کمنداو ببین  
 هان و هان ای چشم من کاندرا کمین آن رخی جان من بر آتش سینه سپند او ببین  
 دل اسیر عشق شد اقبال بخت من نگر سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین  
 پیش من روزی سواره میگذشت آهم بجست اینک اینک داغ بر ران سمنداو ببین  
 جان من مخرام غافل پیش هر درمانده ای ناگهان آهی ز جان مستمنداو ببین

پند خسرو شاهد ساقیست هان تا نشنوی

خان و مانهای خراب اینک زپنداو ببین

۱۴۰۷

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این بوی گل می آید این یابوی آن بستانست این  
 زاب چشم من گیاه مهر میروید مدام بنگرای نامهربان تا چه عجب بارانست این  
 جانم از هجران برون رفتست و می بینم ترا دل گواهی میدهد بامن که اینک آنست این



هر که دید آن صفحه رخسار خواند الحمد و گفت الله الله آیتی از رحمت یزدانست این  
 رکن حق والای دین کاختر بتعظیم تمام پاش می بوسد گهی دستوری سلطانست این  
 دی رسیده ارغنون عشرت شادی بدست

۱۴۰۸

داد خسرو را که خدمتکار خسرو خانست این

ب

ای بکویت بر نشانگه جای تنهاماندگان  
 چون بکویت دوست تنها پای را خاکی کند  
 با چنین شبها که من دارم چه باشدوه که گر  
 نه منت گویم ز تو حالم توانی گوش کرد  
 ماند آهم آفتاب و مه که در شبهای غم  
 آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید مسوز  
 تو غم خسرو کجا دانی که نشیدی گهی

۱۴۰۹

ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان

ت

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون  
 تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند  
 مانده در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش  
 گر لب چون انگبینت را بدندان بر کنم  
 نقش تو بر دیده خسرو نشست از انتظار

۱۴۱۰

گر نیایی چشم من تا همنشین آید برون

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون هم چو طاووسی که از خلد برین آمد برون  
 قامت زیبا و رویی چون بهار آراسته راستی گوئی که سر و راستین آمد برون  
 او میان مطلق ندارد اینکه می بینیم چیست تار موئی کز دو زلف عنبرین آمد برون  
 نازنینا تا میان خویش بنمائی مرا ز انتظارم دیده باریک بین آمد برون  
 چون سخن میگوئی از روی تو میگوید سخن صورتی کز خامه نقاش چین آمد برون  
 تا بدید انگشتین لعل تو خسرو ندید

۱۴۱۱

دیده کو آب از لب انگشتین آمد برون

ب

نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران  
 در ترازوی دل ارسنجم ترا با جان خویش  
 دم زدن بی یاد رویت از دهان آید گران  
 از لطافت تو سبک آئی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنشست و میلرزم ز بیم  
 گر به میرم از غمت روزی ندارم غم جز آنک  
 کین چنین توزی بر آن زیبا کمان آید گران  
 بر چنان خاک عزیزان استخوان آید گران  
 منت کم همتان بر میهمان آید گران  
 گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران  
 بوالعجب موری که بر جمله جهان آید گران  
 گر چه موری گشتم از خاری گرانم بر همه

گر چه پند دوستان تلخست ای خسرو نکوست  
 کز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

۱۴۱۱

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان  
 آدمیت را کجا بر تخته طینت کنم  
 گر چه میگردم بعالم هم نمی یابم نشان  
 کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان  
 چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان  
 سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان  
 از که خواهم جستش کز غم نمی یابم نشان  
 دل ز من گم گشت و من از دل بر این نطع بلا

خسروم لیکن چو کی خسرو ز ترکان امل  
 شهر بند ظلم از رستم نمی یابم نشان

۱۴۱۲

آنکه فصل گل همی گویند اینک آمد آن  
 شکرستانی است گوئی باغ از شکر لبان  
 گل گریبان میدرد از خجلت نسرين خزان  
 نیشکر عاریست گوئی گلشن از عرعر مدان  
 محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان  
 چون مغان معتقد در زیر پای موبدان  
 بهتر از دیبای پرتشویش زرین مرقدان  
 خانه‌ای از عود و صندل ساخت این اودر روان  
 قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان  
 زانکه هم جوza جدا خواهد شدن هم فرقدان  
 گر چو جوza ئیم یا چون فرقدان هم محرمست

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلی

خوش دل دیوانگان و عاشقان هجر دان غ

۱۴۱۳

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن  
 شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت  
 و بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن  
 شکر آنرا يك نظر در حال ناشادی بکن



هر شبی مائیم و تنهائی و زندان و فراق  
گر بدولتخانه وصلم نخوانی ای پسر  
امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم  
خاک کویت کردم اندر چشم تو زین آب و گل  
گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن  
باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن  
ای مؤذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن  
هم در اینخانه ز بهر خویش بنیادی بکن  
اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده

۱۴۱۴

جوی شیرین رازوان از خون فرهادی بکن غ

چشم را در ملک خوبی شهنه بیداد کن  
زلف بر دست صبا نه تا پریشان کن  
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان پیر  
ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده  
ناله را هر چند میخوام که پنهان بر کشم  
دل بزلافت بستم اردر بندگی در خورد نیست  
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا  
من نیم زینها که خواهم از جنابت سر کشید  
ملک خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا  
غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن  
خان و ماننی را بهر موئی از آن آباد کن  
پس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد کن  
گاهگاه از حال بیداران شبها یاد کن  
سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن  
ای سرت کردم بگردان گرد سر آزاد کن  
روی بنما و دل در مانده ای را شاد کن  
خواه فرمان ستم فرمای و خواهی داد کن  
اولش جان خدمتی ده پس مبارکباد کن

سینه من کوه در دست و بناخن میکنم

۱۴۱۵

آنکه نامم بود خسرو بعد از این فرهاد کن

عاشقان را که گهی از رخ نوائی تازه کن  
غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز  
بوسه ای دزدیده خواهم گر نه بدهی ظاهراً  
لعل تو درمان جانستی و لب را دردمند  
بیوفائی را دهان بر بسته ای بگشا دهان  
صبم خدم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست  
خستگان را که گه از پاسخ جفائی تازه کن  
خنده را بر لب گمار و خونبهای تازه کن  
وعده ای پوشیده ده لب را گوائی تازه کن  
دردمند خویش را آخر دوائی تازه کن  
یا زما خون ریز یا با ما وفائی تازه کن

صبم خدم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست

۱۴۱۶

ملک افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

ترك من بر عزم رفتن تیر در تر کش مکن  
زان دل سنگین چو کردی تیر پیکان مژه  
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم  
غمزه خونریز را برفتنه لشکر کش مکن  
تا مرا جان هست در تن تیر در تر کش مکن  
خنده دزدیده زان لبهای شکر و ش مکن

پای کوبان می رود خنکت بر آتش لاخ نه گو برای جان ما را نعل در آتش مکن  
چرخ مه گم کردو زلفت یافت پنهانش مدار هفت دورانست سیار فلک را شش مکن  
پیش رفتست آب چشم خسرو از بهر وداع

ابر بارانی است در ره تنگ برابرش مکن

۱۴۱۷

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز میداری ز کشتن زر گس بدخواه را  
بوسه ای دادی و کشتی وه که دیگر گاهگاه تیغ بروی زن که پیشست لاف آزادی زند  
درد دل میگویم و با آنکه خوی نازکت تشنه خون مسلمانست چشم کافرت  
پرده عشاق تو صد پاره خواهد شد چو گل من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود  
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه ای

ت

عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو من

۱۴۱۸

بیوفا یارا چنین هم بیوفا داری مکن چند گوئی کز جفا کردن دلت را خون کنم  
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی چشم را دل میدهی در کشتن مابی گنه  
آیت حسنی و رویت هدیه دلها بس است در خیالش بیهم چه جای پنداست ای حکیم

خسروا با او بعزت جان برابر می نهی

هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

۱۴۱۹

تا کی ای مه روی کین انگیختن تنگ بر بستن کمیت فتنه را  
کی روا باشد بکوی عاشقان جان بمهر خویش بستن وانگهی  
خون ما بر خاک عمد آریختن در شکارستان عشق انگیختن  
دل ز ما دزدیدن و بگریختن کشته خود را بزلف آویختن



گشت خسرو موئی از خود مگسلاش

۱۴۲۰

سهل باشد موی را انگیختن

خویش را در کوی بی خویشی فکن  
جرعه‌ای برخاک میخواران فشان  
هر که را دادند مستی در ازل  
مرغ نتواند که در بند زبان  
باداگر بوی تو بر خاکم دمد  
از تنم جز پیرهن موجود نیست  
آنچنان بدنام و رسوا گشتم  
جز خیالش در بدن یکموی نیست  
تا ببینی خویش را بی خویشتن  
آتش در جان هشیاران فکن  
تا ابد گو خیمه در میخانه زن  
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن  
همچو گل بر خود بدرانم کفن  
جان من جانان شد و تن پیرهن  
کز در دیرم رهاند برهن  
وز غم او هست یکموی هم بدن

معرفت خسرو ز پیر عشق جوی

۱۴۲۱

تا سخن ملک تو گردد بی سخن

ت

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من  
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم  
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت  
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت  
آینه گر روی تست آه دل ای آه دل  
تو بقتال منی من بتماشای تو  
تا تو بچشم آمدی از پس این، هیچگاه  
پیش نیامد مرا شکل گلی پیش چشم  
قصه باران اشک بیش نگویم از آنک  
بهرچه میداریم بنده اگر کشتنی است  
ترک جوانان نگفت این دل شیدای من  
خاصیت این میدهد طالع جوزای من  
بر سر بازار عشق پیش نشد پای من  
چون نگرم خام بود اینهمه سودای من  
علت اگر عشق تست وای من ای وای من  
بہتر از این خود نبود هیچ تمنای من  
در رخ خوبان ندید چشم گهر زای من  
پیش خسی نگذرد بر لب دریای من  
درخور گوش تو نیست اولوی لالای من  
رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد

۱۴۲۲

هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

غ

ای دل از آنها که رفت گریبتوانی مکن  
قسم خودای جان ز تن جمله گرفتی کنون  
یاد جوانی بلاست بیش تو دانی مکن  
خانه تو دیگرست خیز و گرانی مکن

تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن  
غار ت پیران راه بین و جوانی مکن  
می بتوانی ولیک گربتوانی مکن

نرم نرم زن گره بر سر ابروی یار  
حال دلم دیده ای سخت کمائی مکن

۱۴۲۳

از رخ چون انجمت روشنی انجمن  
صحبت دل کرد اثر زلف توشد پر شکن  
من ز سرش خواستم گردن او را بزن  
تو همه سرمیکشی پیش من از گفت من

بر رخ خسرو بماند نقش ز خوبان دل  
تادل پر خون اوست نقش رخت را وطن

۱۴۲۴

ظاهر نهان چه بینی نظاره نهان کن  
جبریل اوج خودشو بر سدره آشیان کن  
بگشای پرده دل سرپوش از آن روان کن  
زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن  
در خاک تست بادی زان مشقت استخوان کن  
آئینه های خود را آئینه جهان کن

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن  
پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت  
چشم چوتند گیری چون پرده های دیده  
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت  
گر تخت عاج خواهی خود را بلند مگر  
ور در صدف چنانی کارند روی در تو

خسرو بملك شهرت چندت زبان هرزه  
عالم همه گرفتگی شمشیر در میان کن

۱۴۲۵

قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن  
در عهد خود از این سان نرخ بلا گران کن  
در شخص مرده من خود را بیار و جان کن  
شهری بکشتن اکنون شمشیر در میان کن  
يك جرعه میم ده پیوند استخوان کن  
باری طفیل ایشان خاکی در این و آن کن

يك ره ز در برون آقصد هزار جان کن  
رویت بلاست بنما تاجان دهند خلقی  
از دیدن تو مردم تا بزم و نمیرم  
از نوك غمزه تا کی خونها کنی دمام  
از کوبش غم تو بگسست بند بندم  
از لب چو دیگرانم چون شکری ببخشی

گردل بری توانی و در جان بری ز من هم  
تسلیم تست خسرو خواه این و خواه آن کن



۱۴۳۶

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان  
چندانکه بینم آن رو چشم نمیشود پر  
بی تو دودیده چون نیست از هیچ گریه فارغ  
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم  
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد  
عشاق رو سیه را لازم بود ملامت

و  
آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان  
چون دیدن گدایان بر خوان پادشاهان  
من داد خود نیابم هر گز از این گواهان  
چون کوریم نیاید از سرمه سپاهان  
بازار برد گانرا گرمی بپاشتگاهان  
چون لعنت ملایک بر نامه گاهان

خسرو بزاف و حالش اندوه خود چه گوئی

۱۴۳۷

دانی که غم نیاید اندر دل سپاهان

ای دور مانده از نظر دور ماندگان  
عمرم بیاد رفت و نیامد بسوی من  
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق  
خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان  
نبود به از نظاره دیدار رفته دیر  
هر شب رویم و گریه خون جگر کنیم  
هر ساعت ز خوردن غم خواب مردن است

باز آی هم بجان و سر دور ماندگان  
آن باد کاورد خبر دور ماندگان  
دشوار میرسد سحر دور ماندگان  
اینست داغ تازه تر دور ماندگان  
هر تحفه کاید از سفر دور ماندگان  
آنجا که خود بود گذر دور ماندگان  
آیا همینست خواب خور دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر

۱۴۳۸

چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

غ

ای تبغ بر کشیده چو مردم کشند گان  
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک  
چون تو یکی نیافت اگر آب چشم من  
هر بامداد بر سر راحت روم بدرد  
من دانم و کسی که چو من طالب کسی است  
بادیست کاتش من از آن بیش میشود  
صبر و قرار جستم و دل گفت صبر کن

زنجیر خود بگردن گردن کشند گان  
جانا مرو که باز یمردند زندگان  
هر چند گشت گرد جهان چون دوندگان  
پرسم حکایت همه روز از روندگان  
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان  
چندین که میدمند بگوשמ دهند گان  
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسرو ام پی خوبان بجان رسید

یا ب خلاص بخش مرا زین کشند گان

و

تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان  
 بعل سم سمند تو محراب عاشقان  
 آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان  
 تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان  
 پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان  
 هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان  
 زینگونه هم مبرمه من آب عاشقان

خسرو نزار و غمزه خوبان کشید تیغ  
 شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

غ

در چشم من ز خاک درش تو تیا رسان  
 خدمت بر او سلام بگوی و دعا رسان  
 تشریف پادشاه به پشت گدا رسان  
 باز آرو هم بسینه این مبتلا رسان  
 آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان  
 این آب را نهفته بدان آشنا رسان  
 یارب تو آرزوی دل ما بمارسان

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا

غ

ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان  
 دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان  
 جز در رکاب چون تو نگاری نمیتوان  
 مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان  
 آخر کم از لب چو کناری نمیتوان  
 هم باز مانده از تو چو یاری نمیتوان

خسرو ز دور در تو درودی همیدهد

چون بردرت ز دیده نثاری نمیتوان

۱۴۲۹

ای پیخبر ز دیده بیخواب عاشقان  
 ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان  
 شب خواب دیدمت ببر خویشتن ولی  
 يك شب بمیهمانی خوابیه من آی  
 گفתי که کشتن تو هوس دارم آشکار  
 گرچه درون حجره جانهاست جای تو  
 مردن هم رهانکنی زیر پای خویش

۱۴۳۰

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان  
 گر هیچ از آن طرف گذری افتدت زمن  
 يك تار بهر پرشش من زان قبا بکش  
 آن دل که برده ای زمن در نیست قبول  
 گفתי که ناله تو بیار تو میرسد  
 از دیده غرق آب شدم مردمی بکن  
 ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل  
 خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا

۱۴۳۱

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان  
 از چون تو گل بگوی که آستین کشد  
 گردد کشید گردن خورشید را دوال  
 چون صید طره تو نگشتست آسمان  
 دریا شد از هوای لب تو کنار من  
 با آنکه در شکنجه غم بسته مانده ام



۱۴۳۲

بنشست عشق یار بجانم چنان درون  
خوناب گشت و کشته نمیگرددم هنوز  
هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان  
یارب کسی بود که زبانم برون کشد  
گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم  
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز  
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم  
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون  
ای مرغ جان بخندیکی تا برون پرد

ب  
کز عافیت نماند نشانی در آن درون  
آن آتشی که هست درین آستخوان درون  
ما نیز آمدیم در این داستان دهنون  
یکدم ز ناله می نرود از دهان درون  
اورفت بی اجازت من خود بجان درون  
آتش بخانه اش که نشد میهمان درون  
آن بت در آید از درمن ناگهان درون  
خاکم نگر که بادبرد راستان درون  
مرغی که برنشست در این آشیان درون

گفتی که خسروا بدلم جای کرده ای

خشنودم از درم نبری یکزمان درون

۱۴۳۳

دل می بری و در خم مومیکنی مکن  
تو جور میکنی و من از دیده میکشم  
خلقی زبوی تو همه دیوانه گشت و مست  
گاهم ز نخ نمائی و که زلف میکشی  
خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش  
جای دگر مده دل گم گشته را نشان

ت  
آزردن دل همه خون میکنی مکن  
این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن  
باری تو گل ز بهر چه بومیکنی مکن  
بی رشته ام بچاه فرو میکنی مکن  
خود میکنی و بر سر او میکنی مکن  
آوازه ام چه سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چه کنم کتب بود خلاص

آن شانه را که در خم مومیکنی مکن

۱۴۳۴

ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن  
ایدل نماند طاقت آنم که بشنوم  
میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز  
جان خواهم بر آمدن ای باد زینهار  
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت  
ایشه سوار شکل تو ما را خراب کرد  
ایماه نو ز حلقه بگوشان بند گیت

ور میکنی بر آن بت بیداد گر مکن  
با من همه بکن سخن آن پسر مکن  
دروی ندید یارب از این خوارتر مکن  
از زیر موی زلف پریشان و تر مکن  
آخر ز عاشقی سخن خواب و خور مکن  
یک مردمی بکن که از اینسو گذر مکن  
ما بنده ایم حلقه در آن گوش در مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد

خواهی در او نظر کن و خواهی نظر مکن

۱۴۳۵

تاراج نقش آذری ما نوی مکن  
خوبی ولی چه سود که بد میشوی مکن  
لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن  
افکار گشت چشم من این کج روی مکن  
باری بدین سخن دل دشمن قوی مکن  
بگشای زلف و کار مرا یکتوی مکن

نرم برون چومست خماری شوی مکن  
جان کش نخست در قدم شبروان عشق  
گرچه خوش است جور و جفا های نیکوان  
کج می نهی بگناه خرامش بدیده پای  
گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین  
بنمای رو و چشم مرا منتظر مدار

عشق آفت است خسرو پارا بهوش نه

تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

۱۴۳۶

خود را بعشوه گرچه دروغ است شاد کن  
لیک اول از سیاهی چشم سواد کن  
یک کار بر مراد من بی مراد کن  
ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

ای دل ز وعده کج آن شوخ یاد کن  
بنویس نامه ای و روان کن بدست اشک  
تا چند خود مرا ده کنی صد هزار کار  
اینک سواره میرود و تا ببینمش

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون

ماندی سری بدست گرو را زیاد کن

۱۴۳۷

بر آتش درونه آن جان سپند کن  
و آن کش مجاسنی نبود ریشخند کن  
وین تاج بفکن از سرو نعل سمند کن  
خود را به نا نمودن خویش ارجمند کن  
برج حصار چرخ ز همت کمند کن  
تو خاک راه او شو و همت بلند کن  
کبراریکی کنند تواضع دو چند کن

ای دل علم بملک قناعت بلند کن  
آن کش و ریاضتی نبود خود زننده  
آن کوس عقل بر در سلطان عشق زن  
تا چند زاغ مزبله لختی همای باش  
جان کش نخست در قدم شبروان عشق  
دشمن گرت ز پستی همت لگد زند  
سنگ اریکی زنند عا شان دوباره گوی

این آستانه ملک کسی زان دیگرست

خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن

۱۴۳۸

غ  
چون جان دهیم در کف پایت خرام کن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن



داری بزیر غمزه و لب مرگ وزندگی  
دعوی خونبهای دل خویش میکنم  
می کت حلال باد بنوش و خرام کن  
ای باد صبحدم چو بدانسوی بگذری  
ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خویش

تا چند جان دهم بزبان نا تمام کن  
يك بوسه بر لبم زن و قطع کلام کن  
بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن  
از من سگان آن سر کو را سلام کن  
عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر در آن رخ و وانگه حدیث صبر

۱۴۲۹

اندازه تو نیست زبان را بکام کن غ

امروز باز شکل دگر گشت یار من  
صد ره فتاده بر ره خویشم بدید و هیچ  
مردم در آرزوی کناری و بخت بد  
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف  
که آه و گاه گریه وزاری و که نفیر  
گر من بکوی میدوم از بهر يك نظر  
ای مردمان بزهره و مه بنگرید ليك  
ایزد کجاست بهر هلاك من آفرید

یادی نکرد از من و از روزگار من  
رحمت نکرد بر دل امیدوار من  
نهاد آرزوی من اندر کنار من  
نامد که وای بر من و بر انتظار من  
یارب کجا شد آنهمه صبر و قرار من  
تا با که گشت میزند آن شهسوار من  
زنهار منگرید بسوی نگار من  
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت

۱۴۳۰

هر گز نگفتیش که بس ای دوستدار من

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من  
هر چند بینمش هوسم بیش میشود  
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش  
ای زاهد آن قدر که دعا میکنی مرا  
داغ غلامی تو دریغم بود از آن  
گفتی حدیث بوسه تودانی ز من می پرس  
چون نالم از غم تو که پرورده ویست

خون گشته از جفاش دل ناتوان من  
روزی در این هوس رود البته جان من  
روزی اگر ز خاك نیابی نشان من  
نامش بگوی بهر خدا از زبان من  
هیچست و باز هیچ بهای گر ان من  
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من  
گر بشکنند بند ز بند استخوان من

ای مهر آرزوی ز خسرو بتافتی

شرمت نیامد از من واشك روان من

۱۴۴۱

ای بوده در قفای تو دایم دعای من  
دست از جفا بدار و گرنه دعا کنم  
گر من دعا کنم بسحرگاه وای تو  
تواز برای عشقی و عشق از برای تو  
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

ایجان بگو که کیست فقیر و گدای من

۱۴۴۲

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن  
گر تو نظاره آئی و یا پرشی کنی  
در پرده پوشی ام چه کنی کوشش ای رقیب  
جانان مده اگر دو جهانیت دهند از آنک  
شبهای من سیاه تراست ارچه نیم شب  
دعوی عشق کرده خسرو بیایدت

چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

۱۴۴۳

خوشت میکده ساقی بروی هم نفسان  
محقق است که خیاط غیب روز ازل  
بکنج میکده بنشین مدام و قانع باش  
چراغ عیش بر افروز از شراب که زود  
کسی که گوهر ذاتیش بی خلل باشد  
نهفته دار قدح را درون خلوت خاص  
بیار باده که مارا نماید چون خسرو

ز جام ساقی دوشینه جرعه‌ای برسان  
ندوخت خلعت رندی بقدر بوالهوسان  
که خون خویش خوری به که می زدست کسان  
شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان  
چه التفات نماید باختیار خسان  
روا مدار که افتند اندر او مگسان  
غمی ز شحنه و قاضی و بیمی از عسسان

غ

۱۴۴۴

رو ای صبا و لایم بدلنوازرسان  
بجان کاسته افسانه فراق بگو  
کجائی ای که دلت بر هلاک ناخوش بود  
من آنچه میکشم اندر درازی شبها  
دلم ببردی و ترسم که درد آن رسد

نیازبنده بدان شوخ عشوه سازسان  
بشمع سوخته پروانه گداز رسان  
بیا و مژده بدان لعل دلنوازرسان  
بروز گار سر زلف او فراز رسان  
دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان



حریف می‌طالبد نر گس مقامر تو  
خبر بحلقه مردان پا کباز رسان  
چونیم خورده خود باده بر زمین فکنی  
بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان  
زناز این همه نتوان فروخت برخسرو

۱۴۱۵

شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

نظر چگونه توان در همه جهان کردن  
بهر چه بی رخ تو پیش از این نظر کردم  
بفتوی خط تو کایتی است در خوبی  
چو کعبتین شگرف است چشم تو که چنان  
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی  
غمت که دانه دلها خورد عجب مرغی است  
عنان صبر شد از دست در چه آویزم  
غلام تو شوم از التفات کم نکنی  
خدا می‌تواند دست در عیان کردن  
چون نیست آنکه برویش نظر توان کردن  
بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن  
حلال نیست تماشای بوستان کردن  
مقام را نتوانند از استخوان کردن  
اگر نه سنگدلی چیست دل گران کردن  
که جز بسینه نمی‌بارد آشیان کردن  
که هیچ می‌توان دست در عیان کردن  
خدای صبر دهات بدین زیان کردن

پر آب دیده شدم کشتی همی باید

۱۴۱۶

بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

صواب نیست بتو فکر حور عین کردن  
برای خاطر دشمن ز دوست بر گشتی  
شکاره‌یی نبرد جان ز تیر غمزه تو  
هزار جان گرامی هنوز کم باشد  
مکن تعجب از این داغ می‌براین خرقه  
خطاست نسبت زلفت بمشک چین کردن  
روا نباشد با دوستان چنین کردن  
چه حاجت است بهر جانبی کمین کردن  
فدای خاک ره مرد دور بین کردن  
بحشر خواهم از این داغ برجبین کردن

ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو

۱۴۱۷

مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن

و

میسر ارشود از چون تو نخل بر خوردن  
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگر  
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور  
گراین کلاست خود انداز خاک در دهنم  
غمت که لقمه جانست کی تواند خورد  
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن  
چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن  
بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن  
که تو بخوردن می‌من بخاک در خوردن  
شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سرزده در کوی دوست رفتن ماست نه آتشم بخوایم یا بسر خوردن  
بغمزه - تو کشان می برد دلم ورنه کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن  
بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو

که عاشقی نبود زخم بر سپر خوردن

۱۴۴۸

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن  
دمی بسوی من آی ارچه عیب شاهانست  
زدیده گوهر و در بر درت فشانم از آنک  
صبور بودنم از دیدن رخت گویند  
نه جان من نه همانا برون روی همه عمر  
ملامت نکنم گر جفا کنی زیرا که  
به بند سخت شدن در شکنجه جان دادن  
طریق بوالهوسانست نه ره عشاق

مپرس قصه خسرو چه جای پرس آنرا  
که حیرت رخت آموخت بی زبان بودن

۱۴۴۹

اگر بخوایم آن روی دلستان دیدن  
چو روی او نگرم جان دهم که حیف بود  
رخش بدیدم و شد سرخ چشم من پیشش  
بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم  
تمام هستی من برد، گر کند نظری  
نگار من ز خم جعد يك گره بگشا  
کران گریه نمی بینم از غمت وین سیل  
هزار خون بزمین ریختی و گر گویم

چو در به بیند خسرو گرش بریزی خون

زهی محال که باز آید از چنان دیدن

۱۴۵۰

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن  
دل پر آتش من زان بزلف در بستن  
زمن بیک سر مویت همه جهان بستن  
که بس عجب بد آتش بریسمان بستن



ز عشق طره تو نافه میکند آهو  
نگار بستن تو جادوئیست اندر دست  
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب  
و گر که چند گره بر شکم توان بستن  
کز آن نگار توان دست جادوان بستن  
طبيب را نبود چاره از دکان بستن  
نبست خسرو مسکین دلی، بتو که تراست

۱۴۵۱

اگر چه چیز گشاید از این میان بستن

و

دلم که سوخت ز عشقش چراغ جان منست آن  
مسوز جان دگر عاشقان بدان غم خود  
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم  
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا من  
شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خاکم  
اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن  
گرای صباروی آنجا بجان دعاش بگوئی  
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن  
که من ز رشک بمردم که حق جان منست آن  
بخوان که درد فزاید که داستان منست آن  
تو نام اجل نهی و عمر جاودان من است آن  
چو یاد میدهم از تو پرنیان منست آن  
چو در خیال توام باغ و بوستان من است آن  
زمن و لیک نگوئی که از زبان من است آن

شود براه تو خسرو چو خاک تا بنشانی

۱۴۵۲

غبار پا چو ندانی که استخوان منست آن

ت

بیار ساقی و جام شراب در گردان  
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست  
هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم  
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جایی  
بترك صحبت دیرینه گفتمش هوس است  
کسان بیارب اومست و بیخبر یارب  
خراب کرده خود را خراب تر گردان  
یکی سفال شکسته بیار و در گردان  
لبالبم دو سه پیش آرو بیخبر گردان  
خبر دهیش از این مستمند سر گردان  
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان  
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

نماند خسرو لب خشک و زاه گرم آخر

۱۴۵۳

گی پیرس و زبانی بلطف در گردان

دریغ صحبت دیرینه وفا داران  
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم  
چو دوستان وفا دار رخت بر بستند  
خوش آن نشاط و تنعم که بود بایاران  
بچشم من گل اگر نیستند از آن یاران  
جهان چگونه توان دید بی وفا داران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی الله  
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نه  
دلا بدانکه به تعبیر هم نمی‌ارزد  
عزیز من بمناع زمانه غره مشو  
چو عمر میرود از حرص و آرز جان چه کنی

نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران  
بحقۀ فلک از بهر این دل‌افکاران  
جهان که صورت خواب است پیش بیداران  
که آنست داروی کیسه بران و طراران  
بهر زه چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسرو از دل خود از آنک

طبيب مرده نسازد علاج بیماران

۱۴۵۲

آخر نگاهی در حال ما کن  
از دست هجران من در بلایم  
گفتی بوصلت روزی نوازم  
من در فراق شوریده حالم  
صد ره نویدم دادی بوصلت  
از خوب رویان زشتی نماید  
زین بیش ما را از خود میازار

درد دلم را روزی دوا کن  
یارب بفضلت آن را دوا کن  
وقت است جانا وعده وفا کن  
باز آی و رحمی بر حال ما کن  
امید ما را باری وفا کن  
این زشت روئی آخر رها کن  
اندیشه آخر روز جزا کن

در عشق خسرو دل را چه قیمت

جان و روان را پیشش فنا کن

۱۴۵۵

سبزه همان و گل و صحرا همان  
گرد چمن شاهد زیبا بسی  
پهلوی من صدمت جانبخش وای  
در چمنی هر کس و من بر درش  
نام نماند از دل و جان و هنوز  
چشم مرا سیل ز دریا گذشت  
قهر تو لطفی است که عشاق را  
فرق میان دو لب‌ت کی توان

غ  
باغ همان سایه همانجا همان  
در دل من شاهد زیبا همان  
آنکه مرا میکشد\* الا همان  
باغ من آنست و تماشا همان  
عشق همانست و تمنا همان  
سوختگی دل شیدا همان  
خار همان باشد و خرما همان  
خضر همانست و مسیحا همان

از تو بلا وز دل خسرو رضا

کز تو همان شاید و از ما همان

۱۴۵۶

روی ترش کرده بیاران مبین  
چاه مزین زیر لب چون سمن

غ  
سر که فروشی مکن ای انگبین  
رخنه مکن در شکم یاسمین



روی زمین را توئی آب حیات  
زلف که شد طوق گلوی تو کرد  
بی گنهی چشم ز ما بر مگیر  
لیک از آن چشم کمین میکنی  
پای برین دیده پر خون منه  
ای که ز روی تو جهان روشنست

تشنه ز تو هر که بروی زمین  
سلسله در گردن ماء معین  
بیجهتی چهره ز ما درمچین  
دیده بد نیز به بین در کمین  
بیپده در خون و دلم در مشین  
آه من سوخته را هم ببین

خسرو آخر چوسگ از خود مران

۱۴۵۷

چند چو روبه کنیم پوستین غ  
ای سمن نامه وفا بستان  
نسخه زان روی دلربا بستان  
وی بنفشه ز رشك طره تو  
گوژ پستی برو عصا بستان  
خاك او توتیا شد ای نرگس  
دیده بفروش و توتیا بستان  
گر توانی بدو رسانیدن  
يك سلام از من ای صبا بستان  
پس بگو كز دو چشم فتنه پرست  
بده انصاف ما ویا بستان  
روی چون ماه را بچرخ نمای  
هفت آئینه رونما بستان  
بسلا می بخر مرا از من  
چشم گریانم آشنا بستان  
پس بچشم خیال خود بفروش  
لیکن از چشم خود رضا بستان  
دل ببردی و جان هم میخواهی  
گر بخواهی ستد بیا بستان  
زر چه جوئی بین رخ زردم  
وز غم خویش کیمیا بستان  
نامه ما اگر نمیخوانی  
قصه باری ز دست ما بستان

داد خسرو ز دست قصه هجر

۱۴۵۸

از برای خدایرا بستان  
عالم از جام لب خراب مکن  
ب  
تهمت اندر سر شراب مکن  
هر زمان تافته مشو بر ما  
تو مهی کار آفتاب مکن  
با چنان ره مرو بغارت شب  
کار دزدی بماهتاب مکن  
گرچه زان غمزه فتنه شهری  
امشب آرزوی خواب مکن  
ور ترا آرزوی کشتن ماست  
غمزه خود میرود شتاب مکن

گر نداری دهن جواب مکن  
خانه مردمان خراب مکن

بی چراغ است خانه خسرو

هر زمان روی در نقاب مکن

۱۴۵۹

سرشك روان بر رخ زرد من  
الا ای گل ناز پرورد من  
بکوی تو آرد صبا گرد من  
کزو می بر آید دم سرد من  
که از طالع ما در آورد من  
وز اندازه بیرون تو در خورد من

گواه جبین است بر درد من  
بیخشای بر ناله عندلیب  
که گرهم بدین نوع باشد فراق  
که دیده ست هرگز چنین آفتی  
فغان من از دست جور تو نیست  
من اندر خور بندگی نیستم

تو دردی نداری که دردت مباد

از آن رحمت نیست بر درد من

۱۴۹۰

واشکارا نمی توان کردن  
پرده بالا نمی توان کردن  
آه پیدا نمی توان کردن  
ترك زیبا نمی توان کردن  
خارخرما نمی توان کردن

دل شکمیا نمی توان کردن  
سوخت جانم درون تن چه کنم  
گفتی اندر دل تو پنهان کیست  
گرچه گویند هر چه زیبا نیست  
بخت بدبه نگردد از کوشش

صبر گویند خسروا دانی

دانم اما نمی توان کردن

۱۴۹۱

يك امروز مهمان خود کن بین  
نظر در گلستان خود کن بین  
سرا ندر گریبان خود کن بین  
یکی زیر دندان خود کن بین

من خسته را زان خود کن بین  
مخور باده آئینه در پیش دار  
ندیدی که مه در گریبان بود  
اگر نشکند در ز دندان تو

چه گوئی که خسرو از آن من است

من خسته را زان خود کن بین

۱۴۹۲

غ  
مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

دل را کرد صد پاره بسینه خار خار تو



تو سلطان چون گدایان را زکات حسن فرمائی مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو  
 سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان که این سردرد خواهم برد با خود یادگار تو  
 همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت بمحرومی بمیرد پیش در آیدوار تو  
 نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم اگر بینندگان بینند روی چون نگار تو  
 بخشم گفته ای کاندل و جانم ز آتش زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو  
 اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری و گر بیرون کنی چشم منم از دیده یار تو  
 اگر نگرفتیم دستی لگد بر سر هوس دارم بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو  
 عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاند

۱۴۶۳

معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو  
 دلم آشفته شد جانا بیالای بلای تو  
 بکن رحمی بجان من که گشتم مبتلای تو  
 اگر رای تو این باشد که من دائم جفا بینم  
 جفای جمله عالم را کشم جانا برای تو  
 میان بگشای ورنه پیرهن صد چاک خواهم زد  
 که در دل بسکهره دارم من از بند قبای تو  
 رقیبت را نمیخواهم الهی نیست گر دانش  
 که دایم میکند محروم ما را از لقای تو  
 اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری

۱۴۶۴

بحمد الله که خسرو را کسی نبود بجای تو  
 مه شبگرد من امشب چومه میگذشت و من با او  
 قبا را برزده دامن بخونریزی و از مژگان  
 لبی و صد فسون در روی خطی و صد فتن با او  
 ز بیم خلق از و در میکشیدم پای خود لیکن مرا بر داشته می برد آب چشم من با او  
 فلک هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن با او  
 مرا گوئی که هر کس بیند از سودای آن روزی که آن دیوانه میآید جهانی مردوزن با او  
 گریبانم بصد چاکست از این حسرت که تاروزی برهنه در رهش گیرم که نبود پیرهن با او  
 نگارا همچو جان در تن در اندر بر خسرو

۱۴۶۵

برون کن جان رسمی را که راضی نیست تن با او  
 دورخ بنمای و بازار کوا کب بشکن ازهر دو  
 ز جان و دل چو یادت میکنم دارم عجب ازوی که جان و دل زیکدیگر بر شکند و من ازهر دو  
 کشیدند آن دو لب فتوای خط هم چون مسلمانان بلا بنگر که تعلیم تو چون گشت این فن ازهر دو

ببین ای یوسف جان گرنه زان دو چشم یعقوبی که غرق خون و خونابست يك پیراهن از هر دو  
 دو همدم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم بحق دوستی نزدیک من به دشمن از هر دو  
 عمارت های عمر و عقل چون شدی خلل از وی بیا زودای اجل بنیادهستی بر کن از هر دو  
 مرا منمای دو عالم جزای طاعت ای زاهد که من کردم گریبان چاک و جیدم دامن از هر دو  
 اگر از عشق لافدمرد و نامرد و بنمازدپر

### ب سر مردان که خسرو مرد تر باشد از آن هر دو ۱۴۶۶

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلوی از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلوی  
 چنین شبهای پی پایان و من بر بستر اندوه از آن پهلوی برین پهلوی وزین پهلوی بر آن پهلوی  
 اگر بالا کنی يك گوشه ابرو فرو ماند مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلوی  
 وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری که از من وانگیرد روز تاشب یک زمان پهلوی  
 کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم که دل بیرون شد دست و مانده جانی در میان پهلوی  
 تو خوش میخسب کز خواب جوانی بس که سرمستی بهر پهلوی که میخسبی نمیگردی از آن پهلوی  
 من و شبها و خاک در، که داد آن بخت خسرو را

### که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلوی ۱۴۶۷

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو  
 عقل و دل و جان از تن برد این همه عقل از من من مانده ام و چشمی حیران جمال تو  
 خنجر کش و بازم کش تا باز هم زین غم ور زانکه بود جانا هر چند و بال تو  
 زینگونه که من دیدم شکل تو و حال خود دشوار برم جان را از دست خیال تو  
 ای لشکر مشتاقان در پیش رکاب تو ای گردن سربازان در پیش دوال تو  
 یارب که چه ظلمست آن یارب که چه داغست این بر جان مسلمانان از هندوی خال تو  
 جانی است مرا هدیه منمای چنان رویم کاندازه من نبود تعظیم جمال تو  
 صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو

### لیکن بزبان نارم از بیم ملال تو ۱۴۶۸

ای جان من آویزان از بند قبای تو بیچاره دلم خون شد در عهد وفای تو  
 افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس گر خاک شوم باری زیر کف پای تو  
 گفتمی که بدین زاری از بهر که می میری والله که برای تو بالله که برای تو



یارب نفسی باشد کز عشق امان یابم  
جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم  
یار دگرم گوئی وز آه نمی ترسی  
هر چند که شد خسرو سلطان سخنگویان  
و آسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو  
زیرا به از این باید تعظیم جفای تو  
یعنی که کسی دیگر آنگاه بجای تو  
هر چند که شد خسرو سلطان سخنگویان

۱۴۶۹

از بهر یکی بوسه هم مست گدای تو  
آن کیست که می آید صد لشکر دل با او  
بی صبح و شبی خواهم کور اغم خود گویم  
مستم ز خیال او من باوی ووی پی من  
مہتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها  
گویند مرا آخر دیوانگیت خوش شد  
من خسرو و او زیبا بنگر که چه ننگست این

۱۴۷۰

دیباجه دلہامن آئینه جانہا او  
از دوری خود جانا حال دل من بشنو  
زان موی بنا گوشت هر کس گله ای دارد  
نافه همه بوی خوش از بوی تو میدزد  
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان  
از باد هوایت دل صد جان بدرید این خود  
تو جان منی و من دور از تو همی میرم  
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را

۱۴۷۱

اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو  
ای رهن عشاق چه عیار کسی تو  
خونست می نوشگوارت ز دل خلق  
هر چند که گویند مکن جور کنی پیش  
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ  
گر جان ندهم سر نهم آزرده کنی دل  
خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی  
وی ماه شب افروز چه طرار کسی تو  
ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو  
زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو  
زین پیش عفا الله چه ستمکار کسی تو  
هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو  
کای بردرم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین

روزیش نگفتی که وفادار کسی تو ۱۴۷۲

و  
هر کس برهی و من تنها بدگر سو  
دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو  
کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو  
کو باز سوی خانه بشدیا بدگر سو  
معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

خلق همه در شهر و مرا جا بدگر سو  
بینم چو براهش بدوم پاش بگیرم  
و این چه زمان بود که کردیم وداعش  
اورفت و من از بیخودی خویش ندیدم  
در عشق عفا الله طلبم وصل تو زشتست

گر کام رسد و نرسد دوست پسندست

خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

۱۴۷۳

سر سبزی خط سیهت سر بسر از مو  
هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از مو  
تا ساخته‌ای موی میان را کمر از مو  
کس بر تن سیمینت نبندد اثر از مو  
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از مو  
صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو  
موئی است دهان تو در موی شکافی  
کس موی میانت نکند یکسر موفرق  
بیرون ز خیال تو که مانده موئی است  
جز عارض سیمین تو بر طره شبرنگ  
برطرف بنا گوش تو آن طره مشکین

خسرو که بوصف دهنش موی شکافیست

يك نکته نگوید ز دهانت مگر از مو ۱۴۷۴

ت  
از آن گم گشته مسکین نشان کو  
خوشم گر زنده مانم ليك جان کو  
چو او پیش نظر آید زبان کو  
بپرسی خاق را کان ناتوان کو  
پسندست آنکه گوئی، گوفلان کو

من اینجا و دل گمره در آن کو  
مگو ای پند گو بی او بزی خوش  
بدل گویم که غمها خواهمش گفت  
بپرس این ناتوانرا بیشتر زانک  
پس از مردن دعای تربت من

بگستاخی حدیث بوسه گفتم

بخنده گفت کای خسرو دهان کو

۱۴۷۵

زینسان که ناوك میزند چشم شکار انداز او بسیار مرد شیر دل کاید شکار ناز او  
جائی که باهر تار و مو شد بسته صد گردن کشش باما چه عیاری کند زلف کمند انداز او



بر حکم آن خط قضا بنوشته‌اش بر گرد رخ جان وام دارد او به بین مر عاشق جانبازاو  
گفتی که مرغ جانت را بند و قفس بسیار شد اینهم نمادای جان بسی نزدیک شد پرواز او  
شوقی که هست از شمع خود آلوده آتش مرا گرم طرب آرد در نوا ترسم بسوزد ساز او  
خسرو نالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون

۱۴۷۶

بس کز جراحتهای دل خون میچکد زاوازاو

آن شکل جولانش نگروان خلق درد نبال او وان خواب ناز آلود بین وین غمزه قتال او  
یک تار مویش را صبا هر دو جهان گوید بها هر گز بدین ندهم رضا گرمی بود دلال او  
خنکش چو از جادو جبهه هر گونه پیشش سر نهد سبزه بخت خود دهد فتوای خون و مال او  
گردشکار آن کینه کش گاهی بمیدان مست و خوش مسکین دل دیوانه‌وش سر گشته درد نبال او  
گرمی پرداین چشم ترکان رویش آید در نظر بگذر دلا کاندراثر خون میچکد از خال او  
آه دل زارم کنون سوزان نمی آید برون کش داغها اندر درون گنجد نگنجد خال او  
در بند آن زلف دوتا دیوانه‌ام دایم دلا زنه‌ار زنه‌ارای صبا که که بررسی حال او

خسرو شناسد سوز من وان ناله دل سوز من

۱۴۷۷

زان کا که هست از روز من شبهای همچون سال او

تر کیست بدخو آنکه من دارم سرو سودای او چشمیست کافر آنکه شد جان و دلم یغمای او  
شکلی بدل پنهان شده بالا بلای جان شده ایصد چو من قربان شده بر قد و بر بالای او  
دل زان سر زلف دوتا زیر کلاهش کرده جا گرجان من بررسی کجا اینک ته یکتای او  
زوناوک ووز من تنی زو تیغ ووز من گردنی این است رای چون منی تا خود چه باشد رای او  
گر خواست بریدن سرم زان رفت بر تن خنجرم تا وقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او  
امروز در جانم سخن فردای و صلام در دهن او در غم امروز من در غم فردای او  
تن شد برنج آموخته دل شد بدرد افروخته جان با بدن هم سوخته از آتش سودای او  
هر شب روم با چشم تر آنجا که بود آن سیم بر گر چه از او نبود اثر باری بینم جای او

در چشم من آن خاک پا که سرمه شد که توتیا

۱۴۷۸

در مان چشم آمد مرا خسرو بخاک پای او

خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید روی او کاندرا خمارم خوش کشد آن نر گس جادوی او  
زینگونه کز این دیده‌ام خون میرود پی در پی اش مشکل که آب خوش خورد هر گز کسی از جوی او

شمشیر در دستم نهید امشب بکویش میروم تاخویش را بسمل کنم آنجا که بینم روی او  
ای باد کزوی آمدی قلبی مکن کز گلشنم این نیست بوی باغ و گل من میشناسم بوی او  
کس را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل

بیهوده سودا می پزی خسرو بجستجوی او

۱۴۷۹

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو  
گرشده بینم در زبان یا آب حیوان در دهان تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو  
معذوری از زلف سیه پوشی بروی همچو مه سیری ندارد هیچگاه چون دیده از دیدار تو  
گر خود ترا زین چشم تر دشواری آید نظر بیرون کشم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو  
زین پس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم گر هیچ بکره جان برم از غمزه خونخوار تو  
خواهی نمک زن ریش را خواهی بکش درویش را هر خون که باشد خویش را بر بسته ام در بار تو  
در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری این نیست کار دیگری جز کار تو جز کار تو  
چون غم بگفتار آورم یادیده در کار آورم چون رو بدیوار آورم باری بود دیوار تو  
خواهی که بهر خنده ای پیش افکنی افکنده ای

اینک چو خسرو بنده ای او بنده دیدار تو

۱۴۸۰

گرچه که هست خون دل باده خوشگوار تو سرخوش و شیر گیر شد نر گس پر خمار تو  
سرو بلند و نخل تر که گهی آورم به بر وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو  
تیر بر آهوان زنی غمزه بما از آن سبب رشك شکار تو ز من رشك من از شکار تو  
چشم منست و خاک ره رفته بتا بیا ببین دیده که خاک میخورد در ره انتظار تو  
چون سرو کار شد مرا با چو توئی بدوستی رسم وفا نباشد از سر پنهم بکار تو  
از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم تیر نکرد رحمتی چشم حرامخوار تو  
هست چو یادگار تو غم که مباد در دلی جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو  
بی تو که زنده مانده ام سیرنمای رو بمن

و

تا برهد ز ننگ جان خسرو بیقرار تو

۱۴۸۱

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو  
تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال تو تیز نگاهش اوفتد هر شبی از کمال تو  
از خط ارجه کشته شد خلق بترس از خدا نامه او سیاه باد از رقم و بال تو



قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ار نه کو  
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام  
گیر که ذره بررود کی رسد آفتاب را  
خال تو گشت و چشم من رهن خال چون منی  
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون  
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو  
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو  
همت مدبری چو من بس هوس وصال تو  
کافر سرخ چشم من دزد دلم خیال تو  
بین که چه میوه میدهد زین خورشید نهال تو

عمر بکنج فرقت و نگفتم گهی

این قدری که خسرو اچیت بگوشه حال تو

۱۴۸۲

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو  
نیست امید کز توام یک گل بخت بشکند  
گریه و آه سرد من گر بر بایدم کسی  
وقتی اگر ز جان من ناولک تو خطا شود  
باد بر آستان تو خاک شده وجود من  
از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم  
عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو  
تا نروی ز جای خود ایدل و دیده جای تو  
هست حرام خوارگی گر نکم دعای تو  
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو  
تا بطفیل آستان بو که رسم پپای تو  
کلحنی چرا کشد هودج کبریای تو

گوش به خسرو آرشب تا که ببینی از کجا

نغمه شوق میزند بلبل خوشنوی تو

۱۴۸۳

نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو  
هر سحری چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم  
پیش من آ که ساعتی با تو مگر دمی زنم  
دیده من ز نیکوان روی تو اختیار کرد  
بسته کس نشد دلم جز بشکنج موی تو  
از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو  
زانکه بلب رسیده شد جانم از آرزوی تو  
از پی چشم زخم تو کم نگریم بسوی تو

مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان

تا بوسیله صبا زنده شود ببوی تو

۱۴۸۴

روی یار از سبزه تر بوستانی یافت نو  
تا لب او در ته هر موی خط جان نمود  
بود نا پیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش  
ماه من زلف سیه بر خط سبزه سر نهاد  
دی کمر بستی و در روی بسته شد موئی ز جعد  
چشم من بهر تماشا گلستانی یافت نو  
بنده زان لب در ته هر موی جانی یافت نو  
در لب از دندان نشانی شد دهانی یافت نو  
طوطی شکر خورت هندوستانی یافت نو  
بی میان بودی تهی گاهت میانی یافت نو

قامت تو کز ضعیفی بسته در مویت نماند  
بر سر هر تار موئی خانمانی یافت نو  
بسکه نونو داستان فتنه شد بر هر زبان  
هر زبان از قصه من داستانی یافت نو  
بسکه سودم روی زرد خویش بر خاک درت

۱۴۸۵ باد هر دم ز استان زعفرانی یافت نو  
چشم بد نیکو نباشد جایها مهمان مشو  
یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو  
شرم دارو بر گدایان صاحب فرمان مشو  
تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو  
این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو  
گر مرا خوابد گر گیرد تو دیگرسان مشو  
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو  
گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو  
خسرو دیدی که حیران مانده ای در کار خویش

۱۴۸۶ من ترا صد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو  
مردم چشم مرا برد آب و گر آبی درو  
ماه را با چون توئی باری که نسبت میکند  
در رخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم  
عقل استادست و شاگردش بلای کوی دوست  
تشنه تو میرد آب زندگی گر بیندت  
گرد کویت را نبیزم من بدامان دو چشم  
خلق گوید خسرو از عشق کی دیوانه شد

۱۴۸۷ چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو  
از من ای ساده پسر دور مشو  
بر شکسته مگذر دور مشو  
گر چه سر تا بقدم از نمکی  
هم از این خسته جگر دور مشو  
مردنم از غم تو نزدیک است  
یک زمانیم ز سر دور مشو



مرو از پیش من و بهر خدا  
تری دیده پر خون دیدی  
مطلق از پیش نظر دور مشو  
وہ کزین دیدہ تر دور مشو

لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ

با مگس گو، زشکر دور مشو

۱۲۸۸

پر ز خمست و شکست زلف گران بار تو  
خط که بر آن لب کشید از سر کلاک قضا  
زانکه هزاران دلست بسته هر بار تو  
نقش فنا زد رقم بر لب خونخوار تو  
همچو طبیبان خام نرگس بیمار تو  
خاک شهیدان عشق که گل دیوار تو  
هر که زبان میکشید از پی تو سوی من  
ای سر خسرو ترا مرده که هر بامداد

۱۲۸۹

فتنه به قصایست بر سر بازار تو

پرده صبرم درید غمزه دلدوز تو  
منکه سحر هر شبی دم نزنم تا بصبح  
زهره من آب کرد عشق جهانسوز تو  
ترسم روشن شود مهر دل افروز تو  
خار کشی را چه رنگ از گل نوروز تو  
نیکوئی آموختست زلف بد آموز تو  
هست کمان بلند ابروی کین توز تو  
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا

خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل

۱۲۹۰

گرچه پی جانش کرد غمزه دلدوز تو

گر نه کمند بلاست بر دل عشاق تو  
تو که به غلتاق تنگ چست در آمدنت  
بهر چه بازی کند زلف تو باساق تو  
پرده دل را درید رشک بغلتاق تو  
پای بزرگان گرفت گریه عشاق تو  
لیک ز باران من غم نخورد طاق تو

پیش تو مردن مرا چون نگذار در قیب

۱۲۹۱

بهر چه باری زید خسرو مشتاق تو

نوبت خوبی زدند در شب کیسوی تو  
گر بتر از وی چرخ دست رسد مرا  
فتنه عس گشت باز گرد سر کوی تو  
حسن تو یکسو نهم مه بد گرسوی تو

اینک اگر راست است روی من و روی تو  
 گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو  
 تفرقه گر تفکند نرگس جادوی تو  
 هست هزاران شکست در سر هر موی تو  
 دیونه نیکو بود خاصه به پهلوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منکر شود  
 نیست کمان غمت چونکه بیازوی من  
 من بفسون وفا زان خودت میکنم  
 بسکه شکسته دلان بسته زلفت شدند  
 ای بدورخ چون پری زلف زرخ دور کن

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد

غ

تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

۱۳۹۲

عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو  
 گرچه گلستان خوش است و رچه چمن دلکش است آنهمه دیدم ولی آن گل رخسار کو  
 ناله هر عاشقی از دل افکار خویش از من مسکین می رس کان دل افکار کو  
 نفس من بت پرست هست بکشتن سزا تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو  
 آه که دعوی عشق پس غم جان چون بود دوستی جان گرفت دوستی یار کو  
 وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست

و

دیده بیدار هست دولت بیدار کو

۱۳۹۳

خون گریم ارچه ازستم بیکران تو هم خاک روبم از مژه بر آستان تو  
 بسیار آبگینه دلها شکسته ای زین جرم سنگ شد دل نا مهربان تو  
 جان رفت و نه وصال توام شد نه عیش خویش نه من از آن خویش شدم نه از آن تو  
 درد دل که شب جفای تو میگشت تا بروز گفتم که ای تو درد دل من گفت جان تو  
 از تنگی دهان توام دست کی دهد روزی من چو تنگ ترست از دهان تو

گفتی که خسرو آن منست این چه دولست

یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

۱۳۹۴

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو خونا به ایست از لب چون ناردان تو  
 ای بس عنان که بر سر کوی تو شد ز دست کز راه جور باز تتابد عنان تو  
 شد خانمان صبر همه غارت و خراب از ترک تاز غمزه نا مهربان تو  
 از خوی بد چه ظلم که بر ما نمیکنی آخر چه کرده ام من مسکین از ان تو



۱۴۹۵

عشق تو بسکه بر دل خسرو زدست زخم

گر هست امید زیستم هم بجان تو غ

کس چون جهدز کیسوی همچون کمند تو  
 آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ  
 شویم ز گریه روی زمین را که هست حیف  
 ای پند گو که گوئیم از عشق او بخیز  
 تا کی هنوز در دلت از خسته‌ای غبار  
 دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر  
 گو تا بروح من کند از بعد مردنم  
 گرد آرزف را که ز عالم برون گریخت

۱۴۹۶

خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

ب

گر باده میخورم بسر من خمار تو  
 خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان  
 از دیدن تو مست و خرابم تمام روز  
 بیرون جهان سمند که پیشست بصد هوس  
 دلرا تب غم تو چو بی من نمیخورد  
 عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر  
 داغ تو دارم از نکنم خدمتی دگر  
 بهر کدام روز بود عقل و جان و دل  
 صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز

۱۴۹۷

باری گلی شکفت مرا در بهار تو

ب

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو  
 روزی که ذره ذره شود استخوان من  
 هر گز شب وصال تو روزی نشدم را  
 جان را روان برای تو خواهم نثار کرد  
 تا روز آه و ناله کنم از برای تو  
 باشد هنوز در دل تنگم هوای تو  
 ایوای بر کسی که بود مبتلای تو  
 دستم نمیدهد که نهم سر پپای تو

بر حال زار من نظری کن ز روی لطف

تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

۱۴۹۸

عشاق را نه جز ستم بیکران تو  
افغان ز جور غمزۀ نا مهربان تو  
شاخ وفا دمد مگر از گلستان تو  
گم گشته‌ام ز لاغری اندر میان تو  
غم کوه کوه در غم کوه روان تو

بوی وفا ز طرۀ عنبر فشان تو  
شب نیستی که می‌نکنم تا بوقت صبح  
برق از نفس گشایم و ژاله زنم زاشک  
نا دیده کس میان تو و تاب دیده‌ام  
تن موی شد مرا و بهر موی از تنم

زرد و خمیده شد تن خسرو که تا شود

خلخال پایهای سگ پاسبان تو

۱۴۹۹

دیوانگیست کار من از جستجوی او  
گر آرزو کنید که بینید روی او  
یکره طلب کنید دل از خاک کوی او  
در من نگه کنید و به بینید سوی او  
هم بشنوید و تلخ بدانید خوی او

مست آمد آن نگار که مامست روی او  
با خود برید چشم من از روی مردمی  
بر خاک کوی وی دل من دوش گم شدست  
خواهید تا چو من نشوید از بالای هجر  
گر تلخی سخن دهد از خوی تلخ خویش

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید

و  
بر خسرو شکسته رسانید بوی او

۱۵۰۰

زان روی خوب روزنو و روزگار نو  
زانم چه خوشدلی که در آید بهار نو  
از سرو و گل چه خیزد دواز لاله زار نو  
در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو  
هر روز نو شود غم از غمگسار نو  
هم یاد گاری کهن شود و یاد گار نو  
ریزم بخاک کوی تو هر دم نثار نو

عشق نوست و یار نوست و بهار نو  
چون در نیاید از در من نو بهار من  
در نو بهار چون تو نه‌ای در چمن مرا  
بس نو بهار کهنه که بشکست زانکه کرد  
دارم دل غمین و ندانستم این که باز  
با خاک یاد گار برم درد تو که باز  
خواهی ببین و خواه نه باری من از دو چشم

خسرو ز عشق لافی و جویی قرار دل

بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

۱۵۰۱

و  
رحمی بکن باین دل اندوهگین مرو

بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو

سوی شکار ای پسر نازنین مرو

شیران نیند مرد تو چون غمزۀ میزنی



مگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی  
شب تیری از کمان توام میکند هوس  
دی گشت رفتی و دل خلقی زجا برفت  
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس  
گل کیست تاپات رسد یامرا بکش  
گفتی ببینم ارنروم خون بزیزمت  
بر نازکان باغ بپخشای و لطف کن

روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو  
امروز هم مرا کش و حالی بکین مرو  
رفت آنچه رفت بار دیگر اینچنین مرو  
مست و خراب موی برو، بیش ازین مرو  
یا پا برهنه بر گل و بریاسمین مرو  
میکن بر آنچه رای تو باشد همین مرو  
زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو  
ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی

۱۵۰۲

دیوانگی خسرو

مسکین بین مرو

ما ز آزاده ابروی خوی تو  
بسکه مستم ز لعل چون می تو  
من بصد جان غلام آن کی تو  
روح بخشد بتن همان می تو  
هم بجان و سر تو از پی تو  
تو نگر و ان حیات لاشی تو

ای خردمست لعل چون می تو  
می مرا چه نه لب بکوش برم  
چون کنی وعده باز گوئی کی  
چون غمت بکشدم بگویی می  
گوئیم مردن تو از پی کیست  
گفتم از تو حیات دارم گفت

خسروا چون سزای سوختنی

۱۵۰۳

مهربانیست شعله بر نی تو

رشد سرو بلند بالا تو  
خواه هم برد و خواه فرما تو  
گرچه ما هسته ایم و خرما تو  
گر نخواهی برید از ما تو  
مردم دیده زیر و بالا تو  
که شوم همنشین شبی با تو  
بو که آئی بدین تماشا تو  
گرچه دورست ره زمن تا تو

ای بیالا بلند و زیبا تو  
زر گرازسیم چون تو بت نکند  
در دلت هیچ جا نمیگیریم  
تیغ برکش که جان فدا کردیم  
خیز و بردیده شین چنانکه بود  
روزها شد که اندر این هوسم  
گل دمانید اشک من از خاک  
همه راحت بر فتم از مژگان

جان خسرو چو جای خود کردی

دور تا کی شوی ازینجا تو

۱۵۰۴

یا تنم را بدوز و مرهم شو  
یکزمانی بیا و همدم شو  
ورشوی کم بدین قدر کم شو  
پا بدامن کش و فراهم شو  
دل ما را بگیر و بی غم شو  
مردم دیده گر شوی هم شو

یا دلم را براز محرم شو  
گر نه ای آگه از درونه من  
نشوی کم به پریشانی که کنی  
چند سر بر کنی ز جیب جفا  
ور غمت بهر بردن دل ماست  
گر شوی دیده میتوانی شد

جای در چشم خسرو ار نکنی

ب

خاک پای سر معظم شو

۱۵۰۵

دلی دارم چو دامن گل از غم چاک گردیده  
ز بس کز غمزه او تیغ پیداد آمده بر من  
بطا باک افکند پروانه را شمع و فابینش  
بآن شکل و شمایل با وجود حسن خورشیدی  
عجب گر شادم آن کرد در و نه با بعد از این هر گز  
دل خلقی چنین کز دردمن غمناک گردیده

بزه هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وی

از آن روئی کز آئین وفا تریاک گردیده

۱۵۰۶

چه شکل است این که می آید سه نند ناز بر کرده  
گاهی خواهم کشم دیده گهی خواهم نکودارم  
سر آن چشم گردم دیده چون دزد دیده سوی من  
چه شرمش آید از تلخی که از شوخی و بد گوئی  
نه من مردم بخون گرم و عشق شهوت آلوده  
خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعه خوبان

لباس هستی خود پیش شان از گریه تر کرده

۱۵۰۷

من ار چه هر شب از شبهای هجرش میکنم ناله  
گذشت از حد درازی شبم ترسم که ناگاهان  
ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله  
شود شبهای بی پایان در این یکروز صد ساله



به بینم در رخت گزرده بود در آتش و تیغم      دوم ز انسان که گویی میروم بر سوسن و لاله  
چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخی مردن      تو بخشی از لب خویش آخرش شربت در آن حاله  
گرم چون خاک زیر پای تو سنی سپر سازی      همت نگذارم و گردی شوم آیم ز دنباله

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد

۱۵۰۸

ملخ زو کشت دهقان را که می ترسید از ژاله

ب

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در ناله      بیا کزد دست توهم پیش تو پاره کنم جامه  
ترا خال بلا پرور چون نقطه بر رخ چون مه      مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه  
ز خونریزی توهم در سایه زلف تو آویزم      رقیبت گر بخواهد کشت باری اندر آن شامه  
من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من      که مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خود گامه  
ز آه خویشتن يك سینه بی آتش نمی بینم      بین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه  
همه شب خون خورم بادل ندارم عقل را محرم      که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه

بچندین پیش هر چشمی ز چشم خسرو رفتی

۱۵۰۹

پسندت نیست آخر بر یکی خادم دو بادامه

ای از رقم شبگون دیباچه مه کرده      صد نامه پا کان را خط تو سیه کرده  
چاه زقنت کانبجا جانها بحیل گنجد      طرفه که هزاران دل خون گشته بچه کرده  
جولان خیانت را چشم تو بیک غمزه      اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده  
هر کس رخ زیبائی بیند بنظر هر سو      من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده  
خاک در تو صوفی بیزد بکلاه خود      خاک در ایشان هم تعظیم کله کرده  
اول دل من خود را خون کرد بصد زاری      وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده

شد پخته دل خسرو کش خام همی خواندی

۱۵۱۰

تو سوخته سر تا پا بر خاک سیه کرده

ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه      سر مستم ولا یعقل زان نر گس مستانه  
پر سد ز سرشك خون جانم ز غمت آری      پر گشته مرا آخر در عشق تو پیمان  
ایدوست سر زلفت در سینه من بگشا      زنجیر نه این در را سرهاست درین خانه

باعشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش

خسرو تو رهی رفتی رندانه و یارانه

## ت

وز دست وفای دگران جام گرفته  
در سوز میا ور دل آرام گرفته  
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته  
من لذت آن گفتن دشنام گرفته  
گردل شدت ای کافر خود کام گرفته  
گو صد چو من سوخته را خام گرفته

ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو

بلبل در دام گرفته

جگر هم گشته پنهان پاره پاره  
بر آتش افکنم جان پاره پاره  
دلی پر خون گریبان پاره پاره  
جگر اینک بدامان پاره پاره  
کنیش از خود بیپیکان پاره پاره  
مکن ای نا مسلمان پاره پاره

لبت گر خورد خونم گر دهد دست

کند خسرو بدندان پاره پاره

دلست آن شوخ را یا سنگ پاره  
که نتوان دید دریا را کناره  
کشاد ابرو پدید آمد ستاره  
خرابم زان شراب مستکاره  
که نتوان دوخت این دل‌های پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار

که خسرو نیست طفل شیر خواره غ

مرا خون غیر را مشک ختا ده  
مرا خاک و کسانرا توتیا ده

۱۵۱۱

ای رفته و ترك من بد نام گرفته  
باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی  
خونم مخورای دوست که این باده غم آرد  
دشنام مرا گفته بدی دوش همه شب  
از پیش مران بنده دیرینه خود را  
من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق

ای گل چه زنی

کازرده بود

۱۵۱۲

دلی دارم ز هجران پاره پاره  
بیا کت بینم و همچون سپندی  
چه خوش حالی که گردم گرد کویت  
بکویت کرده‌ام شب گریه خون  
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل  
بصد خونابه ایمان در دل آویخت

۱۵۱۳

دلم در عشق جانان گشته پاره  
کنار خود نمی بینم ز گریه  
چو بگشادم بگریه چشم دربار  
دو بوسم داد دوش و تا به امروز  
نگارا بگسلان سر رشته خود

۱۵۱۴

نسیم زلف بر دست صبا ده  
بسی کس چشم میدارند لطف



از آن می کت چو خون من حلاست  
بکش از يك نظر چون کشته گردم  
بحکم خط خویش ای آیت حسن  
دلیری میکند در دیدنت خلق  
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار  
چو خاکستر شوم از سوز عشقت

پیاله خود خور و شربت باده  
یکی دیگر بیفکن خونباده  
همه فتوی بخون آرو مراده  
بدست غمزه شمشیر بلاده  
غلیواژان و زاغانرا صلا ده  
بدست خویش بر باد صبا ده

بصد تعویذ جان دردم نشد به

۱۵۱۵

بيك دشنام خسرو را دوا ده

چو بنمائی رخ گلنار گونه  
همیشه چشم تو مستست جانا  
شفا حاصل نشد درد دلم را  
خرد در صدر دیوانخانه عشق

گل اندر خار غلتد خار گونه  
ولی در دلبری هشیار گونه  
مگر زان نرگس بیمار گونه  
همی گردد دل بیکار گونه

چه غم اينك پی تو میگذارم

۱۵۱۶

نفس پیمودن مکار گونه

کشادم دیده و روی تو نا که  
اگر گویم که از جودت کنم آه  
قدت شاخ انار و روی تو نار  
اگر پرتو زند خورشید رویت  
مکن با چشم خود نرگس مقابل  
صفا از روی او برد آینه ره  
بگیریم هر سحر بر یاد رویت

بجانم در شدی نا کرده آگه  
زنی فی الحال تیغ و گوئیم ده  
تعالی الله از آن قد اناره  
بسوزد مه درون هفت خرکه  
کسی آئینه نهد پیش امگه  
بنامیزد زهی دخل موجه  
که باران خوش بود اندر سحر که

بگفت خسرو از خط موی معنی

۱۵۱۷

مسلسل کرد اعزالله شانه

تا دل ز توام بغم نشسته  
بر خاک در تو من مقیم  
هر کس که بدید حسن رویت

جان در گذر عدم نشسته  
مانند سگ حرم نشسته  
در خانه زهد کم نشسته

آن خط غبار بر عذارت  
هستم بر قیب نا کس ایدوست  
مهر از هوس رخ تو هر شب  
از دولت وصل تست خسرو

بر مسند و تخت جم نشسته

۱۵۱۸

در خون منم ای صنم نشسته  
مانند تو دلبری بخوبی  
ای ابروی شوخ دلربایت  
هر کس بمقام و منزل خویش  
وز عشق تو در الم نشسته  
در مالکت حسن کم نشسته  
بگرفته دل و بجم نشسته  
در کوی تو چون سگم نشسته  
خسرو بحریم عشق فارغ

از زمزم و از حرم نشسته

۱۵۱۹

ای در دل من مقیم گشته  
خال تو چون نقطه دو ابروت  
پشت صدف از لب تشکسته  
از میم دهان و نون ابروت  
خط بسواد دیده من  
تو مرده فتاده بنده در عشق  
من پی رو آستین تنگت  
دل بی تو اسیر بیم گشته  
چشم همه نون و میم گشته  
در در شکمش یتیم گشته  
يك دایره دو نیم گشته  
بنشسته و مستقیم گشته  
در مذهب غم قدیم گشته  
از دست تو زر سیم گشته

خسرو بگدائی چنان سیم

پیش در او مقیم گشته

۱۵۲۰

ای در دل من چو جان نشسته  
بالات که راست کرده تیر است  
من رفتن جان چگونه خواهم  
جان بر لبم آمد و نرفته  
من غرقه و دست و پا زنان وای  
ای خاک بزاریم مکن دور  
در سینه دیون نهان نشسته  
تیر است بمغز جان نشسته  
تو شوخ چو در میان نشسته  
تا نام تو بر زبان نشسته  
میخند تو بر کران نشسته  
گردی است بر آستان نشسته



عشاق کشی چو بر در تست

۱۵۲۱

خسرو بامید آن نشسته

ای آرزوی دل شکسته  
بس دل که بدولت فراق  
مجروح لبست بسیست کس دید  
دل کوفته من چو آهن سرد  
سروت چو برای جان ما خاست  
اندوه من ارنهند بر کوه  
ما در دل تو شکسته بسته  
از ننگ حیات باز رسته  
یکخرما را هزار هسته  
زان گونه که صد شرار جسته  
بر خاسته و بجان نشسته  
که را بینی کمر شکسته  
بر خسرو غمزه ای تمامست

۱۵۲۲

شمشیر چرا زنی دو دسته

ای آمده جان هر شکسته  
بشکسته ام از توهیج عهدی؟  
کم کرده درست هیچ عاشق  
گل خنده لعل شکرینت  
تا طوق سگ تو سازد ایام  
نشکسته بهیج زر تواز کس  
می ده ز شکسته بر شکسته  
ای عهد ببسته بر شکسته  
وصفی ز لبست مگر شکسته  
قدر گل و گلشکر شکسته  
عشاق ترا کمر شکسته  
الا که بروی زر شکسته

دریاب که خسرو از هوایت

۱۵۲۳

ماندست چو مرغ پر شکسته

ای دهلی و ای بتان ساده  
خون خورد نشان باشکاریست  
فرمان نکنند از آنکه هستند  
نزدیک دلی چنانکه دل را  
جائی که بده کنند گلگشت  
آسیب صبا رسید بر دوش  
شان در ره وعاشقان بدنبال  
ایشان همه باد حسن در سر  
یک بسته ورسته کج نهاده  
گرچه بنهان خورند باده  
از غایت ناز نامراده  
بر داشته گوشه ای نهاده  
در کوچه دمد گل پیاده  
دستار چه بر زمین افتاده  
خونابه ز دیدگان گشاده  
اینها همه دل یباد داده

زین هندوکان شوخ ساده  
هند و بیچگان پاک زاده  
ب

بر بسته بمویشان چو مرغول  
خسرو چو سگیست در قلاده

۱۵۲۴

آراسته شمع را زدوده  
آهسته که روی تو نموده  
ز نگار هزار دل زدوده  
کان خاک مفرحیست سوده  
جان کاشته و جگر دروده  
جان داده و عمر تو فزوده  
وقتی بدل خراب بوده  
هم گفته و هم زخود شنوده  
جز آنکه غمی نیازموده

خورشید پرست شد دل ما  
کردند مرا خراب و سرمست

ای غالیه گرد ماه سوده  
برداشته نسخه ای ز خورشید  
یک خنده ز لعل شکرینت  
جان تازه شود ز گردخنک  
هر روز بکوی تو جوانان  
هر روز بدیدن رخ تو  
بیگانه شد آن کسی که بودست  
هر شب دل من حدیث دردست  
کس در غم تو نداده پندم

بسته بعطای او دل خویش

خسرو که میان خون غنوده

۱۵۲۵

روی تو بدلیبری نشانه  
خورشید یگانه دردو گانه  
مطروح دورخ شده زمانه  
پیش رخ خویش بر کرانه  
بشناختیم بدین بهانه

ای حسن تو آفت زمانه  
هر دم سوی قبله دو ابروت  
از زلف تو گاه قبله بازی  
من غرقه و تو بآب چشم  
تیرم زنی و خوشم که باری

گم گشتی و خسروا بکویش

یا ماند مگر ترا بخانه

۱۵۲۶

وندر دل تو هزار کینه  
در جامه چو می در آبگینه  
بر خاتم عاشقی نگینه  
در آب روان کن این سفینه  
بفرست ز بهر من سکینه

ای آرزوی هزار سینه  
هستم ز برت که هست پیدا  
هر قطره خون ز چشم من هست  
ای عشق چه نام و ننگ جوئی  
طاقت بدلم نماند یارب



مجنون خراب کرده داند اندوه من خراب سینه

ننگ همه عاشقانست خسرو

۱۵۲۷

مپسند سفال در خزینه

ایقبله ابروی تو محراب ابرار آمده  
هم عاشقان در شست تو هم روزه داران مست تو  
وہ کان کمند عنبرین مشک خم اندر خم و چین  
زیبا تو بر بام آنچنان شوخی و عیاری کنان  
تا دیدم آن چشم عجب سو کند آن چشمست و لب  
تو سرکش و من بیدلم افتاده کار مشکلم  
نازیست اندر سر ترا خشمیست بر چاکر ترا  
خسرو گرفتار هوس دیوانه روی تو بس

۱۵۲۸

وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

عید است خوبان نیم شب در کوی خمار آمده  
عید آمد از چرخ برین پر شادمانی بین زمین  
از دهرهای بیسکون چون سلخ شده بین که چون  
باز از لطافت سر بسر کرده لبان نغز تر  
گوئی که ابر اندر فلک پیلیست آن بی هیچ شک  
انگشتین بی نگین وز بهر آن انگشتین  
هر کس بکف کرده ملی هر دل شکفته چون کلی  
شب کس نخفته خواب را خوبان گلاب ناب را  
خوش خوش گلاب مشکبو گشته روان از چارسو  
شب مار دودانگیز دان صبح از دم شونده زنان  
خورشید تیغ آتشین زنگار چرخش همنشین  
در خانه هر خورشیدوش گلگونه تر کرده خوش  
در عید که گشته سران هر سوی چون پیرو جوان  
سرمست گشته صبحدم غلتان بیارار آمده  
مه را چو زرین جام بین از بهر خمار آمده  
پهلو که سلخش که چون بی هیچ آزار آمده  
هر یک بر آئین دگر خونریز و خونخوار آمده  
وان پیل را زرین کجک بر سر نگوینسار آمده  
چندین هزار انگشت بین هر سو پدیدار آمده  
وز کوس هر سو غلغلی در چرخ دوار آمده  
نقل و می و جلاب را هر سو خریدار آمده  
زو خانه و بازار و کوچون صحن گلزار آمده  
گوئی که ضحاک کیست آن اندر دم مار آمده  
آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده  
مژگان چو تیرم نیم کش لبها چو سوافار آمده  
هم عقل برده هم روان دل دزد و طرار آمده

بر تافته جعد سیه وز ناز کج کرده کله  
جوشان بمر کب گرم رود در دیده میدان کرده نو  
میخواره را امروز بین غرق شراب شکرین  
وز روی ایشان عید که یغما و خونخوار آمده  
در هر رکابش نوبنو گنبد گری کار آمده  
موریت اندر انگبین گوئی گرفتار آمده

چنگ از نوای ارغنون از بسکه جانی کرده خون

از زیر هرتار آمده

تن تن کنان جانی برون

۱۵۲۹

عید است و ساقی در قدح جام مصفا داشته  
تا از شراب با صفا گوید حریفان را صلا  
هست این مفر خنده فر لیکن برو فر خنده تر  
دردی کشی کز عشق من در ماه مانده چشم وی  
تشنه لبان روزه را شربت مهیا داشته  
اینک سپهر اندر هوا جام مصفا داشته  
کودیده مه را در نظر در روی زیبا داشته  
سافر بدستش پی به پی دیده بیالا داشته

ای چشمه حیوان جان نی نی که جان جان جان

در حقه پنهان جان معجون اصبا داشته

۱۵۳۰

خردی هنوز و کودکی ای نازنین بر نانه ای  
هر سو که زیبا بگذرد در دل همی بار آورد  
رخسار جان پرور ترا شکلی ز جان خوشتر ترا  
آشوب عقل گمراهی بر نیکوان شاهنشهی  
سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی  
روئی چو گل شسته بخون والوده لبهارا به می  
بد عهدی و نامهربان که دل دهی گاهی زبان  
شوخی مکن زینهامگو کت نیست باما آرزو  
جورت نمی گیرم گنه کز نیک و بد دانه ای  
زیبائیت جان میبرد ما آفت زیبانه ای  
بیهوده هر کس مر ترا جان میخواند تانه ای  
نی نی که خورشید و مهی پروین نه ای جوزانه ای  
یعنی تو پهلوی منی یارب توئی این یانه ای  
دلها بگردت پی به پی می بینمت تنها نه ای  
من با توام باری بجان گر تو زدل باما نه ای  
من بنده ام آنجا که تولیکن توئی کاینجانه ای

دی شب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین

چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگردیوانه ای

۱۵۳۱

دیری است کای گلبرگ تر بر روی ما خندان نه ای  
زلف دو تاهت چیست این زیر کلاهت چیست آن  
چون بر تو میدارم نظر از چیست زین سان چشم تر  
تاراج دل کردی بسی دستی برویاری رسی  
هستی لطیف و خوبرو زان در وفا خندان نه ای  
چتر سیاهت چیست این چون بردلم سلطان نه ای  
آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه ای  
در بردن دل هر کسی میدانند پنهان نه ای



ای عشق داری مدخلی در جان مشتاقان یلی در گفتن آسانی بلی در تا ختن آسان نه‌ای  
 بشکافتی جان از میان خود را نه پیوندی بر آن یعنی توئی پیوند جان پر گاله‌ای از جان نه‌ای  
 لب را نگر می‌گون شده سر سبز از آب و خون شده با خضر همراه چون شده گر چشمه حیوان نه‌ای  
 زین پیش بودی هم نفس اکنون نمی مانی بکس  
 خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه‌ای

۱۵۳۲

ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده‌ای  
 در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا  
 فتنه دمی در عهد تو بیکار نشیند همی  
 تو مست و دلها بردرت گشته روان از هر طرف  
 گفتی ندانم بی سبب غم‌گین چه میدارد مرا  
 از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان  
 دانم که نتوانی و قالیک اندک اندک خوی کن  
 دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چون کنم

در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم

ت

دل گفتد کاین هم خسرو و اشبهای هجران کرده‌ای

۱۵۳۳

قاصد نیامد کاورد زان نام سلمان نامه‌ای جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه‌ای  
 چون کافر انم کشت غم چون هندوانم سوخت هجر یارب چه بودی کامدی زان نام سلمان نامه‌ای  
 بیمست جانان کز غمت از پرده بیرون او فتم تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای  
 بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تو بر ریش دل مرهم کنم ناچار زینسان نامه‌ای  
 خود گیر کاید نامه ای زو بر من شوریده سر خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه‌ای  
 تیر آورد نامه بسی بفرست بر جانم زتن تا مونس گورم شود بفرست باران نامه‌ای  
 دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل بهر دل از تیغ مژه بشکاف و بر خوان نامه‌ای  
 ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان بر همه پس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه‌ای

خسرو در این سوزن پنهان بیهوده سودا می‌پزی

در ویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه‌ای

۱۵۳۴

ت

جاناروان کن راحتی ای راحت جان همه با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلتان تو بتو زلفت پریشان موبه و جان باد گردان سوبسو گرد سر جانان همه  
 غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی من بیش از آن میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه  
 زان روی چون مهتاب خوش یکدم نکردم خواب خوش از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه  
 تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد سحر من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه  
 ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من درد تو تنها زان من درمان تو زان همه  
 خسرو ز جان سوخته گم گشته صبر آموخته

وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه غ  
 ۱۵۳۵ ای غمزه خونخوار تو خواهم با فسوز ریخته  
 تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو  
 ای آنکه گردون چند گه میداشت در خونم نگه  
 نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب  
 ای کرده خسرو رازبون هر گه شنیدستی که خون  
 خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

۱۵۳۶ شهری است معمور و دروازه هر طرف مه پاره ای  
 اشکال هر کس را ببین کا اندر میان آنهمه دارد هوای کشتنم ناوک زنی خونخواره ای  
 هر کس که با او میکند دعوی ز حسن و دلبری باید ز سروش قامتی وز برگ گل رخساره ای  
 زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران هر گز به بخت مانشد طالع چنین سیاره ای  
 صد چاک گشته سینه ام از کاو کاو عشق تو مسکین دل ریشم درو چون طفل در گهواره ای  
 چون وعده وصلی دهد رخ پوشد و پنهان شود

جز جان سپاری چون کند خسرو بهر نظاره ای  
 ۱۵۳۷ دوش در آمد از درم تازه چو باد صبحگاه  
 بسکه دودیده سیه بر کف پای سودمش  
 دست گرفته مش که دل حامل در دشت ببین  
 کوه غم است بر دلم کاه شده ز غم تنم  
 روی نماست چشم من خاک در تو اندرو  
 ایندل کور بیشتر بر ز نخت گذر کند  
 عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس  
 مشک فشانده بر قباغالیه سوده بر کله  
 گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه  
 گرچه گرفته حامله بر طبق سفید مه  
 پیش تو میکشم بگیر آنچه که هست کوه و که  
 آب چوب با صفا بود خاک ببینمش بته  
 مرگ بخنده در شود کور چو بگذرد بچه  
 گرز بهشت روی خود افکنیم بدین گنه



بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق

۱۵۳۸

ساخت بطره ماه من طره صبح را هبه

ب

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده‌ای  
صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا  
تو همه تن مایه شادی و جانم پر زغم  
جلوه کردی بر من از رخ تاروانند خون چشم  
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت  
هر شبی تاروز میسوزم گدازان همچو شمع  
اندر اخوش خوش کزان روخانه گلشن کرده‌ای  
تو چنین نازک چه تارست اینک بر تن کرده‌ای  
جان من وه ای چنین جایی چه مسکن کرده‌ای  
یارب آمد پیش چشمت آنچه بامن کرده‌ای  
غم مخور چون این چنین خون سد بگردن کرده‌ای  
دم بدم از سوزش من حله روشن کرده‌ای

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن

۱۵۳۹

عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده‌ای

سینه‌ام را از غم عالم تو بی غم کرده‌ای  
فاشم ایدیده تو کردی زانکه زیندل هر کجا  
وه که خلقی زاه دودانگیز من بگریست خون  
زین پریشانی سرت کردم خلاصم کن دمی  
دل بتو دادم کنون میخواهی ایندم جان ز من  
ریش کردی سینه‌ام از ناوک هجران و باز  
گر ز بی مهری سخن میگوئی آن را خود مکوی  
از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده‌ای  
خواستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده‌ای  
ای عفاك الله تو باری دیده رانم کرده‌ای  
ایکه کار من چو زلف خویش درهم کرده‌ای  
آری آری بر دلم جور و جفا کم کرده‌ای  
خنده کردی بر دلم جور و جفا کم کرده‌ای  
ور ز من میپرسی از بیداد آنهم کرده‌ای

خسروا دیوانگی بگذار ولعلش را میخواه

۱۵۴۰

کاین سلیمانست کز وی قصد خاتم کرده‌ای

گر کنی گشت چمن باشوخ و باشنگی دوسه  
هر مژه از نر گسست گویا زبانی شد که هست  
خشم هاگیری که نبود آشتی و باشدت  
چون ببازی سنگ بر عاشق زدن کار بتانست  
باغ صدرنگ آورد از بوی واز رنگی دو سه  
بهر دل بردن درو افسون و نیرنگی دو سه  
باشدت اندر میان آشتی جنگی دو سه  
ای بت آخر بر من بی سنگ هم سنگی دو سه

وه که خسرو چون زید گر همچو تو باشد بشهر

۱۵۴۱

شوخی چشم و خیره و بازنده و شنگی دوسه

غ

همه شب رود رهی روبره صبا نشسته  
غرضی و رای امکان چه خیال فاسدت این  
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته  
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه انده تو خوردم  
 ببرای دل اسیران بکجا گریزم از تو  
 همه شب صبا بیویت من سوخته چه گویم  
 تو ز ناله من از من سزدار جدا نشینی  
 اگرست رسم خوبان که بسر شوند راضی

تو بگو که چون زیم من بدل هوا نشسته  
 بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته  
 که چه است در دل من زدم صبا نشسته  
 که زدست خویش منم ز خودم جدا نشسته  
 منم این که اندرین ره بره رضا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من

که توام نمیگذاری نفسی بجا نشسته و

۱۵۴۲

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره  
 بچسانت سیر بینم که هم از نخست دیدن  
 هوسم بود که دیده ز همه ستانم و پس  
 چو روی بگشت میدان دل عاشقان بود کو  
 تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو  
 سر آن دو چشم کردم که جوهند روان رهن  
 چه زیم دم عیاری ته آن بلند ایوان

نظری ز تو عفا الله چه میست مستکار  
 شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره  
 بهزار دیده شبها برخت کنم نظاره  
 که ز نعل باد پایت جهد آتشین نظاره  
 چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره  
 همه را ز نوک مرگ کان زده بر جگر کناره  
 که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زدستش

که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

۱۵۴۳

ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه ای  
 از تو هر روز گرفتار بلایی کردم  
 هر شب از ناله من خواب نیاید کس را  
 بامن خسته که رویم ز تو در دیوارست  
 ناردانی ز دولب بر من بیمار فرست  
 از برای دل من جان من امروز ببر

سوی من بین اگر اندر سر آزار نه ای  
 تو چه دانی که در این روز گرفتار نه ای  
 خفته ای تو که در این واقع بیدار نه ای  
 میکن آخر سخنی صورت دیوار نه ای  
 شکر آنرا که چو من درهم و بیمار نه ای  
 گرچه عهده ای است بدنباله اینکار نه ای

یار بنشست مرا در دل و من دانم و او

خسروا خیز که تو محرم اسرار نه ای



۱۵۴۳

ایکه در دیده درونی و در آغوش نه‌ای  
چند افسون جفا خوانی و پنهان‌داری  
رو بپوشیدی و این بنده خطا کرد که دید  
و که از درد توام خون جگر نوش گرفت  
گر بآغوش بریزند گل اندر بر من  
دوش گفتی که کنم چاره کارت فردا  
هم بیاد تو که يك لحظه فراموش نه‌ای  
آنچنان نیست که افسونش بهر گوش نه‌ای  
من و رسوائی ازین پس چو خطاپوش نه‌ای  
تو چه دانی که در این درد جگر نوش نه‌ای  
آنهمه خار بود چون تو در آغوش نه‌ای  
آخر امروز چرا بر سخن دوش نه‌ای  
از لبش وعده دهی وز مژده اش زخم زنی

۱۵۴۵

نیش باری مزنا دیده اگر نوش نه‌ای

خنده را سوختن جان من آموخته‌ای  
جان به بازی ببری از من و بازم ندهی  
میزنی بر من سرگشته که سربازی کن  
طره را بشکنی و باز ببندی دامن  
جا بچشم کنی و غرقه شوم بر نکشی  
پاره گردایدل و خون شو که ترا فرمان است  
غمزه را غارت ایمان من آموخته‌ای  
این چه بازی است که بر جان من آموخته‌ای  
گوی بازی تو بچوگان من آموخته‌ای  
این شکست از پی پیمان من آموخته‌ای  
آشنا گرچه بطوفان من آموخته‌ای  
عشق بازی تو بفرمان من آموخته‌ای  
چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم

۱۵۴۶

این عملها نه ز دیوان من آموخته‌ای

نو بهار است و چمن جلوه جوزا کرده  
گره طره سنبل ز صبا جستم گفت  
بر گل و لاله تر میرود و نیک بین  
عاشقان رفته بگازار و دل سوخته را  
هر که را بر جگر از فتنه خوبان داغیست  
داشته چشم بنر کس بر هر گل که رسید  
می شنودی که گل و لاله بباغ و نر کس  
پس از این و ما شراب و چمن و مستی چند  
ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده  
دامن لاله پر از عنبر سارا کرده  
پای آلوده بخون پا بچه بالا کرده  
بتکلف ز گل و لاله شکبیا کرده  
من هم از گل کله‌ای از دغ زیبا کرده  
بهوس دیده خویشش بته پا کرده  
مطربان را بنوا بلبل گویا کرده  
دل و دین را بسر شاهد و صهبا کرده

بنده خسرو ز شکر ریزو صفت هر روزه

کلك خود را بدو دندان شکر خا کرده

## ب

تو زجان رفته و درد تو بهر جا مانده  
 نیست جز خاک در این دیده تنها مانده  
 وای بر من که من از چون تو کسی و اما مانده  
 نیست سوزنده کسی بر من رسوا مانده  
 گر چه سر تا قدم غرقه دریا مانده  
 گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده  
 یاد گاری است کز آن لؤلوی لالا مانده  
 بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده  
 قدر و امق چه شناسد مگر آن سوخته‌ای

## غ

باده عیش ز سر رفته خماری مانده  
 من بنزدیک خود اندر سر کاری مانده  
 چون توان دید که گل رفته و خاری مانده  
 ترك قتال و فرس تند و شکاری مانده  
 راه خونخوا و و خرافتاده و باری مانده  
 کشته صیدیست بفتراک سواری مانده  
 خلق گویند که بی او بچه سانی خسرو

چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

عاریت از لعل او قندی بخواه  
 چاشنی از لعل او قندی بخواه  
 زان لب جان بخش پیوندی بخواه  
 رو قناعت را ز خرسندی بخواه  
 نسخت او از خردمندی بخواه  
 گر توانی خواست یک چندی بخواه

۱۵۴۷

ای بخشم از بر من رفته و تنها مانده  
 تا توای دیده بینای من اندر خاکی  
 خرمی تو که از نا کسی ام و اما ندی  
 گله زین سوختگی با که کنم چون جز دل  
 آه و صد آه که ایمن نیم از آتش آه  
 ای مسلمانان یارب دلتان سوخته باد  
 لؤلوی دیده عزیز است بچشم من از آنک  
 کس نداند غم خسرو مگر آنکس که مباد

۱۵۴۸

منم امروز ز روی تو چو یاری مانده  
 چشم و سینه بگذرهای تو برره سوده  
 بوستانی که درو جز گل بیخار نبود  
 وه در این فتنه که فریاد رسد جان مرا  
 ای صبا عذر بخواهیش اگر ما رفتیم  
 دوستان باز نیاید دل من بگذارید

۱۵۴۹

ای صبا از زلف او بندی بخواه  
 چون لب میگون بیالاید و می  
 پاره شد پیراهن جان از غمش  
 ای که میگوئی قناعت کن بهجر  
 زاتش دل دختر صبرم بسوخت  
 نوبت وصالش اگر پیوسته نیست



هست وصلش با خداوندان بخت

۱۵۵۰

خسروا بخت از خداوندی بخواه

هر شب از سودای آن زلف سیاه  
گر کنی دعوی خوبی میرسد  
ماه را با ابرویت نسبت کنم  
خون چندین سوخته در گردنش  
ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن  
ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن  
بگذرانم از فلك من دود آه  
شاهدان داری دورخ چون مهر و ماه  
شرمساری چون نبینم زین گناه  
آنكه نامش کرده ای زلف سیاه  
کامران بنشین بصدر بارگاه  
خسروش خلوتگه دیدار ساخت

۱۵۵۱

دیده را چون دید روشن جایگاه

غ

ای جفایت بر من مسکین همه  
قصد جانم میکنی چون دشمنان  
محنت من بین ورو بنمای از آنك  
در بنا گوش تو سر در کرده زلف  
تا کی آخر شربت زهرم دمی  
کاشکی خوبان نبودندی بدهر  
چند ازین خشم و عتاب و کین همه  
دوست میدارم ترا با این همه  
بهر رویت میکشم چندین همه  
کشتن ما میکند تلقین همه  
تلخ گوئی زان لب شیرین همه  
تا نبودندی بدین آئین همه

هرچه دانی تو بکن چون مر ترا

۱۵۵۲

میرود بر خسرو مسکین همه

ای ترا چون رو جفا آئین همه  
با رقیبان تو ای جان چون کنم  
داغ حسرت بر دلم ماندی و رفت  
عالمی را با رخت عیش است و من  
در شب هجران غمت با روی خویش  
ای ترا بنده شده شاهان هند  
نیست مانندت بسی جستیم هیچ  
پیش رویت در چمن گشتند آب  
خشم و نازت بر من مسکین همه  
ظالمند و بیکس و بیدین همه  
جان من میر منی با این همه  
تلخ کامم زان لب شیرین همه  
میفشانم در سحر پروین همه  
وی غلامت دلبران چین همه  
در ختا و خلخ و سقین همه  
از خجالت لاله و نسرين همه

هر چه میخواهی بکن چون مرترا

میرود بر خسرو مسکین همه

۱۵۵۳

آتش اندر آب، هر گز دیده‌ای  
چون دهان و لعل شور انگیز او  
شد نقاب عارضش زلف سیاه  
در صدف چون رشته دندان او  
نر گش در طاق ابرو خفته مست  
در غمش خسرو چو چشم خون نشان

چشمه خوناب هر گز دیدای

۱۵۵۴

جان ز هجرت چیست زار افتاده‌ای  
من کیم زار حزینی بیدلی  
دردمندی مستمندی خسته‌ای  
خاکی بی آبروئی در هوا  
درد نوشی جانفروشی در خروش  
جان غریبی بی نصیبی از حبیب  
مبتلائی بینوائی در بلا  
بلبلی با غلغلی بی روی گل  
پای در گل دست بردل سر پیش  
بیدلی بیدلبری بیمونسی  
دل ز عشقت بیقرار افتاده‌ای  
غم خوری بی غمگسار افتاده‌ای  
کار زار کار زار افتاده‌ای  
آتشین آهی ز کار افتاده‌ای  
بیکسی بیکار و بار افتاده‌ای  
دور از یار و دیار افتاده‌ای  
جان نثار دل فکار افتاده‌ای  
وز میانه بر کنار افتاده‌ای  
رفته عزت، سخت خوار افتاده‌ای  
بیزرو بی زور زار افتاده‌ای  
خسته فرهادی شکسته وامقی

خسروی بی خستکار افتاده‌ای

۱۵۵۵

جان من بر دست بیدادم مده  
نالۀ من نیست بی درد سری  
داد اگر خواهم بخواهی کشتنم  
جان که در محنت پیرودم بخواه  
دوست گردشمن شود رفت ای خیال  
دم بدم هر روز بر بادم مده  
گوش را ره سوی فریادم مده  
ورنه خواهی کشتنم دادم مده  
دل که در خدمت فرستادم مده  
تو هم دشمن شوی یادم مده



میدهی کوهی ز غم جان مرا  
خسروم آخر نه فرهادم مده

۱۵۵۶

باغ بین فصل بهاری ساخته  
قمریان گشته غزلخوان یکطرف  
برده باد اوراق اسناد خزان  
بلبل از اوراق گل کرده درست  
گل فروش از ریسمان شیرازه بست  
وان بتقشہ بین که خط سبز را  
سرو چون سلطان کلاهی ساخته  
پرده نوروز را بنواخته  
غنچه نو مجموعه‌ای خوش ساخته  
منطق الطیر اصول فاخته  
دختر گل بین که چون پرداخته  
می بخواند سر فرو انداخته

مرغ باچندان فروخواند لطیف

۱۵۵۷

عشقها با شعر خسرو باخته

باز بر خونم کمر بر بسته‌ای  
من میان بر بستنت را بنده ام  
میروی چون تیر و درد دل میخلی  
از تری آب از لبانت میچکد  
زان خط میگون که بر گل ریختی  
تازه کردستی ز نم بر روی خود  
وان دوا بروی دو سر بر بسته‌ای  
موی را گوئی کمر بر بسته‌ای  
تا خود از شست که بیرون بسته‌ای  
بسکه اندر چشم من بنشسته‌ای  
دفتر گل را ورق بشکسته‌ای  
هم بخون تازه در پیوسته‌ای

بر زمین پهلوی نمی یارم نهاد

۱۵۵۸

بسکه خسرو را بمژگان خسته‌ای

فتنه خود را به پناهت بسته  
پیش آن روی چو ماهت بسته  
پس به تعویذ کلاحت بسته  
خون دل آمده راحت بسته  
در سر زلف دو تاهت بسته  
ماند از آن چشم سیاحت بسته  
مه بفتراک سپاحت بسته

ای جهان چشم سیاحت بسته  
آسمان دست مه از رشته صبح  
غم به پیچیده مرا چون طومار  
دیده ره داد ترا اندر چشم  
دل من غرقه خونست که شد  
خواب گر چشم جهان می بندد  
خطت آود سپه بر من و شد

جان بر آرم ز زنخدان تو تا

نشد از خط سر جاهت بسته

ت

۱۵۵۹

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه  
تابه تیره است نفس صیقل او کن ز عشق  
نعل در آتش فکن از پی معشوق و گر  
جان که نماید مقیم در صف عشاق باز  
بو که ز چشم بتان سیریت آید گهی  
چشم ستیزنده را چابک تأدیب زن  
خون که می عارفانست بر لب جان بر فشان  
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج

داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه  
تابه چو آئینه گشت دم مزین و بیش نه  
عاشق حال خودی بر جگر ریش نه  
سر که نداری براه درره درویش نه  
آنهمه ناوک بیا بر دل بد کیش نه  
ظلم رساننده را لشگر فرویش نه  
غم چو خور عاشقانست از پی دل پیش نه  
خون تنت فاسد است رگ بته نیش نه

طعنه که ناخوش ترست در دهن خویش کن

لقمه که بایسته تر پیش بد اندیش نه

۱۵۶۰

از لب او ای خیال نقل لب ما مده  
منکه بنامش کنم وصف جمالش بگو  
رند خراباتیم می بسفالم رسان  
گر گذری ایصبا از پی چشمم بیار  
تا که زید با مراد کش تو نوارش کنی  
دل که مرا سوختست آمده در زلف تو  
بهر توام میکشد هدیه من روی تو  
جور تو خوشتر ز داد نزد دل کو دلست

مرغ خسک خواره را پسته و خرما مده  
غرقه یکی غوطه را قطره دریا مده  
درد کش کهنه را جام مصفا مده  
خاکی از آن پاوی بوسه بآن پا مده  
کشته امروز را وعده فردا مده  
تا که نسوزد چو من پیش خودش جا مده  
جلوه عاشق بده هدیه بده یا مده  
گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

جان و دل خسرو است درره سودای تو

هر چه بری خوش به بر قیمت کالامده

ب

۱۵۶۱

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده  
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده  
تابو که چون تو ماهی بینم بطالع خود  
بس دل که هست هر دم از ناردان لعلت

وز نوک غمزه تو جانم فکار مانده  
در کار گاه گردون مه نیم کار مانده  
هر شب بگریه چشمم اندر شمار مانده  
در پرده قطره قطره همچون انار مانده



تو رفتی و دل من دنبال کرد چشمت  
بی تو درون جانم زارست چون کنم من  
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم  
دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم  
تن موی گشت گه گه زان می‌کنم عزیزش

عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید

۱۵۶۲

دامیست بهر خسرو برروز کارمانده

و

همچون منت بهر سوصد ناتوان نشسته  
تو شادمان و خرم با دیگران نشسته  
تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته  
گرد فراق و محنت بر خوان و مان نشسته  
بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته  
از دشمنان بریده با دوستان نشسته

از گرده نگارا عمریست تا که خسرو

۱۵۶۳

از بهر پای بوست بر آستان نشسته

ب

من در میانه پیری دین را بباد داده  
نرگس بناز خفته سروسهی ستاده  
هر جرعه‌ای که خورده سر بر زمین نهاده  
چون جرعه‌های مستان خون‌خور بجای باده  
بفرست خشت گورم بستان سفال باده  
آن سبزه کت بر آید گردلبان ساده  
چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده  
ما جاء کل شئی راس علی یناده

چون راستست آخر باتو طریق خسرو

او نامراد مسکین تو شرح خود مراده

۱۵۶۴

از بسکه ریخت چشمم بهر تو خون تیره

کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره

مالیده صبر مارا همچون حروف حیره  
 پر گمشده فرشته همچون مگس بشیره  
 وه کو خراب کرده آباد صد حطیره  
 شد آفتاب چشم از دیدن تو خیره  
 فرضم بود نشستن در قعدهٔ اخیره  
 ورنه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره

این ناله‌های زارم بشنید گفت خسرو

زان تو نیستم من زحمت مبین و حیره

۱۵۶۵

من بعد لست حياً من شدة النوامه  
 فی کل مالعری حلا فنا ادامہ  
 لم تعتبر حدیثی والعجم فی التهامہ  
 واللہ فر منی یا طالب السلامہ

خسرو ز طعن ترسد اینجاست بازی جان

روزی بلاغ گفتم کت نسبتی است با مه  
 گاهی کشد به تیغم گاهی زندبه تیرم  
 چون حال خویش گویم با ظالای که پیشش  
 مائیم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم

۱۵۶۶

ت  
 من خافهٔ ملامه  
 ساقی نا مسلمان در ده می مغانه  
 دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه  
 دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه  
 یکدم خلاص بایم از محنت زمانه  
 تو بیخود صبوحی من بیخوش زمانه  
 نی روز خواب‌شسته نه موی کرده شانه  
 وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه

خسرو خراب مطرب تو مست نازو سرخوش

شمع فلك بر آید با آتشین زبانه  
 کشتی من روان کن مانا کرانه بایم  
 می نیم خورد خود ده وز پارهٔ برنجی  
 نی نی که از رخ خود بیهوش کن که باری  
 رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو  
 ای مه غلام حسنت چون در خمار باشی  
 مطرب برود خود زن دستی بابر باران

۱۵۶۷

هان در چنین نشاطی يك رقص عاشقانه  
 و  
 لبها فکار همدم و یار که بوده‌ای  
 شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای  
 ماه تمام در شب تار که بوده‌ای

سر در خمار، شب بکنار که بیده‌ای  
 سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز  
 شمع مراد من نشدی يك شبی تمام



با چشم آهوانه که شیران کندشکار  
سروت هنوز هست در آغوش خواستن  
زانرو که جوی چشمه خورشید خون گرفت  
کارت چنین که پرده دلها دریدنست  
ما راز اشك صد جگر پاره در کنار

ای آهوی رمیده شکار که بوده ای  
ای سرو نیم رسته پای که بوده ای  
خونابه شوی گریه زار که بوده ای  
امشب به پرده محرم کار که بوده ای  
تو پاره جگر بکنار که بوده ای

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود

۱۵۶۸

مرهم رسان جان فکار که بوده ای

ای ده یکی ز خوبی تومه چگونه ای  
گفتم رسم در آخر آن مه بنزد تو  
تا چند گوئیم نرسیدست گاه وصل  
گر چه نپرسیم که چگونه است حال تو  
ره میروی و در پی تو صد هزار دل  
آیم بنزد تو چه خوش آید مرا ز تو

وز هر دو هفته ماه یکی وه چگونه ای  
آخر رسید ای صنم آن مه چگونه ای  
آنگاه نیز میرسد آنگه چگونه ای  
باری توان ز حال من آ که چگونه ای  
ای برده صد هزار دل از ره چگونه ای  
بر خسروت خوش آمدی ای مه چگونه ای

دی بوسه دادیم چو شدم خاک بر درت

۱۵۶۹

امروز خاک بوس در شه چگونه ای غ

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته  
شانه چرا بمور سدت وه که اره باد  
مائیم رخنه کرده دل از بهر نیکوان  
من چون زیم که جهد تو در خانه و برون  
یاران که در فسانه راحت کنند خواب  
چون ناله شبانه عاشق کشید نیست  
مردم چو بی وفاست همه آهوان دشت

از من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته  
بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته  
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته  
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته  
بیخوابی مرا همه افسانه ساخته  
مطرب که صد ترانه مستانه ساخته  
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت

۱۵۷۰

خود را اگر چه عاقل و فرزانه ساخته

و

وان آتش از درونه من شعله بر زده  
بیرون کشیده تیغ وره خواب و خور زده

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده  
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر



آراسته دو لشکر و بریکدگر زده  
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده  
زان لعل آب کرده و اندر شکر زده  
هم چشم من مرا ز گشاد نظر زده  
خون جگر بدامن تو دست تر زده  
پا ئی بگل بمانده و دستی بسر زده  
چون سنگ بر گرفته ای و بر گهر زده  
آیم همی بکوی تو هر روز سر زده  
هر شب زده زجور تو خسرو هزار آه

مژگان تو به هر زدن چشم بهر قتل  
هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم  
لب تر مکن بیاسخ تاخ و مرا مکش  
نی چشم تو زدست مرا تیر بلکه هست  
اینک ز چشم من بتو آمد بمستغاث  
چون شانه تو مانده ام از دست موی تو  
دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم  
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من

هر چند گفته بیش مزین بیشتر زده

۱۵۷۱

بیرون جهم ز کلبه غم عاشقانه ای  
باری ز چاوشان بخورم تازیانه ای  
تا شسته ز آب دیده من آشیانه ای  
گشت از خیال سیمبران دردخانه ای  
بیرون جهد زهر ته موئی زبانه ای  
یا بیا گر چو دیدن رویت بهانه ای  
باشیم که خراب چو مست شبانه ای  
آغاز کن ز لازمه من فسانه ای

هر روز کافتاب بر آرد زبانه ای  
نظاره بر رخ تو کنم گر ببینمت  
از دوستی تو بسر کوی تو نماند  
افتاده راه من بدل و گنج معرفت  
سوز درون کز او جگر من کباب شد  
مردن بکوی تو هوسم میکند ولی  
بیداریم بکشت که هر روز از این خمار  
خوابم نماند بو که رسد خواب آخرم

خسرو مرویباغ که از ناله تو دی

مرغان نخورده اند بگلنار دانه ای

۱۵۷۲

که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده  
خطت چو هر سرمه بر سر شراب شده  
کنون که ابر گشادست و ماهتاب شده  
که جان دوست گذارند تا خراب شده  
که هست بهر من آن دوزخ عذاب شده  
رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده  
خراب کرده همه عاقلان عالم را  
شبست و زلف تو یکسوشده زرخ می نوش  
وفا مکن که بود عیب خو برویان را  
بهشت روی تو بادا همیشه خوش هر چند  
در آب کرده زسوز آفتاب جوزا خوی



بسان طفل کز آواز خوش بخواب شود ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

مگو که گریه خون نیستش ز دوزی من

۱۵۷۳

چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

رسید وقت که هر روز بامداد بگه  
ز شاخ یکتن سرو است و صد هزار قبا  
کلاه لاله که لعل است اگر تو بشناسی  
چو از کرشمه بیاز است چشم رانر گس  
دمید گل بره نیکوان و گل در باغ  
هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر  
کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد  
کجاست ساقی نوخیز ساده رو که ز شرم  
خوریم باده و بر روی گل کنیم نگه  
زالله يك سر کوه است و صد هزار کله  
نمونه‌ای مگرش داغ کینه است سیه  
بدید بلب و گفتش عليك عين الله  
روان شدند و بیردند دجله را از ره  
اگر چه مدت عمر گلست روزی ده  
خوش آن حباب که برابر میزند خر که  
نگه کند بزمین چون درو کنیم نگه

مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو نیست

۱۵۷۴

که هست دیده من زیر پای همچو تو شه

بکوی عقل مرو گر بعشوه بردی راه  
هزار بار بگوش دلم رسید از غیب  
و گر بسلسله عشق مبتلا شده‌ای  
بيك پياله رهاند ز بند عقل ترا  
بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی  
قران چشمه خورشید من بيك شبه ماه  
و گر ز عقل گذشتی بکوی بسم الله  
که عشوه راهنمایست و عقل مانع راه  
برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه  
من آزموده‌ام از نشنوی مرا چه گناه

مجو مجو قدح باده در جهان خسرو

۱۵۷۵

که آب بوالهوسان ریخت حب منصب و جاه

مدار جان من از بهر جان ما روزه  
لبت پراز می و گویی که روزه میدارم  
اگر تو روزه برای خدای میداری  
ز دیده ساخته‌ام شربت ولی نخوری  
يك ابرویت نگرم روزه گیرم از پی وصل  
ببرد تشنگی از خلق را که از لب تو  
از آنکه جانی و جانرا دهد عنا روزه  
تو خود بگویی که باشد چنین روزه  
مدار بیش برای خدایرا روزه  
اگر بر روزه ترا خوش بود خوشار روزه  
بدیدن مه ابرو کنم قضا روزه  
بتاب چشمه حیوان شد آشنا روزه

بتو چو کرد لبالب دکان خسرو را

فقاع از آن لب شیرین گشاد تار روزه

۱۵۷۶

ت

برفت جان و بتو جای خود رها کرده  
 چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده  
 هزار جانت فزون یوسفان بها کرده  
 هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده  
 دویده گریه من پیش و مرحبا کرده  
 قصاص میکنم و برگناه‌نا کرده  
 که سرو نیز گهی سایه بر کیا کرده

مهی در- آمده و در درونه جا کرده  
 چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت  
 نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون  
 نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باد  
 خیالت آمده هر دم ز بهر کشتن من  
 نرسدت ز تو این را که از کرشمه و ناز  
 مرا بسایه بالای خود یکی بنواز

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست

۱۵۷۷

ب

به پیش دیده خود هر کجا دعا کرده

ربوده جان ز من و کالبد رها کرده  
 که در کناره خورشید تکیه جا کرده  
 هزار پیرهن عاشقان قبا کرده  
 دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده  
 منت نهان ز پی چشم بد دعا کرده  
 بنا نمودن رویت مرا سزا کرده  
 ستارگانرا بر خویشتن گوا کرده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده  
 پناه سوزش بیچارگان شده زلفت  
 کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی  
 بیک خدنگ که بگشاد نرگس مست  
 تو هیچگاه ندیدی مرا بچشم نکو  
 چو شکر دیدن رویت ندیده‌ام، هجران  
 عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم

خیال تو که از و غرق خون شدم هر چند

۱۵۷۸

میان خون دل خسرو آشنا کرده

که هیچکس نکند آفتاب را پرده  
 به بستابر بهر لحظه در هوا پرده  
 چو گل بباغ کشد بر سر گیا پرده  
 ولیک پاره شدش نا که از صبا پرده  
 میوش پیش رخ از پرده دو تا پرده  
 بروی باده ز جان جهان نما پرده

بکش بگرد رخ خط دلربا پرده  
 ز بیم آنکه رسد چشم آفتاب بتو  
 کند به پیش رخت پرده پوشی سبزه  
 گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت  
 جمال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند  
 تنبت بجای نهفتن چنان بود که کشد



شها ز بهر جدائی و مدح تو خسرو

۱۵۷۹

گشاد از پس هر پرده‌ای جدا پزده

چو خواست صبحدم آن‌مه ز خواب پزمرده  
در آفتاب مرو ماه من که نارد تاب  
بروی آب همه گلرخان دو تا گشتند  
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا  
مرانگیر چو گل لعل بر رخ از دم سرد  
گل رخس ز خمار شراب پزمرده  
رخت که میشود از ماهتاب پزمرده  
چوان گلی که کشندش گلاب پزمرده  
شد از تحیر آن هم بخواب پزمرده  
که تو بتوست همه خون ناب پزمرده

وصال یافت ز تو خسرو و جوانی یافت

۱۵۸۰

که گشت غنچه‌دل زان جواب پزمرده

ت

مکش بناز مرا ای بناز پرورده  
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند  
بیخش قندی از آن لب که پیش از آن نامید  
بترس از آنچه به شب یا بخواب کرده دراز  
مریز خون مسلمان بجرم نا کرده  
مفرحیست بآب حیات پرورده  
هم از خیال لب و ام کرده ام خورده  
هزار کس بدعا دستها بر آورده

هزار و یک نفسای صبح تیره روز امید

۱۵۸۱

مگر سفید شود این شب سیه کرده

مشك بر اطراف‌مه آورده‌ای  
بر رخ تو کافت جان منست  
شانه کوکم کرده بر فرق تو راه  
داده‌ام از دیده چون دلخسته‌ای  
تو به بزیر گنه آورده‌ای  
از شب یلدا سپه آورده‌ای  
مو کشانش رو براه آورده‌ای  
خواستم يك بوسه نه آورده‌ای

رسم تو آزدن خسرو شده

۱۵۸۲

باز چه رسم تبه آورده‌ای

ز اب ملاححت که رخ آلوده‌ای  
داد لب بوسه و رنجه شدی  
بشنو از ارواح شهیدان عشق  
میروم از وعده وصلت مدام  
وانکه نمک بر جگری سوده‌ای  
بازستان گر تو نفرموده‌ای  
زمزمه عشق که نشنوده‌ای  
گرچه که بادست که پیموده‌ای

منت بخشیدن تو بهر چیست

و  
بر دل خسرو که نبخشوده‌ای  
۱۵۸۳

ای فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر دم	در دلم خار خار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد	با دل پر غبار دیرینه
ای صبا زینهار یاددهش	که گاه از دوستدار دیرینه
گاه گاهی خرامشی نکنی	بر سر خاک یار دیرینه
چند گاهی مرا زدل شده بود	زاری و کار و بار دیرینه

و ه که باز آمدی خسرو را

بردی از دل قرار دیرینه  
۱۵۸۴

ای رخت شمع حسن بر کرده	شب عشاق را سحر کرده
مه بزلف تو گم شده خود را	می بجوید چراغ بر کرده
لب تو بر شکر نهاده خراج	چشم تو اندکی نظر کرده
تن من نی شد و خیال لب	بند بندم چو نی شکر کرده
عکس دندان تو بطرف دهن	قطره اشک را سحر کرده
پختگی دلم که پر خونست	دمبدم از غم تو سر کرده
بی خبر کرد ناله گوش مرا	لیک گوش ترا خبر کرده
بینمت یک شبی بخانه خویش	چو مهی سر بعقده در کرده
تو چو آب حیات بر سر من	من بیای تو دیده تر کرده

خسرو اندر میانت پیچیده

موی را هم ز مو کمر کرده  
۱۵۸۵

مه بزلف تو در شود بسته	هر زمان خوب تر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم	موی در مو نظر شود بسته



چون گشائی دهان شیرین را / تنگهای شکر شود بسته  
 گرز جورت بچرخ ناله کنم / چرخ را هفت در شود بسته  
 دیده کز خواب بسته می نشود / هم بخون جگر شود بسته  
 از دم سرد من عجب نبود / آب چشم اگر شود بسته

بنده خسرو که دل بمهر تو بست

۱۵۸۶

کی بمهر دگر شود بسته

جهان تا مه روشنت ساخته / ز دلها فلک خرمنت ساخته  
 رخ خویش تا بیند اندر رخت / مه آئینه روشنت ساخته  
 قضا کرده يك جا هزار آرزو / خلاصه کشیده تنت ساخته  
 غمت پر ز خون کرد دلها بسی / وزان غنچه ها گلشت ساخته

میا تنگ اگر خسرو تنگدل

۱۵۸۷

دل تنگ را مسکنت ساخته

لبت در سخن انگین ریخته / رخت مشک بر یا سمن ریخته  
 از آن روی و موی دلاویز تست / دلم در شب و روز آویخته  
 چو باد صبا دید رخسار تو / بگل گفت کای روی تو ریخته  
 بر انگیختی بر من اسب جفا / دگر قاچه ها باشد انگیخته

ز خسرو گریزان مشو کوشدست

۱۵۸۸

اسیر تو وز خویش بگریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده / بهشت برین را به ابله مده  
 چنان مست و دیوانه کردی بزلف / نسیمی به باد سحر که مده  
 چگویم بتو راز پنهان خویش / خودش بشنو و سوی خود ره مده  
 گر انصاف جوید دل ظالم / مده هیچش انصاف والله مده  
 زنج مینمائی و خون میخورم / چنین شربت زان چنان چه مده

رقیب ار کشد خسرو خسته را

۱۵۸۹

زبان را در آن رخصت نه مده

ت

تو با آن رو بگو مه را چه باشی / تو بآن رخ بگوشه را چه باشی  
 بین آئینه و خود را صفت کن / حدیث زهره و مه را چه باشی  
 دلازینسان چه مینالی در آن کوی / گدایان شبانگه را چه باشی

بمیران مرغ تشنه در بیابان امید ابرامیدنا گه را چه باشی

چوسویت خسروا دارد جدا گوش

۱۵۹۰ بکویش ناله و وه را چه باشی و

چه بد کردیم کز ما بر شکستی  
روان شد گریه تا گیرد عنانت  
مرا در طعنه خصمان فکندی  
تنم خستی و خونم نوش کردی  
دلم را خورد بشکستی بهجران  
نگویم زلف کان روز سیه را

گره محکم زدی بر جان خسرو

۱۵۹۱ که زلف عنبرین را بر شکستی غ

فسون چشمش از خوابم نبستی  
و گر بودی بچشمش مردمی هیچ  
ور از خوبان باسانی شدی دل  
خوش آن وقتی که کائی از سرناز  
بیازم جان که دل خود بیش از آن بود  
مؤذن چند خوانی در نمازم  
بتا گر گویمت بوسی زلب ده  
ز تو يك غمزه وز عشاق شهری

رخت را کاش خسرو سیر دیدی

۱۵۹۲ که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در او دردی و داغی  
بهر دل از دلم سوزی بگیرد  
شکافندم جگر وز طره گویند  
کم از نظاره باری که مستست  
که یکدم نیستش از غم فراغی  
بسوزد چون چراغی از چراغی  
جراحت را نباید کرد داغی  
دمیده سبزه‌ای بر گرد باغی

رقیب، روسیه را کن ز خود دور

که گل حیفست در چنگ کلاغی



چون می نرسد دست به پائی که تو داری  
 بازند جهان را بیکی داو بنازند  
 زنهار نجوئی دل آزرده ما را  
 گر بر نکنی دل تن تو تن نتوان گفت  
 افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی  
 صد خرقة صوفی بخرابات گرو کرد  
 کم زانکه شوم خاک سرائی که تو داری  
 من هر دو بیازم بدعائی که تو داری  
 ای باد صبا گشته بجائی که تو داری  
 جانی است نهان زیر قبائی که تو داری  
 من دانم و من قدر جفائی که تو داری  
 آن نرگس مخمور بلائی که تو داری  
 خسرو بزبان توبه و دردل می وشاهد

احسنت از این صدق و صفائی که تو داری

رخساره مکن راست بجائی که تو باشی  
 گفتمی چو ببینی رخ ما را غم خود خور  
 از دیده نیفتد گذرش بر تو نگوئی  
 شاید که نیاری بنظر ملك جهان را  
 خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانك  
 ور راست کنی طرفه بلائی که تو باشی  
 از جان که کند یاد بجائی که تو باشی  
 تا خاک شوم در ته پائی که تو باشی  
 در کلبه احزان گدائی که تو باشی  
 خورشید تتابد بسرائی که تو باشی  
 خسرو اگر از شعر برانی سخن عشق

احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودى  
 شرمنده نبودى اگر از ریختن خون  
 بودى سر آتش که بدیدى بسوى من  
 بر داشتى این دل در گوشه فتاده  
 هم سهل گذشتى ستم و هجر تو بر من  
 مردم ز جفای تو و کس زنده نماند  
 دشوار شد احوال من و دوست نداند  
 تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودى  
 آن زلف نگون تو نگوینسار نبودى  
 گر نرگس مخمور تو بیمار نبودى  
 گر از غم و اندیشه گرانبار نبودى  
 گر شحنة غم بر سر این کار نبودى  
 در عالم اگر یار وفا دار نبودى  
 گر دوست بدانستى دشوار نبودى  
 خسرو اگر ت دیده بخوبان تفتادى

از غمزه خوبان دلت افکار نبودى ب

گر ماه تواز مشك تر آلوده نبودى  
 زینسان دل من خسته و پالوده نبودى

يك دل بسر كوی تو آسوده نبودی  
 گر غمزۀ خونخوار تو فرسوده نبودی  
 خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی  
 ایکاش که این جان غم اندوده نبودی  
 کاین داغ بتان بردل کم دیده نبودی

خسرو که بدامان مژده رفت درت را

افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

دائم شکری در شکرستان که بودی  
 ای یوسف کم گشته بزندان که بودی  
 تشویش ده حال پریشان که بودی  
 در ظلمت شب چشمۀ حیوان که بودی  
 این بخت بکرا بوده بفرمان که بودی  
 پیش که نشست شب و مهمان که بودی  
 شهد که چشیدی مگس خوان که بودی  
 کان نمکی در دل بریان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری

خسرو تو بنظارۀ بستان که بودی

بیریدی و رنج من غمخوار ندیدی  
 آن را بمیان اندک و بسیار ندیدی  
 جز من دگری لایق این کار ندیدی  
 چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی  
 در خواب گهی دیده بیدار ندیدی  
 تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی

خسرو تو بسی غصه کشیدی ز چنان شوخ

و

بازار دل گمره و انکار ندیدی

در گوشۀ در گوش به تنه اش بگوئی

ور زلف ترا شانه فراهم نشانندی  
 زینگونه نخوردی غم تو خون دل ما  
 ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما  
 تا چند کشم زین دل خود کار جفاها  
 آسوده دلی داشته ام ای صنم آنروز

۱۵۹۷

مست آمده ای باز بمهمان که بودی  
 ای یار جدا مانده دل تنگ که جستی  
 دیوانۀ من بر سر کوی که گذشتی  
 می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی  
 آراسته و مست در آغوش که خفتی  
 جعدت که گزیدست لب را که گزیدست  
 حلوا همه تاراج شدای دل توجه کردی  
 جان دگری در تن نالان که بودی

۱۵۹۸

دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی  
 بسیار کشیدم غم و رنج تو و اندک  
 آماج خدنگ ستم ساختی آخر  
 باری تو بزی شاد که داری دل خرم  
 بیداری شبها چه دیدی تو که هرگز  
 بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی

۱۵۹۹

ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی



از هر نمط آنجا سخنی در فکنی بس  
از غمزه او هست همه شهر بفریاد  
بادامن پر خون چو بازار فتادم  
گستاخی بوسه نکنم لیک بیایی  
دل داده اویم اگر امروز دهم جان

زانگونه که دانی سخن ماش بگوئی  
آهسته بدان غمزه رعناش بگوئی  
حال من تر دامن ترساش بگوئی  
این آرزویم بر کف هرپاش بگوئی  
ای کاش بگوئی ووه ایکاش بگوئی

هرچند دل خسرو از و سوخت نخواهم

۱۶۰۰

کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی غ

بوئی ز لبم بر کف آن پا برسانی  
صد بارش از آن من تنها برسانی  
صد سجده فرضش ز سرما برسانی  
پنهان ببری از من و پیدا برسانی  
پرورده بخونهای دل آنجا برسانی  
این قصه بآن یوسف دلها برسانی

ای باد سلام دلم آنجا برسانی  
یکبار رسانی چو سلام همه عشاق  
بسیار بکردند ز ما کردگر آنگاه  
این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم  
دیرینه پیامی که برون داده ای از دل  
کردیم بخوناب جگر نقش بچهره

گر بر سر خسرو گذری دوست همانا

۱۶۰۱

عمروی از امروز بفردا برسانی ب

هم دید که بسیار بود این قدر از وی  
درویش که در یوزه کندیک نظر از وی  
هست ارچه که صد تیر بلاد در نظر از وی  
کان رفته خبر کجاشد که نیامد خبر از وی  
بنمایدم از دور که گیرند بر از وی  
دور از همه کس بود توانم نگرازی  
گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وی  
وانگه همه جنبیدن باد سحر از وی

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وی  
سلطان ز کجا بر هوشش چشم نگارد  
دل میکشدم جانب آن غنچه هنوزم  
دوش از دل من یاد نمیکرد خیالش  
صد جان بفدایش که گه کشتن عشاق  
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم  
در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن  
من داشته جانرا بصد افسانه همه شب

مپسند که میرم چوسگان بر سر راحت

۱۶۰۲

خسرو سگ خانه است مبندید دراز وی و

من بادنخواهم که وزد بر چو تو باغی  
تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

گر خواه بیازار شوم خواه بیستان  
 گر جلوۀ طاوس زروی تو ببینم  
 تو داغ جگر را چه شفایی که نبودت  
 پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد  
 آن به که من سوخته پیش تو نیایم  
 لاغست ترا کشتن اگر لطف دگر نیست  
 ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی  
 در کوی تو میریم بمهمانی زاغی  
 جز از می گلرنگ بدامان تو داغی  
 در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی  
 زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی  
 باری زمن دلشده یاد آر بلاغی  
 نامدزدل خسته خبر گرچه که خسرو

۱۶۰۳ از گریه دوانید چپ و راست الاغی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی  
 صد تیر جفا میگذارانی ز جگرها  
 چشم که دوید از پی دیدار ندیدت  
 سبزه که دمد از گل عشاق تو ای ترک  
 از آب و گلم کرد بر آورد هواریت  
 مارا تو مکش در هوس آن لب شیرین  
 گفتی که زیانیم جز از تو همه کس وای  
 هستی تو اگر شاد برنجیدن خسرو  
 دستور بود فتنه بملک تو که رانی  
 بازوت قوی باد که خوش میگذرانی  
 اینست سزایش که به تیریش برانی  
 خنگ تو بود سوخته هان تا بچرانی  
 تا چند بدنبال خودم خاک خورانی  
 اینسوی درآیم گرم آن سوی برانی  
 ما را بمکش گر تو حیات دگرانی  
 هستی تو اگر شاد برنجیدن خسرو

۱۶۰۴ من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

شتر با نادمی محمل میارای  
 نهادند آشنایان بار بردل  
 ندیدم ره چو غایب شد ز چشم  
 توای کت بر شتر آب حیاتست  
 بیابان پیش چشم گشت تاریک  
 دلم چون همراهش شد گویش ای باد  
 خوشی بر مردنم آخر نیارم  
 رها کن تا بیوسم ناقه را پای  
 دلم رفتست و بارش ماند و بر جای  
 غبار بختیان دشت پیمای  
 بوادی تشنه می میرم ببخشای  
 مه محمل نشینم پرده بگشای  
 که جان هم میرسد تعجیل منمای  
 بدین دوری هم منزل مفرمای

رسید آن ماه چون خسرو بمنزل

توره می بین و روبر خاک میسای



۱۶۰۵

ت

گدایان را ز شاهان نیست روزی  
گرم جویی ز دربان نیست روزی  
چو درمانت ز جانان نیست روزی  
ترا چون آب حیوان نیست روزی  
تنی دارم کش از جان نیست روزی  
شمارا از گلستان نیست روزی  
مرا باری از ایشان نیست روزی  
بدردی کش ز درمان نیست روزی

مرا از خوب رویان نیست روزی  
بسنگی چون سگان خرسندم ازدور  
زمن زایل کن ای جان ز حمت خویش  
روای اسگندر از همراهی خضر  
بهیله چند بتوان زیست آخر  
هوس بردم برویش گفت به ختم  
دل و جان و خرد بردی ترا باد  
ز دردت باد روزیمند جانم

حسود از گریه خسرو در این غم

۱۶۰۶

چو کشتش را ز باران نیست روزی

بدیدی دردم و درمان نکردی  
شب کفر مرا ایمان نکردی  
ببردی جان من آسان نکردی  
گدای خویش را سلطان نکردی  
برفتی از من و فرمان نکردی  
چو رفتی بیش یاد آن نکردی

چه کردم کاخرم فرمان نکردی  
زهجران تو کفری هست بر من  
بدشواری بر آمد جانم از تن  
بگریه خواستم وصلت در این ملک  
ترا گفتم که یکروزی مرا باش  
دلم بردی و گفتمی خواهمت داد

ندیدی عیش خسرو تلخ هرگز

۱۶۰۷

بجلوای لبش مهمان نکردی

هلاک عاشقان آئین تو کردی  
بلای عشق تا شد این تو کردی  
گدائی بردلم شیرین تو کردی  
در آن گیسوی چین بر چین تو کردی  
مگس راطعمه شاهین تو کردی  
مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

چنین کان خنده شیرین تو کردی  
جفا میکرد بر من خود زمانه  
نکردی زو سؤال بوسه هرگز  
ترا من دل سپردم لیک جایش  
نه مرد عشق بودم من ولیکن  
مباردا نام غم هرگز بر آن دل

مرا این ماجرای دیده با تست  
چنینم بیدل و بی دین تو کردی  
نگفتم بد ترا ای عشق هرگز

۱۶۰۸

که قصد خسرو مسکین تو کردی

صبا زلف ترا کردم ندادی  
ور از درد دل ما بودی آگاه  
و گر در عقل گنجیدی خیالش  
حکیم از عشق دانستی خرد را  
و گر عاشق بدست خویش بودی  
و گر جاوید بودی ملک مقصود  
صبا هم دوزخی دانست ما را  
ستد جان و جوانی داد ما را

غ  
گره بر کار من محکم ندادی  
مشاطه گیسویت را خم ندادی  
ورق بر دست نا محرم ندادی  
نشان سوی بنی آدم ندادی  
عنان دل بدست غم ندادی  
سلیمان دیو را خاتم ندادی  
و گر نه سوز ما را دم ندادی  
چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصی دیدی از خسرو زلفش

۱۶۰۹

گره ها را ز گریه نم ندادی

ز رحمت چشم بر چاکر نداری  
دلم بردی و خوشتر آنکه گر من  
مگو در من مبین در دیگران بین  
به پشت پای خود بنگر که وقتست  
کله را کج منه چندین بر آن سر  
بخور خون دل و دیده کن ای آب  
چو دل بر داشتن اندیشه ات بود

نداری رحمت ای کافر نداری  
بگویم بیدلم باور نداری  
که مثل خویش در کشور نداری  
از این آئینه بهتر نداری  
که تا با ما کجی در سر نداری  
نه خون من که خواب و خور نداری  
چرا سنگی بکشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن

۱۶۱۰

ز بهر گوش اگر گوهر نداری

شکستی طره تا در سر چه داری  
کله کج کرده ای از بهر آن راست  
مسلمان کشتن اندر مذهب تست  
مسلمان نیست این آخر نه کفرست

غ  
نگوئی کینه با چاکر چه داری  
که خون ریزی دگر در سر چه داری  
بجز این خود تو ای کافر چه داری  
ستم با بیوفا داور چه داری



ربودی جان ز خلقی از نگاهی  
 ورق چون داغ شد ابتر نگردد  
 اگر من گفته‌ام کز تو صبورم  
 نمیدادی و آن دل را سپردم  
 گرم دیوانه خواهی داشت در دشت  
 فتاده سوختم بر خاک راهت  
 کنون تا چشم دیگر بر چه داری  
 چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری  
 دروغی گفته‌ام باور چه داری  
 من اینک حاضرم دیگر چه داری  
 میان بر بسته‌ام بر هر چه داری  
 چنینم خاک و خاکستر چه داری  
 بر آب دیده خسرو ببخشای

۱۶۱۱

چو جان تر کرد چشم تر چه داری

مرا چند آخراز خود دور داری  
 رواداری که با آن روی چون شمع  
 میان داری چو زنبوران کافر  
 ز رسوائی مرنج آخر محال است  
 بتی گر داری از فردا میندیش  
 تو آن سلطان خوبانی نگارا  
 ز چندان دل که ویران کرده تست  
 چو آتش در زدی باری همین بین  
 دلم را در هم ورنجور داری  
 شب تاریک ماهی نور داری  
 مژه کافر تر از زنبور داری  
 که عاشق باشی و مستور داری  
 که در خانه بهشت و حور داری  
 که همچون فتنه صد دستور داری  
 چه باشد گر یکی معمور داری  
 چنین باشد که خود را دور داری

معانی گرنمی‌پرسی ز خسرو

که خوبی و دل مغرور داری

۱۶۱۲

زهی رویت شکفته لاله زاری  
 رخت را بهتر از مه میشمارم  
 درخت صندل آمد قامت تو  
 روان کردی سمند کامران را  
 بدنبالت روان شد آب چشمم  
 چو خود رفتی به تسکین دل من  
 بخوام یاد گاری از تولیکن  
 دلم یک چند بود اندر پس کار  
 در حسن ترا گل پرده داری  
 وزین بهتر نمیدانم شماری  
 که می‌پیچد در او زلفت چو ماری  
 نترسیدی که برخیزد غباری  
 که ریزد بر سر راهت نثاری  
 خیال خویش را بفرست باری  
 خیالست اینکه بدهی یاد گاری  
 فراق با پیش آورد کاری

گلی نشکفته بختم را ز وصلت  
زغم هر موی بر تن گشت خاری  
ز شاخ وصل چون بر گی ندارم  
بخواهم از جناب شاه باری

ز بحر نظم خسرو در نثارت

کشد هر لحظه در شاهواری

۱۶۱۳

دلا با غمزۀ خوبان چه بازی  
بگو با تیغ خون افشان چه بازی  
مرا گوئی که با من بازی کن  
کنم جانا ولی با جان چه بازی  
ز جان سیر آمدستم من و گرنه  
مرا با آن لب و دندان چه بازی  
تفحص کن که حال کشتگان چیست  
چهرانی مرکب و چو گان چه بازی  
چرا برخود نمی بخشائی ایدل  
بر کافر مسلمانان چه بازی  
نه از یارست خوشتر آنکه بینی  
نه از عشقست بهتر آنچه بازی  
مکن خسرو که بازی نیست این کار

ترا با ساقی سلطان چه بازی

۱۶۱۴

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی  
کاهل فرسی باشد کزوی نجهد گردی  
دردی که بود از عشق جانم بفدای آن  
خود جان نبود شیرین بی ذوق چنان دردی  
از گردش چشمست هست آوار گی دلاها  
تا کعب نقر ماید جنبش نکند نردی  
شبها منم و شمعی هم سوخته و هم مست  
که مرده و گه زنده آهی و دمی سردی  
شد وقت گل و روزی فریاد که نشینی  
یک دم چو گل سرخی در پیش گل زردی  
ز آنکه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد  
دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو

خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

۱۶۱۵

رخساره چه میپوشی در کینه چه می گوئی  
حال دل مسکین را میدانی و میپوشی  
گر نرخ بجان سازی و ر عمر بها گوئی  
از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی  
گفتی که ز می هر دم سودای دلی دارم  
تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی  
از درد فراق من بیم است که جان بدهم  
ساقی دوسه می برده با داروی بیپوشی  
شب رفت چراغ ما از سوز نمی شیند  
ایشمع همه دانم آتش زده دوشی  
گر فتنه ز چشم آمد ایدل تو چرا مانی  
ور سوخته شد عاشق عارف تو چرا جوشی



غم بست بهم آری درد دل بیماران  
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید  
گر خال بنا گوشت دل بستد و منکر شد  
از ناله شود دردش زو مرده بخاموشی  
چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی  
باری تو گواهی ده ای در بنا گوشی  
خسرو ز رخ خوبان گفتمی که کنم توبه

۱۶۱۶

کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی  
گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی  
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرمن  
هر کس غم خود گویان با قمری و بابلبل  
من سوخته ای زاهد تو طعنه زده هر دم  
تا چند نهی داغی ما را ز بر داغی  
خسرو نشود هر گز عشق و خردت با هم

۱۶۱۷

کانباغ نمی گنجد در خانه انباغی  
ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی  
غ  
هست از رخ رنگینت رنگ رخ گل و امی  
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده  
صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی  
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد  
از کلبه تاریکم گر صبح کنی شامی  
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن  
ماندست گریبانم در پنجه خود کامی  
عقل و دل جان هر سه شد کشته عشق آری  
خاشاک بسی سوزم تا پخته شود خامی  
شب خون بنهان خوردم و امروز بروی تو  
هر صبح خماری را در خور بود آشامی

بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد

۱۶۱۸

گودر چمن آنکس رو کو را بود آرامی  
اگر تو سر گذشت من بدانی  
دگر افسانه مجنون نخوانی  
همی گوید برو بیدار می باش  
بکن تعلیم سگ را پاسبانی  
زمن پرسى که هم در دان چه کردند  
ترا دادند جان و زندگانی  
که تا بر من فتد آن ناتوانی  
مرا گرد سر آن چشم گردان  
سگت باشد از من میهمانی  
نماندم استخوانی هم که باری  
که صد جابیش دارم در نهانی  
طیبم داغ فرماید نداند  
که بس شیرین بود خواب گرانی  
به بالینش منالید ای اسیران

مرا جان در وفا داری بر آمد  
هنوز اندر حق من بدگمانی  
بقتل خسرو آمد عشق و شادم

۱۶۱۹ که یاری مهرهی شد آن جهانی

نگارین مرا شد نو جوانی  
خطش پیرامن لب کوئیا خضر  
بمیرم بر سر کویش که باشد  
نه بر رویت خط ای آیت حسن  
من از باغ تو گر برگی نه بندم  
غمی چون کوه بر جانم نهادی  
که نو بادش نشاط و کامرانی  
بر آمد گرد آب زندگانی  
سگان کوی او را مهربانی  
که هست آن فتوی نا مهربانی  
تو باری بر خور از شاخ جوانی  
تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو

۱۶۲۰ که هرچ اندر دل آرم بیش از آنی

سزد گر نیکوئی در من ببینی  
بگاه خنده چون دندان نمائی  
مسلمان دیدمت زان دل سپردم  
مه و خورشید را بسیار دیدم  
بعیش خوش ترش خوشنودم از تو  
ز جان آیم به استقبال تیرت  
که خود کام و جوان و نازنینی  
مرا اندر میان چشم شینی  
ندانستم که تو کافر چنینی  
بهی از هر که میگویم نه اینی  
که گاهی سر که گاهی انگبینی  
که بر من راست کرده در کمینی

بیا گر در همی چنینی ز چشمم

۱۶۲۱ بشرط آنکه مهره برنجینی

فراهم کرد شکل کج کلامی  
گناه از دیدن خوبانست حقا  
سیه رویم زدل کاین دل چنان سوخت  
چنانم شب دراز آمد که شادم  
خیالت خوابگه در چشم من کرد  
ز سوزت چون رهم ایجان من وای  
بهر گلزار اشکم سبزه ها رست  
که در زیر کلاهش هست ماهی  
که نفروشم بصد توبه گناهی  
که بر رو میرود خون سیاهی  
اگر خورشید بینم بعد ماهی  
مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی  
که دایم از غمت هستم بچاهی  
سمندت را رسد زینسان گیاهی



مرا درد و غمت ز آن روی گشتند

۱۶۲۲

که خسرو را رسد در دیده راهی

ت

که ناید روزی از کویش صبا بی  
من مسکین بداغ آشنایی  
که بر وی سایه اندازد همایی  
که عمرم رفت بر باد هوایی  
که داند عشق کردن هم سزایی  
که ما هم شاهی داریم جایی  
بجز مردن نمی بینم دوایی

مرا دل با یکی ماندست جایی  
همه کس ز آتش بیگانه سوزد  
بیا ای زاغ کاین آن استخوانست  
مزن طعنه پریشانیم بگذار  
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست  
مه و خورشید گو بر جای خود باش  
ز عشقت کار من جایی رسیدست

ز تیغت بیم خسرو بیش از این نیست

۱۶۲۳

که گیرد دامنت خون گدایی

غ

بیگانه پرست و آشماروی  
من جان نبرم از این چنین خوی  
در نافته گشت موی در موی  
گامی دوسه از عدم بر آن سوی  
سوزم سرو پای خود در آن کوی  
باری رسدش ز داغ من بوی  
از من بدو جرعه غم فرو شوی

دیوانه شدم ز یار بد خوی  
دل بردن عاشقانست خویش  
از جعد ترش تن چو مویم  
پرسند نشان صبر گویم  
خواهم بدرت روم بصد آه  
او گرچه بسوز من نه بیند  
ساقی بزکات می پرستان

ای دیده بسوز من ببخشای

که امروز تراست آب در جوی

۱۶۲۴

وز غمزه خیال خواب داری  
آگه نشوی چه خواب داری  
خطت که ز مشک ناب داری  
زان سبزه که زیر آب داری  
هر چند بر آفتاب داری

بر لب اثر شراب داری  
شب خسبی و ما کنیم فریاد  
نارسته ز پوست می نماید  
در آب حیات غرقه شد خضر  
تری خطت بجای خویشست

لب از تو و دل ز من خوشی کن  
خون ریز که گر بپرسدت کس  
گفتی کثمت بغمزه بسمل  
چون هم می و هم کباب داری  
در هر مژه صد جواب داری  
بسم الله اگر شتاب داری  
گر کشتنی است بنده خسرو

۱۶۲۵

بیهوده چه در عذاب داری

جانا تو ز غم خبر نداری  
بردار چو بردت فتادم  
تاکی بجواب تلخ سوزی  
جای تو دل منست بنشین  
ای غم تو ز جان من چه خواهی  
کز سوز دلم اثر نداری  
با خود فکنی و بر نداری  
نی آنکه بلب شکر نداری  
دل جای دگر اگر نداری  
یا کار دیگر مگر نداری  
خسرو تو براه خو برویان

۱۶۲۶

یکسر چه روی دو سر نداری

ای زلف تو هر گره گشادی  
ای چشم مرا چراغ خانه  
در راه نیاز می نهی پای  
شب چشم تو خلق را همی کشت  
يك موج ز غمزه نامزد کن  
سر میدادم بهر نگاری  
سر گشته نبودى ار دل من  
پر گاراگر بدست خویشست  
تو تیر ستم گشاده و من

گر از ستم تو بد گریزان

۱۶۲۷

ایام چو خسروی نژادی

نی کار کسیست عشق بازی  
عشقی که نه جان دهند دروی  
می آئی و میچکد ز تو ناز  
کو دل ننهد به جانگدازی  
بازی باشد نه عشق بازی  
کز سر تا پای جمله نازی



تن غرقه خونست سجده پذیر  
محمود و شان عشق را کشت  
زلفت که حدیث او درازست  
از غمزه تو کجا دهد دل  
بر یاد تو میزیم ولی جان  
تا کی ماند بچاره سازی  
کاین جامه نمیشود نمازی  
حسنت بکرشمه ایازی  
آموخت شب مرا درازی  
این کافرو آن کشنده غازی  
خسرو چو نهاد سر بتسلیم

۱۶۲۸

باری بکش ار نمی نوازی  
ای فتنه ز چشم تو نشانی  
ت بالای تو آب زندگانی  
مه نیست ز زلف تو که صدبار  
بر باد نداد خان و مانی  
من با تو بجز نظر ندارم  
حاشا که به بدبری گمانی  
بوی هوسم کند ولیکن  
خشنود نمی شوی بجانی  
گر لب نبود کم از حدیثی  
ور دل ندهی کم از زبانی  
گر می کشدم رقیب بدخوی  
بگذار سگی و استخوانی

ای زلف درو میبچ زنهار

گازرده شود چنان میانی

۱۶۲۹

ای برده دلم بدلستانی  
هم جان منی و هم جهانی  
جان میرودم برون و غم نیست  
غمز آنست که در میان جانی  
دود از دل عاشقان بر آرد  
حسن تو ز آتش جوانی  
از سوز غم تو بر نخیزم  
بی آنکه بر آتشم نشانی  
بگشای دهان خویش تادست  
شوئیم ز آب زندگانی  
هر شب منم و خیال زلفت  
شبهای دراز و پاسپانی  
من خواهم داد جان بعشقت  
هر چند تو قدر آن ندانی  
از دوستی تو ناتوانم  
ای دوست بیر اگر توانی

خسرو که بمرد زنده گردد

کردم دهدش مسیح ثانی

۱۶۳۰

ای آنکه تمام هم چو ماهی  
با زلف چو چتر پادشاهی

از دیده برون کشد سیاهی  
بر مشک دهی بخون گواهی  
بر روی تو چون در آب ماهی  
يك بوسه برای من بخواهی

از خسرو خسته رو بگردان

زانرو که تمام همچو ماهی

شاد آنکه درون چشم اوئی  
بی من تو چگونه ای نگوئی  
چاه زنج تو برد گوئی  
از پسته نرفت تنگ خوئی  
گر طره خویشان بیوئی  
خیزد بهزار تازه روئی  
در خاک نیابی ار بجوئی  
تو دست ز خون من نشوئی

با این همه از تو چشم بد دور

مردم ز برای نقش و زلفت  
گر خط سیاه خود ببینی  
ایزلف ترت مراغه کرده  
آخر چه شود گراز لب خویش

۱۶۳۱

ای مردم دیده نکوئی  
من بی تو چگونه میت که چونم  
سبب ارچه ترست آب اورا  
بر پسته لب تو تا نهندید  
بر مشک دهی بخون گواهی  
گل پیش تو گر بباغ رانی  
دریاب که گوهری چواشکم  
من پای ز آب دیده شویم

۱۶۳۲

ای مردم دیده را نکوئی

بخرام ای سرور روان کز باغ رضوان خوشتری  
در هوشیاری مهوشی سرمست و غلتان دلکشی  
چو گانت سر جو از همه سر برد چون گوازه همه  
با آنکه خوش باشد چمن با سرو و نسربن و سمن  
هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا  
باری چه باشد دل بین کانا کانی منزل گزین  
دارم بدل درد قوی می خواهمش منزل قوی

۱۶۳۳

با آنکه درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

ای قامتت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری  
گل داشت وقتی بوی تو آمد بدعوی سوی تو  
چون لاله تر ناز کی چون سرود در بستان تری  
از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری



یارب چه اندام ترست آن کت به پیراهن درست آب حیات ار چه ترست اماندارد آن تری  
 اکنون که برنا میشوی آرام دلها میشوی هر چند دانا میشوی از کودکان نادان تری  
 بآهت ای پیمان شکن گفتمی نمی آرام سخن کز عهد زلف خویشتن بدعهد و بدپیمان تری  
 یوسف به هفده قلبا گرازان بود اندر نظر گرجان دهم عالم بسرازوی بسی ارزان تری  
 گفت منت آید گران وز چون توئی من بر کران خوبی ورعنائی از آن هر روز نافرمان تری  
 گرجان کند خسرو زیان با توجه در گیرد از آن

۱۶۳۴

کز بهر جان عاشقان هر روز نافرمان تری

ای مه بدین چابک روی از آسمان کیستی وی گل بدین نازک تنی از بوستان کیستی  
 سیمین تری از بادتر در لب ز شیرینی اثر با قامتی چون نیشکر پسته دهان کیستی  
 بادام چشمهت پر فتن عذاب لعلت پر شکن با ما نمیکوئی سخن پسته دهان کیستی  
 تر کی ولی یغما نه ای می بینمت تنها نه ای بازی از آن ما نه ای آخرا از آن کیستی  
 نی سر به پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری ره میروی جان میبری سرو روان کیستی  
 از غمزه بیباک تو شد جان مردم خاک تو ای من سگ فتراک تو مطلق عنان کیستی

مینالدا ز غم چون جرس خسرو نگوئی یک نفس

۱۶۳۵

کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی  
 تا کی دوم چون بیخودی در کویت از بختم بدی یا پای در سنگ آمدی یا سر بدیوار آمدی  
 گردوست بودی یار من کی خواستی آزار من آسان گرفتی کار من هر چند دشوار آمدی  
 پشت من از غم گشت خم کز بخت بنمودی ستم هر گز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی  
 دردی که دارم در نهان کز یار جستی کس نشان هر موی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی  
 تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی

خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجمن

۱۶۳۶

از دوست در گفتمی سخن دشمن بگفتار آمدی

زینسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکنی مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی  
 بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت یاروی خود با روی او نسخه مقابل میکنی  
 دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی آن دل که خواهی کرد خون بهره حاصل میکنی

خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان چون حق چشم ماست این بهر چه بسمل میکنی

خسرو که در چاه زنج اندازی و بر ناریش

جادوست پس اورا نگر در چاه بابل میکنی

۱۶۳۷

ب

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری هر چند وصف میکنم در حسن از آن زیباتری  
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یاپری  
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری  
ای راحت و آرام جان با قد چون سرور روان زینسانم - و دامن کشان کارام جانم می بری  
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای جان و دل ما برده ای اینست رسم دلبری  
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو آن نرگس رعنا ی تو آورده کیش کافری  
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

۱۶۳۸

ت

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی در پیچ پیچ زلف تو پوشیده شد چون عالمی  
دلپات در زلفت اگر شانه کنی آهسته تر زیرا نیاید نا گهان خونی چکداز هر خمی  
چند از خیالات هر شبی صبح دروغینم دمد ای آفتاب راستی از صادقی آخر دمی  
در هم شده نام ترا میگیریم و جانم بلب يك خنده تو بس بود شربت برای درهمی  
باخویش گویم راز تو میگویم و دم در کشم اشک آیدم کاندز غمت انباز گردد محرمی  
غمهات آرد پی بدل گر بگسلد آن سلك غم پیوندم از خون جگر بنهم غمی را بر غمی  
خسرو گرفتار تو و چون هست چشمت ناتوان

گردسرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

۱۶۳۹

جان بفدات میکنم بو که از آن من شوی مرده تنی من بین کوش کز آن من شوی  
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو چشمه آفتاب شو گر بگمان من شوی  
چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی  
گر بفرغان من ترا درد سریست باز ده نیستم آن طمع که تو در دستان من شوی  
سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی وام بخواهم از لب ت گر تو ضمان من شوی  
بر گذرد دو چشم من کابروا نیست در گذر پیش که غرقه نا گهان زاب روان من شوی



فتنه خسروی برخ پهلوی من نشین دمی

۱۶۴۰

بو که بچیزی از بلا فتنه نشان من شوی

نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی  
صد ستم و جفای تو یاد نمیکنم بدل  
مینگری در آینه من ز قرار میجوم  
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان  
جان کسان که میشود هر شبی اربکین تو  
جور و جفا نبود بس بر سکناات نیز شد  
آخر امید پای تو داشت سرم بخاک ره  
چون دل خسرو ارغمت گوشه نشین غم شده

وہ کہ توهیچگہ بر او گوشہ نشین نمیشوی

۱۶۴۱

کافت و فتنه نوی در دل و دین که میروی  
تا بتو افتدش نظر مست چنین که میروی  
غصه همی کشد مرا زین بکمین که میروی  
از من خسته جان و دل از توهمین که میروی  
سر بشکاف جان بکن نیک بین که میروی  
خلق نداند اینکه هست از پی فتنه رفتنت  
قصده داری ای پسر باز چنین که میروی  
باز که را بلای جان آمد و باز گفت خون  
غمزه بس است قتل را تیرو کمان چه میبری  
گر چه نمیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین  
میره ای اندرون جان و در بدروغ گویمت

خسرو اگر نمیشود بر سر این که میروی

۱۶۴۲

من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی  
لیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی  
دیده بخاک می نهم گرتی پای خود کنی  
آه مرا اگر شبی راهنمای خود کنی  
آینه گر کنی نگه هم تو سزای خود کنی  
هر چه بجای دل کنی و آنکه بجای خود کنی  
میگذری که سینه را وقف هوای خود کنی  
گویمت این چنین مرو و ز بد چشم کن حذر  
حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد  
ماهی و آفتاب سان گرم بر آسمان روی  
گفتی اگر نگه کنی در رخ من سزا کنم  
جان تو هست در دلم وز سر لطف و مردمی

خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و وقت شد

گر نظری بمرحمت سوی گدای خود کنی

۱۶۴۳

دست بگل نمیزنی زانکه نگار من توئی  
روی زمین گر از صبا میر که شکوفه شد  
گر زقرار میرود هوش من از تو گو برو  
گر چه سوار آسمان خانه بخانه میرود  
چشم من از نگار خون نقش تو میکند برخ  
بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من توئی  
من چه گره کنم از آن لاله عذار من توئی  
من بقرار خود خوشم هوش و قرار من توئی  
کی نگرم بسری او فتنه سوار من توئی  
دل بنهم به نقش او هر چه نگار من توئی  
خسرو خسته بر درت کشته تیر غمزه شد

۱۶۴۴

هیچ نگفتی ای فلان کشته زار من توئی  
کج کلها کمان کشاتنگ قبای کیستی  
زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر  
مر کب ناز کرده زین داده به تیغ غمزه کین  
سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو  
تارخ خود نموده ای جان ز تنم ربوده ای  
خانه جان همی بری دانه دل همی خوری  
لا به گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی  
بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی  
ساخته آمده چنین باز برای کیستی  
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی  
کاهش من فزوده ای مهر فزای کیستی  
نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی  
خسرو خسته را سخن بسته شد از تودر دهن

۱۶۴۵

طوطی شکرین من نغز ندای کیستی  
ای ننهاده هیچگه تن برضای چون منی  
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم  
میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم  
گر ببقای خود مرا نیست مرادی از رخت  
بهر نجات خویشتن دست چه دردعا ز من  
عشق ببرد از سرم گوهر عقل لاجرم  
بسکه چو مرغ کنده پر خسته خار محنتم  
چون بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی  
تافته چون ستمگران دست وفای چون منی  
نیست دلت که دردهی تن برضای چون منی  
ناوکه غمز میزنی چیست خطای چون منی  
تو بمراد خود بزی هم ببقای چون منی  
چون بفلك نمیرسد دست دعای چون منی  
چرخ برشته ادب کرد سزای چون منی  
نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی  
مرحمتار کنی سزد خاصه بجای چون منی

خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو

عشق به پرده جفا بسته نوای پیون منی



۱۶۴۶

سرو سمن برم کجا تا بیرش در آرمی      دست مراد یکدمی در کمرش در آرمی  
 سرو ندیده‌ام ببر لیک بسرو قامتش      سحر زبان خود دهم تا بیرش در آرمی  
 هست دو دیده‌ام بره ور بیکی در آدمم      بر کنه‌ش از آن یکی در گذرش در آرمی  
 از قد خود کمان کنم در رخ خویش جام‌زر      تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

خسروم و بجای زد جام جهان نما کشم

۱۶۴۷

عادت مور را شبی در نظرش در آرمی

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیر می      کی بکمند ابرویت خسته بزخم تبر می  
 هست یقین چو مردنم از غم دوریش مکش      باری اگر به میر می در قدم تو میر می  
 بودم اسیر کافران وقتی و در فراق تو      در هوسم که این زمان کاش همان اسیر می  
 پند دهند گربتان چشم به بند جان من      باز کشید تا مگر پند کسی پذیر می  
 ترک سخن بگو که شد ملک جهان از آن من      آه که تنگ در برت یک شب اگر بگیر می

طعنه زنی که خسروا ملک جهان ستانمی

۱۶۴۸

گر بولایت سخن مثل تو بی نظیر می

ای ز غبار خنک تو یافته دیده روشنی      چند بشوخی و خوشی کرد هلاک من تنی  
 وه که ز شوخ چون توئی دود بر آمد از دلم      خوب زبد تو آفتی دوست نه‌ای تو دشمنی  
 بهر خدای دست را پیش از آستین مکش      زانکه زیان بری ترا ز ریش خون چومنی  
 می بخور و بدامنم پاک بکن دهان و لب      تا نکنم از این سپس دعوی پا کدامن  
 دعوی مهر و انگهی بردل خسته رخنه‌ها      ریش منست آخر این چند نمک فرا کنی  
 در گذر براق تو خاک شد استخوان من      منتظر عنایتم گر نظری در افکنی  
 ای که سوار میروی ترکش ناز بر کمر      زین چه که غمزه میزنی تیر چرا نه میزنی  
 دل که بسوخت در غمت طعنه چه میزنی دگر      شیشه نازک مرا سنگ مزین که بشکنی  
 کبر تو ار چه می کشم زانکه لطیف و دلکشی      خوب نیاید ای پسر از چو توئی فروتنی

خسرو خسته پیش از این داشت رعوتی بسر

چون بر ریاضت غمت جمله ببرد توسنی

۱۶۴۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری  
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم  
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد  
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت  
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل  
ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده

آبگینه است دل نازک بیطاقت خسرو

بشکندوه که چنین گرتوز دستش بگذاری

۱۶۵۰

خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی  
بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم  
آب چشم شست خون و خون چشم گشت آب  
دی بیازاری گذشتی خواست هوئی آنچنان  
جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان

در خرابیهای هجران گرتو در خسرو رسی

در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

۱۶۵۱

باز این ابر بهاری از کجا آید همی  
من نخواهم زیست این بومیشناسم کز کجاست  
رو بگردان ای صبا بر من بیخشای و بیا  
بوی گل گه گه که میآید ز من جان مبرود  
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش  
صبر فرمایند و من بیهود که درد عشق را

خلق گوید خسروا غم کشت از خود یاد کن

در چنین اندیشه یاد خود که را آید همی

۱۶۵۲

سبزه نوخیز است و باران درفشان آید همی  
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار  
جای آن باشد که دل چون گل زشادی بشکند

و

چشم مستت تو بدان نر گس رعنای خماری  
گر نه آنی تو که باما حق صحبت بگذاری  
شاد بادا دل تو گرچه ز ما یاد نیاری  
گر بجویند ز ترکان دیت خون شکاری  
او چومهمان نرسد خانه بصورت چه نگاری  
گر ببینیش تو هم گوش بآن پندنداری

عاشقان راز آب چشم خویش باشد آبروی  
گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی  
پند گویا بنگر این خوناب و دست از من بشوی  
جان و دل کردند خلقی گم در آن فریاد و هوی  
چون تو در جان منی باری چنین خود را مجوی

کز برای جان مسکینان بلا آید همی  
خون من در گردش بر من چه ها آید همی  
کز تو بوی آن نگار آشنا آید همی  
زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی  
کوست این یا میرسد یارفت یا آید همی  
دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی

میل دل بر سبزه و آب روان آید همی  
بار مروارید بسته کاروان آید همی  
کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی



میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف صد هزاران دل بدنبالش کشان آید همی  
 جان من گرزنده ماند جاودان نبود عجب کاب حیوان از لببت در جوی جان آید همی  
 وه که هر شب با چنان فریاد کاندر کوی تست خواب در چشمت ندانم بر چه سان آید همی  
 باد هر دم تازه تر گلزار حسنت کز چه رو

۱۶۵۳

هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی و

پیش از این من با جوانان آشنایی کردمی  
 از دل گم گشته اکنون گوش نتوانم نهاد  
 زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد  
 يك سخن شیرین ندارم یاد از آن روی که آن  
 توبه داد این چشم شاهد بازو این شاهد مرا  
 ای خوش آن شبها که از بهر گدایی بردرت  
 خلعت تیغت ز خوبان بستی اندر گردنم  
 از غمت خود دوست میدارم بیارب ورنه من  
 کاشکی زیشان هم از اول جدایی کردمی  
 زانکه اول وصف خوبان ختایی کردمی  
 وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی  
 بر جراحتهای جانی مومبایی کردمی  
 زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی  
 بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی  
 تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی  
 با چنان بیگانه ای کی آشنایی کردمی

زاغ نالانست خسرو بی رخت وز خار عشق

۱۶۵۴

گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

پیش از این من کاشکی عشقت نمی ورزیدمی  
 اینهمه رسوائی از عشقت نرفتی بر سرم  
 کاش من حجام بودم تا بوقت سر تراش  
 یا که آهوی شکاری بودمی کز بهر قتل  
 یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا  
 یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی  
 اینهمه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی  
 غیر مہجوری و محرومی نصیبم چون نشد  
 تا بگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی  
 روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی  
 بهر صدقه دائما گرد سرت گردیدمی  
 در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی  
 در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی  
 تا بایشان سر بسر بر آستان خفتیدمی  
 من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی  
 گر بدانستی من این کی عشق می ورزیدمی

خاک پایم گفته ای خسرو ببوسی عاقبت

۱۶۵۵

دولتی بودی اگر پای سگت بوسیدمی

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی دیده بیننده را هر دم بخون ترمیکنی

گر چو مویم میکنی بهر عدم هم دولتست  
آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منیست  
گفتی از دل دور کن جان را و هم با من بساز  
میکنی آن خنده ای تاریش من بهتر شود  
ای بت بد کیش چشم نامسلمانرا بپوش  
زانکه ره دورست و بار من سبکتر میکنی  
کی سراندر خانه تاریک من در میکنی  
شرم بادت خویش را با جان برابر میکنی  
باز خنده میزنی و از ار دیگر میکنی  
در مسلمانانی چرا تاراج کافر میکنی

هر زمان گوئی که حال خویش پیش من بگوی

آری آری گفت خسرو نیک باور میکنی ۱۶۵۶

ای پریوش هر چه رسم مردمی کم میکنی  
زلف تو از پردلی صد قلب دلها را شکست  
بردت جان میکنم مزدم ز رویت یک نظر  
خاست طوفانی هم از خاک شهیدان زاستانت  
کشتگان را بآب دیده میشوند خلق  
شعله های خود دلاروشن مکن هر جا از آنک  
میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی  
بس که تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی  
شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی  
و چه چگونه خسبند آن خونها که هر دم میکنی  
ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی  
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو را ز یادت میکنی ای پندگو

تو حساب خویش میدانی که محرم میکنی ۱۶۵۷

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی  
صورت چین نایدت از هیچ روئی در نظر  
آینه کو تا به بینی و ببوسی لعل خویش  
گر بروی زهره گردون کنی دندان سفید  
آینه بینی و پس گوئی که من خود بین نام  
گوئی اندر گیسوی مشکین من مسکین شوی  
چند کافر کیش باشی چند بی دینی کنی  
با چنان رو گر نظر در صورت چینی کنی  
وز دهان خویشتن هر دم شکر چینی کنی  
بر شرف جای مهت گوئی که پروینی کنی  
چون بینی آینه ناچار خود بینی کنی  
گر همان سودا بینی بر که مسکینی کنی

مست حسنی وز خوی بد توئی نقل ترش

جان خسرو هست اگر رغبت به شیرینی کنی ۱۶۵۸

چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی  
زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را  
جان من گم گشت پیش نیست آن جای دگر  
ترك لشکر کش کن از مژگان که خاقان منی  
کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی  
تا تو بردی جان من یا خود تو هم جان منی



از لطافت جوهرت را می نمیدانم که چیست پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی  
در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی بارک الله آخر ای سرو از گلستان منی  
دوش دل بردی و میخواستی که امشب خون کنی من بجل کردم اگر حجاج قربان منی  
کافرت کردند خلقی بس که نا حق کشتیم کافری نزدیک خلق اما مسلمان منی  
چون تو مهمانی و آنکه خانه خسرو غمت

۱۶۵۹

یارب این خوابست ای یوسف بزندان منی

ت

گر تو سیمین سرور را شکل سرافزای دهی بنده را در ناله با بلبل هماوازی دهی  
بهر مردن گفتم اینک ساخته تا کی هنوز نرگس بد خوب را تعلیم بد سازی دهی  
آب چشم من که شد غماز حال من بخون کسوت لعش همی تعلیم غمازی دهی  
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر تیغ کافر کش بدست غمزه غازی دهی  
داد این مرهم بده کز زیر پایت دور ماند چون بصف عاشقان داد سرافرازی دهی  
یاردردل خسروا و جانم آخر شاید آنک

۱۶۶۰

پارسایی با گدایی خانه انبازی دهی

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری گر پری جان است تو از جان شیرین خوشتری  
گوئیا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید آن تن نازک بزیر فوطه نیلوفری  
خواستم جورت بگویم خون دل بر بست لب لیک رخ را چون کنم دارد زبان زر گری  
کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری بار دیگر گر مسلمان بدین سو بنگری  
دل ز من دزدیدی و کردی نهان در زیر چشم پس همیخواستی بخنده جان من بیرون بری  
چون بدیدم چشم غلتان گزیدم پشت دست کعبتین آنجا دو چشم اینجاء عجب بازیگری  
چشمهای من چو دریا گشت و لبها خشک ماند چون تو سلطانرا چنین بر ملک خشکی و تری  
سوز عاشق لطف معشوقست بر پروانه نیست منت شمع آنکه دادش دولت خاکستری  
میکنی شوخی که خسرو جامها چندین مدر

۱۶۶۱

خویشتن را گو که چندین پرده دل میدری

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی  
چو گیا بخاک سودم سر خود بزیر پایت تو چو باد بر نگشتی مدد گیا نکردی  
بدلم چه خانه سازی که هزار خانه دارد ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی

ز طواف کعبه خود چه دوانیم بکعبه ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی  
 همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم که چو عمر بیوفائی سزد اروپا نکردی  
 تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم چو در این محیط هامون گهی آشنا نکردی  
 بکنای دو دیده گرچه سر مردمی نداری

۱۶۶۲

نظری بجمال خسرو چو بکار ما نکردی غ

ز نظرا گرچه دوری شب و روز در حضوری  
 منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت  
 چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم  
 من اگر هلاک کردم تو چه التفات داری  
 نه خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت  
 بچمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی  
 گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن  
 که ز اشک من بصحرا همه لاله است و سوری

بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر

۱۶۶۳

شبش ارچه تیره تر شد بچراغ از تونوری

همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی  
 بنمازش ارچه بینم چپ و راست پیش آن گل  
 بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود  
 وه از این هوس بمردم که بزیر پات بینم  
 همه شب چو شمع باشم بچنین خیال پختن  
 چون دارم این سعادت که بگریه پات شویم  
 ز شبست اینکه دارم غم و ناله درازی  
 دو سلام چاره گویم چو ادا کنم نمازی  
 که میان شهسوازان چو تو نیست شاهبازی  
 مه من تمام گردان هوسم بدین نیازی  
 که طفیل شمع پیشست بودم شب گدازی  
 ز پی ره تو شستن من و گریه و نیازی

همه خونست اشک خسرو سرا این بود ضرورت

۱۶۶۴

پسر سبکتکین را چو بدل بود ایازی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی  
 منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت  
 غمش ارچه کرد پیرم کله پیش دل نیارم  
 ز فراق کشته ای و بزبان و جان نوا ده  
 که به یار تشنه ام من نه بآب زندگانی  
 نبرم هوس سپاهی که خوشم به پاسبانی  
 من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی  
 بعنایتی که داری بنوازشی که دانی



که اگر شرح شوق دل سنگ خون نگرید

۱۶۶۵

ز حدیث عشق باشد سخنی برو زبانی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی	مفروش لذتش را بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می‌ورود خواه و ساقی	که غنیمتست و دولت دوسه روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند	که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت	چو بشهر می پرستان نرسیده‌ای چه دانی
چه شوی بزهد غره که ز دیر می پرستان	بخدا رسید بتوان بتضرع نهانی

تو وزهد خرقه پوشان من و دیر درد نو شان

۱۶۶۶

بتو حال مانماند تو یحال ما نمایی و

پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی	اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت	ز تو هم بتست یارا اگر بود پناهی
شرف ملال پیش بدو بوسه جان نو ده	که گر این امید باشد بزییم چند گاهی
بامید با تو ما را چون رفت پیش کاری	پس از این چو نامرادان من و گوشه‌ای آهی
چه خیال بود امشب که خیال بر سر آمد	بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم	که تو دیده‌ای فلان را چو بسر سیه کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجاری بوصفش

۱۶۶۷

نظری زدور میکن بجمال پادشاهی ب

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی	به از آنکه چند شاهی همه عمر و هاوهویی
نه زدست نا جوانان بچمن شدم ولیکن	هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی
نقسم باخر آمد نظرم ندید سیرش	بجز این نماند ما را هوسی و جستجویی
ببرید ناتوان را بطیب آدمی کش	که چه مرد نیست باری بنظاره چواویی
چه خوشست مست ما را بکرشمه لعب جوگان	که بخاک در نغلتد سر ما بسان کوئی
بخدا که رشکم آید برخش ز چشم خود هم	که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی
دل و تن که شدند آنم چه شد آن غریب ما را	که برفت عمر و نامد خبرش بهیچ روئی
سخن سگان شبر و نزنند مگر کسی را	که شبیش بوده باشد گذری به گرد کوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش

که هزار جان خسرو بفدای تار موئی

۱۶۶۸

خنده ای کن شکرستان دهن باز گشای  
نقل شاهانه تو پسته و عناب سزد  
انگبین زان لب چون برگ سمن باز گشای  
مردمی کن قدری گنج دهن باز گشای  
خرده گیری بمیان نیست سخن باز گشای  
پنجه ای چند ز جعد چوشکن باز گشای  
جعد تو تنگ بکار دل ما پیچید است  
هست کوتاه شب وصل درازیش ببخش

زان سر زلف سیه نیم شکن باز گشای

۱۶۶۹

عالم آشوب تراز طره طرار خودی  
پای افشوده و زانو زده ای در کاری  
آیت حسنی و پیچیده بطومار دوزلف  
گر گرفتار تو ام نیست گرفتی بر من  
صبر من طره طرار تو گر باز دهد  
دوش بوسی بزدم بر لب آزرده شدی  
فتنه انگیز تر از غمزه خونخوار خودی  
دامت خون بگرفته است و تودر کار خودی  
پیچ بر پیچ ز نیرنگ بطومار خودی  
که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی  
یا شریک عمل طره طرار خودی  
باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم

اینک اینک خط تو گر نه باقرار خودی

۱۶۷۰

من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی  
نفسی بی تو نیارم زدن ایجان گرچه  
هر کسی راست هوائی و خیالی در سر  
غرقه در بحر غم عشقم و در خون جگر  
بیش از اینم چو مگس از شکر خویش مران  
بر من دل شده هر چند گزیدی دگری  
بلبل جان من از شوق گلستان رخت  
در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی  
نکنی یاد من خسته بعمری نفسی  
من بجز فکر و خیال تو ندارم هوسی  
میرود بی رخت از چشمه چشمم ارسی  
که تفاوت نکند در شکرستان مگسی  
بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی  
تا بکی صبر کنند نعره زنان در قفسی

طالب وصل شوای خسرو خوبان خسرو

نه من دلشده ام بسکه چو من نیست بسی



۱۶۷۱

در سر افتاده زعشق توام ای جان هوسی  
بر درت حلقه چو زنجیر درم بهر در آی  
نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز  
حلقه زلف سمن سای تو دردور قمر

با سگ کوی تو گفتم که بر آرم نفسی  
نالها کردم و فریاد بشکل جرسی  
هر گز این خواری و زاری نکشیده است کسی  
فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی  
سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو

۱۶۷۲

می بجام ارچه ز چهر من مسکین داری  
دو حیاتست ز یک خنده تو عاشق را  
نگری در من و چون من نگرم بر شکنی  
خار در بستر تنهائیم افکند فراق

و چون بپا بوس تو ای جان نشدش دسترسی  
نوش بادت که شکر خنده شیرین داری  
زانکه در حقه یک خنده دو پروین داری  
این چه فتنه است که بهر من مسکین داری  
زان چه سودم که تو تن بر گل نسرین داری  
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را

۱۶۷۳

بختم از خواب در آمد چو تو بامن خفتی  
هر دمی گردی و در دیده نا خفته دوست  
یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم

جان من این چه طریقتست و چه آئین داری  
نه در آغوش که در دیده روشن خفتی  
دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی  
من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی  
این چه عید است که خسرو ز تو قدری دریافت

۱۶۷۴

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی  
من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو  
تو که از کبر و منی می شناسی خود را  
ز فراق ز ضعیفی همه خلقم بشناخت  
بسته موی توام و به تنم در نگری  
برده ای صد دل و زنهار که نیکو داری  
از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ

جور از حد نبری حد جفا بشناسی  
تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی  
من مسکین گدا را ز کجا بشناسی  
ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی  
موی در موی کنی فرق و مرا بشناسی  
که دلم زان همه دلها صنما بشناسی  
این نشان بهر همانست که تا بشناسی

چون درون جگرم جای گرفتی زنهار  
چون بریزی نمکی از لب و جا بشناسی

۱۶۷۵

نوبهار است و گل و موسم عید ای ساقی  
روز محشر نبود هیچ حسابش بیقین  
گشت پیمان چو تسبیح روان در کف شیخ  
حاصل از عمر ندارد بجز از حسرت و درد  
آنکه در کوی محبت قدم از صدق نهاد  
بارها کرده بدم توبه ز می باز مرا

باده نوش و گذر از وعدو و عیدای ساقی  
هر که در کوی مغان گشت شهیدای ساقی  
تا زلزل تو یکی جرعه کشیدای ساقی  
هر که عید است ز میخانه بعیدای ساقی  
دگر او پند ادیبان نشنیدای ساقی  
چشم مست تو بمیخانه کشیدای ساقی  
زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد

۱۶۷۶

باز ای سرو خرامان ز کجا میآئی  
میکشد هجرو ره آمدنت میطلبم  
گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی  
ای خوش آن کشته که شد در ته شمیر و بزیست  
سوزت ای عشق همه خرمن جانها سوزد

جز در میکده جایی مگرید ای ساقی  
که برای دل دیوانه ما میآئی  
نیست فرمان تو جانا بکجا میآئی  
عجب این است که چون باز بجا میآئی  
گر در آندم تو به نظاره ما میآئی  
شرم ناید که بر این برگ گیا میآئی  
زند گانیت همی سازد و آنم خسرو

۱۶۷۷

آن نه روی است که ماهیست بدان زیبائی  
گر سر زلف سیه باز گشائی چه عجب  
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن  
چند از دور حبیب بسوی من نگری  
بخت یاری دهم گر تو بمن یار شوی

وان نه بالاست بلایست بدان رعنائی  
که شود مشک تتر از غم تو شیدائی  
آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی  
چند هر ساعتی از خویشتم بر بائی  
دولتم رو بنماید چو تو رو بنمائی  
بکشیدم سر زلف تو و خسرو داند

۱۶۷۸

چو منی رامده از دست که کمتر یابی  
قدر من می شناسی که چسانم بوقا  
میر خوبان ولایت شدی از ما میپرس

آنکه من میکشم امروز بدین تنهائی  
نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی  
باش تا صحبت یاران دگر دریابی  
کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی



قاب و قوسین خدایست کمان ابروئی      نه کمانی که بدکان کمانگریابی

نیکوئی داری اندر حق خسرو کن صرف

۱۶۷۹

که بسی خوبی از این دولت بیمریابی

جان من بی من درمانده تنها چونی      من زغم سوخته گشتم تو بگو تا چونی  
بندگانرا نرسد پرسش مخدوم ولی      ای منت بنده بگو بهر خدا تا چونی  
هیچ میدانی کاخر غم تنهایی چیست      هیچ میپرسی کای غمزده تنها چونی  
بهر تسکین غریبی چه کمت خواهد شد      گربگوئی که چه حالت ترایا چونی  
بی من سوخته هرشب که حرامت بادا      با گل و نقل تر و جام مصفا چونی

خسرو از دست تو خود خون دلش مینوشد

۱۶۸۰

تو بگو اینکه بنوشیدن صهبا چونی

بی تو ای بی توبجان آمده جانم چونی      کز پی کاهش من روز بروز افزونی  
پیش از این کرچه جفاهاست بسی بود ولی      نه چنین بود از این بیشتری کا کنونی  
جارهمی خواستی از من که بافسون ببری      جان من رفت و توهم بر سر آن افسونی  
چند گوئی که چه حالت دل تنگ ترا      آن چنان است که توازدل من بیرونی

حال خونابه خسرو دل خسرو داند

۱۶۸۱

توچه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

دلها بغمزه دزدی چون خنده برگشائی      جانها بعشوه سوزی چون زلف رانمائی  
دل ها بری و گوئی من دلبری ندانم      باری ز زلف بستان تعویذ دلبربائی  
هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی      هیچ افتدت که گه گه در دیدن من آئی  
گردد دل غمینم خون از برای جانان      زیرا که می بر آید حال من از جدائی  
خون شدز گریه دیده بفشان ز زلف گردی      تا دیده سرمه سازد از بهر روشنائی

چندین مگو که خسرو با من چکار دارد

۱۶۸۲

آخر توروز عیدی      من بنده روستائی      ت

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی      شادی برویت ار چه بر همگان بیایی  
داند چگونه باشد شبهای دردمندان      آنکس که خفته یکروز بر بستر جدایی  
شبهای عاشقانرا شمع مراد نبود      رسوای شهر و کورا چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن  
 بر جای رقص مسکین ای ذره هوایی  
 در حسرت جمالت جانم بلب رسیده  
 ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی

آن من نیم که باشد در ملک وصل خسرو

۱۶۸۳ بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

بسیار باشد ای جان از همچو من غمینی  
 نازی که میکشم من از چون تو نازنینی  
 تا دست و پانهادی در حسن کس ندیدم  
 پای بدامن اندر دستی در آستینی  
 گرد در جهان بگردی از جور خود نیایی  
 بی آب دیده خاک کی بی خون دل زمینی  
 از شبروان کویت هر گوشه ای و آهی  
 ور هندوان چشمت هر غمزه در کمینی  
 شمشیری از خیالت بر ماسری و جانی  
 زناری از دو زلفت از مادی و دینی  
 پوشیده ایم بر دل مشکین زره زلفت  
 کز گوشه های چشمت تر کیست در کمینی

زنبور وار بستی در خون من میان را

۱۶۸۴ زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

آن چشم شوخ را بین هر غمزه ای بلایی  
 وان لعل ناب بنگر هر خنده ای جفایی  
 هر ابروئی ز رویت محراب بپرسی  
 هر تار مو ز زلفت زنار پارسایی  
 گویند چیست حالت آن دم که پیش آید  
 چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی  
 این غم که هست دانم هر دم ز تو برین دل  
 می کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی  
 سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا  
 آه ای شب سیه رو پایانت نیست جایی  
 من خود ز محنت خود بردم بجان و گرتو  
 وه کز کجا فتادی بر جان مبتلایی

سلطان من توانی مهمان خسرو آبی

۱۶۸۵ بیدار هست امشب در خانه گدایی

ایکه تاراج دل و دین میدهی  
 فتنه را بازیچه آئین میدهی  
 ماه از روی تو می یابد شرف  
 کش بیک خنده دو پروین میدهی  
 میدهی دل بو که جان خواهد دستد  
 باری آن مستان اگر این میدهی  
 ندیم چند آنکه خواهم بوسه ای  
 چند گوئی لب بدندان گزم  
 باریک الله عشوه چندین میدهی  
 خوی ز رویت ریخت آبی بر لب  
 در دهان مرده یاسین میدهی  
 زانکه شربت نیک شیرین میدهی



لعل تو در خون خسرو بسته شد

۱۶۸۶

هم برایین شربت که رنگین میدهی

سر مه اندر چشم خود بین میکنی	شانه اندر زلف پر چین میکنی
ازستم چندین که کردی کس نکرد	بس کن از بهر که چندین میکنی
در غم لبهای من گوئی بمیر	مرگ را بر بنده شیرین میکنی
بگذری از مهر و گوئی کاین کنم	مهر می باید ترا کاین میکنی

تا بود ما و خیالت در شرف

۱۶۸۷

چشم خسرو پر ز پروین میکنی

آنکه جان گویند خلقی آن توئی	وانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهر دل ویران شد از بیداد تو	ور چه ویران تر شود سلطان توئی
در بلای فتنه نتوان زیستن	دیر زی گرچه یکی زیشان توئی
از گران جانی من جانا مرنج	چون درون جان من پنهان توئی

درد خسرو هر زمان افزون ترست

۱۶۸۸

از که گیرم عیب چون درمان توئی

هر شبم کاهم بعالم دم زدی	آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت جانم را غم و غم سوختی	ذره ای سوزمن از بر غم زدی
گردلم را دست بودی بر فلک	دیدۀ سقفش که چون بر هم زدی
زین زبان دانی اگر جم بودمی	آسمان را بوسه بر خاتم زدی

در تن خاکی و سلطانی بدی

۱۶۸۹

خاک پایم آسمان را کم زدی

ای ز رویت چشم جان را روشنی	زلف مشکن تا دلم را نشکنی
گفتم ایمن شو که من زان توام	عید بر عمر است و آنکه ایمنی
چیست کز دستم نمی نوشی شراب	روشنم شد تشنه خون منی
هر زمان گوئی منال از دوستان	چند اندر بازی آباد افکنی
آخر این جانست کز تن میرود	آخر این تیغست و بر من میزنی
مانده با دامان آن یوسف دلم	آخر این خون هم در آن پیراهنی

پاك دامانی تو دانی چاره چیست ما و معشوق و می و تر دامنی  
تا چه خواهد شد ندانم حال من من اسیر تیغ خوبان بودنی  
خسروا از کندن جان چاره نیست

۱۶۹۰

چون نمیاری که دل را بر کنی

ترك من بر شكل دیگر میروی بامه از خوبی برابر میروی  
چست بر بستی قبای فتنه را گوئی از میدان بلشکر میروی  
بر سر خود راه کردم مرا ترا بر حقی گر بر سرم بر میروی  
چند گوئی در روم در چشم تو دیده در راهست گر سر میروی  
دوش گفتمی مردم چشم تو ام وین زمان در چشم من در میروی

سوی خسرو بین که خاک پای تست

۱۶۹۱

ای که باد افکنده در سر میروی

تا فراق تاخت بر من پارگی ساختم با محنت و آوارگی  
دل ز ما بردی زهی جان پروری خون ما خوردی چه ای غمخوارگی  
چار و ناچارت چو ما فرمان بریم چاره ما ساز در بیچارگی  
چون عنان صبر بردی از کفم یکزمان در کش عنان بارگی

وارهان یگدم از این بیداد و غم

۱۶۹۲

زانکه شد بیداد و غم یکبارگی و

من ندیدم چون توهر گزدلبری سرکشی عاشق کش و غارتگری  
از زمین پنهان نماید آفتاب گر بر آئی بامداد از منظری  
من سری دارم که در پایت کشم گرتو در خوبی نداری همسری  
از کجا بر روزگار من فتاد چون تو سنگین دل بلای کافری  
دست نه بر سینه ام تا بنگری آتش پوشیده در خاکستری  
ماند چشم روز و شب در چارسو تا مگر نا که در آبی از دری  
من که از خود بر تو غیرت می برم چون تو انم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان

گشت هر مو بر تن او نشتری



۱۶۹۳

آمد آن شادی جان برمادی  
پایش افتادم و لب بگرفتم  
گفتم آن کردم چون باد صبا  
سرو در آرزوی بندگیت  
یادداری که از این پیش ز لطف  
شادی افزود مرا بر شادی  
گفت بگذار کجا افتادی  
از دل غنچه گره نگشادی  
گله‌ها میکند از آزادی  
باده بر یاد خودم میدادی

کرد بیداد تو بر خسرو جور

نستند داروئی از بیدادی

۱۶۹۴

هر شب ایماه کجا میگردی  
گر بذکر تو دمی گردد دل  
ورق جور بکف چون خط خویش  
با خط خویش بگوئی کامشب  
من کجا تا بکجا در طلبت  
از من خسته جدا میگردی  
هیچ گردد دل ما میگردی؟  
همه در گرد بلا میگردی  
گرد خورشید چرا میگردی  
تو کجائی و کجا میگردی

من دهن باز چو گل منتظرت

تو پریشان چو صبا میگردی

۱۶۹۵

آنکه مرا در دلست گر بکنار آمدی  
یار زدستم برفت کار ز دستم نماند  
دست من آنکه که گشت از سر زلفش جدا  
صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش  
از پی سالی مگر روی نماید چو گل  
کی ستم روزگار بر من زار آمدی  
کار بدستت اگر دست بکار آمدی  
کاش که پای حیات بردم مار آمدی  
از پی این روزگار این دو بکار آمدی  
غنچه که بسته قبا باد و سوار آمدی

خسرو از آن يك كنار جان بمیان ریختی

آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

۱۶۹۶

گرچه سعادت بسیست در فلك مشتری  
عقل حوادث نپخت در پس نه پرده زانك  
راست روی پیشه کن همچو سحاب سپهر  
حرف طلب کن نه نقش کز ره معنی خطاست  
در حوادث هم است از پی انگشتی  
رخنه با منست در فلك چنبری  
بو که ازین دیوگاه جان سلامت بری  
معتقد پایدار دست بصورتگری

نه ز پی مردی است دولت خاکستری  
مغ تشود پارسا سگ نشود جوهری  
عدل خلیفه بس است از پی دین پروری

سورش عشاق تو هست چو آتش بدل  
قابل عصمت نیند پند نگویند از آنک  
گر چه در آخر زمان پرورش دین که مست

قطب جهان کاهل ملک خدمتی در گهش

۱۶۹۷

جمله سر آرند پیش تاج شهی بر سری

غ  
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی  
باری خلاص یابم از ننگ زندگانی  
مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی  
ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی  
در راه تو به میرم گر چه ترا نبینم  
رفتی و زار زویت بر لب رسید جانم  
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی

۱۶۹۸

تو در شب سلامت احوال من چه دانی

ت  
بوی که رهبرت شد و سوی که میروی  
در جستجوی روی نکوی که میروی  
جایی دگر بگو که بیوی که میروی  
تو بهر بوی کردن موی که میروی  
دانی بگرد گلبن روی که میروی  
در کوی تو روان تو بکوی که میروی

ای باد باز بر سر کوی که میروی  
چندان گل و شکوفه که هستند خاک پات  
با این نسیم خوش که تو داری بیوستان  
زینگونه کز تو طره سنبل معطرست  
خوش میشود دلت که گذر میکنی بباغ  
آنجا روی مگر که جهانی اسیر دل

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت

۱۶۹۹

ای آب زندگی تو بجوی که میروی

کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی  
در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی  
از سر کنیش زنده گ آئی زیارتی  
بادا خراب یارب ازینسان عمارتی  
آن بخت کو که یابم از ایشان بشارتی  
فیروزمند نیست برانم عبارتی

یکره بکن ز غمزه خونین اشارتی  
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود  
آنها که میکشی به ازین نیست خون بهاش  
گر ببرخت عمارت عمرم کند سپهر  
گویند دوست وعده بشمشیر میکند  
من و من آن جمال چگونه کنم که هیچ



## عشق آتشت خسرو اگر سوزدت مرنج

۱۷۰۰

دانی که آتشی نبود بی حرارتی

آمد بهار و سرو بر آراست قامتی  
گر دیده باد بر سر آن سرو جان من  
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح  
تاراج غمزه‌هاش در آمد بشهر و کو  
هم خون عاشقان گنهش را شفیع باد  
ای پند گوی در گذر از پندبیدلان  
گفتار خویش ببده ضایع چه میکنی  
داغم نهاد بر دل و در جا نیم هنوز

صدفته زاب دیده نوشتم بر آستان

۱۷۰۱

خسرو برو نخواند ز بیم سیامتی

مردانه میکشد بجفایم ستمگری  
راحت بود سیاست آنکس که بایش  
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست  
از غم مگر زوادی هجر استخوان برد  
مائیم و خواب و بازوی آن یار زیر سر  
کی ره کند بکلمبه ما چون تو آفتاب  
یارب حلال خواب خوش ارچه شبی زغم  
تا میرم و دگر ندهم دل بدیگری  
از غمزه دور باشی و از ناز خنجری  
بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری  
کز کعبه امید بیاید کبوتری  
وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری  
ما ناخدای باز کند زاسمان دری  
روزی نبود پهلوی ما را زبستری

خسرو بسایه‌ای ز درخت تو قانعست

۱۷۰۲

آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی  
که گه بنازشانه کن آن زلف را مگر  
موبی شدم ز هجرو تو گویی کز این قدر  
در رشك آنکه در غم تو گرد دم شریك  
در هر خمیش مانده بهر گوشه درهمی  
دل‌های دور مانده برون آید از خمی  
کاین از پی منست نگنجم بعالمی  
می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان رود تو پرسش بیماریم میا  
 افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن  
 چون درد کهنه در دل من یاد گارتست  
 گری تو در بهشت برندم زنم ز آه  
 ترسم که در دل آیدت ازدیدنم نمی  
 زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی  
 یارب مباد دردم را هیچ مرحمی  
 آتش در آن بهشت که گردد جهنمی  
 نبود عجب که مهر تو میروید از زمین

هرجا که از دودیده خسرو چکد نمی  
 ۱۷۰۳ ت

نا مردمست هر که د:و نیست مردمی  
 وه این چه کوریست که در چارراه شرع  
 عمر روان چو آب و تو معمار قصر خاک  
 شرمی که بهر مال شوی بنده خران  
 چون بد کنی، بدیت بگویند، از آن مرنج  
 از بر گریز یاد کن و دل منه بباغ  
 امروز باز گونه مزن نعل اسب خویش  
 عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی  
 با صد هزار رهبر بیننده ره گمی  
 چون آب چشمه نیست چرا در تیممی  
 چون بنده خدایی و فرزند آدمی  
 کان هم خودی که در حق خود در تکلمی  
 ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی  
 فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سہمی  
 از تست بینمازی خسرو دلا که تو

مرد ار ار فتاده بچه بلکه در خمی  
 ۱۷۰۴ غ

ساقی بیا که موسم عیشست و موی  
 رخ بر فروز و زلف مسلسل گره بزن  
 مه را بروی خوب تو نسبت کجا رسد  
 شکر شد از خجالت لعل تو آب وار  
 خط معنبر تو چو دور قمر گرفت  
 روح مجسمی تو نه عقل مصوری  
 بتگر چو دید پیش رخ وقامت تو کرد  
 طی کن حدیث دور زمان جام می بیار  
 می ده که لاله گون شده از باد و رخ  
 تا بشکند جمال تو بازارم و ه  
 ای رویت آفتاب ولبت ش و ک و ر  
 برش و ک و ر چو کشیدی توخ و ط  
 کردند عاشقان تو تر و و و و و  
 ای روح عقل مثل تو نادیده ب و ت  
 از شرم کارخانه صد ساله ط و ی  
 تا باغ روح را دهم آبی زم و ی

می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر

بگشا بمدح خسرو آفاق لوب  
 ۱۷۰۵ و

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی  
 بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی



کیم نوازی گاهی بود که تیغ برانی  
بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان  
بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن  
مکن چو تلخ که جان میبری بگفته شیرین  
بترس از آنکه شنید دست و تابروز نخفته است  
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی  
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی  
که با چنین تن و اندام بر زمین نتوانی  
مرا بزهر گهی کش کز انگین نتوانی  
که نا شنیدن این ناله حزین نتوانی

دلا بکش ز بلند آستان دامن دعوی

۱۷۰۶ که خاک رفتن آنجا بآستین نتوانی و

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی  
بگشت خال ببالای ابروی تو کسانرا  
درا بروی تو نه يك دل هزار بیش فروشد  
بر همان که پرستند آفتاب فلک را  
غلام پنجه مرغول هندوانه اویم  
گران کمائی آن هندوی کمانکش جابک  
بگو که آگهی از عاشقان دلشده یانی  
که زیر دست فادش چنان کمند و کمائی  
بمن ز زاغ دل آنگه که دارد از تو نشانی  
مگر که هندوی مارا ندیده اند زمانی  
که هست هر خم مویی از او شنکجه جانی  
بهیچ پنجه ترکی رها نکرد عنائی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

۱۷۰۷ رطب نیابی ازین بستگی ز پسته دهانی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی  
مباد خواب خوش آنشوخ را که غمزه شوخش  
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان  
ندادیم چو ضمانتی به تیغ راضیم اکنون  
ز کوة حسن بده زان بهر چه میرسی ارچه  
هنوز می نرساند مرا ز زلف تو طیبی  
فکند خار مغیلاں بخوابگاه غریبی  
اگر مفرح صبرست در دکان طیبی  
اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی  
نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تواز بلاچه غمخور خسرو

۱۷۰۸ چه غم نظاره گی شاه را ز چوب نقیبی

هلال عید نمود ای مه دو هفته کجائی  
برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره  
اگر تو بادبسر میکنی رسد که بخوبی  
نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من  
که دوستان را روی چو عید خود بنمائی  
ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختائی  
چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبائی  
نه من که جمله جهان چون بعید گاه درائی

چرا روائی اشکم په پیش روی تو نبود  
 هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا  
 بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم  
 کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی  
 بجزور میکشم این جرم خسروست نه از تو

۱۷۰۹ که تو چو لطف ملک جان فزای عمر فزائی **ب**

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی  
 برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل  
 ز خون دیده همه دست من نگار گرفت  
 هزار جور کشیدم زغم که نتوان گفت  
 اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده  
 بنای عافیتم کاستوار بود از صبر  
 فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی  
 بگوی حال من اورا و زینهار بگوی  
 مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی  
 یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی  
 وزین سخن دوسه بروجیه یادگار بگوی  
 خراب شد ز غم دار استوار بگوی  
 حدیث چشم چو دریا بگو و زین مگذر

۱۷۱۰ چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

یار است و صد کرشمه شهر است و خو بروئی  
 او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم  
 موی میانست بنشست اندر تن چو مویم  
 یکره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم  
 ابروت همچو چوگان ایشه سوار خوبان  
 مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد  
 مائیم و طعن دشمن خاکی و گفتگوئی  
 چون گویم اینکه بامن بدمیکند نکوئی  
 با آنکه در نگنجد موئی میان موئی  
 من بیش از این ندارم در عالم آرزوئی  
 حالی برای بازی دارم سر چو گوئی  
 پیش آی تا به بینی درمانده زار زوئی  
 تو میروی و خسرو نعره زنان به پیشست

۱۷۱۱ سلطان و صد تجمل چاووش و هایهوئی **ت**

ای باد صبحگاه بمن نام او بگوی  
 جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش او  
 بستان دعای سوخته ای و زلبش مرا  
 بادست اینخیال نمیدانم اینقدر  
 شبها بمن زغمزه او غرق خون ناب  
 خوناب غیرتم بلب جام او بگوی  
 چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی  
 آلوده کرشمه دشنام او بگوی  
 آن کیست در طواف بر آن نام او بگوی  
 این ماجرا بنر گس خود کام او بگوی



پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم حاجت به تیغ نیست به پیغام او بگوی

دامی است جان خسرو از آن روی همچومه

۱۷۱۲ گر ممکنست بر رخ گلفام او بگوی

گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی  
من جامه کاغذین کنم از رشك كاغذت کان را چو برگ که هدف تیر میکنی  
خونها که میخورانی ام از تو بدین خوشم گوئی بکام من شکر و شیر میکنی  
شب گوئیا بخواب لبم بر دهان تست این خواب را بگو که چه تعبیر میکنی  
من از غمت خمیده تو گوئی جوان شدم خوش خنده ایست اینکه بتدبیر میکنی  
گفتی بلا رسد که بخواریت میکشد جان عزیز من تو چه تقصیر میکنی

هر دم مگو زیاری خسرو مراست شك

۱۷۱۳ زیرا سخن موافق تزویر میکنی

ای یار پر نمك جگرم ریش میکنی قصد هلاك سوخته خویش میکنی  
از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست بی موجبی چرا دل من ریش میکنی  
آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس این سلطنت که با من درویش میکنی  
جانا ز طعنه کشته شدم کاین دل مرا آماج تیر دشمن بد کیش میکنی  
چشمت بخواب میرود آن مست را بگوی آخر چه کرده ایم که در پیش میکنی  
جوری که میکنی تو مرا آن نهی کشد این میکشد که پیش بداندیش میکنی  
گر بوسه خواهم از مژه گوئی جواب تلخ بوسه بده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو بآرزو چو خیالت بجان خرید

۱۷۱۴ در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ای که بچشم تو نیایم همی يك نظر آخر بچومن درهمی  
گفت که از مات فراموش گشت کاش فراموش شوی یکدمی  
عالم غم بی تو مرا بردلست ليك دلت را چه غم از عالمی  
بیغمی از عمر قوی شادی نیست شادی آنکس که ندارد غمی  
این دل پر ریش که خالی کنم وه که ندارم بجهان محرمی  
هست درین درد من خسته را مرگ سزاوارترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آیدت

و

وام کن از دیده خسرو همی

۱۷۱۵

من مسکین و داغ سیمبری  
چون کریمی بدست بد گهری  
گر ز روی تو ام دمد سحری  
کشم از عقل و جان و دل حشری  
زخم پیکان بسینه دگری  
نقل می خوارگان بود گذری

هر کسی را هوای سیم و زری  
هست در خون ز گریه مردم چشم  
شیم ار تا قیامت تست حباك  
تو بیک غمزه بشکنی گر من  
پند گویا ترا چه درد کنند  
خورش صوفیان جگر باشد

همه کس ذوق خرمی گیرد

ذوق این غم که خسرواد گری

۱۷۱۶

مستم از عشق مست را چه زنی  
بت شکن بتپرست را چه زنی  
بیکمی تیر شست را چه زنی  
راه اهل نشست را چه زنی  
لگد قهر پست را چه زنی  
خسرو پر شکست را چه زنی

بت من بتپرست را چه زنی  
روی خود پوش چشم را چه کنی  
آخر از شست دور کن يك تیر  
عالمی در رخت نشسته بماند  
منکه بر آستان پست شدم  
تیغ بهر شکست کافر زن

چون زبردست را نیاری زد

خود بگوزیر دست را چه زنی

۱۷۱۷

هیچ تنگ شکر چو آن دبدی  
جز کمر هیچ در میان دیدی  
طوطی آتشین زبان دیدی  
زاب آتش نشان نشان دیدی  
هیچ در سرو بوستان دیدی  
هیچ در ماه آسمان دیدی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی  
این زمانت که در کنار آمد  
در چمن همچو شمع مجلس ما  
در سخن جز شراب آتش فام  
راستی را شمایل قد او  
پرتو روی او بگو روشن

همچو غرقاب عشق او خسرو

هیچ دریای بیکران دیدی



۱۷۱۸

گر منت میکنم عنان گیری  
 هر زمان از کرشمه ابرو  
 دل گرفتار تو از آن کردم  
 غمزه و چشم تو نکو داند  
 آفتابی ولی نخواهم گفت  
 بین دهان چو خاتم خود را  
 منم و هر دو مردم چشم  
 بوسه گفتی و گرابت گیرم  
 تا کی از چون منت کران گیری  
 بهر خونریز من کمان گیری  
 که مرا از برای جان گیری  
 این زبون کردن آن زبان گیری  
 که تو زان چیزها جهان گیری  
 تا خود انگشت در دهان گیری  
 که دو سه بنده رایگان گیری  
 این نباید حساب آن گیری

گویدت دل که ترك خسرو گیر

۱۷۱۹ ترسم از کودکی همان گیری

دوش میگفت پیر ترسائی  
 کاندین دورمی پرستان را  
 درد نو شان و کنج دیرمغان  
 بر سر چار سوی خطه عشق  
 زاهد و باغ خلدو ما و حبیب  
 ساقیا زان قدح که می نوشی  
 خوش بود جام باده نوشیدن  
 در تردد گذشت عمر عزیز  
 یاد دارم ز مرد دانائی  
 نیست خوشتر زمیکده جائی  
 خاق عالم بهر تماشائی  
 نیست خالی سری ز سودائی  
 هر کسی را بود تمنائی  
 جرعه ای ده به بی سروپائی  
 خاصه از دست مجلس آرائی  
 همچو من نیست مختلف جائی

شد ز مهر تو ذره سان خسرو

۱۷۲۰ هرزه گردی و باد پیمائی

ای ز زلف تو مشک تر بوئی      وز میان تو تا عدم موئی

گل ز تو نرم شد چنانکه بیاغ  
 ماه نو گردد از تو زیر وز بر  
 پیش چوگان زلفت از سر حال  
 چند جا خویش را کنم قربان  
 یار من رومتاب یا بنمای  
 پهلوی من نشین که بی تو شبی  
 نرمئی میکند بهر توئی  
 گر اشارت کنی به ابروئی  
 سر زده میرویم چون گوئی  
 جای دیگر چو روی خود روئی  
 بر زمینم نسود پهلوئی  
 خنده‌ای کن که بی خیال لب

۱۷۲۱ درد خسرو ندید داروئی غ

تا تو روی چو ماه بنمایی  
 نیم بالای تو نباشد سرو  
 بتماشا قدم چه رنجه کنی  
 گویی از حسرت نبات لب  
 روی بنمای تا درو داریم  
 بیشترزانکه برد دانی رنگ  
 پیش زلفت فتاده‌ام شبها  
 بسته زلف را بگو باری  
 بی تو چون زلف تو پس آمده‌ام  
 نتوان دید روی بینایی  
 که تو سرو تمام بالایی  
 تو که سر تا قدم تماشا بی  
 شیشه گر گشت چرخ مینایی  
 کز رخ آئینه مصفایی  
 نتوانی که روی بنمایی  
 دیو میگیرم ز تنهایی  
 کای فلان در کدام سودایی  
 چه شود گر برفق پیش آیی

بوسه‌ای چند بنده خسرو را

۱۷۲۲ بر لب خود برات فرمایی

چو کار جهان نیست جز بیوفائی  
 رها کن چرا میکنی قصرو ایوان  
 بلند آفتاب است هر يك که بینی  
 اگر آدمی غرقه گردد بدریا  
 درو با امید وفا چند پائی  
 بجائی که نبود امید رهائی  
 بگرد اندرو در هوای هوائی  
 از آن به که با کس کند آشنائی



اگر چه بسی درد ها هست لیکن  
 چو دیدی که هستی بقائی ندارد  
 مرو بهر مشتی درم نزد هر خس  
 بجیب فلك خسروا دست در کن  
 جدا گانه دردی است درد جدائی  
 ز هستی چه لافی در این لابقائی  
 مکن خدمت گاو چون روستائی

۱۷۲۳

بهر جا چو دونان چه دامن گشائی  
 مرا دوش گویی بخواب آمدی  
 کنون هست جان کندم زان خمار  
 ز حیرت بخواب اجل میروم  
 بدل بردنم آمدی عیب نیست  
 شبی داشتم تیره از روز بد  
 چو خستند از گریه من سبب  
 کجا بودی ای اختر نیک فال  
 بقهر ارچه کامل شدی هم خوشم  
 که در تیغ حاضر جواب آمدی  
 بکف کرده جام شراب آمدی  
 که در خواب مست خراب آمدی  
 به بیداریم نه بخواب آمدی  
 تو مستی بیوی کباب آمدی  
 شبنم خوش که چون ماهتاب آمدی  
 تو بودی که بر روی آب آمدی  
 که مه بودی و آفتاب آمدی  
 که در تیغ حاضر جواب آمدی  
 دل خسرو از تو نشد هیچ دور

۱۷۲۴

بره گر چه بس ماهتاب آمدی  
 ز من بر شکستی بیکبارگی  
 در افتاده بودی بدام چه سود  
 بیا کز جدائی بر انداختم  
 مگر در دلت مهربانی نماند  
 برفتی و بابد سگالان من  
 چه می خورده ای خسروا که دگر  
 در وصل بستی بیکبارگی  
 که از دام جستی بیکبارگی  
 همه ملک هستی بیکبارگی  
 که پیمان شکستی بیکبارگی  
 بعشرت نشستی بیکبارگی

۱۷۲۵

ز اندوه رستی بیکبارگی  
 دلی دارم اما جز افکارنی  
 غم از حد گذشتست و غمخوارنی  
 که بیدل توان بود و بی یارنی  
 رخ تست دل سوی گلزارنی  
 شبان روز مستست و هشیارنی  
 دل خویش خواهم سپردن بیار  
 نگارا تماشا کنم در خیال  
 ز خونم که چشمه چو من میخورد

ترا کارگر کرد حسن و مرا

بجز خوردن غم دگر کارنی

۱۷۲۹

افتاد بازم در سر هوائی	دل باز دارد میلی بجائی
او شهر یاری من خاکساری	او پادشاهی من بینوانی
بالا بلندی گیسو کمندی	سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی پسته دهانی	نازک میانی سنگین دغائی
زین دلنوازی زین سرونازی	زین جو فروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری	بی او ندارد عالم صفائی
هر جا که لعلش درخنده آید	شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش	خوش گفتگوئی خوش ماجرائی

گر چشم خسرو تیرش به بیند

دیگر نه بیند چشمش بلائی





Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

---

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

قصائد



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## در توحید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست  
تبارك الله با کن ز نور عرفانش  
دو حرف لای شهادت دو خار سرتیز است  
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس  
خیال می رود و قفل معرفت سختست  
بدل ز لعل گرانمایه وره خاکست  
بلند کنگر شاه کمند عیاری  
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول  
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را  
کمینه جوهر صنعش به پیش کلاک حکیم  
از این چه سود و زیان در کمال حکمت او  
چه آهوئیست بزرگ این گشادن نافه  
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون  
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش  
منجمی که کند صد غلط بتخته خاک  
کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند  
ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد  
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست  
متاع سوز هزاران خیال افکارست  
که پای سرعت افکار از آن دل افکارست  
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست  
نسیم میوزد و حفر کوه دشوار است  
بزخم صورت اگر گاهگاه کهسارست  
ضعیف رشته و باریک تار و یکتارست  
چو آفتاب که نورش حجاب انصارست  
زهی کمال حماقت و هاین چه گفتارست  
ز مردیست که در پیش دیده مارست  
که بوعلی مقرو ارسطو بانکارست  
که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست  
که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست  
که ثابت این ز چه شد و آن چه شد که سیارست  
ز نور چرخ چه داند اگر چه هشیارست  
یقین بدان که همان بار گیر اسفارست  
گره بری که ز بهر دو فلس طرارست



بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده است  
 به ار عنان ادب در کشم درین میدان  
 سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی  
 دهان بپهد گویان بدان جرس ماند  
 ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید  
 بترك نور ندارد چو قدرتی خورشید  
 همونست قادر مطلق که خالقست چه خواست  
 دران محل که وزد باد قدرتش عالم  
 مهیم نیست کزو صد هزار عالم صنع  
 جهان نوشته کملکش دراز طومارست  
 ز بحر صنع حبابیست سخت وسست بقا  
 مبین که نه فلک و عالم است هیجده هزار  
 مگو که هست ز انگشترین چرخ گران  
 ازوست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ  
 پدید کرد جواهر مجرد از ماده  
 یکیست نفس که هست او مدبر ابدان  
 و گر دوم طلبی عقل جوهریست که آن  
 زهی عجائب صنعش که در روائج کن  
 نبات و معدن و حیوان در این حدیقه کنون  
 یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده  
 دوم چه شعله وزان تکیه کرد بر بالش  
 سوم رونده و گردان خزانه خانه جانست  
 در آن خزینه چهارم گرانبها گهریست  
 از آن سه حاصل سود و زیان و لذت و ذوق  
 وجود آدمی از عین عزتش عکسست  
 تراست دیده بی نور اگر به شناسی

بر آسمان نبرد جعفر ارچه طیارست  
 که نه فراز و نشیبش بیای رهوارست  
 چوبانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست  
 که در گلوی ستوران بناله زارست  
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست  
 کسی که مضطرب عاجز بود نه دادارست  
 نه خالق است که خلقش همیشه ناچارست  
 میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست  
 بناپیدی هر ذره ای پدیدارست  
 که عقل و نفس فلک پیچ پیچ طومارست  
 که پیش دیده ما نه سپهر دوارست  
 که نیست يك اثر از صد هزار آثارست  
 که در اصابه رحمانش نی چوبی بارست  
 که دائره زنگارنده نی ز پر گارست  
 که در خزانه ملکش بسلك اظهارست  
 که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست  
 نه در تعلق کار دیار و دیارست  
 واد سه پشت نهو مرد هفت وزن چارست  
 سه میوه ای است که از يك درخت آن بارست  
 که از مشابیه دو شريك بیزارست  
 گهی بکنج حرم گه بصفه نارست  
 که بهر نقب خزانه بشیش هنجارست  
 که قیمتش نهو دو عالمش خریدارست  
 برین یکی که یگانه است جمله ایثارست  
 چو عکس آب که از آدمی نمودارست  
 که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست  
 چو نیستیست پس و پیش این دوروزه خیال  
 چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم  
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه‌ای آراست  
 درو کشید چو عنصر چهار بازاری  
 خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت  
 نخست حسن برون را بتجربت بنگر  
 و گر حواس و روان بینی آن خود اندر تن  
 تو حس مشترك و وهم فهم صورت کن  
 بشرح مردم اگر بیش از این برون ریزم  
 دمی بجام دهم شربت نبات بخلق  
 نما و نشو ندانی تو و همین دانی  
 نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالاش  
 بهر صحیفه برگست نور حکمت او  
 برنگ آب و گل نازنین و دانه نار  
 ببین که چند بهر يك نقاوه و معنیست  
 و گر بجانور آیم که جان همون داده  
 تلافیست نه عذر اینکه در جریده رزق  
 ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو  
 به بی نیازی او کعبه چون ترابانست  
 نه زاده‌ی و ملک نقش نسبتش فخرست  
 چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم  
 شده بلال سیه بر جمال ایمان خال  
 حرارتی بزبان کرد در رهش منصور  
 جهود به ز منافق کسی که روسیه است

بدست ما سر ناخن که ماه نووارست  
 معمران جهان را چه لاف اعمارست  
 که او ز خاک مراداده چشم و رخسارست  
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست  
 که رخت هردو جهانش بچار بازارست  
 خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست  
 که ذوق وفایده در هر یکی چه مقدارست  
 هزار عالم مستور خاص ستارست  
 که برگ آینه جان بغیر زنگارست  
 صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست  
 که این شراب نه اندر دکان خمارست  
 که لوح خاک ز مرد زابر در بارست  
 که خفتنش به نهانی گرم گلزارست  
 نوشته چون لقب شه بروی دینارست  
 که این چو قطره آب آن چودانه نارست  
 برنگ اگر چه گل نار همچو گلزارست  
 بمرغ و ماهی و انسان و گرگ و کفتارست  
 بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست  
 بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست  
 در آفرینش او مکه چون ملیبارست  
 نه از ستور مگس آفریدنش عارست  
 که بیغمست سگ و سگ مصاحب غارست  
 ز کفر غر عرب عم مصطفی خوارست  
 کزان حرارت خود جلوه کرده پروارست  
 به از کسی که ز پیشی سفید رخسارست



بصدق دامن ابرار گیر کان بادی  
 چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست  
 وایکن افسر دولت بآنکس آراید  
 ملک همونست که عرش آفرید و هر چه دروست  
 همون کلاه سری میدهد بتا جوری  
 گدای بی سرو پا هم بخار خوارش ازوست  
 یکی زموهبتش پادشاه هر دو جهان  
 که اند پرورش آنان که سنگ سده شان  
 بدست اوست عنان ارادت همه کس  
 بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست  
 بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل  
 کلید دزالف امر اوست در قفلی  
 بزد بزخم گهش منکران احمد را  
 هم ازو است روافض نشانه لعنت  
 همون فکند بداه زبوتراب عیار  
 دوی این سفهانیست جز بخنجر تیز  
 کمال حکم خدادان سگی که این فن از اوست  
 هر آن دمی که نه بر باد آورد نامی  
 بترز سنگ گلوخیست هر که زو خالیست  
 چه خاکسار بود طینتی که طاعت او  
 جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض  
 خوشا کسی که از او یافت ره به بستانی  
 کریم بنده نو ارا تو نیک میدانی  
 دو کاتب از پی جرم قلم چو جعد کنند  
 فرشته گو که سر کملک خود سیه نکند  
 تنم سزااست که پران رود سوی آتش

که باد رحمتش آورد باد ابرارست  
 چه غم کبو طرح را که ره نه هموارست  
 کش از خزانه اقبال در شهوارست  
 نوشته نقش ملک در سرو ستمکارست  
 که از کلاه سلاطین بپایش افزارست  
 که گاه خار بپایست و گاه سر خارست  
 یکی امیر خراسان و غورخیست  
 ز سیم جبهه شاهان چو سنگ معیارست  
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست  
 که هر کس از پی معبود خود به پیکارست  
 که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست  
 که بردهان دل آهنین کفارست  
 که طعنشان پس از آن سرزنش بحقمارست  
 که سگ زنت پریشان سرانه معمارست  
 که خاک بر سرمردن بفر سیارست  
 چو تندرستی خرکان ز پیش بیطارست  
 دراز میدهدش رشته کرده قعارست  
 نه آن دمست که بادی درون مضمارست  
 کلوخ و سنگ چو از ذکر او بکفتارست  
 چنان کند که خری زیر گل به بیگارست  
 هر آن شمس که در راه او برفتارست  
 که از عنایت و توفیق در وی اثمارست  
 که هستی من پرشر برنگ اشرارست  
 که مو بمو ز پریشانیم در اقرارست  
 ز حرف من که از او دیو هم در آزارست  
 همه پریدن من چون زبال اشعارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ  
 بدوزخی که روم من رها فکن دگری  
 چنین که از گل من چون گل وفا ندمد  
 چگونگی من ز تو سر رشته امان یابم  
 امیدوارم و با اینهمه ز عین عطاست  
 اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست  
 ز بهر شستن لوح همه ستمکاران  
 گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو  
 چنان بسوی خودم کن که وار هم ز نفس  
 بقلب من در فتحی بده که نندیشم  
 جناح حرص جدا کن ولی سپاه مرا  
 بمحرمت عشقم بر افکن آن پرده  
 مده بچشم دلم روشنی جز از خاکی  
 ویست بدردجی کاندر آسمان شرف  
 دوم عمر که توان خواند عمر نامش را  
 سوم چراغ دو نور آنکه دوده قلمش  
 چهار مین علی آن در کشای علم و غزا  
 دگر صحابه والا که مکه با همه قدر  
 نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست  
 بدین قصیده که کردم قبول بادش نام  
 فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو  
 نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

که هیچ دوزخی نی چو من ستمکارست  
 که جمله دوزخیان را ز چون منی عارست  
 حساب من در فردوس بسته از خارست  
 که هر رگی که مرا در تنست ز نارست  
 سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست  
 ز فیض باران خس بهره ور چو از هارست  
 ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست  
 بریزد از مثل افزون ز برگ اشجارست  
 که با من از پی گمراهیم در اصرارست  
 ز دیو هر طرف از صد سپاه جرارست  
 که همچو زاغ دوان در قفای مردارست  
 که عقل و نفس در او اجنبی و مردارست  
 که آن ز شارع شرع رسول مختارست  
 نجوم اوست مهاجر صعودش انصارست  
 بدهر عامر عدل و بشرع عمارست  
 ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست  
 که این دو فتح اثر زان ستوده کردارست  
 بگردشان شده طائف بسان زوارست  
 بصحبت دل من کن روان که بیمارست  
 وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست  
 نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

حمایت چو منی کز درك خلاص نیم

همین بس است که نامت غفور و غفارست



## فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت  
 دو منشور ایزداز دیوان انشا بهر آن داده  
 ز ظلمات عدم میآمدی و پیش رو آدم  
 نبی السیفی و یارب چه آئینست ذات را  
 یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده  
 ملک با جان و باروح الله و روح الامین جمله  
 مرا زین نعت سلطان سخن خوانده میگردون  
 چو در هر بیت نعت تست جای سجده مؤمن را

بصحت نسخه جبل المتین منشوره شکینت  
 که اقطاع امیری در دوعالم کرد تعیینت  
 چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت  
 که وجه الله را بی شک توان دیدن در آئینت  
 فشانده آستین و ریخته در پای تحسینت  
 بزنی که خنده تا میرند یک یک پیش یاسینت  
 زهی سلطان خسرو گردش آن خواند مسکینت  
 توان بیت اللهم ش خواندن برای عزت دینت

## فی المدح سلطان کیتباد علیه الرحمه

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست  
 شه معزالدین والدنیا که از دیوان غیب  
 کیتباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ  
 تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست  
 رتبه دریا نگر بر گوهر والای خویش  
 بر سرش چون سایبان چتر میگفت آسمان  
 نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب  
 انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند  
 تا غبار باد پایش چشم جانرا سرمه داد  
 از زبان تیغ تا از بهر سرها شانه خواست  
 روز هیجا از خیال ناوک ترکان او  
 در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت  
 ابرو ستاداد بر دست خدا تیغ چو آب  
 چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل

در ده اغ مملکت باد سلیمانی نشست  
 نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست  
 تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست  
 تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست  
 تا بکستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست  
 سایه رادیدی که با خورشید نورانی نشست  
 چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست  
 مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست  
 خاک را بر منت هر دیده تا بانی نشست  
 در سر هر کس که بدموئی پریشانی نشست  
 نیستانی در دل شیر نیستانی نشست  
 گوئی در سنگ خارا لعل پیکانی نشست  
 تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست  
 تا ابد نشین که آنجا هم تو میدانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت  
 زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق  
 ابر صدفبار آبروی خویش را بر خاک ریخت  
 ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند  
 بر در قصر چو فردس تو رضوان بهشت  
 دید قصر شاه را با برج جوزاهم مگر  
 چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت  
 سکه‌ای میخواستی در ملک بنشانی نشست  
 هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست  
 پیش ابر دست تو کان درد افشانی نشست  
 آنهمه آوازه‌های ابر نیسانی نشست  
 شاخ طوبی راعصا کردو بدر بانی نشست  
 بنده خسرو چون عطار در ثنا خوانی نشست  
 جمله بیداران بخسند و تو بتوانی نشست

### در مدح

ای هر دو کون سایه نشین زیرایت  
 اول که خواسته قلم از آب جویبار  
 یخ بند گشته چشمه خورشید روز حشر  
 بهر خلاص امت خود زاتش هلاک  
 انوار دین گلی ز چراغ هدایت  
 بالای باغ نور نوشته حکایت  
 زانسوی کو فتاد ظلال حمایت  
 نعل اندر آتش است ز عین عنایت  
 خسرو از آن فوزون ز نهایت گناه کرد  
 کاین داد دل عنایت بیش از نهایت

### فی مدح ملک العهد چهچو طاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود  
 کیسوی شب شد سفید و آفتاب  
 هندو شب مرد و خورشید آتشی  
 سوی ساقی ماه باریک ای سحر  
 ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد  
 بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد  
 جام آئینه است لیکن بی شراب  
 بود پنهان آفتاب آندم که صبح  
 صبح را گفتم که خورشیدت کجاست  
 صحن مینا روضه مینو نمود  
 نور سبیش از ته گیسو نمود  
 از برای سوز آن هندو نمود  
 بس اشارت کز خم ابرو نمود  
 استخوانش از ته پهلو نمود  
 درد دل را پیش جان دارو نمود  
 مردمان را کی تواند رو نمود  
 همدمی بآباد عنبربو نمود  
 آسمان روی ملک چهچو نمود



تاج دولت آنکه زد هر سروری  
 شهسوارا گاه نخجیر آمدن  
 تیر تو نظاره صد چشم را  
 چرخ را گفتم ستونی پشت هست  
 دشمنت نالان بود روزی دویست  
 گل ز خلعت پیش بابل پاره کرد  
 از عرقهای جبین بر آستان  
 زانویت بوسیدم و دولت مرا  
 جستم از گردون قیاس عمر تو

تا به سر فرق زرو اولو نمود  
 شیر پیشت یوز چون آهو نمود  
 صد دریچه بر سر یک نمود  
 دست پر زور تو و بازو نمود  
 پیش تو چون خشک زرد آلو نمود  
 آنهمه جامه که تو بر تو نمود  
 آبروی خلق آب جو نمود  
 روی از آن آئینه زانو نمود  
 از قیامت منزلی زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد  
 زو تواند صد گل خود رو نمود

### فی التوحید باری تعالی

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد  
 گر همه مردم و ملک خال شوند بر درت  
 رنگر کبریای تو هست فراز لامکان  
 بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا  
 هست به تختگاه دل جلوه قرب و روز و شب  
 زان چمنی که بلبش روح قدس نمی سزد  
 توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان  
 حربه روی عاشقان بر سر چون منی سزد

با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد  
 دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد  
 طائر ماوران هوا بی پر و بال کی رسد  
 تشنه بماند بر گذر تا بزال کی رسد  
 لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد  
 گلخنیان خاک ا بوی وصال کی رسد  
 آنکه فتاد مر کبش بر سر حال کی رسد  
 را دروان پاک را لوٹ و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان  
 خسرو بتپرست را جز خط و خال کی رسد

### در مدح

کسیکه از ازش عون غیب یار بود همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت  
 چو سنگ نیست ز طینت چو معرفت خیزد  
 بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار  
 فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست  
 ز نفس بوالهوسست فعل زشت خوب نمود  
 چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سودت نام  
 ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید  
 کند فروزش شب لیک سوزشی نکند  
 بکار بر سر آن باغی گرانباری  
 باختیار طلب یاری از خدای ودود  
 چو فضل نیست بیالا چو مستعار ملاف  
 ز بهر روغن آب کسان حریص مشو  
 شکم پرست مشو بار خر به پشت و بسر  
 بروح زی نه بتن تاهمیشه مانی از آنک  
 ززند گيست که پیلی شکار از درهاست  
 برو یکی بدو گر با صفا کنی عملی  
 عمل نگر ز بشر نی درم چو گوش کمرست  
 بکار دین چو بکارست سنگ استنجا  
 بکار چون من اشتر دلان پلنک و سید  
 بملک دل نشد ایمن که او گران جانست  
 شبک شوازی راهی که جان بدان سنگی  
 چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا  
 هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی  
 تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد  
 فرشته می شود و جبرئیل روحانی  
 نظام الدین که ز نیروش اهل دین پیوست

خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود  
 کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود  
 نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود  
 تکاور نیست کش از کند نا فسار بود  
 و گر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود  
 که نیشکر بسمرقند و قندهار بود  
 که نور او را سوزندگی چو نار بود  
 اگر چه کرمك شبتاب چون شرار بود  
 که يك شکم همه دنداننش چون انار بود  
 بسان یار که در لفظ اختیار بود  
 که عار لازمت و نقش مستعار بود  
 چوریگ کج که برجوی رود بار بود  
 اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود  
 بنای عمر ز آب و گل استوار بود  
 چو ازدها بمرد کرم را شکار بود  
 که پیش آینه گردو نهی چهار بود  
 چه سود اگر زر و لعلش بگوشوار بود  
 اگر تو کمتر از آنی بین چه عار بود  
 که موش جز دل القاب صد حصار بود  
 سزای جل نشد استر که برد بار بود  
 در او ثقیل تر از کوه کوهسار بود  
 بگو کجا رسد آن کوهواسوار بود  
 بیارگاه فرشته و شانت بار بود  
 جز آنکه صحبت خاصان کرد کار بود  
 کسی که در پنه غوث روزگار بود  
 ز حاد ثات سماوی بزینهار بود



ز تیزی نظرش بسکه خاک شد ته چرخ  
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او  
خزینۀ خرد و بارگاه خانۀ دل  
همیشه مهر ملك در جواراوست چنانك  
شیوخ خفته از آن زنده کشتگان داری  
بفر خاک در او که سر عزت فقر  
ز دست آینۀ خواهندگان گه و بیگاه  
ولی چنار همه دستها تهی دارد  
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن  
و گر نه رابطۀ دهر تو کند بجهان  
زهی که سر دلت والجبال اوتاوا  
کسی که دید ترا کرچه دوزخیست بجرم  
کلاه دارو قبا پوش نیز هست بسی  
بخاک پاک که بینم و رای عرش او را  
مزید فقر ترا رقعہهای پر شبه است  
ولی تو زنده و آنکس دلست کشتۀ خال  
بدور دولت امید خسرو مسکینست  
چو نام روش این شعر نائب النورست  
قبول کن ز من سنگ ریزه های گهر  
صله ببخش در این مدح آنکه در حضرت  
زابر رحمت یزدان پاک بنشیند  
غبارها که در این خاک خاکسار بود

### فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد  
دلم بزلف به پیچید و سحر بین که چسان  
در او هزار دل مرد و زن همی پیچد  
ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب میچکد زتری  
 بناز طره همی پیچد و ندانم چیست  
 بتا بناز مپیچ این چنین که هر ساعت  
 زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز  
 ز بهر بند گیت گل فروش را بنگر  
 ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم  
 دلم ز جور تو بیجانست چون دوال بترس  
 جلال دنی و دین خسروی که از پیشش  
 به پوشش زره آن آهنین تنست که او  
 به تیغ میبرد باد کتف آن زنار  
 همیکند بجهان روز دشمنش روشن  
 حسود ارچه که پوشیده شد میان کفن  
 گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر  
 شهنشها فن خسرو چو موی باریکست  
 بامتحان سخن بهر پاسخ دگری  
 بین که لقمه چنین کردم که لذت آن  
 بطر ز من همه پیچند آری از پی چشم  
 که دعای که طومار هفت هیکل چرخ  
 بساط قدر تو گسترده باد تا گویند

گاهی که زلف تو مو بر شکن همی پیچد  
 که باز بر سر آن زلف پرفتن همی پیچد  
 ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد  
 زبان موی شده در سخن همی پیچد  
 که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد  
 سواد میکنم و جان من همی پیچد  
 که در عنان شه صف شکن همی پیچد  
 عناد و کینه دو تهمت همی پیچد  
 به پنجه بازوی روئینه تن همی پیچد  
 که کفر بر کتف برهن همی پیچد  
 زبان شمع گر اندر کفن همی پیچد  
 هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد  
 که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد  
 مگر ز مدح تو در کوچه فن همی پیچد  
 ردیف چستی از این ممتحن همی پیچد  
 نواله ای ز پی هر دهن همی پیچد  
 شبه برشته در عدن همی پیچد  
 بحضرت ملک ذوالمنن همی پیچد  
 که بوریای قیامت ز من همی پیچد

### فی المدح سلطان الاعظم جلال الدین و الدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد  
 چو چرخ پیر بر خزد سپیده و سرخی  
 نماند چون فلک گوژ پشت را دندان  
 و راست مغربی آفتاب را که فلک  
 ستاره را، ز چه شد دیده خیره از خورشید

نسیم غالیه در دامن گلستان داد  
 بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد  
 ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد  
 نهاد زیر زمین با مداد تابان داد  
 چو شب ز حقه میناش سر مه چندان داد



چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی  
 بصبح باد جوان خواند بهر لذت عمر  
 ز مردگان بتر است آنکه صبح زنده نداشت  
 غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه  
 بر آن حریف گواران بود شراب نشاط  
 علای دینی و دین کز خطاب فرخ خویش  
 سپهر پایه محمد شه بلند سریر  
 ستاره چشم همه ره بهر چ اشارت کرد  
 خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست  
 تکاورش سر موئی زره نشد یگسوی  
 گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین  
 جهانگشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت  
 زمانه نامه فتح و ظفر به تیر تو بست  
 چنان بسر همه را بوی خوش پرا کندی  
 بخواست خاک درت را ملون از هر چشم  
 نگین چگون نه زبردست چون توئی بشنید

خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد  
 که داد عمر و جوانی بباد نتوان داد  
 که باد خوش نفس صبح مرده را جان داد  
 صلاهی عیش بعشرت سرای مستان داد  
 که بخت نقل مرادش بیزم سلطان داد  
 بروز نامه خورشید زیب عنوان داد  
 که از سریر جهان را چهارار کان داد  
 سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد  
 که دهر نه گره را دور دور میدان داد  
 میان فرق سهایش اگر چه جولان داد  
 پس آنکهی بز کوه تن خضر جان داد  
 که فتح باب سپهرت کلید کیهان داد  
 ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد  
 که زاع بر سر قا آن ندای قا آن داد  
 جهان بهر کس از آن سرمه سپاهان داد  
 کس این محل نه چنان سنکریزه کان داد

بمان بمسند ملك از دعای خسرو شاد

که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

### در مدح

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود  
 کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز  
 چو روی نازك گل تاب آفتاب نداشت  
 ز لاله خواست چمن ساغر و سبك بخشید  
 ز نوشدارو باران که ریخت ساقی ابر  
 حراره دف خورشید بین کنون بهوا

بساط خاك ز دیبا و پرنیان فرمود  
 که لاله خال و خط سبزه را نشان فرمود  
 زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود  
 ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود  
 علاج نر گس مخمور نا توان فرمود  
 که یاد جلوۀ یکران بوستان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت  
 اصول فاخته چون شد درست بلبل را  
 علای دنیی و دین آن شهی که عالم را  
 همای همت او چون پرید بر گردون  
 کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا  
 شها شکوه تو بگست عقد جوزا را  
 خورد بمرتبه لاف عطا ردی خسرو  
 بنقشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود  
 گلش ترنم بزم خدایگان فرمود  
 بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود  
 قدر به کنگره عرش آشیان فرمود  
 برای شاه زقوس قزح کمان فرمود  
 وزان حمائل شمشیر خضر خان فرمود  
 فلک دعا و ثنائش بامتحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند  
 که کرد گار ترا عمر جاودان فرمود

### در مدح

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد  
 اینک ز کشتگان فراقی یکی منم  
 عمری رود که یاد نیا ردز دوستان  
 گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست  
 شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان  
 ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس  
 بوئی طلب کنم بگزد لب گلهز کیست  
 پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا  
 ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من  
 کار من از شراب بدین جایگه رسید  
 آخر رسید دور من آن مست ناز کو  
 کارم شد دست هم نزنم گر پیاله را  
 ز آب حیات شست دهان را هزار بار  
 اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه  
 زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد  
 آب حیات از آن لب شکرشان دهد  
 کس را مباد کان لب شیرین زیان دهد  
 آن شوخ را خدای دل مهربان دهد  
 باشد کسی ز کم شده من نشان دهد  
 مسکین کسی که بیندش از دور جان دهد  
 گل رارها مکن که صبا را عنان دهد  
 چون بخت در نواله مرا استخوان دهد  
 هر لحظه بوسه ای بلب آن جوان دهد  
 مست و خراب او همه رطل گران دهد  
 وان ناخدای ترس مرا خود همان دهد  
 تا یکدمی ز دست خودم در دهان دهد  
 خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد  
 تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد  
 گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد  
 نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد



سلطان جلال دین که که تخت بر شدن  
 فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان  
 آن دم که گرد لشکر او بر رود بچرخ  
 نفرت از آن غبار بگرداب آسمان  
 ای سایه خدای که چتر بلند تو  
 عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت  
 تیرت که در عجا پیر کر کسان پرد  
 تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانک  
 تا چست دید جامه انصاف بر تو ماه  
 از ران پرده بسته رود پا زهر فلک  
 دریا کجا رسد بکف درفشانش کو  
 هر خط که هست در کف او از کتاب جود  
 شاهها بعیب شعر رهی لقمیه گزید  
 داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر  
 بادت مدام دولت و آنگاه دولتی

چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد  
 از شرق تا بغرب ندای امان دهد  
 پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد  
 سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد  
 خورشید را ز ابرسیه سایبان دهد  
 چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن دهد  
 نسرین چرخ طعمه زاغ کمان دهد  
 یکدم بدشمنست خبر آن جهان دهد  
 شهاب ز چرخ تار بتار کتان دهد  
 دمش بعقلش او نه کلید از بنان دهد  
 خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد  
 هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد  
 بی دیده ای دوسه که خدا آسمان دهد  
 کانصاف شعر خسرو سحرالبیان دهد  
 کز قدر کره فلکت زیر ران دهد

پختی چنانکه روی همایونت راقضا

هر دم نوید مملکت جاودان دهد

### فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نو بر  
 نباشد چون لب و اندام و گیسوی و رخت هرگز  
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو  
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک برینگونه  
 ندیدم چو نتوئی از شکل و ناز و شوخی و خنده  
 جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان

شکر گفتار و شیرین کار و گلر خسار و مه پیکر  
 شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر  
 ز شخم تاب و رویم آب و چشم خواب و جانم خور  
 وهم دود و غم سود و دلم عود و تنم مجمر  
 برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر  
 فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفتت  
 مشو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بد خوئی  
 مکن چندین بیهن آخر گه و بیگاه و روز و شب  
 نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری  
 علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد  
 محمد شاه کز عفو و جهاد و عالم و حلم آمد  
 شه شاهیکه هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش  
 بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش  
 برزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندویش  
 کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او  
 شوند از حر به و بنیم و نهیب و خوف در پیشش  
 زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی و بخت  
 ترا دیدم بگاه باز گشت و حمله و هیجا  
 تر ادا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند  
 جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرسان  
 بعهد و نوبت و دوران ملکیت شد بحمد الله  
 رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته  
 یکان کس را دهی ز انعام و جود و رؤفت و همت  
 ز خط سبز و نقش سرخ و احسان تو شد عاجز  
 کسی کز عون بذل و فضل و لطف خاص شد گردد  
 بد اندیشان دولت راتن و عین و دل و سر شد  
 ز مدح تست در طبع و دل و کلام و خط خسرو  
 الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد  
 بوجد و حال و ذوق و شوق در بزم مت کشد زهره

ز نم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور  
 جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر  
 قضا بیشک زیان اندک بقا کوچک فنا بیمر  
 سر شاهان جم دوران، مه ایوان شه کشور  
 در افشان و هنردان و جهانیان و جهان داور  
 خطاپوش و غزا کوش و قمی هوش و علی مخیر  
 خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور  
 ستاره راه و زهره گاه و مه در گاه و کیوان در  
 چه پایان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر  
 سنان قاران قلم همامان عالم خاقان دهل سنجر  
 فلک لرزان ملک بیجان جهان حیران زمان مضطر  
 دری بی حد فراوان سد ز قلعه صد دو صد لشکر  
 علا گردن سما تو سن بقا جوشن ظفر مغفر  
 جلال و قدر و عز و صدور زیب بدر و نور خور  
 رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر  
 فلک خوشخو چمن دلجو زمین مینو سما ازهر  
 خنک بستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر  
 بدریادر بدشت استر بموج اختر بفوج استر  
 دل عامه رخ نامه سرخامه خط دفتر  
 مخالف سوز و گنج اندوز فرخ روز نیک اختر  
 نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کورو کر  
 هنر مضمون شکر معجون و در مکنون گهر مضمون  
 گل از خار و خن از تار و تف از نار و خور از خاور  
 دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر



## فی المدح سلطان علاءالدین

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر  
 ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت  
 ز عکس عارض و جمعدوبنا گوش و دو چشم تو  
 ز گلگشت و جوی افشان نسیم عطر تو جوید  
 تن و روی و خط و خدو بروقد و لب و لطف  
 شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو  
 زهی از ابرو و مژگان خسی از نرگس و غمزه  
 بیا تا با تو شاد و خرم و آسوده و خندان  
 که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم  
 جهان داری نکو کاری. فلک قدری ملک صدری  
 سرافراز و سراندا از و جهانگیر و مخالف کش  
 ره رای و دم خلق و فن علم و هنر صافش  
 امان و امن و عدل و راحتست اندر زمان او  
 جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش  
 بزرگ و خرد و خاص و عام را در زکریات او  
 ربود و برد و بشکست و ستد بادسان او  
 در آن روزی که از سهم و لواذ خاک و خون گردد  
 سواران و یلان و پر دلان و صفدران بینی  
 بآهنگ دو رنگ و حیل و جمله شود پیدا  
 کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد  
 حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم  
 بشت هر دو دست کرد و مشت و قوس و پشت پل  
 زرع و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آن دم  
 گشاید چار چیز از چار جایک زخم تیر او

نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جان پرور  
 چه ریحان و چه نسرين و چه شمشاد و چه نیلوفر  
 دمد لاله چمد سنبل فتد نسرين پرد عنبر  
 چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیاه عنبر  
 مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و لشکر  
 نفس مونس حجر بالش خشک بالین زمین بستر  
 خصوصت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و جادوگر  
 شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر  
 جهان بیغم امان محکم طرب بی حد خوشی بیمر  
 علاءالدین علو حق محمد نام احمد فر  
 طفر یاب و گهر پاش و جهان بخش و کرم گستر  
 خرد و بایخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر  
 بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر  
 رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر  
 صفت ورد و لقب جز و ودعایا دو ثنا از بر  
 زمردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر  
 جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر  
 کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر  
 بل از شست و بزاز گریک و سگ از شیر و دلیر از غر  
 فلک زیرو زمین بالا و دوران پشت و دهر ابر  
 بدل ناوک بجان ژوبین بتن نیزه بسر خنجر  
 رود ناوک دود بیلک جهد سوری پرد گلبر  
 ثوابت جاثر پاره کواکب پاملائک پر  
 ز تن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جای وصف و کوس و رکاب و مهر کبش باشد  
 جهاندارا بعلم و حام و مهر و کین سر آید دم  
 سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کردست  
 ز عتف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص  
 ز قلب هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش  
 حریم بار و چتر ملک و نعل اسب و پا بوست  
 سر در ضوان و حور و آفتاب و زهره در بزم  
 ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت  
 همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی

قدر حامی فلك خادم قضا حافظ خدا یاور

فی نعمت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی روشن ز رویت چشم بیش  
 مبارك نامه قرآن تو داری  
 چه بیند مردم ار از خاک پایت  
 که دارد جز تو دست آن که باشد  
 رسل را ذات تست آن خاتم چست  
 لبش چون انگبین ریزد در افتد  
 دقایق ریخته خسرو ز نعمت

وجودت کیمیای آفرینش  
 که مرغ نامه شد روح الامینش  
 نباشد سرمه عین الیقینش  
 کلید نه فلك در آستینش  
 که قرآن آمده نقش نگینش  
 ملائک چون ملک در انگبینش  
 پس از آب خضر کرده عجینش

در مدح

ای سپهر آفریده و انجم  
 ای پدیدار گشته از تو جهان  
 در حریم سرای تقدیرت  
 هست و صفت ز ساکنان جهان

نه ملک مدرك تو نه مردم  
 باز کار جهان بکار تو کم  
 نه فلك محرمست و نه انجم  
 لحن گر مابه و ترنم خم



چون شناسد کمال دهقانرا  
دانه در چاه و کرم در گندم  
حرفی از کبریات در ادراک  
دیده عقل را شده کژدم  
که کنی سر چرخ را مرغش  
که کنی زاغ شام را مادم  
یارب از دوزخم امان ده از آنک  
سنگ آن آتش است و این هیزم  
دهر حیق رضا بمن زان پیش  
که کند شیشه فلك قم قم  
اشتلم میکنم بسی در دین  
عفو فرما ز خسرو این شتم

کن زایشان مرا که پایۀ شانت

ربنا المستعان یدعوکم

### فی المواعظ و النصائح

مرد همه جا بسر کار به  
شخص معطل خجل و خوار به  
بهره مقصود چو بی رنج نیست  
کاهل بیکار به پیکار به  
مرد که شبلی نشود گاه کار  
زو سگ بازار بمقدار به  
هر که نریزد بغزا خون خویش  
زو صنم حایضه بسیار به  
زان تن کاهل که گل ناز کست  
خاز کش سوخته صد بار به  
گرچه که پیری تنت امروز زاد  
کار تو صد سال اگر پار به  
عین بزرگیست که گویند هست  
احمد پارینه ز بیمار به  
کار بزرگیست که خوانند علم  
بی عمل آن کار میندار به  
علم که از بهر فریب خراست  
کون خر از عالم غدار به  
سفله که شد با سم خر میخ دوز  
دوخته چون نعل بمسمار به  
سرعت جاهل که سبک شد براه  
از کسل حامل اسنار به  
گر تو پیاده روی از تو بسی  
اشترلنگ و خر رهوار به  
راه بدل رو که رونده دلست  
رهرو اهیری سوی اسرار به  
راهروی کو بره دل رود  
وز تن خود تیر و سبکسار به  
دل که بگل ماند نیامد برون  
سنگ گرانست بدیوار به  
آنکه سوی ملک ابد کرد عزم  
از خسرو وز همه بیزار به  
چون نپرد هر چه سبک شد بلند  
ذره گرد از که و کپسار به

پورشتا بنده به بلغار به  
 خلوتش از صحبت اغیار به  
 ساکن گردنده چوپرگار به  
 اژدر گنجست ته غار به  
 از رگ او رشته زنار به  
 خار و خشخاش از گل و گلنار به  
 لیک ز شهوت ره انکار به  
 دیو بچشم از بت فرخار به  
 فخر بدین مرتبه ناچار به  
 مسکنت از کبر ز پندار به  
 بر سر او خاک بانبار به  
 چون گل کعبه شرف آثار به  
 خاک حرم بر سر زوار به  
 سیلش از دیو ستمکار به  
 تربیت گرگ کم آزار به  
 جبل متین بر سرش انبار به  
 زندگیت زین دم ابرار به  
 دوخته از سوزن پندار به  
 حله خورشید ز انوار به  
 کاسه که خاکست نگونسار به  
 برگ گل از تنگه دینار به  
 کیسه پر از صوفی زردار به  
 نور نشاطش چو شب تار به  
 خون همان ظالم خونخوار به  
 حرص کم از طاعت بسیار به  
 دام شکم دوخته از خار به

پیر کمان پشت بعزات نشست  
 وانکه جوانیش ز پیری به است  
 دائره میم مراد آنکه هست  
 آنکه کند نقد الهی طلب  
 عرق فقیر از بهوا سرکشد  
 مرغ که در بادیه خونریز شد  
 عشق خوش است از همه باشد مجاز  
 گر نظر صدق بصنع خداست  
 مرتبه عشق چو بیچارگیست  
 مسکنت از هست به پندار و کبر  
 دون که بود باد سری در سرش  
 وانکه بود خاک ره از حسن خلق  
 سر مکش از گرد ره رهروان  
 مرد که گردن کشد از حکم پیر  
 در حق میشی که رسید از شبان  
 نفس حرون گر بر ریاضت برفت  
 زن دم اخلاص بطاعت از آنک  
 خرقة تزویر که پوشد فقیر  
 ابر چه پوشد ضو خورشید را  
 طاعت اگر از پی مال و زرست  
 نزد معاشر که نباشد خسیس  
 چون بشکم کار فتد بهر قوت  
 از پی ظلم آنکه صبوحی کند  
 شربت نوشی که بظالم دهند  
 فرض بجا آر و مجوبیش از آنک  
 تن چو بخرمای کسان میل کرد



هر که چودر جش شده یکتا صبور  
 چون زره معرکه جوید سوار  
 خواجه که از خون کسان خورد می  
 کی کند اندیشه روز حساب  
 و عطش فکر نبرد حریف  
 از سر شاخی که خورد آب غیر  
 شهنه کز افسون بخورد خون خلق  
 سخت سریرا که سر خلق کوفت  
 ابر بیارد چو بگوئی بیار  
 گر تبر هیزم دیگ عطاست  
 سائل تو گرچه چو دجله پرست  
 کیسه بی جود بریده به است  
 دیده که باشد بجفا تیز بین  
 میر چو آن بر نهد از بهر مال  
 آب زچه از پی کافر کشند  
 آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب  
 صعوه که خواهد خورد انجیر خام  
 چون خورش تن همه بیمار تست  
 کم خورو کم گوشت چه باز ملک  
 نفس که در دل گهری از حیاست  
 هر سخنی در محل خود نکوست  
 چون سخن خوش گهر مرد مست  
 شکر رزاق و خروش عوان  
 جور سفینه است دوی خبیث  
 پند و نصیحت ز سفیهان هوش

ماش و نخود از در شهوار به  
 از خر شه زنده اخبار به  
 از قلم اونی و مزمار به  
 تذکره آنرا که ز طومار به  
 از چه زمزم خم خمار به  
 خوردن نار از خورش نار به  
 زو بهر جادو و گفتار به  
 پتک وی از نامه تاتار به  
 دست سخی زابر گهر بار به  
 آن تبر از تیشه نجار به  
 از تو برو قطره قنطار به  
 سر زنش از کوشش چمقار به  
 تیرش انداز که افکار به  
 مدخلش از گنج زیانکار به  
 رشته آن هم رگ کفار به  
 بسته لب از ماندن ناهار به  
 شیر پستانش بمقار به  
 فاقه علاج دل بیمار به  
 طمعه او کبک و بط و سار به  
 بر دو لب بسته صدف وار به  
 زمزمه مرغ بگلزار به  
 بانگ سگ از نعره جاندار به  
 بر سر حیلنگر طرار به  
 سگ بدم رو به مکار به  
 آینه در زنگ بزنکار به

بر جہلا جہل نکوتر ز پند	درد خر از داروی بیطار به
مشک بتر کی چہ دہی کش ز ذوق	سیر فروشنده ز عطار به
لحن منوم چہ زنی پیش او	کش دم موجی ز مسیقار به
زانکہ بود قابل پندی ورا	خواندن این شعر در اسحار به
نام شد انجیر نہ این شعر را	گوبہ بھی از ہمہ اشعار به
پردہ بر افکندم از این خام از آنک	رخت فروشنده بی بازار به
گر چہ کہ خسرو سخت گوہرست	ہم خمشت از ہمہ گفتار به
ہست چو گفت تو گناہ بزرگ	بر کنہ خویشتن اقرار به
ہر سخنی کو بدلت بہ نمود	خوانده بدان کاروزینکار به

ہست همان بہ کہ بگوئی بصدق

مغفرت ایزد غفار بہ

### در مدح

ای بدرماندگی پناہ ہمہ	کرم تست عذر خواہ ہمہ
کرد نعلین رہروان رہت	شرف تکمہ کلاہ ہمہ
قطرہ ای زاہر رحمت تو بس است	شستن نامہ سیاہ ہمہ
از رہی بر مرا کہ در تورسم	ای بسوی در تو راہ ہمہ
کنہ ما ہمہ فزون ز قیاس	عفوت افزون ترا ز گناہ ہمہ

خسرو از تو پناہ میجوید

ای پناہ تو و پناہ ہمہ

فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین

محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

ای رسالت را علم افراختہ	دست تو تیغ شریعت آختہ
مرکبت کو بر مکان بنہاد پای	قدر تو بر لا مکانش تاختہ



آدمو من دونه تحت اللوا  
نه قبای چرخ را خیاط صنع  
میم احمد را گزیده بعد از آن  
هر که اواز میم احمد طوق یافت  
جز خدا کس قدر تو شناخت زانک  
تافته نور تو از روز ازل  
دیده‌ای کش در نظر ناید بهشت  
عاصیان زرد رو را کرد کار

آمده چون تو لوا افراخته  
خاص بهر قامت پرداخته  
خاتم مهر نبوت ساخته  
در یکی گوئی رود چون فاخته  
کس خدا را همچو تو شناخته  
پرتو خود تا ابد انداخته  
عشق با خاک خیانت باخته  
از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو

ز آتش دل جان خود بگداخته

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله و سلم

ای بنه گردون براق انگبخته  
گشت زلفت لیلۃ المعراج دل  
هر کجا افتاده از روی تو خوی  
تو بیه بنموده دست و آفتاب  
خاطر م خاک درت را کرده وصف  
اهل دل را بوی خون آید زمشک

وی بفتراک دو کون آویخته  
قاب قوسین زابروان انگبخته  
سرخ گل خون خود آنجا ریخته  
زرد گشته در زمین بگریخته  
دیده‌ام بسیار بر خود بیخته  
گر نه با خاکت بود آمیخته

خسرو از بهر نثار مدح تو

عقد شعری هر زمان بگسیخته



ترکیبیات



Call No. ....

Acc. No. ....

Date .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

## ترکیب بند در مدح شیخ نظام

ای مونس سینه‌های غمناک	ای کم شده در توو هم و ادراک
در کار تو از کمال حیرت	سر گشته شده نجوم و افلاک
ره سوی تو دور و اندرین راه	دو کون چو نیم ذره خاک
بس مردم بوالفضول زدلاف	از دیده این ره خطرناک
آنجا که کمال بی نیازیت	ابر آمد و بر گرفت خاشاک
از عالم کن رویم بیرون	در حضرت تو رسیم بی باک
پاکست چو وصف بندگان	نبود ز ادب که گویمت پاک
خسرو که گرفت پای پیران	یعنی حد کار اوست حاشاک

ذاتی که براق را نشاید

آویزش تو برد بفتراک

ای شربت عاشقی بجامت	وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم	داخل بمسافت دو گامت
شد سالك فرید از تو منظوم	زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ	بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله و ملائک	پران چو کبوتران پیامت
سودازدگان شوق حق را	تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو

چون شد بهزار جان غلامت

انی در ره دین رسول بر حق	در وحی مصدق و مصدق
ای گفته بامت تو یزدان	قد جاءکم الرسول بالحق



دین تو گزین بحکم محکم  
 در کعبه ذات تو پریده  
 در مصحف مجدو آیت حسن  
 نامت که محمدست در دین  
 هر ماه ز ناخت نشان دار  
 واللیل سیاه چتر تو شاه  
 ذات تو خلاصه ز امر مطلق  
 گیتی که کبوتریست ابلق  
 خط تو جوامی محقق  
 از حمدخدای گشته مشتق  
 مه کز سرناخن تو شد شق  
 والشمس سفید چتر بیرق  
 از نعت تو ذوق یافت خسرو  
 زان شد سخنش چنین مذوق

ای خاصه قرب لی مع الله  
 ای های دو چشمه هوایت  
 هر کس که شفیع برد نامت  
 تقدیر برون نکرده راهی  
 ای صوف هزار بخیه چرخ  
 مه کفش تو گر بسر نکرده  
 سر خیل مقربان درگاه  
 داده بدو چشم خود ترا راه  
 کارش بنظام شد هم آنگاه  
 تارای ترا نکرده آگاه  
 بر قامت همت تو کوتاه  
 انجم زده کفش بر سر ماه  
 چون شد دل خسرو از تو زنده  
 حیاك الله فی رضا الله

### قر کپیپ بند

### فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل و جان مانده خیزره سوی جانان طلب  
 پرده اعلی است فقر گرملکی این گشای  
 مکنه مردانت هست کنج سلامت گزین  
 محنت تاج و سریر گر بقفایت دود  
 چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک  
 شیر شود صید را درته چنگال کش  
 در نفس اهل درد مایه درمان طلب  
 لجه دریاست عشق گر گهری آن طلب  
 منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب  
 تو بگدایان گریزد دولت از ایشان طلب  
 چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب  
 مرد شود خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال  
هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است  
مست شوای هوشیار لیک از این باده نیز

### نامه تلك الرسل فضل از او یافته

احمد مرسل کزو چرخ علو یافته

نامه تلك الرسل فضل از او یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن  
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر  
سنگ فکندن بود در صف مردان عیب  
ترسدت انجام کار بار ستوران کند  
نا صیه طفل راست نعلچه گوهری  
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم  
همت درویش بس خلدومی وانگبین  
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس  
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی است

میم که در احمد ست چون بخرد بنگری

هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست  
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد  
بر تو که شیدا است دهر هم ز درشتی تست  
سباست شیرست خصم باش کم آزار از آنک  
خاک ره عاشقان سرمه چشم است لیک  
بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی  
هستی خواه چه سود زان چون گیرد مراد  
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم  
حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنک

در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست  
آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست  
راه چه صحرا بود سیل شغب ناک نیست  
جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست  
چون کنم از دست چون دیده من پاک نیست  
زانکه بیام بهشت زحمت خاشاک نیست  
کنج بوی رانده در جز خورش خاک نیست  
گر برسد خرمیم ورنه رسد پاک نیست  
بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست



علم آدم خطی از رقم دولتش

کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق نه جایست کش بیخبری را دهند  
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند  
چاشنی درد را سجدۀ شکر آر از آنک  
درد و بلا زان تست کردم مردی زنی  
بادۀ عشاق چیست خواندن او آب چشم  
دیده مرا میدهد شربت اول از آنک  
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق  
چشم من و پای شرع گرچه که حیف است از آنک  
اشک نه اعلیست کان بد گهری را دهند  
تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند  
زهر بخوان ملک ناموری را دهند  
کن بزنی اعتراف تا دگری را دهند  
وای گر این دور ما بیجگری را دهند  
چاشنی می نخست درد خوری را دهند  
آه گر این آینه کثر نظری را دهند  
خاک ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده و لی خوانده هر دوسرای

خانه او بی شکم حامل وحی خدای

ای زدم زندگی جسم تو جان همه  
از ظلمات عدم راه که بردی برون  
بر ورق کاف و نون از سر کلمکت چکید  
تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد  
تیغ یدالله توئی یا گهراً اقتلوا  
بر سر مه بر نزد جز تو کسی تیر از آنک  
ما و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست  
طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست  
گرچه بخوانی بلطف و رچه برانی به قهر  
خلاق همه گوهرند سنگ تو کان همه  
گر نشدی نور تو شمع روان همه  
هر چه ز آیات لطف بود نشان همه  
رخنه زندانها تیغ زبان همه  
زبانکه ترا بر کشید حق زمیان همه  
نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه  
بر کتف نازکت بار گران همه  
از تف خورشید حشر از تو امان همه  
ما همه زان توئیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر زدرون راز گفت

نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد  
کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد  
مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش  
هست در خلد باز هفت درک پیش باد  
سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد  
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین توراست دیو دلم چون شهاب	سوخته این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی	دوستی بندگانت بردل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریک کور	پرتو دین ترا مشعله درپیش باد
از بدو و لغو و دروغ کام و لبم هست ریش	نام توام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان پیش گل	شهد شهادت مدام بر سر این پیش باد
نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو	طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد
<p>کم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم          ره سوی قرآن و بس ختم برین میکنم</p>	





Call No. .... Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

---

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

قطعات



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

## قطعات

تا کی ای بی همت از بهر دوفلس کرده ریگ      قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را  
گر قبایی میکنی باری منه سر بر زمین      زانکه در دین سجده ای نبود نماز مرده را

## ایضا و له

بچاه فقر توانگر نه ای همت باش      که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت  
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج      که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

## وله

گرچه فرزند زاده ملکست      بخت اگر نیست خاک میخاید  
ور گدای دهست دولتمند      ملک کار از وزیر بر باید  
گرچه مادر نژاد دولتمند      سعی بیهوده دل بفرساید

## وله

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی      کورا فراز ذروه همت گذر بود  
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت      ناچار مرد ده بده و در بدر بود

از مال دون طبع که درماندگی رواست

مدقوق را دوی پسین شیر خر بود



## وله

حاصل خود بخور و انده بیهوده مخور      باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد  
و گر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود      غم امروز همان روزت در خور باشد  
ابلهی باشد باهستی زر غم خوردن      هر که او غم خورد و زرن خورد خر باشد

## وله

از جود و کرم قبول حق جوی      خود نام بود گر آنت میل است  
مقصود ز سرمه نور چشمست      زیبائی چشم خود طفیل است

## وله

کس درین روزگار نتوان یافت      گر سخن با فروغ می گوید  
هر که گوید که راست می گویم      راست گویم دروغ می گوید

## وله

از گفتن مدح دل بمیرد      شعر ارچه تر و فصیح باشد  
گردد ز نفس چراغ، مرده      گر خود نفس مسیح باشد

## وله

گرچه بد خوی در کرم کوشد      عود هر دم همیشه سید کند  
با همه لطف امیدواران را      یاد آن خوی نا امید کند  
خوی خوش را درابرویت خواهد      بوی خوش موی را سفید کند

## وله

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب      خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود  
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترك ادب      عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

مطرب می گفت خسرو را که ای گنج سخن  
 زانکه این علمی است کز دقت نیاید در قلم  
 پاسخش گفتم که من در هردو معنی کامل  
 فرق میگویم میان هردو معقول و درست  
 نظم را علمی تصور کن بتفس خود تمام  
 گر کسی بی زیر و بم نظمی فروخواند رواست  
 رکندمطرب بسی هان هان و هون هون در سرود  
 نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نی  
 پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع  
 نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش  
 علم موسیقی ز فن نظم نیکوتر بود  
 وان نه دشوارست کاندرا کاغذ و دفتر بود  
 هردو را سنجیده بروزنیکه آن بهتر بود  
 تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود  
 گونه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود  
 نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود  
 چون سخن نبود همه پی معنی و ابتر بود  
 لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود  
 از برای شعر محتاج سخن پرور بود  
 نیست عیبی گر عروسی خوب بی زیور بود  
 من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر  
 ورنه داند پرسد از من ورنه رسد خبر بود

## وله

سفله گر قصد دوستان دارد  
 هم به بیند سزای خود ناچار  
 خس که صدپی سرچراغ پرد  
 عاقبت سوخته شود یکبار

## وله

روشن دلان صاف درونرا خلل بود  
 پوشیده نیست نزده همه کس که طاق را  
 در کار خلق چشم گشادن بخیر و شر  
 سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

## وله

گریه مردم نه بهر مرگ خویشان داده اند  
 لیك گریه خاص بهر ترس ایزد یافتی  
 خنده ای نی بحر سخر و لاغ و بازی و هوس  
 یا ز بهر اشتیاق دیدن دلدار و بس  
 خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند  
 دعوی عشق خدا و ماسو اللش هوس



## وله

کسی کز عشق دولت مند گردد

نبینی گر به عشق بلبل مست

بیفزاید هزاران اعتبارش

یکی مرغست و میخوانی هزارش

## وله

مشو خسرو بشعر خویش غره

چو گفت خویش را بی عیب خواهی

همه کس گفت خود را خوب داند

که گوینده بسی هست از پس و پیش

بچشم دشمنان بین گفته خویش

و گریارست هم تحسین کند پیش

## وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل

نه شعله‌ای بر آتش لاله توان فروخت

نی از مزاج ظالم سوزند خوی خویش

نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

## وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی

که زور خود کنی اندر گزاف و هرزه تلف

درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ

برون پرده نوائی مزن چو پرده دف

چولاف بیش رد و گفت کم رود بهواب

چو باد تیز رود، تیر کی رسد بهدف

## وله

جوانمردی بدست آموز خود را

بدست داد باید شد جوانمرد

که نزد همگنان مقدار یابی

جوانمرد زبان بسیار یابی

## وله

که بدرویش دهد پی در پی  
 خنده کن گرچه بود حاتم طی  
 شاید از برق بخندد بروی  
 که بدنامت کند از رشوه خواری

مرد بخشنده را کسی گویند  
 هر که بخشد بتوانگر در می  
 ابر اگر بر سر دریا بارد  
 عوانرا ای ملک شغلی مفرمای

## وله

کند با تو همین ناسازگاری

کسی کز بهر تو با خلق بد کرد

کسی کش پروری از خون مردم  
 وفا داری از او چون چشم داری





Call No. ....

Acc. No. ....

Date .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

رہائش



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

## رباعیات

توبه زنگاران چگل ده مارا  
چون دل برود زدست دل ده مارا



گشت ازسبب تو چرخ اعظم پیدا  
بهر تو خدا ، کرد دو عالم پیدا



گنجور خداست عالم بالا را  
بر کشتی کفش عبره نه دریا را



با حسن عمل عیش و دام است مرا  
زیرا همه کار با نظام است مرا



ننشینم تا زجان نخیزم آنجا  
گر خون دل از دیده نریزم آنجا



امروز که عزتست هر سوی مرا  
گوئی که کند هسته سیه روی مرا



زان قبله بنای دین من گشت خراب  
فرضست تیمار چه غرقست در آب

یارب که امان نه آب و گل ده مارا  
در عالم بیدلی نما ره وانگاه

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا  
نور تو نگنجید چو در يك عالم

شیخی بحق نظام الدین شد ما را  
صاحب قدمیست هر مریدش که کند

از شیخ نظام چون سلام است مرا  
امید پس مرا دو کام است مرا

گوئی تو که جز خاک نبیزم آنجا  
جائی که چکد خوی زرخست نامردم

انگور همی گفت ز من جوی مرا  
شد پخته درون من زدست خورشید

تا چشم تو بنهود ز ابرو و محراب  
بر خاک در تو مردم چشم مرا



صانع ملکی که هستی ما پرداخت  
از خاک گل کوزه برون میآید

وز لطف شکستگان خود را بنواخت  
یعنی ز گلی کوزه چنین باید ساخت

☆☆☆

مادر بانیم و غنچه‌ها بشکفته است  
گل نامه بدست، با دگر دست روان

بستان ز پی آمدنت آشفته است  
مولی سخنی چند ز بانی گفته است

☆☆☆

ای بر سر خوبان جهان سرچشم  
از بس که بچشم تو در آمد دل من

درد از چه فتادست بگو در چشم  
درد دل من کرد اثر در چشم

☆☆☆

آن درد که خود را بدو زانوی تو بست  
تا از دل دشمن تو گوید سخنی

از بستگی خویش دل ما را خست  
در پیش تو آمد بدو زانو بنشست

☆☆☆

عاشق که اسیر شد بزلف مست  
شطرنج امید باو صالت می‌باخت

اندیشه او هیچ بخاطر هست  
بازی بازی چنان بماند بردست

☆☆☆

بردل که زغم، خیمه ز خوناب زده است  
زینسان که پروان کرد خیالت ره چشم

چشم تو زغمزه تیر پر تاب زده است  
پس چیست بگو کوچه ره خواب زده است

☆☆☆

خط بر لب تو نقش نگین افتاده است  
ان زلف ترا شکسته شد سر تا پای

خورشید از آن نگین نگین افتاده است  
کز سرو بلند بر زمین افتاده است

☆☆☆

طرب که کمانچه در سرود آورد دست  
مستان تو نرگس از کجا افتادست

از موی کسی دو تار رود آورده است  
یا نرگس تو شیر فرود آورده است

☆☆☆

خوشه انگور بینی چون است  
بس که ز گرمی هوا پخته شد دست

کز ذوق و حلاوت ز صفت بیرون است  
سر تا قدمش آبله پر خون است

انگور که جان در شکر آب افکنده است      در جام نشاط ما شراب افکنده است  
هر خوشه چو مادری که صد بخت بزاد      هر چند که تخم خود در آب افکنده است  
☆☆☆

مسکین دلم از غم بزیان افتاده است      زان زار زبانه در فغان افتاده است  
ماندست فتاده در کف خوش پسران      دیوانه بدست کودکان افتاده است  
☆☆☆

ر عدم نه دهل که جای من بر گردونست      گردون داند صدای آن رعد که چونست  
بی پرده ز من برون نیامد آواز      هر چند که آواز من از پرده برونست  
☆☆☆

خشخاش که بوده با گلش خارست و نشست      امروز نمیرسد چو گل دست بدست  
گوید سخنی بر من سر پوشیده      کاندل دل او هزار باریکی هست  
☆☆☆

تا لشکر شاه راه بالا بگرفت      دل رفت ز جا و غم درو جا بگرفت  
ای آب میای بعد از این با ملتان      چون جای تو آب دیده ما بگرفت  
☆☆☆

زین واقعه کامسال بملتان زادست      از گریه نفیر در جهان افتادست  
فریاد ز گوش من بر آمد چکنم      هر سوی که گوش می نهم فریادست  
☆☆☆

آن شمع که شمع روشنی دادوده است      خود را نخ او که باد و چشمت سوده است  
دردیده تو جای گرفتست آری      بسیار بدنباله چشمت بوده است  
☆☆☆

باروی تو غنچه را دهان خندان نیست      گل هست ولی پیش رخت چندان نیست  
از رشك لبست پسته بخاید لب خود      لیکن چه کند در دهندش دندان نیست  
☆☆☆

دستار چه دردست تو شاهها عجب است      در وی همه نقشهای زیبا عجب است  
از غایت لطف هست چون قطره آب      در قطره آب موج دریا عجب است



در ملك قلندر كه جهانبانی ماست      دیدن به پریوشان سلیمانی ماست  
مسند چو بر آسمان خمار كنم      هر قطره می نگین ساطانی ماست

☆☆☆

زانگه كه مرا غم تو چون جان به تنست      خون ریختنم زمردم دیه فن است  
زینگونه مبین اشك مرا خار آخر      خون من و خار زاده چشم من است

☆☆☆

از شعله عشق هر كه افروخته نیست      با او سر سوزنی دلم دوخته نیست  
گر سوخته دل نه ای ز مادور كه ما      آتش بدلی ز نیم كان سوخته نیست

☆☆☆

از چرخ پدید شد رخ خرم صبح      گل خاست ز خواب و شست روی از دم صبح  
روشن كنم آئینه جان از دم صبح      چون تیره شد آئینه ماه از دم صبح

☆☆☆

هر جا كه سخن در بت و بترو افتد      وه كاین دل بتپرست آنسو افتد  
یارب تو مرا در ونه ای ده كه بصدق      هو گویم واندر دل من هو افتد

☆☆☆

وصف شرف تو بیش از ادراك آمد      سبق ادبت نعبد و ایاك آمد  
توقیع تو كز صحیفه پاك آمد      لولاك لما خلقت الافلاك آمد

☆☆☆

احمد نامی كه كان عالم زو بود      يكسوی قبایش فلك نه تو بود  
بسیار چكید ، قطره ها از آدم      آن قطره كه بحر گشت آخر او بود

☆☆☆

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد      سودای تواز سینه بدر نتوان برد  
بی روی تو میرود بسر عمر عزیز      ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد

☆☆☆

رخت از در دوست بر کران خواهم برد      جان خواهم داد بلكه جان خواهم برد  
ای دل پس از این تودانی و آن بدخوی      من ز حمت خویش از میان خواهم برد

چشم تر و اشك گوهر افشانم داد  
كن بر لب خود حواله من دانم داد

زلفت كشم امشب همه شب جانم داد  
بوسی كه بگفتی ارترا دشوارست

☆☆☆

جان نیز چو زره در هوای تو بماند  
الا سر من كه زیر پای تو بماند

دل در شكن زلف دو تاي تو بماند  
هر كس سر خود گرفت و رفت از كویت

☆☆☆

عشق از دل عشاق برون چون آرد  
پيكان ز جگر چگونه بیرون آرد

گویند نصیحت از چه افزون آرد  
سوزن كه بصد حيله كشد خار ز پای

☆☆☆

من مست و بدل آن بت سیه من تن بود  
گوئی كه بر آتش دلم روغن بود

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود  
هر باده كه بود خون جان من بود

☆☆☆

بل جرعه كش درد كشان می باید  
آتش زده ای بخان و مان می باید

مارا ز حریف درد جان میباید  
آن شیفته سوخته جان می آید

☆☆☆

خونابه بجای می نابم میداد  
وان زلف بجای او جوابم میداد

دوش آمده و وعده شرابم میداد  
می پرسیدم حال دل او خامش بود

☆☆☆

در یابدی هر كو دل آگه دارد  
آن شوخ سر طره كه بر مه دارد

نامی صنمی كه در دلم ره دارد  
با آنكه سر وفا ندارد چه خوشست

☆☆☆

تا جیست كه باز در سر آوردستند  
امروز كه هر دوسر یکی كردستند

عشاق كه بر روی تو دل بردستند  
جز خال كه كنجد بمیان ایشان

☆☆☆

سوراخ بدل كنند و پنهان بخرند  
ما را شكری نیست كه ایشان بخرند

موران خط تو بدانه جان بخرند  
گرد آمده اند بر لب چون شكرت



آن ترک ختا که باد حسنش بوزید  
گوئی سر زلف او بیالود ز خوی

در زیر دو گوش خط سبز بکشید  
کش زیر بنا گوش سیاهی بدمید

☆☆☆

خون کز غمت از دیده برون میگذرد  
ار مردمك دیده بر آمد فریاد

چون درد بدیده‌ای که خون میگذرد  
کامروز در این خانه چه چون میگذرد

☆☆☆

زرین دهل شه که فغان میزاید  
دیدم که دورسته است وانکان گران

وز زادن او طرب بجان میزاید  
کاوازه فتح هر زمان میزاید

☆☆☆

هستم دهلی که چون مرا ساز کنند  
در معر که چون بانگ بر اعدا نزنم

ز آوازه جهانی پراز آواز کنند  
فرمانست که پوست از سرم باز کنند

☆☆☆

بنگر بدهل چونکه شبش یاد کند  
هر گه که کثره زخمه زند در حق او

از شادی خویش خلق را شاد کند  
از کوفتگی هزار فریاد کند

☆☆☆

جوری که لب شکر فروش تو کند  
در بند تراشیدن سر شد زلفت

در مستی چشم باده نوش تو کند  
ورنه ز پی چه سر بگوش تو کند

☆☆☆

تیغت که از او روی عدو پشت بود  
یارب که همه روی زمین خون گیرد

گرد همه آفاق چو دوشمشت بود  
آن آب که پهناش سه انگشت بود

☆☆☆

قومی که در او عرصه کین می‌خسبند  
بر خاک نهاده‌اند سرها گوئی

فریاد چه از بهر چنین می‌خسبند  
در ماتم خویش بر زمین می‌خسبند

این گرد بلا بین که برانگیخته شد  
آنروی جوانان سیه خط بر خاک

☆☆☆

کافر چو برزم حمله بر غازی کرد  
اینهم ز قضاست ورنه کافر هرگز

☆☆☆

آن کیست که سوی رفتگان ره جوید  
پائی که ز برگ گل خراشیده شدی

☆☆☆

خشخاش که آرایش حلواش کنند  
برند برای ریزه ای چند سرش

☆☆☆

جانا ز لب تو آب جان میریزد  
وان جامه بر اندام تواز کرده خوی

☆☆☆

یارب شدوزو در دل من آه بماند  
بر خاک رهش دو دیده را بنهادم

☆☆☆

چشمت که جفاها ز حد افزون آرد  
این گریه من که شبروی پیشه گرفت

☆☆☆

بستان چو بسر کشید پیرایه ابر  
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ

☆☆☆

روی تو شب اندر قمر آورد آخر  
آن خط که بر آتش عذار تو دمید

نا که بسر پیرو جوان ریخته شد  
گر آب حیات بود هم ریخته شد

در گردن غازی رسن اندازی کرد  
با خسرو غازیان رسن بازی کرد

ما را خبر از حال اسیران گوید  
یارب که میان خار چون می پوید

که در کفو گاه در دهن جاش کنند  
وانگه سرزیر و پای بالاش کنند

وز غیرت تو خون کسان میریزد  
چون قطره آبست از آن میریزد

وز دامن وصل دست کوتاه بماند  
او رفت و مرادو دیده بر راه بماند

تا چند ستم بر من محزون آرد  
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

آورده برو شیر فرودایه ابر  
ترسم که گران شود باو سایه ابر

در آب رخت ابر در آورد آخر  
دودازمه و خورشید بر آورد آخر



عاشق که شد افروخته جان و جگرش  
پروانه، نه شمع سوخت تا پا بسرش

هست از دل خود غمش نه از سیمبرش  
بل کاتش دل گرفت در بال و پرش



ز حمت دادم دوش ببوسی چندی  
پرگاله که کرده ام جدا از لب او

ناگه بگزیدم لب همچون قندش  
جان پاره شدست و میکنم پیوندش



گیسوی تو به بسیست هم زنجیرم  
هم تو بکن این فرق که ازدیدن تو

لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم  
ایشان همه میزیند و من میمیرم



مائیم که از قبله به بت خو کردیم  
دل را که همی خزینه معرفتست

دیباچه نام و ننگ یگسو کردیم  
بازیچه کودکان بترو کردیم



روزی که نه در خدمت خویشان بزم  
عمرم شد و دوستان اگر باز آیند

با عیش بدو دل پریشان بزم  
کو عمر مباحش من پریشان بزم



مه را سرا بروی تو دیدن ندهم  
آنکس که بدید رویت ارجان بدهد

شب را خم گیسوی تو دیدن ندهم  
جان بر سرموی تو زدیدن ندهم



من می نخورم که حسرت از وی نخورم  
گویند مرا می مخورای شیشه می

ورنیز خورم بادف و بانی نخورم  
خون تو خورم زین پس اگر می نخورم



صانع احدی که ساخت این چرخ کهن  
او خود زیك امر کن جهان پیدا کرد

نی عقل رسد بکنه و صفش نه سخن  
آن کیست که در قضاش گوید که ممکن



هستم دهل و ز بانگ من خصم جهان  
خالی کردم خانه دل برد منست

صد نکته به پیش شه برانم بزبان  
کامد بر من عروس دولت بنهان

تا شد ز بر من آنکه بودی با من  
چون ابر گریستیم بچندین قطرات



بس غم که مرا در آید از پیراهن  
چه گریه که قطره قطره کردم دامن

مائیم خراب جرعه میخواران  
این سر که لگدمیخورد از خماران



ما را چه غم از طعنه نیکوکاران  
کی غم خورد از سر زنش هشیاران

مشکین خط تو که جوی خون آید از او  
خونم خوردی و گر لب را بگزم



دل خوش شود آن گهی زبون آید از او  
نی خون تو خون من برون آید از او

جمعی همه گردن بر من گرده گرو  
هر خار همی گرفت دامن که میوی



بودند چو خون کشتگان اندر دو  
هم آبله می فتاد در پی که مدو

آن یار که شد غارت جان مذهب او  
زان بسته همی شود سخن در دهنش



بر بود دلم طره همچون شب او  
کز شیرینی نمی گشاید لب او

گر چه رخ تو سمن بود هم تو بگو  
به زان نبود سخن که گویم لب تو



ور گل چو تو در چمن بود هم تو بگو  
ور بهتر از آن سخن بود هم تو بگو

گر دل بگناه می شود گو می شو  
از دل نرود خیال خط پسران



ور عقل ز راه می شود گو می شو  
گر نامه سیاه می شود گو می شو

گر جان برود بهر لقا دیدن تو  
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر



چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو  
هجرا نش سزا کرد بنا دیدن تو

ای خلعت تو زمانه در پوشیده  
ما هر دو چو يك تنیم نیکو نبود

بشنو سخنی ز بنده سر پوشیده  
يك نیمه برهنه و دگر پوشیده



آزار من دلشده ایماه مخواه  
من عشق ترا بجان و دل میخوام  
گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه  
تو خواه بخواه بنده را خواه مخواه



رفتی و مرا بماند ای روی چو مه  
وانگه نشود چشم من از گریه سفید  
دست طرب از دامن وصلت کوتاه  
بی روی توای روی چنین چشم سیه



ای دوست رضا بحکم یزدانی ده  
چشمهت چو زنا کند گرش خواهی پاک  
وز طاعت حق داد مسلمانان ده  
غسلش تو ز گریه پشیمانی ده



جا نا منشین برگذر تیزی آه  
تا در سرکوی تو نه پنداری سهل  
آتش رسد ز آتش انگیزی آه  
شبگردی گریه و سحرخیزی آه



ای ختم رسل در نبوت بستی  
مردانه مه دوهفته کردی بدونیم  
وز معجزه جان منکران را خستی  
شاهانه مضاف بدر را بشکستی



در کوچ ندانم ز کجا میآیی  
ای گرد چرا بروی او می پایی  
کان روی چو مه بگرد می آرائی  
خورشید چرا بگرد می اندائی



زلف تو که پیوسته بتابش داری  
تری خط تو هر زمان تازه تراست  
آشوب دل من خرابش داری  
گر بیشتر اندر آفتابش داری



ای دل که ز سودای کسی ویرانی  
گفتی که بگیر زلف او، میخوامی  
تا چند مرا ز یاد او میرانی  
تا مار بدست دیگران گیرانی



هستم دهل و شد تنم از لت چوبی  
گر از کثره کوفته شوم چتوان کرد  
وز خوردن چوب میکنم آشوبی  
کس نیست که از کثران ندارد کوبی



کن از ره عقل در شهادت نظری  
یعنی که میانشان نگنجد دگری

از عز محمد ار نداری خبری  
الله و محمدست پیوسته بهم

\*\*\*

سر گشته و رسوای جهانم چه کنی  
دانم چه کنم اگر ندانی چه کنی

هر روز بغمزه قصد جانم چه کنی  
یکشب اگر مست بیابم تنها

\*\*\*

وقتی چه شود گر بدل زار آئی  
یارب که بروز من گرفتار آئی

ای غم که همی بر من غمخوار آئی  
ای شب که سیاه می کنی روز مرا

\*\*\*

عشقی و دلی و دردی و بیماری  
کم زانکه در این هوس بمیرم باری

زین پیش من و کوی تو مردم خواری  
گر از تو نیابم بهوس دیداری

\*\*\*

آلوده به بوی آشنا می آئی  
من می دانم که از کجا می آئی

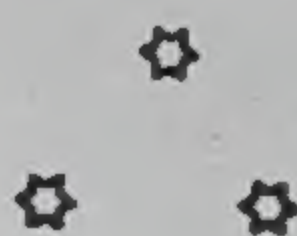
ای باد که از کوی وفا می آئی  
زانگونه که نغزو جانفزا می آئی

\*\*\*

در حق محمد همه احسان بینی  
تا در دل او اصبع رحمان بینی

هر چند تو ای دل که بقران بینی  
در حلقه خاتم النبیین بنگر

» پایان «





Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED]

Book No. [REDACTED]

Vol. [REDACTED]

Copy [REDACTED]

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--



